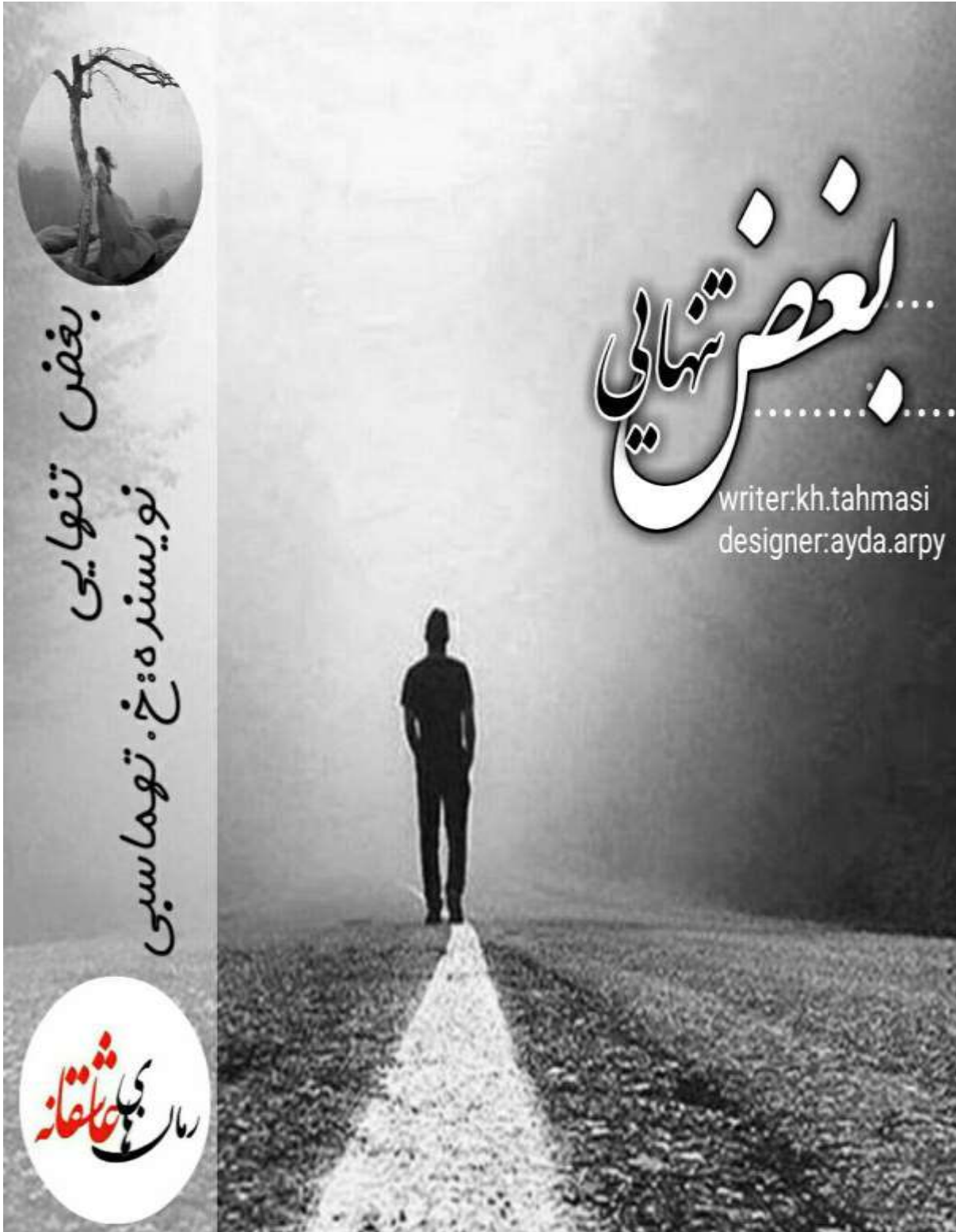


# رمانهای کلاسیک سفرنامه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام @romankade\_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

وجود هیچکس غمها را از بین نمی برد اما کمک میکند با وجود غمها محکم بایستیم

درست مثل چتر که باران را متوقف نمی کند، اما کمک می کند آسوده زیر باران بایستیم ...

ابرها به آسمان تکیه می کنند...

درختان به زمین،

و انسانها به مهربانی یکدیگر ...

گاهی دلگرمی یک نفر چنان معجزه می کند.

که انگار خدا در زمین کنار توست...

امروز هوا خیلی سرده نگاهی به امپر بنزین انداختم یه خط بیشتر نداره بخاری هم پس باید بی

خیال بشم سوییج را چرخاندم و ماشین را خاموش کردم.

دستکشها مو تو دستم کردم وبه ورودی برج چشم دوختم.

بعد از چند دقیقه خمیازه ای از شدت خستگی کشیدم چشمام میسوخت و خستگی از سر وروم  
میبارید میدونم کارم حماقته ولی...

بعضی وقتا ما ادما میدونیم کارمون از بیخ وبن اشتباهه ولی بازم انجامش میدیم یا از سر حماقت  
یا اجبار یا تنهایی ویا عشق...

نگاهی به ساعت مچیم انداختم عقربه ها روی ۶ و ۱۲ قرار داشتن بیا دیگه...

همون لحظه در متحرک پارکینگ برج بالا رفت وبنز مشکی رنگش از در خارج شد.

با دیدن ماشینش بغض کردم ولبهام لرزید درست مثل دیروز و پریروز ویک هفته ویک ماه ویک  
سال پیش...

نگاهی به امپر بنزین انداختم وبا حرص خودم را لعنت کردم که چرا بنزین نزدن و نمیتونم تعقیبش  
کنم تا ببینمش اخه این شیشه دودی لعنتی چیه اه.

تا خواست از روی پل رد بشه پسر جوانی به کاپوت ماشینش ضربه ای زد و خندید بعد از چند  
لحظه در ماشین باز شد وقامت رعناش جلوی چشمام جون گرفت.

مثل همیشه زیبا و برازنده با قد بلند و شانه های پهن کت و شلوار خاکستری با پالتو چرم بلند  
 مشکی تا بالای زانو عینکش را برداشت و پسر را در اغوش کشید ...  
 اخ ارمان دلم برای اغوش امنتم تنگ شده دلم برای سینه فراخت صدای گرم و مردونه ات بوی  
 ادکلن تلخت بی معرفتم دارم دق میکنم اشکم روی گونه هام غلتید .

ارمان من...

نه دیگه مال من نیست .

دیگه مال خودشه اخ خدا چه سخته.

با چشمان پر اشکم بهش چشم دوختم چشمای درشت مشکیش لبهای خوش حالت باریکش  
 صورت استخوانی و پر صلابتش بینی کشیده اش تک تک اجزای صورتش..

چه روزایی که میشستم و با خیال تخت زل میزدم تو صورتش و تو خیال زندگیمون و بچه های  
 آینده امون غرق میشدم.

بعد از چند لحظه پسر سوار ماشین ارمان شد و حرکت کردن.

کلی به جون پسر ناشناس دعا کردم که باعث شد ارمانمو ببینم.

آخ دیدی باز میم مالکیتو گذاشتم.

لعنتی همیشه همیشه نمیشه.

\*\*\*

\_ الیا کجا موندی دختر بیا دیگه!؟

\_ اومدم ارمانم صبر کن نمیدونم رژ قرمزمو کجا گذاشتم پیداش نمیکنم.

ارمان: بیا خوشگلم من بدون رژ قرمز دوست دارم.

\_ مگه میتونی دوست نداشته باشی؟

ارمان: فکر کن یه درصد...

همون لحظه وارد اتاق شد ورژ را به دستم داد وگفت: اینه؟

با تعجب گفتم: کجا بود؟

ارمان: تو جیبم.

\_ تو جیب تو چکار میکرد؟

ارمان: خواستم بزخم برم عروسی.

\_لووووووس ازار داری یه ساعته دارم دنبالش می گردم.

ارمان: ببخشید خوشگلم

رژ را گرفتم وجلو اینه ایستادم تا بزخم که دستش دور کمرم حلقه شد وگفت: وایسا وایسا

\_چی شده؟

همون طور در اغوشش من را برگردوند وبی هوا لبه اشو روی لبهام قرار داد وحلقه دستاشرا دور کمرم محکم کردو لبهامو به بازی گرفت.

مست از بوسه اش همراهیش کردم وبوسه اش را بی جواب نگذاشتم.

بعد از چند لحظه که هر دو نفس بریدیم گفت: بزخم بریم که من هیچ قولی بهت نمیدم اگه اینجا بمونیم واتفاقی نیفته؟!

مشتی به بازوش زدم وگفتم: بچه پررو...

سریع رژ رو روی لبهام کشیدم وبرگشتم وگفتم:خوبه؟

ارمان با عجز گفت:دارم خول میشمایی

\_\_بریم بریم.

با دو به سمت پله ها رفتم وارمان به دنبالم دوید وگفت: عجله نکن میفتی...

به محض باز کردن در سالن صدای جیغ بالا رفت با ترس قدمی عقب گذاشتم ودستم را روی قلبم گذاشتم وچشمام گرد شد.

همون لحظه دست ارمان دور کمرم حلقه شد وارام زیر گوشم گفت:تولدت مبارک عشقم...

گونه ام را نرم بوسید که جیغ همه به هوا رفت ارمان با پر رویی گفت:حسود بازی در نیارید عشقمه...

\*\*\*



اشکام بیشتر شد و با صدایی مرتعش با خودم نجوا کردم: امروز تولدمه ارمان ۶ آذر یادت نیست نه؟

\_هیچکس برام تولد نگرفت تنهای تنهام میبینی.

سرم را روی فرمان گذاشتم و از ته دل زار زدم...

بعد از چند لحظه ماشین را روشن کردم و سیستم خود به خود روشن شد:

تنهای تنهام با خاطراتم

با اینکه رفتی هنوز باهاتم

گرمای دستات هنوز تو خونه است

منتظرت موند همون که دیوونه است

ارام نشد این دل شکسته ام

از دوری تو میدونی خسته ام

عطرت نمیره یه لحظه از تو این خونه

میگن همه که بهش نمیرسی

من گوش نمیدم به حرف هیچکسی

عاقل نمیشه یه دیوونه

رفتی وانگار که همه رفتن

اینجا کسی نیست حتی خود من

شهر و میگردم پس تو کجایی؟

تویه کدوم از این خونه هایی؟

ارام نشد این دل شکسته ام

از دوری تو میدونی خسته ام

عطرت نمیره یه لحظه از این خونه

میگن همه که بهش نمیرسی

من گوش نمیدم به حرف هیچکسی

عقل همیشه یه دیوونه

دل تنها(بابک مافی)

پیچیدم داخل خیابان.

چشمام از شدت گریه و خستگی میسوخت با دیدن چراغ های روشن سمت چپ خیابان گوشه ای پارک کردم واز ماشین پیاده شدم وداخل مغازه که کم از فروشگاه نداشت شدم.

جلو رفتم وبه ویتترین چشم دوختم اهی از ته دل کشیدم وبه کیک ها در ابعاد مختلف نگاه کردم ودر دل با ارمان درد و دل کردم: میبینی ارمانم اومدم برای خودم کیک تولد بخرم...

یا خول شدم. یا دیوونه یا عقده ای نه؟

فروشنده به سمتم امد وگفت: بفرمایید خانم

نامحسوس دماغم را بالا کشیدم وکیک کوچکی به رنگ مشکی را که گل رز سفیدی گوشه اش کار شده بود را نشان دادم وگفتم: بی زحمت اون کیک را لطف کنید.

مرد لبخندی زد وکیک را از داخل یخچال خارج کرد وگفت: چیزی روش بنویسم؟

در فکر فرو رفتم وبعد از چند لحظه گفتم: اره...

مرد فروشنده: چی بنویسم خانم؟

\_ بنویسید تولدت مبارک الیای عزیزم.

لبخندی زد و به سمت پشت شیرینی فروشی رفت

با حسرت به مشتریها چشم دوختم.

دختر کوچکی دست پدرش را در دست داشت و با ذوق در جایش وول میخورد و داخل ویتترین یخچال را نشان میداد و میگفت: بابایی بابایی اون پرنسسیه رو میخوام.

پدرش او را در اغوش گرفت و گفت: چشم پرنسس بابا چشم صبر کن...

\*\*\*

\_ بابا، بابا

بابا: جان بابا چیه دخترم؟

بابا برای تولدم برام باید یه کادو باحال بخریا

خندید و گفت: بیا بغلم ببینم ته تغاری

ارزو با حرص گفت: بابا لوسش نکنید مثلاً ۲۲ سالشه

بابا: ۵۰ سالم بشه هنوزم ته تغاری منه

رو به من گفت: چی میخوای خوشگلم؟

با نهایت لوس بازی گفتم: مگه نگفتید گواهینامه بگیرم برام ماشین میخرید؟

بابا دماغم را کشید و گفت: چی میخوای خوشگلم؟

با ذوق گفتم: شما که میدونید من چه ماشینی دوست دارم.

بابا: فکر کن یه درصد ندونم چه رنگی؟

با ذوق گونه اش را بوسیدم و گفتم: زرد

انا گفتم: وای الیا جنیسییس زرد گاو پیشونی سفیده!

\_ خب من دوش دارم الان اسپورتج قرمز اصلا تابلو نیست؟

بابا با کمی سیاست گفت: بچه ها بحث نکنید تو کار هم دخالت نکنید

و رو به من ادامه داد: تنها بدیش میدونی چیه؟

\_ چی بابا؟

بابا: کادو تولدت لو رفت

جیغی کشیدم و خودم را در اغوش بابا بیشتر جا دادم...

\*\*\*

\_ خانم، خانم

\_ بله!؟

مرد فروشنده: سفارشتون آماده است بی زحمت فیش را بدید صندوق ته برگش را بیارید.

\_ لطفا یه شمع ۲۵ هم بدید

مرد فروشنده شمع را هم ضمیمه ی فیش کرد و فیش را گرفتم و به سمت صندوق رفتم و کارت کشیدم و سپس به سمت فروشنده رفتم و خریدامو گرفتم و با نگاهی به دختر کوچک که مشغول انتخاب کلاه بوقی بود با حسرت سوار ماشینم شدم.

۲۰۶ سفیدم کجا و جنیسیس زردم کجادم براش تنگ شده یعنی الان مال کیه؟

کلید را روی میز ناهار خوری پرت کردم و کیک را داخل یخچال گذاشتم با حسرت به خانه ی سردم چشم دوختم. و گفتم: چه استقبال گرمی خوش اومدی الیا خانم.

به اتاق خوابم رفتم و لباسهامو در آوردم و داخل کمد قرار دادم میدونستم اگه الان نزارم دیگه عمرا بزارم چون خسته تر از این بودم که دولا بشم و برشون دارم.

جلو اینه ایستادم تاپ بندی. مشکی رنگی به تن کردم و موهای بلندم را که بافته بودم و گوشه هاش از بافت خارج شده بود را کمی مرتب کردم و شلوار برمودای مشکیم را به تن کردم و به بدن استخوانی و لاغرم چشم دوختم.

هیییییی منی که از اضافه وزنم گله داشتم شدم پوست واستخوان شاید ۵۲ یا ۵۳ باشم چشمای درشت مشکیم با لاغر شدنم بیشتر تو چشم بود ولبهای گوشتی وتوپرم به سفیدی میزد وگونه هام برجسته تر شده بود بینی کوچک وقلمیم خدا روشکر با لاغر شدن دراز نشون نمیداد واین خوب بود وپیشانی کوتاهم حکایت از بخت واقبال کمم داشت.

رژ قرمزرنگم را در دست گرفتم و آرام روی لبهام کشیدم وبه لبهام رنگ ولعابی دادم ارایش چشمم را تجدید کردم وسیاهی زیر چشمم را با دستمال مرطوب پاک کردم.

رژ گونه اجری رنگ رو روی گونه هام زدم وبه صورتم چشم دوختم.

خوشگلم چه فایده تنهام...

به اشپزخانه رفتم وکیک را از یخچال خارج کردم. وروی میز وسط هال قرار دادم وشمع ۲۵ را از داخل بسته بندی اش خارج کردم و آرام داخل کیک قرار دادم. باگوشیم عکسی از کیکم گرفتم وپست جدید در اینستاام گذاشتم وزیرش نوشتم:

دوباره روز تولدم رسید

روزی که غصه سراغم میاد

روزی که دستای تنهایی من

بیشتر از همیشه دستاتو میخواد

تولدم مبارک



شمع ها را فوت کردم وبا چشمانی لبالب از اشک کیکم را بریدم ودر تنهایی همچون زهر به کام  
دادم.

\*\*\*

\_ فوت فوت فوت فوت

نگاهی به صورت خندان ارمان انداختم پلکهاشو روی هم گذاشت ودستش را دور کمرم محکم  
کردو گفت: فوت کن عشقم

لبخندم عمق گرفت وشمع ۲۳را فوت کردم وبا بالا رفتن صدای جیغ در اغوش ارمان حل شدم  
زیر گوشم گفت: خدا امشب بهم رحم کنه الیا

منم زیر گوشش نجوا کردم: چرا؟

ارمان: اخه یه هوری از بهشت اومده تو اغوشم ونمیتونم چشم ازش بردارم

گونه اش را بوسیدم وگفتم: کادوم

لپ ام را کشید وگفت: دختر عجول کیک را ببر

چاقو ربان پیچرا گرفتم و کیک را بریدم و ارمان نامردی نکرد و انگشتش را داخل کیک فرو کرد  
و روی دماغم زد.

با بهت نگاهش کردم و گفتم: ارماناااان

خندید و به ارمین گفت: ببر کیک رو تا نابودش نکرده.

ارمین سریع کیک را برد منم نامردی نکردم و خامه روی دماغم را با انگشت برداشتم و روی گونه  
ی ارمان زدم خندید و گفت: اگه تلافی نکنی باید بهت شک کرد و دوباره تنگ در اغوشم گرفت که  
ارزو گفت: بسه ارمان خواهرمو چلوندی

ارمان با پر رویی گفت: انقدر ملوسه نمیتونم مقاومت کنم

باربد دوست ارمان گفت: زن ذلیل را تو رد کردی زن شهیدی

همه با این حرف خندیدن که ارمان گفت: افتخارمه

سپس سردی چیزی رو روی گردنم حس کردم دستم را به سمت گردنم بردم و با دیدن گردنبندی  
با نقش الله به اندازه ی نیمی از کف دست که رویش پر از نگین های الماس بود با بهت گفتم: وای  
ارمان خیلی خوشگله

لبخندی زدو گفت: خواستم اسم خودم یا تو رو بگیرم دیدم الله از همه بهتره چون همه جا مواظبته.هیچوقت از خودت جداس نکن.

\*\*\*

گرد نبندم را لمس کردم وگفتم: همیشه باهامه ارمانم  
عقربه ها روی ۱۱ قرار گرفتن گوشیمرا برداشتم وسیم کارت اعتباریم را داخلش قرار دادم وشماره  
ارمان را گرفتم وبه صدای اهنگ پیشوازش گوش سپردم:

کاشکی تو رو

سرنوشت ازم نگیره

میترسه دلم

بعد رفتنت بمیره

اگه خاطره هام

یادم میارن تو رو

لا اقل از تو خاطره هام نرو

کی مثل من.....

صدای خوش اهنگش تو گوشم پیچید صداش گرفته بود یا من فکر میکردم گرفته: بله؟

...\_

ارمان: الو... نمیخوای حرف بزنی؟

...\_

ضبط صدا را زدم تا تک تک کلماتش را ضبط کنم؟

اهی کشید و گفت: چی میخوای چرا حرف نمیزنی؟

...\_

\_ میدونی بد موقعی را واسه مزاحمت انتخاب کردی!

...\_

\_ حتما تو هم تنها موندی اره؟

...\_

اشکم چکید دماغم را بالا کشیدم..

اهی کشید و مکالمه را قطع کرد...

گوشی را روی مبل انداختم و با صدای بلند گریه کردم...

انقدر گریه کردم که همان جا روی مبل از شدت ناراحتی و گریه ضعف کردم و به خواب رفتم.

پایان فصل ۲

**Khatereh7**

می خندم!

دیگر تب هم ندارم

داغ هم نیستم

دیگر به یاد تو هم نیستم

سرد شده ام

سرد سرد

نمی دانم

شاید...

شاید دق کرده ام!

کسی چه می داند...

جلوی ایینه ایستادم و به چشمهای پف کرده ام چشم دوختم و موهای گیس بافت ژولیده ام.  
خدایا چقدر داغونم.

یادش بخیر تا یک سال پیش یک روزم نبود که بی حوصله باشم.  
شلخته باشم.

چشمهام سرخ و پف کرده باشه.

آرمان

آرمانم فقط بغلم کن.

سه کنج اتاقم کز کردم و خودم را در اغوش گرفتم عقده ای شدن همینه نه؟

به گوشه ی پنجره چشم دوختم به افتاب بی جون پاییزی چقدر سخته تنهایی تو اناقت بشینی.

چقدر سخته صبح کسی نباشه تا با نوازش بیدارت کنه.

چقدر سخته اغوشی نباشه تا شب تو اون ارامش پیدا کنی.

چقدر سخته پدری نباشه که نفسش به نفست بند باشه.

چقدر سخته مامانم نیست.

اونم منه لوس ته تغاری.

به زحمت با کمک گرفتن از میز ارایش بلند شدم کمرم به خاطر سرمای دیوار و سرامیک درد گرفته بود.

وارد دستشویی شدم و دست و صورت تم را شستم و بعد از کارهای معمول وارد اتاق شدم و گیس بافت نصفه نیمه ام را باز کردم و از نو بافتم و بعد ارایش ملیح و کم رنگی روی صورت تم نشاندم و رژ کالباسی ام را روی لبهام کشیدم و پالتو کرم کوتاهم را که از زیر سینه کلوش میشد به تن کردم و با روسری بزرگ مشکی رنگ و شلووار کتان مشکی و کفش مشکی ست کردم و کمی عطر زدم و با سوئیچ و موبایل بدونه خوردن صبحانه از واحد بیرون زدم.

عینک افتابی ام را به چشم زدم و ماشین را از پارکینگ خارج کردم نزدیک ۸ به شرکت رسیدم.

خیر سرم فوق لیسانس مهندسی نساجی داشتم ولی کو با این لیسانس شغل به خاطر پدر و کارخانه رفتم دنبال این رشته اما چه فایده یک روزم اونجا کار نکردم.

یعنی الان بابا دست تنها چکار می کنه؟

کی میخواد کمک دستش بشه؟

اخه بابام پسر نداره عصای دستش بشه.

همیشه میگفت تا الیا هست پسر میخوام چکار.

حالا که من نیستم...

ماشین را تو پارکینگ شرکت پارک کردم و با اسانسور خودم را به طبقه ی سوم رساندم.  
هی کی فکرش را میکرد الیا کاشف دختر ته تغاری فرامرز کاشف بشه منشی یه شرکت ساختمانی  
کوچیک تو وسط شهر.

کی فکرش را میکنه نامزد ارمان اشتیاق هر روز بیاد وبه پای جهانگیری شکم گنده بلند شه  
وبشینه و حقوق بگیرش بشه؟

ارمان کجایی تا بیای دستم را بگیری واز اینجا ببری؟

پشت میزم نشستم و کامپیوترم را روشن کردم وقرار های امروز را فیکس کردم وقرارهای مهم را  
تو دفترچه کوچیکم یادداشت کردم تا هر وقت جهانگیری اومد بهش بدم.

ساعت حوالی ۹ بود که اقا تشریف فرما شدن ویه دختر مو بلوند کم سن و سال باهش بود.

بلند شدم و سلام کردم و با سر جوابم را داد.

با حرص گفتم: خوبه شرکتت چهار وجب بیشتر نیست خدا خرشو میشناسه بهش شاخ نداده.

ده دقیقه نبود که تلفن روی میز زنگ خورد گوشی را برداشتم.

جهانگیری: خانم کاشف تشریف بیارید اتاقم.

\_چشم.

از جام بلند شدم ولیست قرار های مهم را برداشتم وچند ضربه به در زدم و وارد اتاق شدم.



دخترک روسری اش را برداشته بود و روی مبل لم داده بود و با گوشی اش سرگرم بود.  
دوباره سلام کردم و برگه را روی میز گذاشتم و گفتم: جناب جهانگیری قرار های امروزتون.

جهانگیری: ممنونم... بنشینید.

روی مبل رو به روی میز نشستم و به او چشم دوختم.

بعد از چند لحظه سرش را بلند کرد و گفت: خانم کاشف ایشون (با دست به دختر که هنوزم سرش تو گوشیش بود و برا خودش میخندید اشاره کرد) خواهر زاده ام هستن و دنبال کار میگردن و من متاسفانه باید عذرتون را بخوام چون قراره جای شما بیان.

به معنای واقعی کلمه هنگ کردم بعد از چند لحظه گفتم: پس من چکار کنم؟

جهانگیری: گفتم که لطفا برای تسویه حساب به حسابداری مراجعه کنید.

\_ ولی جناب جهانگیری من الان کار از کجا پیدا کنم اخه؟

جهانگیری: این دیگه مشکل شماست من تو مدارکتون یه معرفی نامه گذاشتم تا هر جا رفتید راحت تر بهتون کار بدن.

با حرص گفتم: لطف کردید.

از جام بلند شدم و پرونده ام را از روی میز برداشتم و با گفتن: با اجازه از در خارج شدم و به حسابدار شرکت مراجعه کردم و لطف کردن و حقوق یک هفته منو حساب کردن و برام کارت به کارت کردن.

به همین راحتی اخراج شدم.

بره به درک مرتیکه تازه به دوران رسیده.

وسایلم را جمع کردم و پرونده مدارکم را داخل کیفم گذاشتم و بدون خداحافظی از شرکت بیرون زدم برو به درک...

سوار ماشینم شدم و گشتی در خیابان زدم و جلو اولین دکه ی روزنامه فروشی پارک کردم و نیازمندیها را گرفتم و دوباره سوار شدم و به سمت شرکت ارمان حرکت کردم.

ساعت حدود ۱۱ رسیدم و گوشه ای دور از چشم پارک کردم و تک به تک با شماره هایی که فکر میکردم به دردم میخورده تماس گرفتم اما کو کار به درد بخور...

یک ساعتی گذشت و روزنامه را کناری گذاشتم و به ورودی برج چشم دوختم.

چند دقیقه ای نگذشته بود که ارمان به همراه زن جوانی از برج بیرون زد و به داخل رستوران زیر برج رفتند.

چانه ام لرزید

دلم لرزید

دستم لرزید

اما قلبم نلرزید در قلبم زلزله ای ویران گر آمد و تماما ویران شد...

دستان لرزانم را روی دهانم قرار دادم تا از شکستن بغضم جلوگیری کنم. وبه منظره ی پیش رویم چشم دوختم.

از ماشین پیاده شدم وعینک افتابی بزرگم را به چشم زدم وجلو رفتم.

با هم پشت میزی نشستند وزن با لوندی تمام مشغول حرف زدن بود وارمان همچون قدیم با اخمی در پیشانی به او چشم دوخته بود ودر بعضی مواقع چند کلامی حرف میزد.

گارسون جلو آمد وهر دو منو برداشتن وسفارش غذا دادن.

معده ام پیچ خورد ودردی در ان پیچید.صبحانه نخوردم.

\*\*\*

\_آخ...

آرمان: چی شد گلم؟

دستم را روی معده ام قرار دادم وگفتم: معده ام درد میکنه.

جلو آمد و دستش را روی معده ام گذاشت و گفت: ایلا صبحانه خوردی؟

\_ نه!

با اخم گفت: یعنی چی؟ مگه صدبار نگفتم بدون صبحانه بیرون نیا؟

\_ خب دیر بیدار شدم مامان هم نبود تو هم منتظر بودی وقت نکردم.

آرمان: خب خبم من مُردم. نباید بگی آرمان من گرسنه ام برام یه چیز بگیر بخورم!؟

سرم را زیر انداختم و گفتم: دور از جونت، ببخشید.

کیفم را به دستم داد و شالم را نیز به سمتم گرفت و گفت: بیوش بریم.

\_ کجا؟ مگه ۱۰ قرار نداری؟

آرمان: مهم نیست الان واجب تویی.



مشتی به بازوش زدم و گفتم: بچه پررو

\*\*\*

اشکام روی گونه ام غلتید و به او چشم دوختم و زیر لب گفتم: کجایی تا نازمو بکشی؟ بگو یکی  
دیگه هست تا نازشو بکشی الیا رفته تو خاطره ها...

به سمت ماشینم رفتم و سریع روشن کردم و گاز دادم و از ان جا دور شدم...

از من

تو #دلی بردی

که دیگر خواب هم مرا نمیبرد

نه دیگر لالایی های مهتاب حریف چشمم است

و نه #مفونی شنیدنی باد

همه چیز تو را صدا میزند

حتی این بی خوابی ها

من را نه

دلت به حال قلم بسوزد

که #ش کسته شده است

و به حال کاغذ

که سیاه شده #روزگارش

برای گریه های آسمان بیا

انتظار جاده را پاسخ بده

من را نه...

پایان فصل ۳

**Khaterah7**

گاهی اوقات ...

همه چیز دست به دستِ هم میدن

تا تو رو غرق در رویاها و خاطرات کنن

یه آهنگ پیشواز ...

۲ خط شعر ...

کمی هوای بهاری ...

یک وجب پیاده رو... .

آهنگی که خونه بغلی گوش میدن ...

۲ کلمه حرف ...

بویِ یه عطر خاص ...

طعمِ شیرینِ یه خوراکی ...

همه و همه کافیه برای اینکه ...

تو چند ساعت وسط اتاقت دراز بکشی و خیره بشی به سقف ...

چند ساعته خودمم نمیدونم ولی میدونم ساعت ها مثل یه قرن گذشته ان میدونم که قلبم با هر ثانیه گذر عقربه ها به هزار تیکه تبدیل شده.

خدایا زنده ام؟!!

چشمم روی عقربه های ساعت خشک شد دوباره روی ۱۱ قرار گرفتن ودلم بی تاب شد.

اره بی تاب شد بی معرفتی که راحت مرا راند.

بی معرفتی که باورم نکرد.

بی معرفتی که فراموشم کرد.

بی معرفتی که با دیگری قرار گذاشت.

بی معرفتی که هنوزم دوسش دارم....



دستم بی اختیار به سمت گوشی ام رفت.  
سیمکارت اعتباری ام را در گوشی قرار دادم و شماره را از حفظ گرفتم.  
با گرفتن شماره اسم نفسم روی صفحه پدیدار شد...  
دوباره اهنگ پیشواز...

کاشکی تو رو  
سرنوشت ازم نگیره  
میترسه دلم  
بعد رفتنت بمیره  
اگه خاطره هام یادم بیارن تو رو  
لااقل از تو خاطره هام نرو  
....

دوباره دلم لرزید  
دوباره اشکم چکید  
دوباره گونه هایم خیس شد  
دوباره سیب بزرگی در گلویم گیر کرد

و

دوباره عاشق شدم

صدای گیراش گوشم را نوازش کرد

\_ سلام مزاحم ساعت ۱۱ خوشم میاد وقت شناسی همیشه رأس ساعت زنگ میزنی.

اخ اگه بدونی چقدر برام ارزش داری به این که سر وقت زنگ میزنم میترسم بفهمی کی ام دیگه  
جواب ندی....

آرمان: هنوزم نمیخوای حرف بزنی؟

...\_

آرمان: حداقل بگو کی هستی دلمون خوش بشه؟!

...\_

آرمان: باشه حرف نزنم خب منم برات یه اسم میزارم چطوره؟

...\_

با این حرف بغض گلویم سنگین تر شد و هق زدم

آرمان: داری گریه میکنی؟

...\_

آرمان: چرا کسی دلتو شکسته؟

...\_

آرمان: منم دلم شکسته...

...\_

آرمان: یه بی معرفت دلمو بد شکست بد بهم نارو زد...

...\_

آرمان: میدونی دردم اینه به هیچکس نمیتونم حرف بزنم. دردم اینه عزیزترین کسم بود. دردم اینه تنها کسم بود.

دستم را محکم روی لبهایم فشار میدادم تا بی اختیار به سخن باز نشه.

تا همین شنیدن صداش اونم ۱۱ هر شب را از دست ندم.

تا بی شنیدن تن صداش دق نکنم.

با اینکه دستم جلو دهنم بود اما باز صدای فین فین و گریه خفه ام در می اومد.

صدای گیراش دوباره بلند شد: تو از کی زخم خوردی که این طوری زار میزنی؟

...\_

آرمان: اشکال نداره اگه نمیخوای حرف بزنی حرف نزن فقط میخوای از من حرف بکشی؟!

دیگه نتونستم تحمل کنم وهق هقم اتاق سوت و کورم را پر کرد انگشتم را روی صفحه قرمز گذاشتم و مکالمه را قطع کردم و گوشی را روی تخت انداختم سرم را روی زانوانم گذاشتم و از ته دل زار زدم.

زار زدم و آرمانم را صدا زدم.

زار زدم ومادرم را صدا زدم.

زار زدم پدرم را صدا زدم.

زار زدم و.....

آنقدر دور شدی که باید آمدنت را خواب ببینم!

خیالی نیست...

دلتنگی قصه هر شب من است، بدون آن خوابم نمی برد...

راستی...

یادت هست کجا مرا جا گذاشتی!!؟

من هم...

همه چیزم را...

همانجا جا گذاشتم!...

تمام تنم درد میکرد ونفسهام به شماره افتاده بود.

چشمام از شدت تب میسوخت وگلوم خِس خِس می کرد.

یعنی دارم میمیرم.

چقدر بده ادم تو تنهایی بمیره!

به زحمت گوشی ام را جلو کشیدم نت را روشن کردم وبعد از چند وقت وارد تلگرام شدم.

کلی پیام نخونده ولی دریغ از یه پیام از خانواده ام

یه پیام از ارمان...

یه پیام از ارزو یا انا...

همون لحظه یه پیام اومد...

اونم از کی باربد فتحی دوست مدلینگم کسی که دوسالی میشد میشناختمش اما حتی یک بار هم ندیده بودمش اگه عکساشو فاکتور بگیریم.

همیشه میگفت بیا ببینمت اما من که دلم پیش آرمان بود هیچ بنی بشری به چشمم نمیومد وبه عنوان یه دوست مجازی دلیلی نمیدیدم به دیدنش برم.

باربد: سلام الیا هستی دختر کجایی؟

\_سلام

باربد: بی ذوق چه خبرا نیستی خوبی؟

\_حالم بده.

نمیدونم چرا اون لحظه فقط محتاج محبت بودم اینکه یکی پیشم باشه حتی شده یه دوست مجازی یکی که براش شده یه ذره مهم باشم.

باربد: چی شده الیا کجایی چرا حالت بده؟

\_ نمیدونم فقط حالم بده باربد کمکم کن.

باربد: الیا شماره ات را بده بزنگم زود باش...

شماره ام را فرستادم و دراز کشیدم .

به دقیقه نکشید گوشیم زنگ خورد به گوشم چسباندم وبا صدایی که به شدت گرفته و خفه بود گفتم: بله!؟

باربد: الیا خودتی؟

\_اره.

باربد: کجایی دختر چرا حالت بده؟

\_ خونه ام نمیدونم ولی حتی نمیتونم بلند بشم.

\_ باربد: خب دیوونه بگو یکی ببرت دکترو.

\_ دیگه یکی تو زندگیم نیست!

باربد: الیا منظورت چیه؟

\_ همیشه کمکم کنی اگه هنوزم دوستمی؟

باربد: اره دیوونه فقط بگو کجا پیام تا خودمو برسونم.

\_ کاری نداری؟

\_ مهم نیست میزنم اطلاع میدم.

\_ ممنونم ادرسو اس ام اس میکنم.



باربد: باشه پس خداحافظ

\_ خداحافظ

به زحمت ادرس را تایپ کردم ودوباره ولو شدم.

بعد از مدت زمانی که تو خواب و بیداری غوطه ور بودم صدای ایفون تو خونه پیچید به زحمت  
ومشقت از جام بلند شدم وبه سمت ایفون رفتم با دیدن تصویر بی نقص چهره ی باربد گوشه را  
برداشتتم.

\_ سلام بیا طبقه چهارم واحد ۸

\_ سلام باشه

نگاهی به لباسهام انداختم بد نبود خوب هم نبود شلوار جینم هنوز تنم بود وبافت حلقه ای هم به  
تن داشتم موهام بهم ریخته بود که با دست صاف کردم ودر را باز کردم وبا تکیه به در منتظر  
ایستادم.

...

پایان فصل ۴

Khatereh7

کاش میشد

خودمویه جایی جا بذارم

و

برگردم ببینم...

دیگه نیستم

درب اسانسور باز شد وقامت بلندش در میان اسانسور پیدا شد.

برعکس من که داغون و ژولیده بودم او به شدت خوشتیپ و سر حال بود وبوی ادکلنش حسابی حس بویایی ادم را تحریک میکرد.

اخمی بر پیشانی داشت که با دیدن من کمی باز شد جلو امد وبا دو دلی گفت: الیا؟

به زحمت لبخند زدم وگفتم: خوبی؟

جلو امدو گفت: تصورم از اولین دیدارمون هر مدلی بود غیر از این.

\_ بهت گفته بودم من قابل پیش بینی نیستم....

یکباره زیر پام خالی شد و نزدیک بود نقش زمین بشم که با زرنگی باربد و حلقه شدن دستش دور کمرم از زمین خوردنم جلوگیری شد.

باربد: الیا چت شده چرا انقدر داغونی؟ دستات یخه یخه لباسات کجاست بیارم باید بریم بیمارستان.

\_ لبه ی تخت میشه بیاری؟

باربد: اره صبر کن الان میارم

منو تا کنار نزدیکترین مبل همراهی کرد و سریع به اتاق خوابم رفت و چند لحظه بعد با پالتو سالم برگشت.

به سمتم امد و کمکم کرد تا لباسم را بپوشم.

\_ میشه کیف پولم را از رو این بدی؟

باربد: انقدر ته جیبم هست که رفیقمو ببرم دکتر!

\_ چرت نگو باربد مگر نه نمیام!

باربد: تو روح الیا

به سمت این رفت و کیف و گوشیمو برداشت و دست زیر بغلم انداخت و با هم از پارتمان خارج شدیم.

ماشین باربد یه مزدا ۳ مشکی بود که سوارش شدیم و بیمارستان رفتیم.

دکتر با دیدن چهره بی رنگ و روم درجا فشارم را گرفت و گفت که روی ۷ قرار داره و باید برم زیر سرم.

بعد از سرم انگار جون تازه ای پیدا کردم با هم از بیمارستان خارج شدیم و به کافی شاپی رفتیم.

باربد: بهت نمیاد صبحانه خورده باشی؟

\_اره شدیدا گرسنه ام.

باربد: خب چی میخوری بانوی زیبا؟

به چشمای توسی خوشگلش چشم دوختم و گفتم: کوفتت بشه.

وا رفت: چی؟ چرا؟

خندیدم و گفتم: چشمت

بلند شدو گفت: روانی لیاقت نداری خودم سفارش میدم.

به سمت پیشخوان رفت وبعد از سفارش برگشت ودر جایش نشست وگفت: خب چه خبرا؟

\_ سلامتی

باربد: که مدیون منی...

\_ گمشو بابا پررو

باربد: روتو برم دختره ی چشم سفید

\_ همینه که هست.

باربد: اشتباه کردم بردمت دکتر اونطوری مظلوم تر بودی.

\_ پشیمونی سودی نداره!

همون لحظه گارسون میز را چید وباربد هم نامردی نکرد وقهوه وکیک شکلاتی سفارش داده بود.

به محض دور شدن گارسون گفتم: الو من گرسنه ام بگو باز کیک بیاره!

چشم گرد کرد وگفت: تو اینو بخور چشم

\_ به من چه نگی نگفتی

باربد: نترس نمیگم

با اشتهای فراوان کیک وقهوه ام را خوردم وباربد هم رو حرفش موند ودو مرتبه سفارش داد.

باربد: میدونی تا حالا هیچکدوم از دخترایی که باهاشون بیرون اومدم مٹ تو از خودشون پذیرایی نکردن!

\_ چطور مگه؟

باربد: همشون با فیس نصف قهوه اشون را با یه تیکه کیک خوردن

خندیدم و گفتم: من با شکمم تعارف ندارم

باربد: درستش همینه بریم؟

\_اره ممنون

از جا بلند شدیم و جلوی صندوق رفتیم تا خواستم دست در کیفم بکنم با حرص مچم را گرفت  
وگفت: قلاف کن دختر

حساب میزمون را داد و در را باز کرد تا من خارج بشو سپس سوار شدیم و تا غروب در شهر دور  
زدیم و نزدیک تاریکی به خانه ی من رفتیم.

\*\*\*

\_ تو جا کفشی دمپایی رو فرشی بردار!

باربد: باشه ممنون

به اتاقم رفتم و لباسهامو با شلوار ورزشی مشکی با خط های زرد و بافت یقه شل زرد حلقه ای  
عوض کردم و به سالن برگشتم.

باربد: الیا پیانو میزنی حالا یا دکوریه؟

نگاهی به پیانو کنسول قهوه ای رنگم انداختم و گفتم: اره میزنم

باربد: واقعا چه عالی حتما خیلی دوست داری؟

\_ پیانو خودمو اره عاشق این بودم پشتش بشینمو ساعت ها اهنگ بزنم و بخونم.

باربد: مگه این مال همسایه است؟

خندیدم و گفتم: نه من پیانو کنسول را زیاد دوست ندارم ولی نتونستم رویال بگیرم چیزی که جنس خوبی داشته باشه و قیمتش به جیبم بخوره پیدا نکردم مجبور شدم اینو بخرم.

باربد: اها بگو پس. واجب شد یه بار بزنی یادت نره؟

\_ چشم

باربد: احتمالا ماه آینده یه جشن دعوتیم پر از کله گنده است همراهم بیا یه پیانو خوشگلم بزن



\_ باشه میخوای با من کلاس بیای؟

خندید و گفت: دقیقا

\_ چی میخوری سفارش بدم!؟

به سمت تلفن رفتم و این جمله را گفتم.

باربد: فست فود یا رستوران؟

\_ کدوم رو دوست داری؟

باربد: ظهر فست فود خوردیم الان رستوران

\_ باش بگو!؟

باربد: من جوجه میخوام

\_ باشه منم کوبیده

شماره را گرفتم و سفارش دادم بعد از یک رب غذا را آوردن بعد از خوردن شام دو تا قهوه درست کردم و با هم به تراس رفتیم و روی صندلی های سفید فلزی که تشک های ابی کاربنی داشت جاگیر شدیم .

\_ باربدا!

باربد: هوم؟

\_ سیگار داری؟

با تعجب گفت: تو که از سیگار بدت میومد!

\_ هنوزم بدم میاد ولی یه ساله رفیقم شده، داری؟

دست در جیبش کرد و سیگارش را بیرون آورد و گفت: اره

از داخل پاکت سیگاری بیرون کشیدم و روشن کردم و او هم سیگارش را با سیگار من آتش زد .

گوشیم را برداشتم و وارد پلی لیستش شدم و گفتم: الان این اهنگ میچسبه!

من با خودم یه عمره میجنگم

تو این نبرد تن به تن تنهام

دور وور من خیلیا هستن

اما هنوزم کاملا تنهام

سردم شده دست منو ها کن

تا شعله ی اتیش غم باشی

دورم اگه با فکر لسم کن

حتما نباید پیش هم باشیم

من بودمو مردی که تو شبهاش

پیراهن تنهایشو تن کرد

با این که فندک داشت اما باز

سیگار و با سیگار روشن کرد

پویا بیاتی (سیگار)

پایان فصل ۵

Khaterah7

اشکمو پاک کردم و سیگار سومم را لبهی تراس خاموش کردم که باربد گفت: الیا چت شده، تو این طوری نبودی؟

\_ نپرس الان نه حس حرف زدن دارم نه حالشو به روزی میگم.

یکباره یاد ارمان افتادم وگفتم: ساعت چنده باربد؟

مچ دستش را چرخاند وگفت: نزدیک ۱۱ چطور؟

نفسم را با خیال راحت بیرون دادم و خط اعتباری که داخل گوشیم بود و احتیاجی هم به تعویض نداشت دکمه تماس را زدم ورو به باربد گفتم: هیسسسسسس!

\_آرمان: سلام بر بانوی شب!

...\_

\_آرمان: تعجب نکن از صدای گریه ات فهمیدم دختری

...\_

\_آرمان: دیشب حالت خیلی بد بود اره؟

...\_

\_آرمان: یه چیزی بگم شاید باورت نشه ولی من اصلا حوصله مزاحم تلفنی را ندارم همه رو هم در جا بلاک میکنم ومیزارم تو بلک لیستم اما نمیدونم چرا دلم اجازه نمیده با تو هم این کار را بکنم.

...\_

\_آرمان: نزدیک به یک سال هر شب زنگ میزنی سر ساعت بهت عادت کردم سبک میشم وقتی باهات حرف میزنم.

...\_

آرمان: دختر خولی زنگ میزنی شارژ میسوزونی تا من حرف بزنم!؟

دلم خواست حرف بزنم تماس را قطع کردم واس ام اس دادم: اره

چند دقیقه ای طول کشید که صفحه گوشیم روشن شد: خب خدا رو شکر سواد داری تایپ کنی  
خب حالا بانوی شب چه خبرا؟

دلم از طرفی غرق در خوشی شد و از طرف دیگر گرفت که آرمانم داره با یه غریبه که نمیشناسه  
اس ام اس بازی میکنه.

\_ خبری نیست جز جبر روزگار.

آرمان: معلومه زخم خورده ای منم بد جور از زندگی و نامردیاش خوردم.

میدونستم منظورش منم چقدر بد...

تایپ کردم:

زندگی را دوست دارم

هر چند گاهی به طرز نومید کننده ای در اندوه بسر می برم،

ولی با این حال در آن زمان می دانم،

و مطمئن هستم،

که هنوز زنده بودن و زندگی کردن چیز باشکوهیست ...

آرمان: جالب شد متن قشنگیه همچین طرز فکر سعی می کنم یادم بمونه.

\_ خوبه

آرمان: تو مجازی نیستی بانوی شب؟

\_ چطور مگه؟ راستی اسمت چیه؟

آرمان: منظورم تلگرام واتس اپ یا هر چیز دیگه خب اینطوری سخته پیام بدم حداقل موقع تایپ

کردن خوبه جواب میدی. باور کنم نمیدونی؟

\_ با خودته.

آرمان: باشه . تو هم میتونی برای من اسم بزاری.

دلَم خواست به یادم بیفته تایپ کردم: اسم ایلیا را خیلی دوست دارم پس بهت میگم ایلیا.

طول کشید تا جواب بده.

آرمان: باشه خیلی خوبه اگه تونستی وارد مجازی بشو چت کنیم من کار دارم شبت خوش بانوی شب.

\_ شب بخیر ایلیا

باربد: با کی چت میکنی دوساعته؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و پالتو ام را دورم پیچیدم: آرمان

باربد: آرمان نامزدت؟



\_اره

باربد: پس چرا باهاس حرف نزدی؟

\_خیلی چیزها رو نمیدونی باربد ارمان دیگه دوستم نداره.

باربد: الیا چرت نگو اون که برات جون میداد.

از جام بلند شدم وگفتم: به فعل جمله ات دقت کردی؟

در کشویی را باز کردم وسینی خالی قهوه را برداشتم و وارد سالن شدم وسپس اشپزخانه وفنجان ها را شستم .

وقتی به سالن برگشتم باربد روی مبل رو به روی تلویزیون نشسته بود با دیدنم گفت: خب من دیگه برم؟

\_کجا بشین!؟

باربد: نه دیگه تو صبح باید بری سرکار.

پوزخندی زدم و روی مبل کنارش نشستم و گفتم: اخراج شدم.

نشست و گفت: چرا؟

\_ خواهر زاده اش را آورد جای من اگه راست گفته باشه.

باربد: پوووووف چه بد الان باید چکار کنی؟

\_ نمیدونم دنبال کار هستم تا ببینم چی میشه!

کمی فکر کرد و گفت: صبر کن ببینم حاضری تو شرکت ما کار کنی؟

\_ شرکت شما؟

باربد: اره میدونی که من تو یه شرکت طراحی و دوخت لباس ومد واینا کار میکنم شرکت بزرگی هم هست فکر کنم رئیس شرکت وحید بزرگمهر دنبال یه منشی میگرده بزار یه زنگ بزنم ببینم چکار کرد.

\_ باشه.

گوشیش را برداشت و شماره گرفت: سلام وحید جان چطوری؟

...\_

باربد: خواب که نبودی؟

...\_

باربد: منظورت همون سر شب لاتاس.

...\_

باربد: باشه چشم رئیس قاطی نکن بین منو منشی گرفتی؟

...\_

باربد: یکی از دوستان دنبال کار بود خواستم ببینم تو چکاره ای؟

...\_

باربد: نه بابا دوست دخترم نیست خیالت راحت دختر خوبیه خیلی هم زبر و زرنگه

...\_

باربد: داداش ابروم نره دست رد نزنیا.

...\_

باربد: ببینیش عاشقش میشی الیا ماهه.

...\_

باربد: خودش از اسمش قشنگ تره

...\_

باربد: کاشف، الیا کاشف

...\_

باربد: نه قربونت شب خوش

...\_

با خنده گفت: ردیفه صبح میام دنبالت.

\_ ادرس بده خودم میام.

باربد: لازم نیست روز اول خودم میبرمت خوشگل کن ۸ اومدم دنبالت باشه؟

\_ باشه بصر میوه بیارم.

باربد: این میوه خوردن داره...

گویند خوشبختی دو نوع است:

یا آنکه از هر چیز احساس رضایت داشته باشی،

یا آنکه کسی را داشته باشی تا موقع بدبختی ها کنارت باشد،

که دسته دوم از خوشبخت ترین خوشبختانند ...

پایان فصل ۶

**Khatereh7**

خب حالا چی بپوشم!؟

نگاهی به کمد لباسهام انداختم و با کمی جستجو پالتو جلو باز مشکیمو که بیشتر پائیزه بود تا زمستونه به تن کردم اشکال نداره هنوز زمستون نشده با اینکه هوا سرده ولی چون قراره با باربد برم پیاده نیستم.

کفشهای مشکی لژ دار ده سانتیمو برداشتم وشلوار لوله تفنگی مشکیمو به پا کردم ویه بافت نازک حلقه ای لیمویی نیز زیرش پوشیدم و با شال لیمویی مشکیم ست کردم و سپس ارایش ملایمی رو صورتم نشوندم ورژ مسیمو رو لبام کشیدم وچشمامو مشکی کردم و مژه های مشکیمو با ریمل حسابی فر کردم وخط چشم بارکی نیز پشت چشمم زدم و دست اخر رژ گونه اجری و تمام.

حسابی خوشگل وپسر کش خودشیفته هم نیستم اصلا!؟

با تک باربد سریع کفشامو پوشیدمو کیف وموبایل وکلید در دست از خانه بیرون زدم.

در جلو مزدا ۳ باربد را باز کردم و نشستم سوتی زد و گفتم: فکر کنم تو رو به عنوان مدل ببرم  
بهتره تا منشی!؟!

\_فک نزن باربد عوض سلامته؟

باربد: ببخشید بانو سلام

\_ سلام صبحت بخیر

باربد: تو روحت الیا نکن این کارو از فردا بچه های دفتر یکی یکی عاشق دل خسته ات میشن.

\_ مشکل خودشونه

باربد: خوشم میاد اعتماد به سقفت سقفو سوراخ میکنه.

\_ قربونت کار خواستی نیست اگه به جا من بودی تو هم میتونستی.

زیر لب گفت: پررو

\_ شنیدم!

باربد: گفتم که بشنوی

\_ اها راستی حالا کار شما چی هست؟ اونجا فقط وایمیستید چلیک چلیک عکس میگیرید؟

چپ چپ نگاهم کرد وگفت: نخیر این یکی از کارهامون مزون های بزرگ یا مزون خودمون بعد از طراحی لباسهش احتیاج داره که تبلیغ بکنه بعضی وقتا شو لباس میزاره و تو اون شوها ما لباسهارو میپوشیم وجلوصاحب فروشگاههای بزرگ ویا ادم های عادی ویا سرمایه دارهای دنبال مد نمایش میدیم...

\_ فقط مردونه؟

چپ چپ نگام کرد و گفت: صبر کن خبرم دارم میحرفم. نه زنم هستن ویا اینکه از خواننده ها وچهرهای سرشناس برای روی البوهاشون ویا عکس های شخصیشون عکس میگیریم ویا اینکه تو کلیپهاشون از مدل هامون استفاده میکنیم وبراشون کلیپ میسازیم تو کشورهای خارجی هم بعضی مواقع شو میزاریم.

\_ اونوقت کارتون قانونیه؟



باربد: عزیزم تو شهر بیلوردامون هست.

\_ اها باشه.

\*\*\*

\_ باربد!

باربد: جانم

\_ خوبم

به سمتم چرخید و یقه ی پالتوم را صاف کرد و انگشت شصت و اشاره اش را به هم چسباند

و گفت: **very nice**

تو ایینه ی اسانسور به خودم لبخندی زدم که همان لحظه در اسانسور باز شد و سالن بزرگی جلوی

رویم پدیدار شد.

باربد دستش را پشتم قرار داد و هولم داد و در کنارم شانه به شانه ام با بیست سانت قد بیشتر حرکت کرد شایدم بیشتر

\_باربد!

باربد: باز چیه خوشگلی بابا؟

\_قدت چنده؟

چشم گرد کرد و گفت ۱۸۹ چطور مگه؟

\_همینجوری

باربد: توچی؟

\_۱۶۳

باربد: کوتوله

مشتی به شانه اش زدم و گفتم: خفه

باربد: بی ادب

حرفمان نیمه ماند که باربد پشت دری توقف کرد و در زد به اسم کنار در توجه کردم مدیریت:  
و حید بزرگمهر

اسمت تو حلق باربد از پهنا

باربد: چرا تو حلق من؟

\_ وای من بلند گفتم؟

باربد: دیوونه

در را باز کرد و فرصت نشد جوابش را بدم.

اتاق بزرگ حدوداً ۳۰ متری شایدم بیشتر جلو روم ظاهر شد که اولین چیزی که به چشم میامد در بدو ورود پنجره های سرتاسری بود که از طبقه ی دهم نمای جالبی داشت و جلوی آن میز بزرگ کرم رنگی قرار داشت و صندلی پشتی بلند قهوه ای رنگی پشتش قرار داشت و جلوی میز سرویس

مبلمان سفید رنگی قرار داشت که وسطش میزی با شکل درهم و برهمی قرار داشت و وسط میز نیز بساط پذیرایی و دور تا دور اتاق پر از پوستریهای مانکن های مختلف و خرت و پرت های دیگه که تو همه ی دفترها هست...

مرد قد بلند و چهار شانه ی پشت میز بود که با دیدن ما بلند شد و از پشت میزش بیرون آمد و سلام کرد و با هر دوی ما دست داد و با نگاهی انالیزگر مرا برانداز کرد و سپس گفت: بفرمایید و ما را دعوت به نشستن کرد.

وحید: خب خوش اومدید الیا دیگه؟

باربد لبخندی زد و گفت: اره الیا خانم گلمون

وحید: خوبید؟ من وحید بزرگمهر هستم میتونید وحید صدام کنید اینجا همه همدیگر رو با اسم کوچیک صدا میکنن و با هم تا حدی صمیمی هستن اما گفتم که تا حدی نه بیشتر.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون بله درک میکنم.

باربد: خب وحید جان لطفا کار الیا جان را برایش شفاف سازی کن.

وحید: باشه چشم. ورو به من ادامه داد: راستش در اصل منشی منی ولی یه جورایی حکم دست راستمو داری چون منشی من یه خرده کارهایش زیاده اول اینکه قرارهامو باید برام تنظیم کنی وبهم یاد اوری کنی

اشاره ای به میز درهمو برهمش کرد وگفت: میبینی که پرونده هام همه رو میزم تلمبار شده اوضاعم قاراش میش شده بعد باید بیشتر مواقع همراهم باشی و موقع شو لباسم کنارم بمونی و سر عکاسی ها وفیلمبرداری قبل از بازدید نهایی من بچه ها را چک کنی راستی عکاسی بلدی؟

\_ حرفه ای نه ولی خب ناشی هم نیستم.

وحید: خوبه منم حرفه ای نمیخوام در کنار عکاسمون شما هم چند تا عکس از مدل ها میگیری تو یه ارشیو جدا نگهداری میکنی کار از محکم کاری عیب نمیکنه.

باربد: خب کار دیگه نمونده بگو تعارف نکن.

من ووحید خندیدیم که وحید گفت: گفتم که منشی من حکم دست راستمو داره.

\_ خب از کی باید شروع به کار کنم؟

وحید: دست من باشه همین الان چون حسابی اوضاعم بهم ریخته است.

\_ مشکلی نیست من حاضرم

وحید لبخندی زد و گفت: عالیہ منشی به این میگن راستی کار با کامپیوتر و اینا رو که بلدی؟

\_ اره خیالتون راحت

وحید: خوبه پاشو کارتو بهت نشون بدم وبا بچه ها اشنات کنم.

\*\*\*

اینده ای میسازم

که گذشته ام دربرابرش زانو بزند...

پایان فصل ۷

**Khatereh7**

پشت میزم قرار گرفتم ونگاهی به دور اطرافم انداختم اتاق من بخش مرکزی شرکت قرار داشت و به همه جای شرکت اجهاف داشتم ویه جورایی همه زیر نظرم بودن.

چون امروز روز اول کارم بود و وحید دوهفته ای منشی نداشت حسابی دور و برش شلوغ بود ویکسره در حال رفت و آمد به اتاقش بودم.

برای بار سوم در اتاقش رو زدم و اجازه وارد شدن خواستم که با حرص گفت: الیا میشه در  
ونبندی؟

\_ چرا؟

وحید: اخه امروز تا غروب باید بری و بیای تا گنده اتاق منو جمع کنی و همش بخوای در بزنی و بری  
و بیای من خول میشم.

\_ اها باشه ببخشید پس در و میبندم اما دیگه در نمیزنم چون درست نیست در اتاق رئیس باز  
باشه نافرمه.

لبخندی زد و گفت: افرین خوشم میاد کارت درسته.

\_ ما اینیم دیگه!

پرونده های روی میزش را جمع کردم و از در خارج شدم و در فایل های مورد نظرم قرار دادم و تا  
ظهر فقط تونستم فایل های روی میزش را سرو سامان بدم.

اوه اوه چقدر شلخته است این پسر!

\_سلام خوشگل خانم

اینو باربد گفت سرم را بلند کردم وگفتم: چطوری چشم قشنگ؟

باربد: قربانت به خوبی شما نیستم.

\_خدا رو شکر.

باربد: چکارا میکنی کارا ردیفه؟

\_اوف باربد این وحید خیلی شلخته است.

باربد: چطور مگه؟

\_باورت میشه از صبح تا حالا فقط رو میزشو سرو سامان دادم هرچی داشت ونداشته از فایل ها بیرون کشیده.

خندید وگفت: اخه طفلک خیلی سرش شلوغ بود یه چند روز باشی میفهمی چی میگم.



\_ نه بابا حالا مگه چکار میکنه؟

باربد: نمونه اش فردا کامران صمیمی داره میاد واسه البوم جدیدش عکس بندازه. بعد فکرشو بکن همچین ادمی اگه بیاد چقدر باید شلوغ کاری بشه ما همیشه اینجا شخصیت‌های مهمی را داریم که از طرفی طرفدارهاشونم برای دیدنشون هجوم میارن و خیلی شلوغ میشه.

(دوستان من اسم های من در آوردی میزارم تا خدای نکرده باعث ناراحتی طرفداران خواننده ها یا افراد مشهور نشه. فداتووووووون .Khatereh7 )

\_ نه بابا منظورت همون خواننده است که صدای بمی داره و خیلی خوشگل میخونه؟

باربد: اره مگه چند تا کامران صمیمی داریم؟

\_ وای چه خوب کلی کیف میکنم.

باربد: ضایع بازی در نیاری الیا!؟

\_ منو اینطور شناختی؟

لبخندی زد و گفت: نه گلم شوخیدم من برم فعلا.

\_ باشه برو ول نچرخ گزارش میدم.

باربد: زیر اب زن.

\_ قربانت لطف داری.

خسته و داغون رو صندلیم ولو شدم ساعت حدود ۱ بود که وحید از اتاقش خارج شد به احترامش ایستادم لبخندی زد و گفت: نمیای؟

\_ کجا؟

وحید: ناهار دیگه اخ ببخشید بهت نگفتم رأس ۱ طبقه پائین سلف شرکت ناهار میدن.

لبخند بزرگی روی لبهام اومد و کیفم را برداشتم و گوشی را داخلش انداختم و گفتم: خدا مردگانت را بیامرزه پس چرا باربد چیزی نگفت؟

وحید: اون گوریل موقع غذا مادرشو یادش نیست.

خندیدم ودوشادوش هم سوار اسانسور شدیم وبه سلف رفتیم.

داخل سلف چشم چهار تا شد البته سریع قیافه امو بی خیال نشون دادم وخودم را زدم به اون راه.

هر چی پسر خوشگل وخوش تیپ وخوش هیكل واستیل ریخته بودن تو سلف بماند که دخترهم چند تایی بودن ولی خب پسر ها بیشتر بودن.

به سمت باربد رفتم وکنارش نشستم وگفتم: چطوری شکم؟

باربد: قربونت الی جون چه خیرا؟

\_ کوفت الی اسم منو مخفف نکن شکت میکنم.

باربد: اوه اوه ببخشید الیا خانم.

\_ افرین باربد؟

با دهن پر گفت: هوم؟

\_ میگم این همه پسر خوشتیپ کجا بودن من بی شوهر موندم؟

باربد که دهنش پر بود با شنیدن حرفم خنده اش گرفت و غذا به گلوش پرید و سرفه اش گرفت و من هول پاشدم و پشتش زدم ولی داشت خفه میشد دیدی بدبخت شدم شانس ندارم که الان میفته میمیره خونس میفته گردنم یهو یه غول بی شاخ و دم اومد همچین چپ و راستش کرد که نفسش برگشت و منم خیالم راحت شد و ناگافل از دهنم پرید: خدایا شکرت اخرش غول چراغ جادو نجاتمون داد.

طرف با شنیدن این حرف با حالتی هنگ برگشت و به من چشم دوخت.

اوه اوه چشمش کف پام چقد خوشگل بود لامذهب اصلا یه چی میگم ی چی میشنوید چشم عسلی صورت بیضی لب قلوه ای ابرو نازک چشمش درشت موهاشم خرمایی اصلا جیگر در معنای واقعی کلمه.

هول شدم و گفتم: سلام

خندید که وای دندوناش اصلا مروارید چقد خوشگل خندید گونه اش چال افتاد: سلام

رو به باربد گفت: معرفی نمیکنی باربد!؟

باربد لیوان ابش را خورد و گفت: تو روح الیا اخر تو منو میکشی.

\_ ا به من چه بی جنبه!

باربد: اخه اون چه حرفی بود زدی؟

\_ خو سوال کردم از قدیم گفتن سوال کردن عیب نی ندونستن عیبه ورو به غوله گفتم: نه برادر  
غول؟

با تعجب گفت: الان من غولم؟

\_ خب از ظاهر تون همین را میشه برداشت کرد.

باربد با خبائت گفت: میخوای سوالت رو از برادر غوله بپرسی؟

چشم غره ای رفتم وگفتم: اگه جونت رو دوست داری دهنتم را ببند.

باربد: اوه اوه اوه چه خشن باشه بابا.

با نگاهی به اطرافم دیدم یه جورایی همه دارن نگاهم میکنن رو به پسر غوله گفتم: نمیخواید خودتون رو معرفی کنید یا باید همون غوله صداتون کنم؟

لبخندی زد و گفت: نه تو رو خدا من ابرو دارم ارشیا هستم ارشیا مرادی

\_ خوشبختم منم الیا کاشف هستم. نمیشیند؟

ارشیا: اجازه هست ؟

\_ بله خواهش میکنم.

باربد: بشین ارشیا تازه اومدی؟

ارشیا: اره بابا رفته بودم مزون خانم دولتخواه.

باربد: چکار کرده بود مدل های جدید زده یا نه؟

ارشیا: اره جالب بودن گفتم کاتالوگ اولیه اش را تهیه کنن بفرستن وحید ببینه اگه خوشش اومد بفرستیم کارهای شو رو انجام بدن و کاتالوگ اصلی را بزنن.

باربد: خوبه زنونه است یا مردونه؟

ارشیا: نه این بار خوشبختانه مردانه زده

باربد: خوبه.

ارشیا: خب الیا خانم مثل اینکه شما هم غذا نگرفتی صبر کن من برم برا جفتمون بگیرم.

\_ ممنون بزم شما این آقای شکم که موقع غذا کسی را نمیشناسه.

ارشیا: خواهش میکنم وظیفه است.

از جاش بلند شد و برای گرفتن غذا رفت وبعد از چند دقیقه با دو ظرف یکبار مصرف برگشت و یکی را به من داد و دیگری را خودش برداشت و گفت: نمیدونستم نوشیدنی چی میخوری برات دوغ گرفتم.

\_ خوبه ممنون من ادم بد غذایی نیستم.

در ظرف را باز کردم وبا دیدن قرمه سبزی نفس عمیقی کشیدم و تشکر کردم ومشغول شدم...

\*\*\*

ارزو: مامان ناهار چی داریم؟

مادر: چی شده مگه دختر بزار از راه برسی.

ارزو: مامان خسته ام از صبح دانشگاه بودم.

مادر: قرمه سبزی دخترم

ارزو: ای بابا مگه دیروز قرمه نداشتیم

مادر: چرا اما الیا دیروز نبود بچه ام میدونی که چقدر دوست داره.

ارزو: وای اخه من چه گناهی کردم؟

پریدم وگونه اش را بوسیدم وگفتم: این که خواهر من شدی یه دنیا گناهه



ارزو با حرص صورتش را پاک کرد و گفت: الیا مگه نگفتم بدم میاد اینجوری صورتمو بوس میکنی  
یه من توف مالیدی رو صورتتم.

در رفتم و گفتم: اچه مزه اش به اینه که تو جیغ جیغ کنی مگر نه که بوس کردن چه لذتی داره.

یکباره انا از پشت منو گرفت و گفت: ارزو بدو پارچو بیار حالشو بگیریم

\_ نه تو رو خدا انا جونی اجی خوشگلم

انا: من گوشام دراز نمیشه بدو ارزو

کلی جیغ زدم و سلیطه بازی در اوردم اما کو کمک با ریختن اب سرد روم جیغ بنفشی کشیدم که  
بابا به همراه مرد جوانی از اطاق کارش بیرون امد.

اب شدم از خجالت مرد لبخندی زد و دوباره به اتاق بازگشت و پدر خندید...

\*\*\*

نه یادی

نه خاطره ای

نه حرفی از تو باقی ست...!

اما من

با هر چیزی که شبیه توست

فرو می ریزم

می شکنم

دلتنگ می شوم...!!؟

پایان فصل ۸

**Khatereh7**

باربد: الیا؟!؟

\_ جانم!

باربد: کجایی دختر حواست نیست؟

\_ ببخشید من میرم بالا....

ظرف غذام را برداشتم و در راه داخل سطل زباله انداختم و از سلف خارج شدم و از طریق راه پله ها به طبقه بالا رفتم و در راه اشکهایی که بی اختیار چکیده بود پاک کردم.  
دوباره با صلابت وارد سالن شدم و پشت میزم قرار گرفتم و به ادامه کارهام پرداختم.

\*\*\*

با شنیدن صدای اس ام اس گوشیمو برداشتم چی؟ آرمان  
با ترس نگاهی به سیم کارت انداختم و فهمیدم بازم یادم رفته خارجش کنم.  
پیام را باز کردم: سلام بر بانوی شب تلگرام وصل نکردی؟

اعصابم به کل بهم ریخت: بی مروت منو یادت رفت.  
به زحمت از فروریختن اشکم جلوگیری کردم و نوشتم: تا شب نصب میکنم الان سرکارم  
دکمه ارسال را زدم...

بعد از چند لحظه دوباره پیام اومد: سلام بلد نیستی خانم کوچولو

تایپ کردم: ببخشید سلام

پیام اومد: خانم کوچولو شاغلی مگه؟

اه لعنت بهت آرمان میخوای دیوونه ام کنی با حرص نوشتم: آره اگه بذاری و کاری نکنی اخراجم کنن!

نوشت: اوه اوه چه خشن باشه پس تا شب...

به درک اه به کل گند زد تو حالم...

ساعت حدود ۵ بود که باربد جلو میزم ایستاد وگفت: تعطیله میتونی بری.

\_ منتظر بودم اعلام کنی!

باربد: چی دختر قاطی کردی طوری شده؟

گوشی رو داخل کیفم انداختم وبلند شدم وگفتم: نه کار نداری؟

باربد: معلومه طوری نشده. مواظب خودت باش.

\_ باشه خداحافظ

باربد: خداحافظ

از شرکت بیرون زدم و ماشین را روشن کردم و به سمت خونه راندم.

حوصله غذا درست کردن نداشتم سر راه یه نان سنگک گرفتم و یه املت ربی سرهم کردم و به بدن رسوندم.

نگاهی به گوشیم انداختم و پلاس را باز کردم و شماره خط اعتباری را وارد کردم و برای خودم یه اکانت تلگرام درست کردم.

شماره آرمان را باز کردم عکس خودش بود لبخندی به عکسش زدم که با لبی خندان بود.

وارد گالریم شدم و یکی از عکسام با لنز ابی را باز کردم و رو چشمم زوم کردم و گذاشتم رو پروفایلم عکس بعدی هم گشتم و عکسی از غروب افتاب گذاشتم.

وارد صفحه آرمان شدم و تایپ کردم:

حقیقتش اینه که حواسم اینجا نیست !

راستش اصلا اینجا نیست ...

می بینم، می شنوم، بو می کشم و چیزهای دیگه ...

همون حرکات معمولی رو می کنم ...

ولی دلم یه جای دیگه ست ...

دلَم اصلاً اینجا نیست !

سند رو زدم و پیام رو فرستادم و وارد صفحه باربد تو اون یکی اکانتتم شدم و دیدم انلاینه تایپ کردم: بگیر بخواب صبح چرت نزن!

بعد از چند دقیقه تایپ کرد: مزاحم نشو سرم شلوغه.

\_ خاک تو سرت مخ کی رو میزنی؟

باربد: به تو چه فضول خانم.

\_ برو به مخ زنیت برس روانی

باربد: قربانت

صدای پیام اون اکانت اومد سریع وارد اون سمت شدم اما پیامش را باز نکردم پر رو میشه میفهمه منتظر بودم.

چند لحظه بعد پیام بعدیش اومد و دیگه ضایع بود باز نکنم.

نوشته بود:

دوستی مثل گل است

باید آن را بو کرد

باید آن را فهمید

باید آن را پایید

دوستی عین غم است

درنگاه مهتاب

یا که یک نغمه ی شاد

از پرستو درباد

دوستی حادثه نیست

دوستی جاذبه نیست

دوستی دست شماست

دوستی برق دو چشمان شماست

دوستی مهر شماست

دوستم باش و بدان

دوست میدارمتان..

آرمان: سلام هستی؟

\_ سلام یعنی الان دوستیم؟

آرمان: خودت چی دوست داری؟

\_ نمیدونم فقط میخوام با یه نفر بحرفم

آرمان: اهان خب اینم یه جور دوستیه دوست مجازی نه بانوی شب؟!؟

\_ شاید

آرمان: شاغلی؟

\_ اره



آرمان: ناراحت نشی فکر میکردم از این دخترهای بی عاری که فقط به فکر رنگ لاکشونن  
ومهمونی میرن.

\_ من وقت اینکارها را ندارم باید خرج زندگیمو در بیارم شبا فقط بی کارم.

آرمان: خیلی خوبه

\_ این که نمیتونم تو فکر کارهای دخترونه باشم؟

آرمان: نه این که خودکفایی.

\_ شاید. ولی تنهایی سخته...

چند تا شکک گریه..

آرمان: چرا تنها خانواده ات کجان؟

\_ از دستشون دادم.

آرمان: متاسفم.

نمیدونم از دستش دادم رو چه برا خودش تصور و تعبیر کرد ولی خوبیش این بود من دروغ نگفتم.

آرمان: حالا شغلت چیه؟

\_ تو یه شرکت منشی هستم.

آرمان: خوبه موفق باشی

\_ ممنون شما چطور؟

\_ منم یه شرکت کوچیک ساختمانی دارم.

اره ارواح عمه ات کوچیک دیگه چقدری باید بشه.

\_ تو هم موفق باشی. راستی پروفایلت عکس خودته؟

آرمان: اره خودمم تو چرا عکستو نذاشتی؟

\_ خوشم نمیاد

آرمان: دوست داشتم ببینمت.

\_ ولی من دوست ندارم.

آرمان: بی خیال مهم نیست

\_ امممم خب من باید بخوابم فردا خیلی شرکت شلوغه

آرمان: چرا مگه شرکتتون چی هست؟

\_ تو کار مدلینگ وایناس فردا قراره کامران صمیمی بیاد برا البوم جدیدش عکس بندازه وچند تا لباس تست کنه.

آرمان: چه جالب پس حسابی فردا کیف میکنی؟

\_ شاید خب کاری نداری؟

آرمان: نه شبت بخیر بانوی شب

\_ شب تو هم بخیر راستی اسمت چیه؟

آرمان: آرمانم بانو شما چی؟

\_ همون بانوی شب را دوست دارم شب خوش.

سریع نت را خاموش کردم و تو تختم دراز کشیدم و به عکس آرمان چشم دوختم...

پایان فصل ۹

**Khatereh7**

دلتم.. یک اتفاق تازه می خواهد!!.. نه مثل #عشق و دل دادن..

نه در دام غم افتادن..

دگر اینها گذشت از ما..!

شبیه شوق یک کودک..

که کفش نو به پا دارد

و گویی کل دنیا را..

در آن لحظه به زیر کفشها دارد،

دلم یک #شور بی اندازه می خواهد!

نه با تو .. با خودم تنها!

فقط گاهی..

دلم.. یک اتفاق تازه میخواهد..!!

باربد: الیا کجایی؟ الیا؟

با شنیدن صدای باربد هول شدم و سریع از زیر میز بیرون امدم که سرم محکم به لبه ی میز خورد  
 واز درد ضعف رفتم وبا ناله گفتم: تو روحت باربد بمیری الهی خیرت چیه؟

باربد: اون زیر چکار میکنی؟

\_ رفتم افتاب بگیرم. خبرم رفتم سیم ها را مرتب کنم هی به پاهام نییچه چته چی میخوای؟

سرم را با کف دست مالش دادم تا دردش کمتر بشه باربد جلو امدو گفت: بزار ببینم چی شده؟

کمی روسریمو عقب داد ودستم را کنار زد وگفت: طوری نیست یه خرده قرمز شده نازک نارنجی.

با حرص گفتم: بیا سرتو بکوبم بفهمی کی نازک نارنجیه!؟

باربد کمی عقب رفت وگفت: چه خشن

\_ حالا چکار داشتی؟

باربد: وای یادم رفت به وحید بگو کامران صمیمی تو پارکینگه بدو.

سریع گوشی را برداشتم وداخلی وحید را گرفتم...

وحید: جانم الیا

\_ کامران صمیمی پارکینگه داره میاد.

وحید: اکی اونجا همه چی مرتبه؟

\_ اره خیالت راحت.

وحید: مواظب باش کسی ضایع بازی در نیاره به محض اینکه اومد بیا سفارش بگیر خودتم با سفارشها برگرد تو اتاقم.

\_ باشه چشم

گوشی را گذاشتم و تو صفحه گوشییم خودم را چک کردم و پشت مانیتورم نشستم.

چند دقیقه نگذشته بود که در اسانسور باز شد و به همراه دو مرد درشت هیکل وارد شد.

با لبخند بلند شدم و سلام کردم.

خیلی خونگرم و مهربان برخلاف تصوراتم جلو امد و سلام کرد و گفت: خسته نباشید جناب بزرگمهر تشریف دارند؟

\_ بله چند لحظه...

گوشی را برداشتم و داخلی وحید را گرفتم...

وحید: جانم الیا؟

\_ جناب بزرگمهر, آقای صمیمی تشریف آوردن.

وحید: راهنماییشون کن.

\_ چشم!

گوشی را گذاشتم و از پشت میزم بیرون امدم و گفتم: از این طرف لطفا...

به سمت در اتاق وحید رفتم و چند ضربه زدم و در را باز کردم و کناری ایستادم و گفتم: بفرمایید!

لبخندی زد و تشکر کرد پشت سرش وارد شدم با وحید دست دادو چاق سلامتی کرد و منم با لبخند مزخرفی روی لب به اون ها چشم دوختم.



بعد از اینکه رو مبیل ها نشستند وحید رو به کامران صمیمی کرد وگفت: خب کامران جان چی میل داری؟

کامران: چای لطفا.

وحید: الیا جان برای منم قهوه تلخ.

\_ چشم.

از اتاق خارج شدم وبه ابدارخانه شرکت رفتم وبه همراه ابدارچی شرکت بعد از ده دقیقه وارد اتاق وحید شدم وسپس مبلی روبه روی کامران صمیمی جا گرفتم وسربرگی برداشتم وبه ان ها چشم دوختم.

وحید به من اشاره کرد وگفت: الیا کاشف هستن از همکاران جدیدمون هستن ویه جورایی دست راست من.

کامران لبخندی زد وگفت: خوشبختم خانم کاشف

\_ همچنین جناب صمیمی

وحید: خب کامران جان خودت نظری در مورد کار جدیدت داری یا خودم برات مدلشو ردیف کنم؟

کامران: والا راستشو بخوای این البومم بیشتر ترانه هاش غمگین هستن و یکی دوتا کار مناسبی هم به پستم خورده میخوام یه چیز سنگین باشه و بیشترم زمینه کار تیره کار باشه.

منم همینطور از صحبت هاشون یادداشت بر میداشتم..

وحید: خب حالا نمای نزدیک کار کنیم یا تمام قد ونیم قد؟

کامران: نه فیس خودم باشه بهتره یه خرده متفاوت تر از قبل وساده تر باشه گفتم که چند تا کار مناسبی هم داره میخوام شکیل وسنگین باشه.

وحید: خوبه کی میتونی بیای برای عکاسی؟

کامران: باید برم کارهام رو ردیف کنم باهات تماس میگیرم.

وحید: خوبه چون عکاسی از فیس احتیاج به لباس وانتخابش نیست حالا اگه باز پشیمون شدی بگو طراح لباسم را بگم بیاد

کامران: باشه حتما

وحید: از خودت پذیرایی نمیکنی؟

لبخندی زد و گفت: حتما

وبعد از کمی خوش و بش و پذیرایی جناب صمیمی تشریف بردن وحید با افتخار گفت: کارت خوب بود الیا.

\_ من که کاری نکردم مثل شلغم تشستم نگاتون کردم.

وحید: همین باعث میشه کلاس کار حفظ بشه.

\_ چطور؟

وحید: ادمای سرشناس دیگه کلافه شدن از توجه و دوست دارن جایی میرن باهاشون خیلی معمولی رفتار بشه و همین بی خیالی تو باعث میشه اون راحت تر باهات رابطه ایجاد کنه منشی

قبلی چند باری دور از چشمم با چند نفری عکس و امضا رد و بدل کرد واسه همین عذرش را خواستم.

\_ غرورم برام مهم تر از چهار تا عکس و امضاست میدونی من شناختی رو افرادی که میان ومیرن ندارم دوست ندارم باعث تقویت غرور کاذب کسی بشم.

وحید لبخندی زد وگفت: طرز فکر ت را دوست دارم.

\_ ممنونم با اجازه.

بلند شدم وبه سمت در رفتم وحید هم با لبخند بدرقه ام کرد.

مشخصات کار صمیمی را داخل پوشه مربوط به خودش قرار داد و داخل فایل گذاشتم و پشت سیستمم نشستم ودوباره تو سیستم هم وارد کردم کار از محکم کاری عیب نمیکنه.

بعد از ظهر از راه رسید و کاری نداشتم نت گوشیمو باز کردم و وارد تلگرام شدم.

یک پیام از ارمان واسه دیشب بود: دیگه دارم تصمیم میگیرم بهت بگم بانوی اسرار امیز

...\_

ارمان: الو رفتی؟

...\_

ارمان: باشه شبت خوش

تایپ کردم: سلام روز خوش.

وارد پروفایلش شدم وبه عکسهاش چشم دوختم عاشق چشمش بودم چشمهای مشکی براقش بود که دلم را برد.هی....

\*\*\*

\_ من نمیخوام ازدواج کنم مگه زوره؟

بابا بدونه هیچ عکس العملی نسبت به جیغهای بنفشم گفت: ازت نظر نخواستم الیا راس ۷ آماده باش لباسی هم که مادر آماده کرده رو بپوش.

\_ ولی بابا



پدر: ولی واما واگر نداریم میتونی بری تا شب چیزی نمونه.

\_ این چه وضعشه من حتی نمیدونم این آقای داماد چه شکلیه؟

پدر: تقصیر خودته که همش سرت گرم شیطنته مگرنه هم انا هم ارزو دیدنش.

انا لبخندی زد ودو انگشت شصت و اشاره اش را بهم چسباند وگفت: perfect

\_ ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه

پاهام را باحرص رو پله ها کوبیدم وبالا رفتم.

در اتاقم را با حرص کوبیدم و وارد حمام شدم ودوش گرفتم سپس موهامو خشک کردم وبدونه در آوردن حوله جلو ایینه ایستادم و ارایش ملیحی روی صورتم نشاندم.

با اینکه با این خواستگاری موافق نبودم ولی اصلا دوست نداشتم جلوی کسی بد ظاهر بشم.

سپس پیراهن یاسی رنگی که روی تخت بود پوشیدم یقه هفت بود استین حلقه ای ودامنش کمی پف داشت وتا روی زانو .

ساپورت مشکی کلفتی پوشیدم و موهامو تصمیم گرفتم بدم انا تیغ ماهی ببافه وتمام.

سرم را از در اتاق بیرون بردم و داد زدم: انا!...! اجی!...

انا: جانم ته تقاری.

\_ همیشه بیای موهامو ببافی؟

انا: اره گلم الان میام...

انا اومد و موهامو خیلی قشنگ بافت وبا چشمانی پرستاره گفت: ناز شدی عزیزم.

\_ ناز بودم.

انا: ناز که بودی خوشگلم ولی فکر کردم چون راضی نیستی به خودت نمیرسی.

\_اچه زور داره ارزو هنوز نامزده تو هم که مجرد چرا من اچه؟

انا: تقصیر ما نیست گلم طرف عاشق شده عقلشو به کل از دست داده.

\_ تو روحش با اون عقل ناقصش

ارزو بلند خندید و گفت: امیدوارم دوساعت دیگه هم همین نظر را داشته باشی...

\*\*\*

باربد: الوووو الیا کجایی؟

\_ جانم!؟

باربد: پاشو دختر ساعت پنج شده کجایی؟

کیفمو برداشتم و گوشیمو چک کردم خبری از ارمان نبود نت را خاموش کردم و گوشی را داخل کیفم پرت کردم و گفتم: هیچ جا بریم.

باربد: باشه فعلا خدا حافظ جوجه.

چشم غره ای رفتم و گفتم: خودتی



باربد: اوه اوه باز خشن شد...

پشت فرمان نشستم و ماشین را از پارک در آوردم پوووووف چه بارونی اصلا رانندگی تو هوای بارونی را دوست نداشتم و برعکس نصف کلاسهای تعلیم رانندگییم تو هوای بارونی بود بوقی برای نگهبان زدم و سیستم را روشن کردم. چه اهنگی...

بارون دوباره تو گوشم میخونه

حال منو بهتر از من میدونه

حال منو گریه های همیشه

میخوام بسوزم بسازم همیشه

قلب یه عاشق همه زندگیشه

برگرد که امشب خرابه خرابیم

برگرد به دنیای پر اضطرابم

دیوونه میشم میای تویی خوابم

هیچی نمیگی نمیدی جوابم

بارون به یادم میاره صداتو

یادم نمیره یه لحظه چشاتو

یادم نمیره غم خنده هاتو

غم راه نیومد نه با من نه با تو

آخر گرفت از نگاهم نگاتو

برگرد که امشب خرابه خرابم

برگرد به دنیای پر اضطرابم

دیوونه میشم میای تو خوابم

هیچی نمیگی نمیدی جوابم

پویا بیاتی (برگرد)

پایان فصل ۱۰

**Khaterah7**

وارد خونه شدم وبعد از تعویض لباس جلو تلویزیون ولو شدم وبه صفحه خاموش چشم دوختم...

\*\*\*

ارزو:الیابدو اومدن حاضری عزیزم؟

\_اره حاضرم

ارزو: بیا پایین گلم

صندلهای یاسیمو پوشیدم واز پله ها پایین اومدم وبا دیدن فرید با لبخند جلو رفتم وسلام کردم

دستم را در دستان بزرگش فشرد وگفت: ته تقاری ما چگونه؟

\_بد مگه میزارن خوب باشم!؟\_

فرید: صبر کن شاید ازش خوشتر اومد.

\_بی خیالش...\_

مادر: الیا بیا اینجا آرمان اومد گل رو از دستش بگیر

\_پوووووف پس اسم مجنون آرمانه.

ارزو نیشگونی از پهلووم گرفت وگفت: یه لحظه دهن تو ببند غرو

پهلومو مالیدم وگفتم: اجی کبود میشه؟

ارزو: فعلا بی صاحبی اشکال نداره

مادر با حرص گفت: اه بیاید دیگه.

در کنار انا ایستادم وی جورایی ردیفی ایستادیم ومن نفر اخر بودم.

بالاخره مهمونها شرف یاب شدن مرد قد بلند وتو پری با موهای جوگندمی پشت سرش زنی قد بلند فک کنم ۱۷۵ به بالا وارد شد با مادر سلام وعلیک کرد وبا ورود این دو زومشون شدم وبقیه را ندیدم.

مرد با خوشرویی به من دست داد وگفت: خوبی الیا جان؟

\_ ممنون خوش اومدید.

اشتیاق بزرگ: متشکرم دخترم

خانم اشتیاق هم جلو امدو نرم مرا در اغوش گرفت وگفت: تو چقدر ملوس وریزه میزه ای عزیزم  
خوبی گلم؟

\_ ممنونم

انا زیر گوشم گفت: لال شدی سه متر زبون داری واسه الان فقط ممنون ممنون

خواستم جوابش را بدم که زن جوانی جلوم ظاهر شد. دختر بزرگ اقای اشتیاق آیدا

آیدا: سلام عزیز دلم

وباز هم چلانده وبوسیده شدم ولبخند مسخره زدم

پشت سرش همسرش شهرام فتحی سلام کرد وداخل شد ودست اخر دست گلی جلوم ظاهر شد  
دستم را جلو بردم تا رزهای سفید را بگیرم وبعد از گرفتن چشمهامو بستمو عمیق بوییدم وبا ذوق  
رو به شخص پشت گل گفتم: محش... ..

کلمه تو دهنم ماسید دو جفت چشم مشکی خوش حالت و صورتی زیبا ومردانه جلوی دیدگانم  
ظاهر شد...

قلبم یک لحظه نزد.

با صدایی خوش نوا گفت: سلام خانم زیبا..

به زحمت گفتم: سَـ لَـ... اَـم

لبخندی زد و وارد شد

انا زد به پهلو مو گفتم: بگم برن جوابت نه بود اره؟

\_ دهنتمو ببند...

به آشپزخانه رفتم و رزها را داخل گلدانی گذاشتم و با ان ها به سالن برگشتم و دوباره سلام کردم و گلدان را روی میز عسلی گذاشتم و در کنار انا جا گرفتم.

وبه صورت نامحسوس به آرمان نگاه کردم و او در نهایت پررویی چشمکی زد و به من چشم دوخت...

آدم خودش نمیدونه چی میخواد ...

فکر میکنه یه چیز مشخص میخواد،

ولی یکی رو میبینه که

هیچی از چیزهایی که میخواستته رو نداره !.

و بدون هیچ دلیلی عاشقش میشه !.

نمیدونم آدمها اینجورین یا عشق اینه ..!

\*\*\*

با صدای پیام گوشیم دستم را روی میز کشیدم و گوشیم را برداشتم.

آرمان: سلام بانوی شب میتونی بیای تلگرام؟

نت را روشن کردم و همان لحظه پیام اومد:

آرمان: سلام بانو خوبی؟

\_ سلام نه زیاد شما خوبی؟

آرمان: منم نه زیاد دلم گرفته.

قلبم گرفت اخه چرا؟

\_ چرا؟



ارمان: دل که نمیفهمه چرا گرفته. دلم تنگشه؟

\_ خب بهش زنگ بزن.

آرمان: نمیشه.

\_ مگه عاشقش نیستی؟

ارمان: بودم.

\_ یعنی الان نیستی.

ارمان: دلم ازش گرفته بد منو شکست...

\_ چرا خب شاید پشیمونه ببخشش.

ارمان: بهم خیانت کرد. حتما دوستم نداشته.

\_ واقعا؟! ازش توضیح نخواستی؟

ارمان: چه توضیحی خودم دیدمش.

چشمامو با درد رو هم گذاشتم ارمان ارمان چرا نداشتی حرف بزnm...

\_ چطور باهاش آشنا شدی؟

ارمان: تو یه مهمونی اون اصلا من رو ندید همش در حال شیطنت بود خیلی خوشگله کوچولو ظریف وبغلی با یه نگاه دل باختم باورت میشه؟

\_ اره چرا نشه!خب؟

ارمان: یه هفته هم طاقت نیاوردم به خانواده ام گفتم باید برام بگیرنش.

\_ چه جالب.

ارمان: اره پدرم باورش نمیشد میگفت تو که از ازدواج فراری بودی یهو چت شد میگی همین هفته برید خواستگاری؟

\_ بنده خدا حق داشت

ارمان: اره طفلکیا جرأت نداشتن اسم زن را جلوم بیارن.

\_ واو چه خشن.

ارمان: اره وقتی تو خونشون گل را دادم دستش صورتش را تو رسته گل فرو کرد وچشماشو بست تا گلهارو بو کنه قلبم از دیدنش یه لحظه نزد دوست داشتم همون لحظه تو بغلم بچلونمش.

\_ خیلی دوستش داشتی؟

ارمان: دیوونه اش بودم.

\_ اون چی؟

ارمان: میگفت اصلا راضی نبود ولی وقتی منو دید عاشقم شد وبه کل لال شد.

\_ اخی.... پس چطور خیانت کرد.

ارمان: نمیدونم هنوزم تو شوک موندم.

\_ الان کجاست؟

ارمان: نمیدونم دیگه سراغش نرفتم...

\_ اشتباه کردی چرا اخی شاید اشتباه کردی اگه دوسش داشتی باید دنبالش را میگرفتی اگه اگه سوء تفاهم یا اشتباه باشه.

چند دقیقه گذشت که جواب نداد

\_ الووووو

ارمان: جانم

جانم بی بلا

\_ چی شدی؟

ارمان: یعنی اشتباه کردم؟

\_ نمیدونم ولی نباید زود تصمیم می‌گرفتی مگه عشق الکیه که انقدر ساده بوسیدیش گذاشتیش کنار پس عاشق نبودی.

دیدم داره ویس میده...

وویس را باز کردم دلم برای صداش پر کشید. خش داشت

ارمان: دیوونه دیدی حس من نسبت به ایام دیوونگی محض بود .

\_ پس از سر دیوونگی و جنون تصمیم گرفتی!

ارمان: حالم خوب نیست شب بخیر...

حتی نداشت جوابش رو بدم در جا آف شد...

عاشق نبودی ارمانم مگر نه ازم دلیل میخواستی...

براش تایپ کردم.:

زن ها نمی گویند "دوستت ندارم"

اما وقتی کسی کوچ کند از دلشان ،

بافتنی می بافند ...

در عوض بافتن گیسوهایشان.

اگر کسی کوچ کند ،

ناخن هایشان را کوتاه می کنند،

موهایشان را قیچی.

شروع می کنند به

بستن دکمه های پیراهن<sup>۱</sup> یقه سپید آویزان روے چوب لباسی.

شروع می کنند به ،

محکم کردن شال و روسری شان.

به جای آنکه موهایشان را روزی چند بار شانه کنند،

شانه شان را می شکنند!

به جای آنکه روزی چند ساعت روبروی آینه بایستند

می نشینند و انار دانه می کنند.

می روند و

ظرف می شویند.

خانه تکانی می کنند ،

حتی اگر عید نباشد.

به جای آنکه عطر بخرند،

کتاب شعر می خرند.

زن ها

نمی گویند "دوستت ندارم"

اما وقتی "دوستت ندارند"

دیگر هیچ نخعی نمی تواند این دکمه ی افتاده را ،

بدوزد به پیراهنِ خاطراتشان....

بعد می بینی ،

سال هاست گذشته است

و هنوز غبارِ نشسته روی قابِ عکسِ دونفره تان ،

پاک نشده است....

## پایان فصل ۱۱

Khatereh7

دلم میخواد از زبونش حرف بکشم...

دلم میخواد برام درد و دل کنه ....

دلم میخواد بگه...

بگه چرا نداشت توصیح بدم!؟

چرا نداشت از خودم دفاع کنم!؟

چرا راحت پذیرفت!؟

چرا راحت منو گذاشت کنار!؟

چرا راحت تو کوچه پس کوچه های تنهاییم ولم کرد!؟

اون که میدونست عزیز کرده فرامرز کاشفه...

اون که میدونست بابا رو سرش قسم میخورده...

میدونست اگه بگه برف سیاهه بابا قبول میکنه...

چرا چرا راحت واسون کاری کرد همه چیزمو ببازم!؟

به راحتی اب خوردن منو از چشم خانواده ام انداخت...



انقدر راحت تو یه شبانه روز داغونم کرد که حد نداره.

ظرف ۲۴ ساعت عشقم پدرم مادرم خواهرهام زندگیم خونه ام همه چیزم رو از دست دادم فقط برای اینکه باورم نداشت نداشت دفاع کنم.

اخ خدا منو با اون حال انداخت جلو پدر و مادرم وانگ هرزگی رو چسبوند به پیشونیم وحلقه اشو پرت کرد جلوم و رفت به همین راحتی...

ایرمان دوست دارم ولی.... بین عشق و نفرت گیر کردم...

داغون تر از همیشه از خونه بیرون زدم و راهی شرکت شدم امروز قراره کامران صمیمی بیاد برای گرفتن عکساش.

پشت میزم قرار گرفتم و سروسامونی به اوضاع دادم رأس نه در شرکت باز شدو کامران به همراه بادیگاردش وارد شد.

بلند شدم وبا لبخند سلام کردم.

کامران: سلام خانم کاشف درست گفتم!؟

\_ بله سخته میتونید مثل بقیه بگید الیا!؟

کامران: اشکالی نداره؟

\_ نه خواهش میکنم.

کامران: خب الیا خانم باید چکار کنیم؟

\_ بهتره اول یه پذیرایی مختصری بشید بعد بریم پیش گریمور وبعدهم اتلیه.

کامران: عالییه.

\_ خب پس بفرمایید تا من وحید را صدا کنم.

و به سمت اتاق مخصوص پذیرایی از مهمان ها راهنماییش کردم واز ابدارچی شرکت خواستم تا برای پذیرایی اقدام کنه وبا عذر خواهی از سالن پذیرایی خارج شدم.

در اتاق وحید را زدم و آرام لای در را باز کردم وگفتم: کامران صمیمی تو سالن پذیراییه.

وحید: اوکی تو برو با پژمان هماهنگ کن کوروش وسارینا رو هم بگو وسایلشون را حاضر کنن دوربین خودتم ردیف کن.

\_ چشم رئیس.

به سمت اتاق گریم رفتم و در زدم و سپس وارد شدم و به پژمان که داشت با گوشیش ور میرفت گفتم: برادر بسه نت گردی بجنب کامران صمیمی اومده.

پژمان گوشیش را روی میز گذاشت و گفت: چشم رئیس اتو نده.

خندیدم و گفتم: نه دیگه در این حد زیر اب زن نیستم.

دستی تکان دادم و به اتلیه رفتم و سارینا را صدا زدم

سارینا: جانم الیا؟

\_ آماده اید کامران اومده.

سارینا: اره عزیزم

\_ باشه پس فعلا...

به سمت سالن پذیرایی رفتم و ضربه ی آرامی به در زدم و وارد شدم و با لبخند رو به صمیمی گفتم:  
اگه کاری نیست تشریف بیارید؟

کامران: بله حتما.

بلند شد و به همراه وحید به سمت اتاق گریم رفتیم و روی صندلی جا گرفت و پژمان نیم ساعتی روی صورتش کار کرد و حسابی سرو وضعش را سامان داد. البته مرتب بودا ولی گریم یه چیز دیگه است...

با هم به سمت اتلیه رفتیم و سارینا و کوروش کلی عکس گرفتن و منم در این بین عکسهایی تهیه کردم که به نظر خودم بد نبودن.

دو ساعتی داخل اتلیه بودیم و قرار شد فردا من عکسها را براش بفرستم و بعد از تأیید برن برای چاپ نهایی و تقدیم به مدیر برنامه هاش.

موقع رفتن کامران صمیمی ارشیا و باربد با هم وارد شدن و با کامران خوش و بشی کردن و او را بدرقه کردن ارشیا گفت: چه طور بود؟

\_ ادم خوبی به نظر میرسه.

ارشیا: قبلا نظرت در موردش چی بود؟

\_قبلا هم دوش داشتم فیسش و صداش دلنشینه خوشگل نیست ولی خب قرار نیست همه خوشگل باشن مهم دله که باید زیبا باشه.

باربد دستی زد وگفت: تشویق

\_ زهره مار باز تو اب نمک خوابیدی؟

باربد: اره جات خالی یادم باشه تو رو هم یه شب تو اب نمک بخوابونم از تخسی در بیای.

\_ لازم نکرده برو ببین وحید چکارتون داره مثل اینکه اخر هفته شو دارید باید هماهنگ بشید.

باربد: نه بابا بیا بریم ارشیا...

وهر دو بعد از اجازه گرفتن وارد اتاق وحید شدن..

\*\*\*

با سیلی محکمی که تو صورتم خورد برق از سرم پرید

ارمان: کثافت چرا؟ لعنتی چی برات کم گذاشتم؟

\_ ارم—...

ارمان: خفه شو اسم منو رو زبون کثیفت نیار حالم ازت بهم میخوره.

کتش را پرت کرد سمتمو با فریادگفت: بپوشش.

با ترس کتش را پوشیدم وزیر بغلم را گرفت و مثل یه شیء نجس از زمین بلندم کرد و با حرص  
نگاهی به صورت سپهر انداخت و از در خارج شدیم.

در ماشین را باز کرد و من را داخل ماشین پرت کرد و با سرعت سرسام اوری حرکت کرد.

\_ ارمان تو را خدا اروم برو.

نگاه تندی به من انداخت و گفت: دهنتو ببند نمیخوام صداتو بشنوم.

....\_

ارمان: خدا...هه...مگه خدا رو هم میشناسی؟

مشتی روی فرمان کوبید و گفت: خدا رو میشناختی تو بغل چهار تا مست نبودی؟

سرم به شدت درد میکرد و اب از موهام میچکید سردم بود و دندان هام به هم میخوردن.

\_ ارمان من....

با ضربه ای که تو دهنم خورد لال شدم و لبم شکاف برداشت و خون راه افتاد با پشت دستم لبم را پاک کردم و خفه شدم.

ارمان: لعنتی چرا اخه چرا؟

بغض مردانه اش شکست و اشک پهنای صورتش را پر کرد: من که برات میمردم من که جون میدادم چرا اخه چرا بهم خیانت کردی؟

...\_

ارمان: اون کثافت چیش از من سرتر بود؟

با فریاد: هان چیش؟

\_تورا جون عزیزت داد نزن!

ارمان: عزیزم تو بودی لعنتی تو بودی.

با حسرت نگاهی به من انداخت و گفت: دیگه عزیزی ندارم.

با وحشت نگاهش کردم و به پایش چنگ زدم و گفتم: نه ارمان تو رو خدا من دوست دارم بزار حرف  
بزنم بزار توضیح بدم.

ماشین از حرکت ایستاد و او پیاده شد و در سمت من را باز کرد و من را بیرون کشید با سر بی  
روسری بدون حجاب تو سرمای ابان ماه با تن خیس.

ایفون را زد و با شنیدن صدای ملوک گفت: باز کن.

مرا با سرعت دنبال خودش کشید و به محض باز کردن در پدر و مادر و انا پشت در بودن با خشم  
من را جلوی پدر انداخت و گفت: بفرمایید فرامرز خان اینم ته تقاریتون.



بابا با ناراحتی گفت: این چه وضع بر خورده ارمان.

جلو آمد تا بلندم کنه که با شنیدن حرف ارمان خشک شد.

ارمان: اگه شما هم بین چهار تا ادم مست بی هوش و حواس پیداش میکردید جنازه اش را هم به خونه نمیرسوندید.

انا ومادر هینی کشیدن و پدر با ابروهای گره کرده به من چشم دوخت وگفت: الیا ارمان چی میگه؟

\_ بابا!؟

پدر: بابا مرد فقط بگو دروغه همین.

بغضم شکست و سرم را زیر انداختم.

بابا جلو آمد و چانه ام را بالا کشید وگفت: بگو دروغه؟

\_ بابا من...

چانه ام را رها کرد وگفت: مشروب خوردی؟ دختر من مشروب خورده اونقدر که دهنش بوی گند مشروب میده؟ اره الیا؟ حرف بزن الیا دختر من ۱۲ شب با حال زار با دهنی که بوی گند مشروب میده با این سر ووضع؟ (با فریاد گفت) الیا حرف بزن لعنتی.

با حالی زار گفتم: بابا من تقصیری ندارم.

ارمان که رگهای پیشانی وگردنش ورم کرده بود جلوم زانو زد وگفت: پس من بودم کنار اون کثافتا نشسته بودم ومست بودم اره؟

\_ارمان..

ارمان: جوابمو بده؟!

\_ من .... من ....

پدر: بگو جون ارمان امشب اونجایی که میگه نبودی؟!

ای خدا بابا تو که میدونی من جون ارمانمو قسم نمیخورم.

لبهام لرزید وبا بغض گفتم: بودم ول—....

ناگهان با برخورد شئی فلزی به صورتم گونه ام درد گرفت وبا نگاهی روی سرامیک حلقه  
نامزدیمون را دیدم که چرخید وچرخید وعاقبت جلوی پاهام ایستاد.

ارمان: آقای کاشف همه چیز تموم شد.

و رو به من ادامه داد: هیچوقت نمیبخشمت..

سریع پاچه ی شلوارش را گرفتم وبا حال زار گفتم: تو رو خدا ارمان بزار توضیح بدم اشتباه  
میکنی.

پاشو با ضرب کشید وجلوم زانو زد وچانه ام را گرفت وگفت: ارمان از این لحظه از این دقیقه از  
همین حالا برای تو مرد تو هم برای من مردی دیگه نمیخوام اسمتو هیچ جای زندگیم بشنوم وهیچ  
جایی ببینمت...

با حرص چانه ام را پرت کرد واز در بیرون زد .

\_ بابا کمکم کن...

پدر: مریم بندازش بیرون

مامان: فرامرز

بابا نعره ای کشید و به سمتم امدو گوشه ی کت ارمان که هنوز تنم بود را گرفت و گفت: خونه ی من جای هرزه ها نیست گمشو بیرون دیگه دختری به اسم الیا ندارم

جلوی در ورودی سالن پرتم کرد. تنها کاری که تونستم بکنم چنگ زدن حلقه ی ارمان از روی زمین بود.

زانو هام از برخورد با زمین سوخت اما سوزشش به اندازه سوزش دلم نبود.

\_ بابا

پدر: من بابای تو نیستم گورتو گم کن.

در را محکم بست تو سرما لرزیدم و زار زدم و گریه کردم و التماس کردم ولی بابا دلش نسوخت.

ساعت نزدیک دو بود که لای در آرام باز شد و انا بیرون امد و پتویی را دورم پیچید و بلندم کرد

انا: آرام باش عزیز دلم گریه نکن.

\_ انا به خدا من کاری نکردم.

انا: میدونم گلم

با هم به سمت انباری ته حیاط رفتیم و سپس انا بیرون رفت و بعد از ده دقیقه با لباس گرم برگشت.

انا: بیا عزیزم اینا رو بپوش

به زحمت لباسهارو پوشیدم و توی پتو خودم را جمع کردم.

انا: الیا چکار کردی با خودت؟

\_ به خدا نمیدونم من خیانت نکردم.

انا: پس ارمان چی میگه؟

...

\*\*\*

با صدای زنگ تلفن از فکر بیرون اومدم وگوشی را برداشتم.

\_ الو بفرمایید

منزل حسینی؟

\_ نخیر اشتباه گرفتید

ببخشید

گوشی را قطع کردم وبلند شدم وبه اتاق خواب رفتم در کمدم را باز کردم وکاور را بیرون کشیدم  
وکت مشکی ارمان را از درونش بیرون آوردم وعمیق بوییدم.

بوی عطر تنش تو مشامم پرشد وروی تخت نشستم وبه سینه ام فشردم وگفتم: تنها یادگارت که  
برام جز یه خاطره ی تلخ چیزی نداره...

## پایان فصل ۱۲

Khatereh7

سه روز تمام تویی انباری سر کردم خوراکم شده بود اشک واه وناله وگریه ولی بابا آرام نشد  
نمیخواست منو ببینه وگفت حق اومدن به خونه را ندارم.

انا هم چیزی نگفت و من را پنهان کرد.

ارزو وقتی از سفر برگشت دیوونه شد روزها همش خونه ما بود وچند بار با بابا صحبت کرد ولی بابا  
مرغش یه پا داشت حرفای منو که به خواهرام گفته بودم قبول نکرد و میگفت ارمان راست گفته  
و من خیانت کردم.

می گفت جایی برای یه خیانت کار تو خونه اش نداره.

روز سوم تصمیمم را گرفتم صبح که خونه خلوت بود به اتاقم رفتم و وسایل و مدارکم را جمع  
کردم سند ماشینم به همراه لباسهام ودفترچه حسابم.

نامه ای نوشتم وکنار اینه قرار دادم:

سلام

میدونم هیچوقت حرفمو باور نمیکنید میرم تا برای همیشه از شرم راحت بشید.

الیا

نامه ام انقدر کوتاه بود که خودم دلم برای خودم سوخت که چقدر در نهایت بی کسی و تنهایی  
نوشتم.

به پارکینگ رفتم و ماشین را روشن کردم و از خانه بیرون زدم.

دو روزی در هتل ماندم و سپس ماشینم را فروختم و با ۱۲۰ میلیونی که دستم را گرفت تونستم یه خونه ۸۰ متری یه جای خوب اجاره کنم حدود ۶۰ تومنو دادم برای رهن خونه و ۳۰ تومنش هم برای خرید وسایل ۳۰ میلیون باقی مونده رو هم یه ۲۰۶ سفید خریدم.

تمام پولم رفت فقط ۲۰ تومن تو حسابم باقی موند که تصمیم گرفتم بهش دست نزدم.

درست از تاریخ ۲۳ ابان ماه زندگی جدیدم کلید خورد زندگی که درسته زیاد سختی از لحاظ مالی نداشت و به پشتوانه ماشینم تونستم جمعش کنم ولی بی کسیهامو چکار می کردم.

نمیدونم چرا اوایل سیم کارتمو عوض نکردم ولی هیچ کسم بهش زنگ نزد اوایل انا وارزو چند باری تماس گرفتن وبعد از مدتی اونا هم بی خیال شدن منم دیدم نه بابا براشون مردم بی خیالش شدم و پرتش کردم ته کشو فرستادمش کنار خاطراتم...

\*\*\*

\_ الوو

باربد: سلام چطوری ؟



\_ بد نیستم تو چطوری؟

باربد: خوبم خدا روشکر واسه پنجشنبه شب اوکی هستی؟

\_ پنجشنبه چه خبره؟

باربد: وای الیا یه ماهه بهت میگم حواصت کجاست گفتم یه مهمونی مهم دعوتم پارتنر ندارم.

\_ اها یادم اومد ببینم چی میشه!

باربد: چرت نگو الیا ببینم چی میشه نداریم منتظرم باید پیانو بزنی یادت نره؟

\_ باشه

باربد: قول بده زیر حرفت نزنی؟

\_ باشه قول میدم حالا برو رد کارت خداحافظی...

گوشی را گذاشتم وبه ساعت چشم دوختم نزدیک ۷ بود یه هفته است جواب پیام هامو نمیده دارم دیوونه میشم.

نکنه فهمیده منم.

اخرین بازدیدش تو تلگرام از همون شبه خدا یعنی چی شده.

اینجوری همیشه سریع لباس پوشیدم وتو راه شماره شرکت را گرفتم

شرکت ساختمانی اشتیاق بفرمایید؟

\_ سلام خانم مهندس اشتیاق هستن؟

ایشون ده دقیقه پیش رفتن شرکت داره تعطیل میشه صبح تماس بگیرید.

\_ ممنون شب خوش.

گوشی را قطع کردم وبه سمت خونه اش پرواز کردم... نزدیک در خانه اش توقف کردم وگوشه ای در تارکی زیر درختی پارک کردم.

سه ساعتی گذشت ساعت حدود ۱۱ بود که بنز مشکی اشناى ارمان داخل خیابان پیچید واز کنارم گذشت وجلوی در توقف کرد.

شیشه را پایین کشید وته سیگارش را بیرون انداخت و با ریموت در را باز کرد .

بازم سیگار مگه ترک نکرده بود...



خدا رو شکر حالش خوب بود.

حداقل از لحاظ جسمی...

ماشین را روشن کردم و در حین بستن در پارکینگ از جلوی در گذشتم. نگاهی گذرا انداختم و پامو رو پدال قرار دادم و از خیابانش خارج شدم.

\*\*\*

\_ آرمییییییی

ارمین: جان ارمین

\_ آرمیننننننننننننننننننننننننن

سرش را بلند کرد و به دور از بالا تا پایین انالیزم کرد و دستاشو باز کرد و گفت: بیا اینجا ببینم خوشگله.

سریع به سمتش پرواز کردم و تو اغوشش جا گرفتم.

گوشه لبم را بوسید و گفت: خب عروسک من چی میخواد اینجوری خودشو لوس کرده؟

\_ به چیزی بگم نه نمیگی؟

ارمین: مگه میشه به عشقم بگم نه!؟

\_ میشه دیگه سیگار نکشی؟

ارمین: چرا گلم اذیتت میکنه؟

\_ منو نه ولی تو رو اره نکش دیگه..

لبخندی زدو سفت مرا در اغوشش گرفت وموهایم را بویید وبوسید وگفت: چشم دیگه نمیکشم.

زیر گلوش را بوسیدم.

ارمین: میدونی الیا حاضرم دنیا رو بدم ولی تو همیشه تو اغوشم باشی مثل مسکنی.

با هیجان ادامه داد:

بعضی از زنها انگاری نیکوتین دارن؛ چون اگه نباشن آدم خیلی عصبی میشه ....!!!

بعضی از زنها انگاری مورفین دارن؛ چون نمیزارن هیچ دردی رو حس کنی و بهت آرامش میدن  
!!!!....

بعضی از زنها انگاری الکل دارن؛ چون به آدم احساس سرخوشی میدن ....!!!

بعضی از زنها انگاری هروئین دارن؛ چون آدم بدجوری بهشون وابسته میشه ....!!!

بعضی از زنها یه قلب پاک و مهربون دارن؛ باید خیلی مواظب اینا باشی و هواسونو داشته باشی  
!!!!....

به سلامتی همه زنها... که اگه نباشن، دنیات جهنمه.....!!!!

ارمین: نادرا ابراهیمی چیز جالی گفت گوش کن:

در زندگی هر مرد...

"مخدري هست به نام " زن " !!!

زنی که دوستش دارد.

نبودش...

قهرش...

دوریش...

خماری می آورد و آب میکند ابهت مردانه اش را!!!

و اینگونه است که میگویند :

"قدرت"

جاذبه ی مرد است!

"جاذبه"

قدرت زن !

لبخندی زدم و لب روی لبهایش گذاشتم...

\*\*\*

اشک روی گونه ام را پاک کردم وبه صفحه گوشی چشم دوختم..

ارمان: سلام بانوی شب

\_ سلام خوبی نبودی؟

ارمان: خوب نیستم.

\_ چرا؟

ارمان: رفتم دنبال حرفت.

\_ حرف من؟

ارمان: اره گفتمی چرا به حرف عشقم گوش ندادم!؟

\_ خب چی شد؟

یه هفته تمام دنبال خواهرش بودم بالاخره بعد از یه هفته امشب قبول کرد باهام حرف بزنه.

\_ خودش چی شد؟

ارمان: خودش اب شده رفته تو زمین رفته؟

\_ رفته؟ اخه کجا؟

ارمان: نمیدونم خواهرش گفت بعد از اون شب پدرش بیرونش کرده

\_ وای چه بد حالا چی شده؟

ارمان: دارم دق میکنم میشه اسمتو بگی سخته بگم بانوی شب یه جوریه!

\_ کمی مکث کردم و گفتم: شقایق

ارمان: گل همیشه عاشق..



\_ اره...خب؟

ارمان: انا میگفت یک ساله ازش خبر نداره خطش هم خاموشه.

\_ انا دیگه کیه؟

ارمان: خواهرش

\_ چی میگفت دیگه؟

ارمان: حرفاش دیوونه ام کرده میگفت الیا را به زور بردن.

\_ یعنی چی اصلا قضیه چی بود؟

ارمان بعد از مکثی طولانی به خاطر تایپ پیش اومد نوشت: یه مدت بود که الیا عصبی شده بود یه شب یه ناشناس بهم زنگ زد گفت بیا نامزدت را ببین که چه عشق و حالی با چهار تا پسر راه انداخته یخ کردم به گذشیش زنگ زدم جواب نداد به خونه اشون زنگ زدم پدرش نگران بود بهشون گفتم چی شده پدرش گفت برو ببین چه خبره بعد از چند دقیقه یه ادرس از خط الیا برام

اس ام اس شد بی وقفه رفتم وقتی رسیدم یه ویلا بزرگ درش به روم باز شد وقتی داخل رفتم الیا با یه تاپ وشلوار تو اغوش یه پسر بو واز بس مشروب خورده بود حذرکاتش دست خودش نبود وبلند بلند میخندید داغون شدم...

\_ خدای من چقدر بد خب انا چی گفت؟

ارمان: گفت الیا میره خونه دوستش یکی بهش زنگ میزنه که رفیق من بوده میگه بیاد به همون ادرس چون من حال خوب نیست وکلی مشروب خوردم ونمیتونم برگردم خونه اونم میاد وبه زور دست وپاشو میبندن وتا جا داشته مشروب میریزن تو حلقه اشو وقتی مست وپاتیل میشه به من زنگ میزنن وصحنه سازی میکنن.

\_ اچه چرا؟

ارمان: نمیدونم مثل اینکه طرف الیا را میخواست بهش دست رد زده اونم تلافی کرده.

\_ حالا میخوای چکار کنی؟

ارمان: نمیدونم باید پیداش کنم من بد کردم باید بفهمم چی شده!

\_ متاسفم امیدوارم موفق بشی.

ارمان: ممنونم شقایق تو اگه بهم تلنگر نمیزدی دنبالش نمیرفتم.

\_ کاری نکردم .

ارمان: دعام کن

\_ حتما دوست من خب کاری نداری؟

ارمان: نه ببخشید سر تو درد اوردم شبت خوش.

\_ همچنین شب خوش.

پایان فصل ۱۳

Khatereh7

گوشی را برداشتم و در کیفم را بستم و وارد اسانسور شدم.

از وحید دوساعت مرخصی گرفتم تا به دیدنش برم.

چون وسط هفته است خیالم راحت که کسی به دیدنش نمیره و این خیلی عالیه...

خیابان ها از شانس خوبم زیاد شلوغ نبود و تونستم نیم ساعته برسم نگاهی به تابلوی بزرگ سر در کردم و با دلی پر وارد شدم تا کمی هم شده خودم روسبک کنم.

\_ سلام.

پرستار: سلام خانمی خوبی مثل همیشه سه هفته ای بود پیدات نبود گلم؟

\_ شغلم را عوض کردم نتونستم مرخصی بگیرم.

پرستار: خوبه عزیزم موفق باشی.

\_ ممنونم کجاست؟

لبخندی زد و گفت: تو محوطه نزدیک مجسمه.

\_ باشه ممنون

از سالن بیرون زدم و به سمت مجسمه رفتم صندلی چرخ دارش کنار نیمکتی قرار داشت و پتویی روی پاهاش را پوشونده بود و لباس گرمی به تنش بود.

جلو رفتم و روی نیمکت نشستم و صندلیش را به سمت خودم چرخاندم و به چشمهای درشت قهوه ایش چشم دوختم.

\_ سلام خوبی؟

...\_

\_ بازم اومدم

...\_

\_ دلم گرفته میدونی هیچکس را ندارم باهش درد و دل کنم فقط تو هستی..

...\_

چشماش به اشک نشست.

لبخندی زدم و گفتم: گریه نکن من بخشیدمت.

\_ هنوزم دوستم داری؟

ارام پلک زدلبخندم عمق گرفت ودستای بی جونش را تو دستم گرفتم وگفتم: میدونستی فقط تو دوستم داری.

اشکم چکید با سر انگشت پاکش کردم وگفتم: هیچکسو ندارم.

سرم را روی پاهای بی جونش گذاشتم و دستش را روی سرم گذاشتم وگفتم: کمبود محبت که میگن همینه نه؟

\_ دلم برای بابا، مامان، انا وارزو....

سرم را بلند کردم ونگاهش کردم وبا مکث گفتم: ارمان تنگ شده.

چشماشو با درد بست و وقتی باز کرد اشکش چکید.

دستم را جلو بردم و اشکش را پاک کردم وپتو را بالاتر کشیدم تا سردش نشه.

لبخندی زد ودوباره بهم چشم دوخت.

\_رفتم سر کار جدید رئیس قبلیم بیرونم کرد.

\_ باربد یکی از دوستای مجازیم تو یه شرکت خودشون برام کار پیدا کرد کار خوبیه دوشش دارم.

...\_

\_ راستی چند وقته با ارمان چت میکنم.

با بهت نگام کرد لبخند تلخی زدم و گفتم: نمیشناستم به اسم شقایق یه دختر غریبه باهاش حرف میزنم یه جورایی شدیم همدم هم.

\_ هر چی میگذره حسم بهش گنگ تر میشه.

حلقه ارمان که تو شصتم بود را نشونش دادم و گفتم: ولی جرأت جدا کردن این رو از خودم ندارم.

\_ دلم میخواد یکی بغلم کنه.

\_ نازم کنه.

\_ خودمو براش لوس کنم.

\_ مریض بشم بالا سرم بیداری بکشه.

اشکم را پاک کردم وادامه دادم: دلم دست پخت مامانم را میخواود.

\_ غرهای بابامو.

\_ جیغ های ارزو.

\_ حرص دادن انا.

\_ آغوش ارمان..

\_ سپهر من چکار کنم؟ با تنهاییهام چکار کنم؟

\_ با بغض شبونه ام چکار کنم؟



اشک پهنای صورت جفتمون را گرفته بود سخته

\_ سپهر بخشیدمت بی معرفت ولی نابود شدم.

\_ میدونی درد یعنی چی؟

\_ یعنی از شدت تنهایی به کسی که ویرونت کرده پناه بیاری؟

\*\*\*

پشت پیانوم نشستم ودستم را روی کلاویه ها فشردم تا با پیانو شاید غمم را کم کنم.وبغض گیر کرده تو گلوم را بشکنم.

نوای زیبای پیانو تو خونه ی سردم طنین انداخت وروح زندگی رو تو بدنم به جریان انداخت وبا درد خوندم وزدم...

یه چشمم اشک یه چشمم خونه امشب

تو بیرونی هوا بارونه امشب

تو این بارون تب اشفتگیمون

مگه کی غیر تو میدونه امشب؟

بهت فکر میکنم با اشک با اه

نگاهت از جلو چشمام نمیره

بهت فکر میکنم با عشق با بغض

پیانو میزنم گریه ام میگیره

(اشکهام پهنای صورتم را گرفت)

اگه گریه امونم بده میگم

خدا میدونه بی تو خیلی تنهام

به من برگرد جز برگشتن تو

من از این زندگی هیچی نمیخوام

نه فانوسی نه خورشیدی نه ماهی

دلم واسه خودم میسوزه گاهی

اصلا من به درک من به جهنم

خودت خوبی عزیزم رو به راهی؟

منوشبهای سرد بی ستاره

منو دلواپسی های دوباره

بهت میگم که بی تو چی کشیدم

اگه این بغض لعنتی بذاره

اتاقم بوی دلتنگی گرفته

همش گذشته رو یادم میارم

من از بس دوره کردم غصه هامو

دچار گریه ی بی اختیارم

تو خواستی بین ما چیزی نمونه

ولی جا موند رویات تویه قلبم

اگه تو وصله ی تنم نبودی؟

چرا درد میکنه جات تویه قلبم؟

نه فانوسی نه خورشیدی نه ماهی

دلم واسه خودم میسوزه گاهی

اصلا من به درک من به جهنم

خودت خوبی عزیزم رو به راهی؟

پویا بیاتی (عشق با بغض)

صدای گریه ام تو خونه پیچید و سرم را روی کلاویه ها قرار دادم و زار زدم کمی که سبک شدم  
بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم و به پروفایلش چشم دوختم.

همون لحظه پیام داد: سلام شقایق.

\_ سلام ارمان.

اخ خدا چی میشد میم مالکیتمو پسوند اسمش مینوشتم.

ارمان: خوبی بانوی شب؟

\_ نه!

ارمان: چرا چیزی شده؟

\_ دلم گرفته.

پشت بندش استیکر گریه دلم گرفته میخوام خودمو لوس کنم میخوام یکی نازمو بکشه خب منه دختر من زن منه جنس لطیف محتاج محبتتم دلم عشق میخواد محبت میخواد دست نوازش میخواد.

الیای که ته تقاری فرامرز کاشف بود وهمش تو دست وپاش مثل گربه میپیچید حالا یه ساله رنگ محبت فرامرز کاشف را ندیده. گرمای محبت مادرشو ندیده. اخ چه سخته...

ارمان: چرا بانو؟

تایپ کردم: وجود پدر ۴۰ برار امنتر از خانه ای است که درش ۴۰ قفل دارد و وجود مادر ۴۰ برابر راحتتر از هتلی است که ۴۰ پرسنل دارد ....

پدر یعنی امنیت و مادر یعنی آرامش ...

منم هیچکدومشون را ندارم.

ارمان: درکت میکنم سخته.

با حرص گفتم: چطور درک میکنی مگه تو هم نداریشون!؟

ارمان: دارم ولی خوب فکر نبودشون دیوونه ام میکنه.

\_ دلم میخواد بابامو بغل کنم مامانمو ببوسم ارمان تنهام...

ارمان: نمیدونم چکار کنم کاری ازم بر میاد؟

اره بغلم کن اغوش تو به اندازه صد تا قرص ارامبخشه...

\_ نه ممنون که گوش کردی شب بخیر.

گوشی را پرت کردم کنارم و به سقف چشم دوختم و دوباره گریه کردم.

بعد از چند لحظه گوشیم لرزید برداشتم ارمان بودم دکمه سبز را لمس کردم و بیخ گوشم گذاشتم...

ارمان: شقایق..

ارمان ای کاش میگفتی ایلیا بغضم شکست و بلندتر گریه کردم...

ارمان: داری گریه میکنی؟ اره خانمی؟

...\_

\_ ارمان: دوست داری حرف بزنی؟

سکوت کردم...

ارمان: باشه حرف نزن میخوای.....میخوای.....میخوای پیام دنبالت ببرمت بیرون دلت باز بشه...

ارمان دل نازکم

نوچی گفتم که خندید و گفت: چه عجب زبون در آوردی.



خنده ام گرفت.

ارمان: تو چت که زبونت درازه چرا پشت تلفن نمیحرفی؟

...\_

ارمان: باشه . حرف نزن ، گریه هم نکن ، باشه؟! مگر نه من تا صبح عذاب وجدان میگیرم خوابم نمیبره.

...\_

ارمان: خب دختر خوب حالا هم برو صورتت را بشور و بخواب شبت بخیر.

تلفن را قطع کردم وبا لبخند تلخی به سقف چشم دوختم ونمیدونم کی وچطور به خواب رفتم...

پایان فصل ۱۴

**Khatereh7**

یادم باشد...

این زمستان...

لباس های بیشتری بپوشم....

تا بیهوده...

تنم آغوشی را تمنا نکند...

ترجیحا لباسهایم...

دو جیب بزرگ داشته باشند...

تا دست هایم هوس گرمای دستی را نکند...

روزها بیشتر حواسم به خودم باشد

و بیشتر خودم را دوست داشته باشم....

که محتاج هیچ "دوستت دارم" از سر نیازی نباشم...

خودم را هر صبح توی آینه ببوسم

احوال خودم را بپرسم...

و ناز خودم را بخرم...

شب ها به خودم یک "شب بخیر" طولانی پر از بوسه بگویم خودم را به آغوش بکشم...

یادم باشد...

این زمستان را...

بیشتر حواسم به خود تنهاییم باشد...

آخر راستش...

زمستانِ قبلیِ حواسم پرتِ برفِ ها شد...

پرتِ سرما...

و کسی ناگهان...

میانِ تنهاییِ ام پرید...

آغوشش گرم بود و جیبِ هایش برا دستِ هایِ من هم جا داشت...

نمی دانم، حواسش پرتِ آفتابِ کدام روزِ تابستانی شد که یادش رفت قول داده بود "بماند"....

خلاصه که...

یادم باشد...

این زمستانِ حواسم بیشتر به خودِ بیِ آغوشِ سرماییِ ام باشد...

\*\*\*

وحید: الیا سریع بیا اتاقم کارت دارم.

\_ اوکی اومدم.

از جام بلند شدم. وارد اتاق وحید شدم و در را بستم با دستش اشاره داد که برم کنارش.

وحید: نگاه کن این هفته پنجشنبه یه شو لباس مردانه داریم بیشتر کارها انجام شده لباسها هم حاضرن بی زحمت مدل ها را جمع کن پانزده تا مدل احتیاج دارم همه را آماده کن بفرست برای اندازه گیری لباسها تا فیت تنشون در بیارن تا برای پنجشنبه آماده باشن.

\_ خب مدل های خاصی مد نظرت هست یا نه خودم همه را گلچین کنم.

وحید: ارشیا و باربد که باید باشن بقیه را خودت گلچین کن.

\_ بی زحمت کاتالوگ لباسها را و بهم بده ببینم کی رو میتونم انتخاب کنم.

کاتالوگ را به دستم داد و گفت: لباسه همه زمستونه هستن ببینم چکار میکنی.

\_ باشه خیالت راحت

وحید: الیا وقت نداریم قرار بود شو هفته ی دیگه باشه ولی از شانس ما انداختنش فردا امشب شده تا نیمه شب نگه اشون دار ولی تمومش کن.

\_ چشم رئیس

از اتاق بیرون زدم و نگاهی به لباسها انداختم و بعد از کمی جستجو لیست اسامی مدل ها را در آوردم و یک به یک تماس گرفتم و گفتم خودتون را سریع تر برسونن به مزون و خودم هم رفتم طبقه سوم که مزون اونجا بود و باید خیاط ها لباسها را میزون میکردن.

یک ساعتی نگذشته بود که برداران مدل یک به یک وارد شدن.

اولین بار بود که اینطور نزدیک قرار بود باهاشون برخورد داشته باشم.

هر کدام خوشگل تر و خوش استایل تر از قبلی وارد میشدن. جای دخترا خالی که عشق مدل دارن اگه بودن میخوردنشون.

باربد به محض وارد شدن خندید و گفت: سلام خدمت بانوی گرام.

\_ سلام چطوری؟

باربد: عالی تو چطوری؟

\_ خوبم خدا روشکر.

بعد از اینکه بچه ها روی صندلیا جاگیر شدن یه نگاه کلی انداختم و یک به یک انالیزشون کردم و سپس اسم هر کسی را زیر مدلش نوشتم سپس یک به یک صداشون میکردم و میخواستم لباس

ها را بیوشن خوشبختانه اندام مدل ها طوری هست که حدوداً هم هیکل هستن و کمی سائزهاشون با هم فرق داره و این باعث میشه کم تر دردسر داشته باشیم.

کم کم بچه ها لباسهاشون پوشیدنو خیاطها یک به یک قد و تن خور لباسهاشون را چک میکردن و هر کدوم آماده میشد میفرستادن سمت من.

خودم هم بی کار نشستم و تا اولین کیس آماده بشه رفتم سراغ اولین نفر تا اونو مرتب کنم.

اولین نفر اشکان کاملی بود که موهای بور وچشمان عسلی رنگی داشت و هیکل ورزیده و خوشگلی هم داشت با لبخند و پرستیژ خاص خودش جلو امد وگفت: چطورم الیا خانم؟

یک بار دورش چرخیدم و زانو زدم دمپای شلوار جینش را مرتب کردم و لباس را چک کردم و استین و یقه را هم دستکاری کردم و شال گردنش را که مدل شل دور گردنش پیچیده بود صاف و صوف کردم وگفتم: حالا خوبه!

فاصله گرفتم و به سمتی از مزون که خلوت بود اشاره کردم وگفتم: بی زحمت اونجا وایسا یه عکس ازت بندازم.

اشکان با لودگی گفتم: من متعلق به همه شما هستم امضاء هم خواستید در خدمتم.

\_ بشین با هم بریم بابا بچه پررو زود باش...

پشت گردنش را خاروند و سمتی که گفته بودم ایستاد و گفت: نزن بابا رفتم.

چند تا عکس ازش گرفتم و گفتم: اوکی میتونی لباست را عوض کنی.

اشکان به سمت رختکن رفت که گفتم: اشکان!

اشکان: جانم.

\_ پنجشنبه سرحال و قهراق.

اشکان: باشه خیالت راحت

\_ ممنون میتونی بری.

نفر بعد ارشیا خودمون بود که یه لباس ردیف که اولین لباس بود بهش دادم و واقعا تو تنش عالی ایستاده بود: یه کت خوشگل کبریتی با یه شلوار جین ذغالی و یه بافت نازک دودی.

ارشیا را هم مثل اشکان چک کردم و عکس گرفتم و ردش کردم رفت.

ولی باربد کچلم کرد انقدر اذیت کرد و چرت و پرت گعت آخر سبحان یکی از بچه ها با تیپا پرش کرد بیرون و منو مدیون خودش کرد.

بعد از تموم شدن کارهام وردیف کردن لباسها و سبزه کردنشون که پدرمو در آورد نگاهی به ساعت انداختم عقربه های ساعت روی ۹:۳۰ قرار گرفته بودن حسابی داغون شدم کش وقوسی به بدنم دادم و بعد از اویز کردن لباس سامیار محبی که جوان ترین مدل گروه بود و ۲۰ سال بیشتر سن نداشت از مزون خارج شدم و دکمه اسانسور را زدم.  
به محض رسیدن به پارکینگ شماره وحید را گرفتم:

\_ سلام رئیس.

وحید: سلام الیا خانم گل چکار کردی؟

\_ همیشه یه دقیقه رئیس نباشی؟

وحید: چطور؟

\_ اول اوکی را بده!



وحید: چشم از الان تا یک دقیقه دیگه من وحید خالی رفیق شما هستم.

دزدگیر را زدم و پشت فرمان نشستم و بعد از بستن کمر بند و چرخاندن سوئیچ گفتم: تو روح تو طراح لباس و مدلاتو تنظیم کننده شو فردا صبح پدرم در اومد تازه دارم میرم خونه!

وحید خندید و گفت: اوه اوه چقدر توپت پره دختره معذرت میخوام و خسته نباشی یه پاداش خوب پیش من داری خوبه بانو؟

\_ شاید بتونم ازت بگذرم اگه چشم گیر باشه!؟

وحید: هست خیالت راحت اگه فردا مدلامون و طرح هامون هم مورد استقبال قرار بگیرن و بتونیم قرار دادهای خوبی با تولیدیهای بزرگ پوشاک ببندیم مطمئن باش یه مزدگانی خوب پیشم داری.

\_ ان شالله میزنیم.

به سمت در پارکینگ حرکت کردم و گوشی را با کتفم روی گوشم نگه داشتم.

وحید: خب برو خوب استراحت کن صبح راس ۸ مزون باش تا حرکت کنیم برای محل اجرای شو.

\_ باشه حتما کاری نداری؟

وحید: حسابی به خودت برس قربانت شبت خوش.

\_ ممنون همچنین.

گوشی را قطع کردم و روی داشبورد انداختم و به سمت خانه حرکت کردم نیمه های راه یکباره ماشین سرعتش افت کرد وای خدای من همین وکم داشتم پنچر شد.

گوشه ی اتوبان پارک کردم و پیاده شدم چرخ عقب سمت شاگرد پنچر شده بود مصیبت از این بالاتر.

لگدی نثار لاستیک کردم که پام داغون شد و با حرص نگاهی کردم وای خدا من دارم از خستگی میمیرم.

در صندوق عقب را باز کردم و با زحمت زاپاس و اچار چرخ و جک را بیرون کشیدم.

با خنگی تمام به وسایل چشم دوختم ای خدا من اصلا نمیدونم جک را باید کجا فیت کنم!؟

همان لحظه پرشیای سفید رنگی کمی بالاتر توقف کرد. ترسیدم خدایا خودت رحم کن این دیگه کیه؟!

اچار چرخ را محکم تو دستم گرفتم نترس دیوونه خیر سرت دان دو داری ترس نداره که. مرد درشت هیکلی از ماشین پیاده شدو به سمتم امد وگفت: سلام کمک نمی...

حرفش با دیدن من تو ذهنش ماسید خدای من باورم نمیشه یعنی یعنی درست میبینم...

مرد: الیا خودتی؟

لال شده بودم به معنای واقعی کلمه.

جلو امد ودستش را زیر چانه ام قرار دادو صورتم را بالا آورد وبا دیدن چهره ام تنگ مرا در اغوش گرفت.

بعد از چند لحظه با حس گرمای اغوشش بغضیک ساله ام شکست واشک ها پهنای صورتم را گرفت وکتش را در دستانم مچاله کردم وهق زدم: مانی کجا بودی؟ مانی من من داغون شدم کجا بودی تا دستمو بگیری؟

سرم را بلند کرد وصورتم را با دستانش قاب گرفت وگفت: مانی بمیره که تو رو اینطوری نبینه تو اینجا چکار میکنی؟ ای خدا اون بابای احمقت چرا انقدر کوته فکره که دختره جوان ومجردش را از خونه پرت کنه بیرون؟!

\_ دستم را دور گردنش حلقه کردم وبعد از یک سال یک اغوش امن سرمای وجودم را گرم کرد.  
 او هم بدون هیچ عکس العملی فقط دستانش را دور کمرم پیچاندم و مرا در اغوشش هل کرد تا  
 آرامشم را پیدا کنم.

\*\*\*

پایان فصل ۱۵

Khatereh7

قهوه ها را به همراه شکر و بیسکویت روی میز قرار دادم و خودم را نیز جایی در اغوشش جای  
 دادم.

مانی دستانش را دور شکمم حلقه کرد و سرم را بوسید و گفت: خونه ی قشنگی داری جوجه.

\_قابلتو نداره عشقم.

مانی: با زندگی در چه حالی!؟

\_ چون میگردد غمی نیست. کی اومدی؟

مانی: دو هفته ای میشه.

\_ مامان چگونه؟

مانی: نمیدونم مریم را که میشناسی ادم تو داریه چیزی را بروز نمیده ولی خیلی داغون بود.

\_ تو از کجا فهمیدی به همه گفتن قضیه من رو؟

سرم را بوسید وگفت: نه خدا روشکر انقدری عقل فرامرز کاشف کار کرده گفته رفتی امریکا ادامه تحصیل بدی.

\_ افرین بابام خوب زرنگ شده.

مانی: اره قضیه تو هم انا بهم گفت.

\_ انا و ارزو خوبن؟

مانی: اره خوبن ارزو بارداره فکر کنم بهمن ماه زایمان کنه انا هم یه خواستگاره خوب داره احتمالا بهش جواب بده.

با ذوق گفتم: واقعا الاهی خاله قربونش بره بچه اش چیه؟

مانی: یه پسر تپل میل.

لبخندم ماسید واشکم چکید.

مانی: چی شد گلم؟ چه فایده من که نمیتونم بینمش حتما ارزو حسابی گرد و قلمبه شده اره؟

مانی مرا بیشتر در اغوشش فشرد وگفت: قربونت برم این که گریه نداره میبرمت ببینیش(خندید و اضافه کرد) اره شده یه توپ گرد و خوشگل.

\_ بابا نمیذاره گفت دختری به اسم الیا ندارم گفت نمیخواد منو ببینه بیرونم کرد.

مانی با حرص گفت: اون بیرون کرد اونم از خونه خودش ارزو که بیرون نکرد من که بیرون نکردم

!؟

\_ مانی دلم داره برای دیدن مامان پر میزنه مامان خوشگلم....

سرم را در اغوشش پنهان کردم ودوباره زار زدم.

مانی: داییت بمیره که تو آرامش نداشتی اچه فرامرز تو نباید یه تحقیق کنی؟

سرم را بلند کرد وگفت: این بود عشق اساطیری اقا ارمان واقعا که؟

\_ اونم باورم نکرد نداشت توضیح بدم.

مانی: الیا اونشب چی شد برام بگو؟ اصلا سپهر از کجا پیداش شد؟

دماغم را بالا کشیدم وبه کنج دیوار چشم دوختم وگفتم: خودمم موندم این دیوونه یهمو چطور  
پاشو گذاشت وسط زندگی من!؟

\_ یه شب یکی از دوستای ارمان واسه تولدش دعوتمون کرد منم کلی به خودم رسیدم وبا ارمان  
رفتیم اونجا حسابی شلوغ بود سپهر جزء مهمانهایش بود خداییش هم پسر خوشگل وجدابی بود  
همه دخترا دورش میچرخیدن وبراش ناز وقمیش میمومدن ولی من که ارمانمو داشتم من که  
عشقمو داشتم چشمم کسی را نمیدید ارمان دنیام بود.

بود چه فعل بدی....

چه قدر دردناک است

این مشکل که همیشه برای فرار از دست یک آدم

به آدم دیگری پناه برده ایم ...

اعتیاد به آدم ها بدترین نوع اعتیاد است.

\_ بهم پیشنهاد رقص داد منم قبول نکردم چند بار رفت واومد حسابی بهش برخورد بود باورش نمیشد که کسی بهش دست رد بزنه اگه میدونستم باهاش میرقصیدم اگه میدونستم یه رقص که فوق فوقش یه دعوا وقهر دوسه روزه وشاید یه بحث خیلی کوچیک در پی خودش داشته باشه بتونه اینجوری زندگی این همه ادمو تحت الشعاع خودش قرار بده دست رد به سینه اش نمیزدم.

مانی: خب بعدش چی شد؟

\_ دوسه روز بعدش مزاحمتهای تلفنیم شروع شد تهدید کردن وکلی چرت وپرت گفتن گرفته تا حرف نزدن وفوت کردن وابراز عشق واین حرفا.

\_ ارمان هم ناراحت شده بود که چرا انقدر زنگ خورم زیاد شده وچرا وقتی اون میگیره حرف نمیزنن حسابی اوضاع واحوالم خراب شده بود چند باری تو خیابون مزاحمت برام ایجاد کردن



وکلافه بودم تا اینکه یه روز که داشتم از کلاس رقص برمیکشتم یه زن چادری جلو ماشینم خورد زمین دلم سوخت پیاده شدم تا ببینم چش شده تا خم شدم ودستم را روی شونه اش گذاشتم یه پارچه جلو دماغم گذاشتم تا به خودم بجنبم از حال رفتم.

\_ وقتی بیدار شدم تو یه ویلا بودم سپهر وسه تا از رفیقاش بالا سرم بودن مانتوم را در آورده بودن وبا تاپ وشلوار جین روی صندلی بسته بودنم.

\_ مانی خیلی بد بود داشتم سخته میکردم مرگ را به چشم دیدم میترسیدم بی ابروم کنن بدنم مثل بید میلرزید سپهر جلوم زانو زد وگفت: خب خب ببینید اینجا چی داریم یه جوجه کوچولوی ترسیده . اخی نازی پنجولات کو تا دیروز مثل گربه پنجول میکشیدی؟

لال شده بودم نمیتونستم حرف بزنم...

سپهر: خب خوشگلم اشکال نداره من عاشق جوجه های لرزوم اخه راحت میشه یه لقمه چپشون کرد.

به زحمت لبهامو تکون دادم وگفتم: تو رو خدا اذیتم نکن سپهر ببخشید نباید اون رفتار را میکردم من من نامزد دارم نمیتونستم باهات برقصم یا دوست بشم تو رو خدا بزار برم الان حتما ارمان وخانواده ام نگران شدن.

سپهر: کجا بری تازه پیدات کردم بهتر نیست یه خرده باهم خوش بگذرونیم!؟

دستش را روی بازوهای عربانم کشید که تمام بدنم مور مور شد خندید و روبه دوستش گفت:  
شایان برو بساط عیش و نوشمون را بیار تا الیا جونم یه فیضی ببره.

قلبم اومد تویه دهنم یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت میدونستم اگه دست اونا بهم بخوره ارمان  
دیگه توف هم تو صورتهم نمیندازه و خودم رو حتما میکشتم.

ولی نقشه اش طوری نبود که خودش را تو در دسر بندازه اون زرنگ تر از این حرفا بود.

شایان شیشه های مشروب را آورد و سپهر گوشیمو برداشت و برای ارمان پیام فرستاد که بیاد اونجا  
بعدا پیام را خوندم نوشته بود:.

نامزد خوشگلت پیش ماست داره خوش میگذرونه دوست داری بیا ببینش تا بفهمی با چه اشغالی  
داری یه سال عمر تو هدر میدی!؟

به زور شیشه های مشروب با درصدهای بالا رو تو حلقم خالی میکردن یکیشون فکم رو سفت  
گرفته بودو دیگری دماغمو تا راه تنفسم بسته بشه و دهنمو بازکنم.

داشتن خفه ام میکردن ولی به زور مشروب رو تو حلقم خالی کردن نمیدونم چقدر مشروب  
خوردم ولی دیگه حرکاتم دست خودم نبود وقتی خیالشون راحت شد که حسابی مست و پاتیل  
شدم دستامو باز کردنو گذاشتن رو مبل بشینم و خودشونم شروع کردن به خوردن.

ارمان که در رو باز کرد و داخل شد دیگه حرکاتم دست خودم نبود تا خرخره خورده بودم نمیدونم  
بهش چی گفتم که شاکی شد و بلندم کردم و پیرتم کرد داخل حمام و دوش اب سرد را تو سرمای  
ابان ماه رو سرم باز کرد تا الکل از سرم بپره بعد از چند دقیقه کمی رو به راه شدم و به زحمت با  
کمک ارمان اومدم بیرون گیج و منگ بودم که با سیلی ارمان به خودم اومدم...

\_ اخ مانی نمیدونی چیا بارم کرد هرچی التماس کردم و گفتم باورش نشد فقط کتش را تنم کرد  
وبه زورمنو برد و جلوی بابا و خانواده ام پرت کرد و ترکم کرد.

\_بابا هم وقتی دید انقدر شاکی شد که پرتم کرد بیرون...

مانی تنگ در اغوشم گرفت وگفت: غصه نخور عزیز دلم خودم پیشتم نمیذارم دیگه کسی اذیتت کنه.

\_ دلم براش تنگ شده دلم برای همه تنگ شده.

مانی: میفهممت گلم میدونم چی میگی همه چی درست میشه. از سپهر ادرسی داری؟

\_اره.

مانی: کجاست همین فردا میرم سراغش کاری میکنم بیاد و اعتراف کنه که چه غلطی کرده.

\_ همیشه

مانی: چرا همیشه تو فقط ادرسشو بده خودم درستش میکنم.

\_ اسایشگاه معلولین

با بهت گفت: چی؟

\_ دوماه بعد از اون اتفاق رفتم سراغش تصادف کرده بود اون سه تا رفیقشم باهاش بودن فقط سپهر زنده موند همشون مردن سپهرم دچار آسیب شدید شد ضربه ی مغزی شد چهار ماه تو کما بود بعد که بهوش اومد کاملا معلول شد حتی نمیتونه حرف بزنه یا دست وپاشو تکون بده خانواده اش هم گذاشتنش اسایشگاه معلولین.

مانی: خدای من...

\_ بی خیالش پاشو بخوابیم ساعت نزدیک ۱۲ شده من صبح باید برم سرکار.

مانی با سردر گمی بلند شد وگفت: کجا میتونم بخوابم؟

\_ بیا پیش من میشه امشب پیشت بخوابم؟

مانی: اره خوشگل من.

\*\*\*

به محض اینکه مانی خوابش برد وارد تلگرام شدم ارمان آنلاین بود و چند پیام فرستاده بود

\_ سلام بانوی شب

\_ الو شقایق هستی؟

\_ دوست من چرا امشب پیام ندادی نگرانتم...

\_ شقایق لطفا ان شدی بهم پیام بده.

تایپ کردم: سلام شب بخیر

به دقیقه نکشید جواب داد: کجایی تو دختر امشب دیر کردی نگران شدم.

ای کاش کمی از نگرانیات برای الیات بود.

\_ امشب به مهمون عزیز داشتم صبر کردم تا بخوابه بعد پیام بدم.

ارمان: چشمت روشن کی هست حالا؟

\_ دایی عزیزم خیلی دوشش دارم.

ارمان: واو خوش به حال داییت که همچنین خواهر زاده با محبتی داره حسودیم شد.

\_ به من یا داییم؟

ارمان: به داییت که همچون تویی رو داره.

\_ ممنونم چه خبرا نزدیک ۱ شده هنوز نخوابیدی؟

ارمان: خوابم نمیبرد معتادم کردی به حضورت.

استیکر تعجب گذاشتم

استیکر خنده فرستاد وگفت: خب چکار کنم حقیقت را گفتم.

\_ خدا رو شکر نمرديم يکي هم به ما معتاد شد راستي چه خبر از اليات؟

استيگر ناراحت فرستاد وگفت: فعلا که هيچي اب شده رفته تو زمين نميدونم چکار کنم!

\_ چه بد متاسفم.

ارمان: دعا کن پيداش کنم.

\_ ميخواي بهش چي بگي؟

ارمان: بذار ببينمش اونموقع ببينم چي ميشه حالا بعد از يك سال ميبينم دلم براش يه ذره شده. اي کاش زودتر باهات برخورد ميکردم تا خودمو پيدا کنم.

\_ چرا مگه حتما کسی بايد بهت ميگفت؟

ارمان: شايد چون من با هيچکس غير از تو در مورد اليام صحبت نکردم.

ميم مالکيتي که ته اسمم گذاشت وجودمو غرق در آرامش کرد.

\_ اگه قبولت نکرد چی؟

ارمان: یعنی یعنی فکر میکنی قبولم نمیکنه؟

\_ نمیدونم شاید حق با اون بوده و کاری نکرده باشه اونوقت اگه تو بودی چکار میکردی؟

ارمان: نمیدونم شقایق با این حرفات داری داغونم میکنی هر بار که باهات چت میکنم یه دریچه جدید به روم باز میشه و باعث میشه بیشتر به گذشته فکر کنم.

\_ حالا این خوبه یا بد؟

ارمان: نمیدونم.

\_ همش شد نمیدونم که؟

ارمان: خسته شدم میتروسم برم واونو با یکی دیگه ببینم .ببینم فراموشم کرده و یکی دیگه جام اومده اونموقع میمیرم میدونی ادم اخه یه بار عاشق میشه.



\_ خودت میگی یه بار عاشق میشه اون مگه عاشقت نبود؟

ارمان: الیا همیشه میگفت دوست دارم هیچوقت مثل من به عشق اعتراف نکرد.

\_ فکرشو نکن امیدت به خدا باشه من باید برم فردا کلی کار دارم.

ارمان: باشه برو بخواب شبت شیک

\_ همچنین فکرشو نکن شبت طلاااایی

به سقف چشم دوختم و پرنده ی خیالم به گذشته ها پرواز کرد...

پایان فصل ۱۶

**Khatereh7**

متاسفانه بازم نمیتونم پارت جدید بدم هر کاری میکنم پارت هفدهم ارسال نمیشه چکار کنم؟

**Khatereh7**

انا: الیا زود باش دختر ارمان پایین منتظره زیر پاش علف سبز شد.

\_ باشه بابا اومدم ی لحظه صبر کن وسایلمو چک کنم چیزی جا نزارم.

انا: باشه بدو فقط کمک میخوای؟

سریع لباسم را برداشتم واز اتاقم بیرون زدم وبا دو از پله ها سرازیر شدم پایین پله ها مادرایستاده بود که با دیدنم ضربه ی به صورتش زد وگفت: ارومتر الیا ابروم رفت الان پسره ببینه فکر میکنه هولی.

با لبخند جلو رفتم و صورتش را غرق بوسه کردم وگفتم: چشم قربونت برم چشم.

پیشانی ام را بوسید وگفت: فدای چشمای خوشگلت بشم سنگین باش.

با شیطنت گفتم: چشم ولی الان کسی عروس سنگین وزن دوست نداره گفته باشم.

مادر آرام پشتم زد وگفت: برو شیطون نباش برو دختر.

دوباره گونه اش را بوسیدم واز خانه بیرون زدم.

آرمان جلوی راه پله های منتهی به حیاط در حال رژه رفتن بود و دستش را در جیبش فرو کرده بود و با استایل خوشگلی به پله ها چشم دوخته بود.

با دیدن من لبخندی زد و گفت: سلام بر بانوی زیبای من.

اشاره ای به صورتم کردم و گفتم: اخه این قیافه بی رنگ و رو چه خوشگلی داره؟

لبخندی زد و گفت: اخه تو بدونه رنگ و روغن خوشگلی عزیز دلم.

ته دلم قنچ رفت و لبخندم عمق گرفت دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: بیا گلم بیا بریم دیرت میشه.

دستم را تو دستای گرمش قرار دادم و دو پله ی باقی مانده رو پایین اومدم و دوشادوش هم سوار ماشین شدیم.

نگاهی به خودم تویه اینه انداختم عالی شدم البته از نظر خودم.

موهامو شلوغ درست کرده بود و جلوش را به وری کنار گوشم ریخته بود و بالای موهامو تک بافت کلفتی به پشت برده بود و پشت رو هم فر کرده بود و پشت گردنم رها کرده بود و تا زیر کتفم اویزون شده بود.

لباسم پیراهن بلندی به رنگ صورتی چرک بود که کمرش کلا باز بود واز جلو یقه هفت بود و تا زیر باسن تنگ بود ودر ادامه کلوش و دنباله دار میشد خیلی دوش داشتم.

ارایشگر: عزیزم داماد اومد.

\_ باشه ممنون.

جلوی اینه ایستادم وانگشتمو به هم گره زدم وبه در ورودی چشم دوختم ابتدا فیلم بردار داخل شد وبه درخواست ارمان قرار شد تو این ژستا دخالت نکنن وگوشه ای ایستاد ومشغول کارش شد.

ارمان داخل شد وبا دیدنم لبخندی زد و چند لحظه ای بی حرکت به من چشم دوخت وسپس نرم نرم جلو امد ودورم چرخید وسپس جلوم ایستاد ونرم پیشانی ام را بوسید وزیر گوشم گفت: تو محشری عشقم.

و بوسه ای نرم زیر گوشم کاشت...

از هر نفسش تمام بدنم مور مور شد شنلم را آرام روی سرم انداخت وجلوی ان را عقب کشید وارام گره اش را بست ودسته گلم را به دستم داد وسپس بازوش را پیش کشید ومن دستانم را دور بازویش حلقه کردم که دست دیگرش را روی دستم قرار دادو کمی فشرده وحرکت کرد.

پشت فرمان جای گرفت وگفت: خب حالا میشه گفت: منو این همه خوشبختی محاله.

\_ اون که بعله...

ارمان: بچه پررو...

\_ حالا کجا بریم؟

ارمان: اتلیه خانم خانما

دستش را به سمت سیستم رفت و دکمه پلی را فشرد که صدای محسن یگانه در ماشین پیچید:

یه عمره موج اون نگات

هر جا که خواسته بردتم

اخه چشات فهمیده که

یه عمره کشته مردتم

منو کشون کشون ببر

میخوام پیام تو دام تو

فقط دلم مونده اونم

سند زدم به نام تو

حرفامو میگم به تو که

محرم اسرار منی

فقط برای خودم

بخوای نخوای یار منی

وای از این وابستگی

دلو سپردم دست کی

دست تو که فقط با حرف

میتونی که رامم کنی

راهشو میدونستیو

اخرم تونستیو

فکر نمیکردی بشه

راحت منو خامم کنی

(با لبخند روی لب هم خوانی میکرد واستایلش دیوونه کننده بود)

غافل از اینی که چشات

باز داره خوابم میکنه

مگه چشات چی داره

که خونه خرابم میکنه

دیگه دلتنگی من

هولت نمیده سمت من

تا چشم تر نشده

بیاو حرفاتو بزن

میگم تو فکرتم همش

میگی تو فکرت هستنو



با اینکه مغروری ولی

تجربه کن دل بستنو

وای از این وابستگی

دل وسپر دم دست کی

دست تو که فقط با حرف

میتونی که رامم کنی

راهشو میدونستیو

اخرم تونستیو

فکر نمیکردی بشه

راحت منو خامم کنی

محسن یگانه (وابستگی)

جلوی اتلیه توقف کردیم و کلی عکسای خوشگل انداختیم که اخرش صدای جفتمون در اومد از  
بس ژستاش خاک بر سری بود.

عکاس خندید و گفت: باشه بابا نزنید منو ماشالله تفاهم.

به محض وارد شدن به سالن بزرگ خونه صدای جیغ وسوت همه جا را پر کرد وموج تبریکات به  
سمتمون روان شد.

همه دختر پسرای فامیل ریختن وسط ونذاشتن پامون تا نزدیکی جایگاهمون برسه همون وسط  
راه خفتمون کردنو وکاری کردن که شنلمو به دست مادر دادم وبه وسط پیست رقص کشیده  
شدم.

ارکستر هم با دیدن عروس داماد پایه ورقاص حسابی ترکوند وانواع واقسام اهنگهای خوشگل را  
اجرا کرد.

سریع خودم را به پشت صحنه رسوندم ویک به یک بچه های گروه را چک کردم ونوبت داخل  
شدنشون را دوباره وچند باره گوشزد کردم که عاقبت سامیار صداش در اومد وگفت: الیا به جون  
خودم من که کوچکتین عضو گروهم بیست بار تا حالا شو اجرا کردم بابا حالیمونه ول کن جون  
عزیزت.

\_ درست باشه قبول ولی من اولین بارمه.

ارشیا لبخندی زد وگفت: اروم باش بابا همه چی روبه راهه ما نه کفش پاشنه بلند داریم نه لباس دنباله دارو نه قر و فیس تو حرکاتمون پس احتمال خراب کردنمون یک در هزاره خیالت تخت.

\_ خدا کنه

باربد دستش را روی شانه ام قرار داد وگفت: نگران نباش.

جلو رفتم وبا اعلان مدیر برنامه به ارشیا علامت دادم تا وارد بشه.

بچه ها یک به یک داخل شدن ودر انتها همه یک دور دیگر رفتن و سپس وحید و سیروان طراح لباسها داخل سن شدن وبعد از تشویق به جمع مهمانها پیوستیم.

مدل ها بدون تعویض لباس در بین جمعیت گشت میزدن تا لباسهاشون بیشتر مورد بازدید قرار بگیرن.

وحید به سمتم اومد وگفت: یه چیزایی شنیدم.

\_ چه چیزایی؟

لیوان شربت را از دستم کشید و دستش را پشتم قرار داد و به سمت پیانو مشکی رویال بزرگی که ضلع غربی سالن بود راهنمایی کرد و گفت: این که قراره ما رو مستفیض کنی..

با بهت گفتم: کی گفته شایعه است؟!

خندید و شانیه هایم را فشرد تا پشت پیانو جاگیر شوم : هر کی ؛ مهم اینه من روش حساب کردم.

نشستم و یکباره به دلم افتاد تا اهنگ جاده یکطرفه رو بزخم که از کارهای استاد فریبرز لاجینی بود.

به نرمی کلاویه ها را فشردم و کارم را شروع کردم و با بلند شدن صدای پیانو هم همه ها خوابید و یه جورایی شدم قطب اصلی مجلس..

ریتم ملایم اهنگ دل انگیز بود و همه را به خودش جذب میکرد.

چقدر ارمان این اهنگ را دوست داشت به خاطر اون بود که این اهنگ را دنباله اش را گرفتم و چند وقت تمرین کردم تا تونستم مثل استاد لاجینی بزخم و چقدر خوشحال شد و از خجالتم در اومد .

همیشه این اهنگ جز اهنگهای درخواستیش تو شب نشینیهای دونفره امون بود.

با تموم شدن اهنگ صدای تشویق بلند شد وبا لبخندی بر لب وچشمانی لبالب از اشک از جام بلند شدم .

تعظیم کوتاهی کردم که با دیدن یه جفت چشم مشکی مات موندم....

بغض تنهایی ۱۷

Khatereh7

این روزها من روزه سکوت گرفته ام ...

آرام گرفته ام تا آرامش آنان که زیر پا له ام کردند خط خطی نشود...

یک بار دیگر پلکهایم را بستم و دوباره گشودم نه درست دیدم خیال نیست خوابم نیست خودم

خودشه اینجا الان جایی در نزدیکی من زیر یه سقف وچشم تو چشم من...

سرم را پایین انداختم وبا نوک انگشت اشکم را پاک کردم.

دلم نگرفته از اینکه رفته ای ...

دلگیرم از همه دوست داشتنهایی که گفתי ولی نداشتی ... !!!

سر که بلند کردم همچنان دو گوی مشکی چشمانش در چشمانم غوطه ور بود چشم بستم و به سمت دیگری راه گرفتم و پا روی دلم گذاشتم.

بگذار بگویند عقده ای است!

بگذار بگویند ندیده است!

بگذار هر چه میخواهند بگویند!

این بار دیگر دل کوچکم را ساده نمیبازم!

من خودم را ساختم از بیخ و بن از ریشه!

ان چنان ریشه هایم را در دل زمین جا داده ام که هیچ هیزم شکنی با تبرش نتواند ان را بیرون بکشد.

دیگر نمیگذارم شیشه نازک احساس و غرورم خرد شود!

من خودم را ساخته ام را ساده نمیبازم!...

وحید دوباره جلو آمد و دست زد و گفت: عالی بودی الیا کیف کردم دختر فوق العاده زدی!

\_ ممنونم کار خاصی نکردم.

وحید: نه بی اغراق می‌گم خیلی خوب بود.

لبخندی زدم که ادامه داد: امشب با باربد می‌ای دیگه؟

\_ مگه شما هم هستید؟

وحید: فکر کن یه درصد نباشم.

\_ چه خوب پس امشب میبینمت؟

وحید: معلومه که میبینی همسر گرام هم میتونی ببینی.

با وجد گفتم: واقعا چه عالی دیگه کیا میان؟

وحید: احتمالاً ارشیا هم با دوست دخترش بیاد.

\_ خوبه پس تنها نیستم بینم میشه دو تا دوست پیدا کنم یا نه!؟

وحید: حتما میتونی.

\_ راستی باربد کجاست؟

همون لحظه دستی روی شانه ام قرار گرفت وقتی سرم را چرخاندم باربد با لبها وچشمان خندان را دیدم وحید گفت: حلال زاده است.

باربد: چی شد؟ چی شد؟ داشتید غیبتمو میکردید؟ آره؟

من وحید نگاهی به هم انداختیم وگفتم: به ما میاد؟

خندید وگفت: شدید!!!!!!

دست باربد را گرفتم وگفتم: بیا کارت دارم.

باربد: چیزی شده الیا؟

\_ ارمان اینجاست!



باربد: ارمان؟

\_\_پوووووف اره ارمان نامزد سابقم.

باربد: اهان!...ای بابا اون اینجا چکار میکنه حالا کوش؟

\_\_چه میدونم اینجا چکار میکنه فقط اگه میشه از کنارم جم نخور تا این مهمونی کوفتی تموم بشه.

نگاهی به ساعتش انداخت وگفت: بعد از نهار که حدود ۱ سرو میشه همه چی تمومه نهار را زدیم  
جیم میشیم.

\_\_خوبه پس این دوساعته را کنارم بمون تا بهم نزدیک نشه.

باربد: باشه دارمت.

\_\_ ممنونم باربد تو خیلی خوبی تو را نداشتم چکار میکردم؟

باربد:هیچی یکی دیگه پیدا میکر دی.

\_ کوفت ادم باش.

باربد: الو تو گوشیت عکسشو داری بهم نشون بدی ببینم ارمان خان چه شکلی هستن!؟

\_ اره یه لحظه صبر کن.

گوشیمو از تو جیب مانتو مشکیم بیرون کشیدم وگشتی تو گالری زدم که باربد هم در نهایت پر رویی چشم دوخته بود به عکسها و فیض میبرد.

\_ یوقت خجالت نکشی عکسامو دید میزنی!؟

باربد: نه عزیزم خجالت چیه من وتو نداریم.

\_ پر رو

عکس ارمان را پیدا کردم وبهش نشون دادم که با بهت گفت: نه بابا ارمان اشتیاق نامزدت بوده؟

\_اره مگه چیه؟

باربد: تو روح الیا یک سری کامل از کت وشلواری که تن من هست برای کارمندهای شرکتش  
انتخاب کرده تا همه ست بشن.

\_نه! اینو کجای دلم بزارم.

باربد: بی خیالش حرص نخور طرف داره نگامون میکنه.

\_نه بابا....

باربد: اره جون داداش فک کنم جا داشته باشه دندونامم خرد کنه.

\_هیچ غلطی نمیتونه بکنه راحت باش.

باربد: اوکی بانو راحتتم وشربتی از یکی از مستخدمها که در حال عبور بود گرفت وبه دستم داد  
وگفت: بزن روشن شی.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

زیر چشمی حواصم به ارمان بود کلافه بود وهمش دست تو موهاش میکشید و هر چند لحظه یک بار نگاهی به سمت من می انداخت گوشیم را برداشتم ونت را روشن کردم و وارد پلاس شدم.

هیچ پیامی از ارمان نبود دوباره اف شدم وگوشی را در جیب مانتوم انداختم.

وحید به سمتمون امد وگفت: موش وگر به چه امروز با هم میج شدید!؟

باربد خندید وگفت: دارم برای شب تمرین میکنم تا بتونم امشب باهاش کنار بیام.

مشتی حواله بازویش کردم وگفتم: اخه بچه پر رو من نباشم که باید امشب سینگل بمونی.

بازوش را مالید وگفت: نیمه وجب قد داری چقدر مشتت محکمه.

انگشتر درشت پر نگینم را که تو دست راستم انداخته بودم نشانش دادم وگفت: به لطف ایشون ضرباتم سهمگینه.

نگاهی به انگشترم انداخت وگفت: چقدر خوشگله الیا اسپرته نه؟

نگاهی به انگشترم انداختم که انگشتر پهن استیلی بود که ۹ ردف نگین روش خرده بود و سر جمع ۸۱ نگین روش اومده بود و خیلی شیک بود و عاشقش بودم و همیشه دوست داشتم حلقه ام این شکلی باشه برعکس دخترای دیگه که حلقه های ظریف دوست دارن: اره اسپرته.

دستم را بالا گرفت و نگاه دقیقی به اون انداخت و گفت: خر شو بدش به من.

\_گمشو بچه پر رو حتما هم میدم!؟

باربد: لوس نشو بابا طلا که نیست؟

\_ مگه باید طلا باشه خب دوستش دارم.

باربد: یه چیز ازت خواستم خسیس.

وحید: فکر کنم چشمتون زدم.

\_ دقیقا برادر امشب همسر گرام میان دیگه دارم برات.

وحیداز ما فاصله گرفت و گفت: بی خیال بابا با سپیده شوخی نکنید کله امو میکنه!

\_ زن ذلیل.

خندید و گفت: تو بگو زن شهید خجالتی ندارم...

قلبش را نشان داد و گفت: عاشقی خجالت نداره.

چشمکی زد و رفت.

سرم را برگرداندم و با دیدن باربد که مظلوم نگام میکرد گفتم: ها چیه گربه شرک شدی؟

باربد: الیا راه نداره؟

\_ چرا داره!

باربد: اخ جون بگو!؟

\_ یه شوهر خوب برام پیدا کن تا من سفارش حلقه ازدواج این شکلی بدم اونوقت سر عقدم اینو

میدم به تو حالشو ببری.

باربد: برو بابا مگه ملت خر کله اشونو گاز گرفته بیان تو رو بگیرن دارن راحت زندگیشونو میکنن.

\_ خب پس منم راحت زندگیمو میکنم تو هم با انگشترم خداحافظی کن.

با لحن با مزه ای گفت: واقعا بی شوهری بیداد میکنه بیا خودم میگیرممت چکار کنم خیلی رئوف  
ومهربانم.

\_ از بی شوهری بمیرم بهتره تا زن تو یالغوز بشم.

باربد: گمشو بابا لیاقت نداری م من کجا پیدا میشه؟

\_ وجب به وجب تو خیابون ریخته.

زیر بازومو گرفت ودر حین بلند شدن من را نیز بلند کرد وگفت: پاشو که زبون دو متری تو کوتاه  
بشو نیست.

با هم به سمت سالن غذا خوری رفتیم ومشغول کشیدن غذا بودیم که وحید باربد را صدا کرد واو  
از من جدا شد.

جلو میز غذا ایستاده بودم تا کمی خلوت تر بشه تا برای خودم کمی جوجه بردارم که بشقابم از دستم کشیده شد و بشقابی پر حاوی انواع غذاهایه مورد علاقه ام تو دستم قرار گرفت.

با تعجب نگاهی به بشقاب انداختم و سپس سرم را بلند کردم که گوی چشمانم در دو گوی مشکی اسیر شد.

هیچی از توشون نمیتونستم بخونم مات ماندم که با حس دستش روی کمرم پشتم به آتش کشیده شد.

به خودم امدم و سرعتم را بیشتر کردم تا دستش از پشتم جدا شود تا راه تنفسم آزاد شود تا کمی از سوزش پشتم و جراحت باز شده قلبم کم شود.

دلیل شیدایی یک زن ..

زیبایی مرد نیست !

یک مرد همیشه زیباست ..

وقتی که

زخم‌های دل مجروح زنی را می‌بوسد ..

اما ارمان، ارمان من، زخم‌های دل مجروح من را نبوسید رو زخمم مرجم نشد نمک شد واتیش زد به جونم.

ناگهان در غوغای درونی قلبم صدایی که مدت ها بود ارزوی شنیدنش رخ به رخ داشتم در گوشم پیچید: نمیخوری؟



به خودم که اوادم دیدم روی مبلی در گوشه ای ترین قسمت سالن نشسته ایم.

سریع بشقاب را روی میز گذاشتم ونیم خیز شدم تا برم که دستانش میچ دستانم را در حصار خودش گرفت وداغی بران ها گذاشت.

تنم لرزید دستاش مثل قدیم مثل روزهایی که انگار صدها سال ازش گذشته داغ داغ بود همون دستایی که دستای کوچکم را تو خودش گرم میکرد وبا نفس گرمش تو برف بازیهای زمستون دستای سردم را گرما میداد.

با فشار دستش دوباره نشستم که با صدایی خش دار وگرفته گفتم: نرو الیا دلم برات تنگ شده!

قدرت نگاه کردن تو چشماشو نداشتم قلبم میخواست از سینه ام بیرون بزنه.

ارمان: نمیخواهی حرف بزنی دلم برای صدات تنگ شده.

با دیدن بارید که با نگرانی به من چشم دوخته بود وبا دیدن اضطرابم آرام چشماشو رو هم گذاشت ومشتش را نشان داد وقدرت از دست رفته ام را پیدا کردم وبغضم رو فرو دادم وگفتم: اون موقع که باید میزاشتی حرف بزنی تو دهنم زدی حرف زدن الانم هیچ فایده ای نداره.

دستاش از دور مچم شول شد که ادامه دادم: اون موقع که باید مرحم زخمم میشدی نشدی اون موقع که باید بهم فرصت دفاع میدادی ندادی.

خودم را نشان دادم وگفتم: الان چیزی ندارم که بخوام برای نگه داشتش حرف بزنی بچنگم وحرص بخورم پس خودمو خسته نمیکنم.

ارمان: الیا....

پوزخندی زد م و حرفش را بریدم و گفتم: الیا مرد الیا را کشتی همون شب که حلقه اتو تو صورتش پرت کردی همون شب که بی خانواده اش کردی همون شب که رسوای خاص و عامش کردی همون شب که از چشم پدرش از چشم فرامرز کاشف انداختیش الیا مرده، من الیا نیستم فقط یه مرده متحرکم از یه مرده توقع چیزی نداشته باش.

\_من بیشتر از یک ساله که مردم سالگردمو هم گرفتم و تمام شد دیگه دنبال الیا کاشف شوخ و شنگ و پر از پروانه گیهای قشنگ نباش الیا دیگه سفید نیست .

\_شده خاکستری شده سیاه رنگ دنیاش دنیایی که تو وهم جنسایه کیفیت براش ساختید.

از جام بلند شدم و بدون هیچ حسی از بیرون و پر از حس های مختلف از درون به سمت بارید رفتم دو ظرف غذا دستش بود و با نگرانی گفت: خوبی؟

سرم را تکان دادم و دستم را روی گلوم نوازش وار کشیدم تا راه تنفسم باز شود که ادامه داد: خدایی تقصیر من نبود و حید صدام کرد...

دستم را به نشانه سکوت بلند کردم و گفتم: مهم نیست.

ظرف غذا رو به سمتم گرفت که با بی میلی بشقاب را گرفتم و برای اینکه بارید را از عذاب وجدان نجات بدم گفتم: منو با خودت اشتباه گرفتی مگه من مٹ تو هستم که این همه غذا بخورم میخوای بترشم رو دستت باد کنم!؟

خندید و گفت: نه بابا نترس اگه تویی ترشیدنی در کار نیست تا همین الان سه تا خواستگارت را جواب کردم.

با چشمای گرد گفتم: کو؟ کجان؟ مگه مریضی چرا نمیزاری من سرو سامان بگیرم؟.

هولم داد به سمت دیگری از سالن و گفت: به فکر امشبم خره اونجا کیسههای بهتری هستن.

چنگالم را در تکه ای از جوجه فرو کردم و گفتم: مثلاً؟

خندید و ضربه ای روی بینی ام زد که اخم کردم و با دهن پر غر زدم که خندید و گفت: مثلاً چهار تا کله گنده و بازیگر و خواننده.

\_اره!؟

باربد: اره.

پایان فصل ۱۸

**Khatereh7**

\_ خب پس خوبه خدایا شکرت شاید از ترشیدگی در اومدم.

باربد: کوفت نمیری الیا گفتم بیا خودم میگیرمت تا نترشی.

\_ بلا به دور.

روی مبل جاگیر شدم وتکه ای دیگر از جوجه ام را در دهان گذاشتم و گفتم: چکار میکنه؟

با حرکتی جالب که اصلا نشون نمیداد در حال دید زدن به پشت سرم نگاهی انداخت و گفت: طرف  
 مات مونده چی گفتی بهش!؟

\_ شستم انداختمش رو بند داره خشک میشه.

با تعجب گفت: دهنتم سرویس طرف را دوست داری اینجوری چپ و راستش میکنی نداشتی  
 چکارش میکردی؟

دست از خوردن برداشتم وبه تابلو روبه روم چشم دوختم و گفتم: نقطه مقابل عشق نفرت ه وقتى  
بين اين دو تا گير كنى خودت كه هيچى خداتم نميفهمه چته!

نفسش را بيرون فرستاد وگفت: ميدونستم نميذاشتم هنر نمايى كنى.

\_ مهم نيست بالاخره بايد روبه رو ميشديم.

باربد: اليا!

\_ هووووم

باربد: به نظرم هنوزم دوست داره.

\_ ميدونم!.

باربد: خودشيفته حالا من يه چى گفتم تو چرا دور بر ميدارى!؟

\_ خودش گفت.

با بهت گفت: الان گفت؟

\_ نه تو چت گفت.

باربد: الیا مگه باهاش رابطه داری؟

\_ نه... یعنی اره...

با حرص نفسم را بیرون دادم و گفتم: باهاش چت میکنم ولی نمیدونه منم به اسم یه دختر غریبه باهم درد و دل میکنیم.

باربد: تو روح دختر تو دیگه کی هستی؟ باید ازت ترسید!

\_ اره پس حواصتو خوب جمع کن.

باربد: سعی خودمو میکنم. اوه اوه اوه...

\_ چی شد؟

باربد: هیچی مهم نیست.

\_ حرف مفت نزن واسه هیچی اوه اوه کردی؟

باربد: اره بابا.

با حرص برگشتم و دختر قد بلند و لاغر اندامی را در کنار ارمان دیدم لبم لرزید یا دلم خودم هم نمیدانم اما انقدر لرزشش محسوس بود که باربد دستم را در دست گرفت و قبل از اینکه ارمان متوجه شود صورتم را به سمت خودش برگرداند و دستش را نزدیک صورتم آورد و نم اشک روی صورتم را گرفت و گفت: لب ت یه چیز می‌گه دلت یه چیز دیگه...

از جام بلند شدم و صورتم را سریع پاک کردم و گفتم: بریم.

باربد هم ایستاد و در کنارم قدم برداشت.

خدایا کی اشکم چکید که خودم هم نفهمیدم.

زیر چشمی دوباره به آنها نگاه کردم که فاصله کمی با هم داشتند و گرم گفتگو بودن.

دیدم نفهمیدم رفتم...

## عشقت همین ارمان؟

\*\*\*

کیفمو روی مبل انداختم وارد اتاق خوابم شدم و سریع لباسهامو در آوردم و تویه حمام چپیدم.  
 شیر اب گرم را باز کردم و بعد از این که حسابی سوختم و لبو شدم و سرمای تنم از بین رفت اب را  
 ملایم کردم و تنم را شستم و از حمام بیرون زدم.  
 نم موهامو با حوله گرفتم و سریع تاپ و شلووار مشکی اسپرتی پوشیدم و زیرپتو خزیدم.  
 گوشی را برداشتم و روشن کردم وارد پلاس شدم ارمان آنلاین بود ...  
 یک پیام داشتم: سلام شقایق اومدی پیام بده.

پروفایلش عوض کرده بود و عکس یه پیانو گذاشته بود.

به اسمش نگاه انداختم (نفسم) ارمان هنوزم نفسم هستی یا عاده یا احتیاج!؟

با کلافگی سرم را تکون دادم و بیشتر زیر پتو خزیدم و شالم را چنگ زدم و کمی خودم را بالا  
 کشیدم و موهای نم دارم را بافتم و شال را دور سرم پیچیدم و دوباره زیر پتو خودم را جمع کردم.

پیام داد: الو اومدی؟

تایپ کردم: سلام اره.

ارمان: خوبی؟ سرکار بودی؟



\_اره چه خبرا؟

ارمان: نمیدونم میشه اسمش را گذاشت خوب یا بد یا مثل تو فیلما بگم ی خبر خوب دارم یه خبر بد.

\_خب ؟!

ارمان: الیا را دیدم!

استیکر تعجب فرستادم و تایپ کردم: واقعا چقدر عالی کجا چه طوری؟

استیکر ناراحت فرستاد دگفت: تو یه شو لباس صبح دیدمش لحظه ای که دیدمش مات موندم فکر کردم خوابه.

\_وا مگه چه طور بود؟

ارمان: داشتم با محسنی نایب رئیس شرکت طراحی و دوخت صحبت میکردم یهو صدای پیانو لالم کرد باورت نمیشه یه لحظه فکر کردم دو سال پیشه .

\_ مگه چی شد درست حرف بزن تا بفهمم من نبودم که؟

ارمان: ببخشید حواسم نبود.

\_ مشکلی نیست حالا بگو.

ارمان: یه اهنگ از پاشایی خدا بیامرز بود که خیلی دوست داشتم الیا رفت به خاطر من ریتم پیانوش را یاد گرفت صبح با شنیدن اون اهنگ یه لحظه مغزم از کار افتاد .

\_...؟

ارمان: انتهای سالن بودم وقتی شنیدم فکر کردم خول شدم بعد دیدم نه همه دارن ضلع غربی سالن را نگاه میکنن جلو که رفتم دیدم دختری لاغر اندام پشت پیانو نشسته داره کار استاد لاجینی را مینوازه.

\_ خب جالب شد!

ارمان: هی جالبیش اینه که اول فکر میکردم خب طرف دوست داره این اهنگ را بزنه به قول گفتنی هر کی سیبیل داره بابا نیست ولی ته دلم یه چی دیگه بود تا اینکه کارش تموم شد و برگشت. باورت نمیشه الیا من بود به شدت لاغر شده بود شاید ۵۰ کیلو نمیدونم ولی پوست واستخوان شده بود .

ارمان: چشماش پر از اشک بود اونم با دیدنم ماتش برد یه لحظه فکر کردم زمان از حرکت ایستاد .هنوزم مثل قبل خوشگل و تو دل برو بود دلم براش یه ذره شده بود .

\_ چه خوب پس پیداش کردی.

ارمان: اره میشه گفت ولی قبولم نکرد.

\_ نه چرا؟

و شروع کرد اتفاقات را تعریف کردن و هیچی مثل قسمت حرص خوردنش از بودن باربد کنارم بهم کیف نداد.

\_ اوه اوه پس طرف حسابی حالتو گرفت؟

ارمان: اره بد گرفت میترسم چیزی بینشون باشه .

\_ چطور مگه؟

ارمان: آخرین باری که دیدمش دست پسره رو صورت الیام بود ولی خانم مردای نداشت ببینمش اومد باهام حرف زد حواصم پرت شد برگشتم اوضاع رو دید بزنم دیدم جا تره. و بچه نیست.

\_ یعنی چی باز گمش کردی؟

ارمان: نه میدونم منشی وحید بزرگمهر شده پیدا کردنش کاری نداره.

\_ خب خدا رو شکر.

ارمان: اره خدا بهم رحم کرد شقایق دعا کن بتونم باهاش حرف بزنم .

\_ حتما باید بخوابم خیلی خسته ام کار نداری؟

ارمان: نه خانمی ممنون که هستی.

استیکر لبخند و خدا حافظی گذاشتم و آف شدم و روی تخت دراز کشیدم و نمیدونم چطور به خواب رفتم.

هر روز میمیرم

هر روز میشکنم

هر روز میگیریم

هر روز می... ..

روزها تکراریست یا افعال من!؟

خسته ام از این می... ..ها...

پایان فصل ۱۹

**Khatereh7**

با زحمت و سستی چشمهامو باز کردم و نگاهی به ساعت دیواری گردسفید روی دیوار انداختم  
عقربه ها نزدیک ۵ قرار داشتند.

کش وقوسی به بدنم دادم که قولنج استخوانهام شکسته شد.

نگاهی به گوشیم انداختم یک پیام از باربد:

سلام زیبای خفته ۷ آماده باش پیام دنبالت خوشگل کن شاید یکی خر بشه بگیرت.

ای بمیری باربد تایپ کردم:

باشه ولی دلم میسوزه تو تنها میمونی.

دکمه ارسال را زدم و از جام بلند شدم و به دستشویی رفتم سپس جلو میز آرایش نشستم و با کمک اتو مو موهامو لخت کردم و سپس دم اسبی بستم .

بعد از مو چون لباسم مشکی بود چشمامو یه آرایش مات مشکی کردم و با خط چشم و ریمل سیاه کردم و رژ گونه مسی با رژ جیگری رو لبهام نشوندم و کرم هم طبق معمول نزدم خوشم نمیداد اصلا. پیراهن کوتاه مشکی را از کمد در آوردم یه پیراهن یغه هفت استین حلقه ای از جنس گیپور که تا کمر تنگ بود و بعد از آن کلوش میشد و بلندی آن تا روی زانوم بود.

سپورت مشکی کلفتم را پوشیدم و کفش های مشکی. مخمل لژ دارم که کفی یک سر داشت را پوشیدم و سپس لاک زرشکی ام را در آوردم و مشغول لاک زدن شدم و بعد از اینکه کارم تموم شد به ساعت نگاه کردم عقربه ها روی ۳۰:۶ قرار داشت گوشی ام را برداشتم و نت را روشن کردم .

درجا ارمان پیام داد:

سلام بانوی شب چطوری؟

\_ سلام کشیک نشسته بودی؟

استیکر خنده فرستاد و گفت: یه جورایی حوصله ام سر رفته.

\_ چرا خب؟ غروب پنجشنبه است بزن بیرون.

ارمان: تنها که کیف نمیده اگه میای پیام دنبالت باهم بریم؟

استیکر تعجب فرستادم و گفتم: عجب! چه حرفا ممنون برادر من دارم میرم مهمونی.

ارمان: چه خوب حتما با دایی گرامی؟

کمی فکر کردم ته دلم کمی شور زد و ترجیح دادم راستش را نگم و تایپ کردم: اره .

ارمان: چه خوب پس حسابی باید بهت خوش بگذره؟!

\_ امیدوارم

با شنیدن صدای ایفون گوشی را روی عسلی گذاشتم و به سمت ایفون رفتم تصویر باربد داخل مانیتور بود گوشی را برداشتم: سلام خوشتیپ

باربد: سلام بانوی خوشگل حاضری؟

\_ اره بیا بالا!

باربد: نه دیگه حاضری بیا پایین تو ماشین منتظرم

\_ باشه صبر کن الان میام

باربد: اوکی منتظرم زود بیا.

گوشی ایفون را گذاشتم ودر حین پوشیدن پالتوم پیام جدید ارمان را خوندم:خوش به حالت من که باید تنهایی گز کنم تو هم نیستی باهات چت کنم.

تایپ کردم: ببخشید اومدن دنبالم باید برم شب اومدم اگه آنلاین بودی پیام میدم فعلا.

سریع نت را خاموش کردم ودر را بستم وسوار اسانسور شدم.

به سمت ماشین باربد رفتم ودر را باز کردم وسوار شدم لبخندی زد وگفت: خدا روشکر زود امدی

سوتی زدم وگفتم: ببین چه کرده بابا تلفات ندیم اونجا!؟

خندید وگفت: خودتو تو ایینه ندیدی با این رژ جیغت پسرا سخته میکنن.



لبخندی زدم و گفتم: کار خوبی میکنن

باربد: ای تو روحت بریم که تو ادم نمیشی!

\_ معلومه چون فرشته ام.

نگاه چپکی بهم کرد که خنده ام گرفت و او هم ماشین را از پارک خارج کرد و راه افتاد.

\*\*\*

بعد از نیم ساعت رانندگی جلو در سفید بزرگی توقف کرد و بعد از دو بوق در باز شد و ماشین را داخل بردیم. بعد از دویست متر رانندگی جلو ساختمانی بزرگ بانمای رومی توقف کردیم و باربد هم خیلی جنتلمانه پیاده شد و در را باز کرد و کنار ایستاد نگاهی سر تا پا به تیپش انداختم: کت وشلوار اسپرت دودی که کیپ اندامش بود با پیراهن یشمی و کروات دودی و کفش چرم مشکی

انگشت شصت و اشاره ام را بهم چسباندم و با لبخند گفتم: پرفکت

خندید و گفت: مرسی بانو منم نظرم را بعد از تعویض لباس به سمع و نظرتون میسونم.

\_ ممنون

دستش را جلو آورد دستم را داخل دستش گذاشتم و پیاده شدم و شانه به شانه هم به سمت ساختمان رفتیم یکی از خدمه در را برامان باز کرد و با هم وارد شدیم و سپس مرد لاغر اندامی که قد بلندی داشت و لاغر بودنش هم به خاطر همین قدش به چشم میامد و عینک فریم مشکی به چشم داشت به استقبالمان آمد و با لبخند باربد را در اغوش گرفت و گفت: چطوری پسر دلم برات تنگ شده بود؟!

باربد: هستیم دادش زیر سایه ات اون پایین پاینا دقت کنی ما رو میبینی

مرد جوان: قربونت به خدا ما تلسکوپو میکروسکوپ هم امتحان کردیم نشد.

باربد خندید و گفت: هیچی پس مشکل از چشما ته.

مرد با حرص گفت: یوقت فکر نکنی تقصیر از توعه؟!

باربد: نه داداش خیالت راحت.

ناگهان یاد من افتادند و مرد جوان گفت: باربد معرفی نمیکنی و رو به من سلام کرد.

سلامشرا پاسخ دادم و باربد دستش را دور شانه ام حلقه کرد وگفت: معرفی میکنم دوست عزیزم الیا خانم گل وهمکار عزیزم.

پسر دستش را دراز کرد وبا هم دست دادیم وگفت: خوشبختم منم سعید هستم شما هم مدل هستید.

\_ خوشبختم ،خیر من منشی رئیس شرکت هستم.

سعید: اها پس منشی وحید هستید.خوش اومدید بفرمایید داخل.

سپس به خدمتکار اشاره کرد وگفت: لطفا خانم را راهنمایی کنید تا لباسشون را عوض کنن.

باهمراهی خانمی حدودا ۳۵ ساله راهی اتاقی در کنار پله های داخل سالن شدم.

پالتوم را در اوردم وروی تخت قرار دادم سپس جلوی آینه شالم را باز کردم وموهامو مرتب کردم وارایش صورتم را چک کردم وگوشی ام را از کیفم خارج کردم واز اتاق خارج شدم.

جلوی در بزرگ چوبی که پر نقش ونگار بود باربد مشغول حرف زدن با سعید بود که با دیدن من بازویش را جلو آورد وگفت: افتخار میدید بانو!؟

با لبخند گفتم: افتخار را شوهر دادیم رفت.

باربد: شیطون نشو

سعید در را باز کرد و هر سه وارد شدیم...

تکیه بده...

اما!

به شانه های کسی که اگر خوابت برد ، سرت را زمین نگذارد...

پیان فصل ۲۰

Khaterch7

لبخندی زدم و وارد سالن شدم باربد بیخ گوشم گفت: لبخندت تو حلقم!

نیشگونی مشتت از بازوهای ورزیده اش گرفتم و گفتم: ببند

باربد با مظلومیت خاصی گفت: چشم!

با وارد شدن به سالن چهرهای آشنایی را پیش روم دیدم ولی با این حال زیاد باهاشون آشنایی نداشتم واسم انها را نمیدونستم.

افراد موجود در سالن حدود ۳۰ نفری بودن که حدود ده یا دوازده نفر ان ها خانم وبقیه اقا بودند ودر این بین سه مرد مسنتر قرار داشتن ومابقی جوان بودند.مسن هم نه حدود ۷۰ بلکه در حدود ۴۰ یا ۵۰ سال داشتند.

باربد با لبخندی پسر کش گفت: دختر حسابی تر کوندیا نگاه چطور شدی مرکز توجه.

نگاهی نا محسوس به افراد موجود در سالن انداختم ودیدم نه واقعا حسابی دارن دیدم میزنن منم خودمو زدم به اون راه.

باربد: خب قیافه نگیر بیا بریم با ملت اشناات کنم.

\_ من هیچکسو نمیشناسم

یهو چشمم به کامران صمیمی افتاد وگفتم: به غیر از اقای صمیمی.

باربد: واقعا دخترا که همشون دنبال اشنا شدن وزدن مخ خواننده ها وبازیگران.

\_اره خدایی من فقط اهنگ ها را گوش میدم وبا چهره ها اشنایی ندارم از فوتبالیست ها هم چند تا معروفشون را میشناسم ولی دروغ نگم با بازیگرا اشناییم بیشتره ویه جورایی نرمالم.

باربد: خدا روشکر وبا هم نزدیک گروهی حدودا ده نفره شدیم.

باربد با خوش رویی سلام کرد وافراد موجود همه جوابش را دادند.

سپس دختر جوانی که لباس بنفش کوتاهی به تن داشت وارایش شیکی روی صورتش نشانده بود گفت: معرفی نمیکنی باربد؟

باربد لبخندی زد وگفت: ایشون الیا خانم گل دوست وهمکار عزیزم هستن.

پسر بغل دستش گفت: الان خانم دوست دخترت نیستن؟

باربد : اگه منظورت از اون لحاظ باشه خیر نیستن.

و رو به من ادامه داد :بزار بچه ها را معرفی کنم

به دختر لباس بنفش اشاره کرد وگفت : ترمه خانم گل یکی از گیتاریستای خوب هستن.

دستش را فشردم و اظهار خوشبختی کردم.

پسر بغل دستش را نشان داد و گفت : امیرحسین فرجی اهنگساز هستن .

با او هم احوالپرسی کردم هیکل پری داشت ولی چاق هم نبود و از لحاظ چهره هم یه فیس معمولی

نفر بعدی کمی چهره اش آشنا میزد و با غرور تمام به مبل تکیه داده بود و با یه حالت خاصی بهم نگاه میکرد .

باربد: ایشون هم کوروش سرمدی هستن از خواننده های خوب کشورمون.

پس بگو اقا کلی ژست گرفته پسره مغرور منم برعکس نفر قبل بدون لبخند سری تکان دادم و اوهم یه خرده تعجب کرد ولی به روی خودش نیاوردوهمان گونه جوابم را داد.

بچه پررو فکر کرده چهار تا اهنگ خونده چی هست والا.

بقیه هم به ترتیب روزان و شهروز و پژمان و مرتضی. بودند که به ترتیب ترانه سرا و ویولون زن و تیمپو زن و گیتاریست بودن و همه هم تو گروه جناب سرمدی تشریف داشتن.

در کنار اونها روی مبل دونفره ای جاگیر شدیم که باربد زیر گوشم گفت: سمت چپ رو ببین اونجا هم فرهاد مولایی با چند تا از بچه های گروهش و خواهرش فرشته نشستن .

نگاهی انداختم و پسر خوشتیپ و ریز نقشی را که شاید ۱۷۶ یا ۱۷۷ قد داشت را دیدم که فیس زیبایی داشت و ظریف بود.

ودختر بغل دستش هم کپی خودش با فیس دخترونه با تعجب گفتم : خواننده است؟

باربد: اره چطور؟

\_ خواهر دو قلوشه؟

باربد: اره خیلی شبیه هستن.

سمت دیگه سالن را نشان داد که با دیدن کامران صمیمی لبخند روی لبم امد و گفتم: باربد من میرم با کامران صمیمی حال واحوال کنم.

باربد به اون سمت نگاهی انداخت و گفت : میخوای باهات بیام؟

\_ نه میتونم برم اگه خودت هم میخوای بیا!؟

باربد: نه برو گلم من اینجا هستم.

از جام بلند شدم و به سمتی که کامران و چند تن دیگه نشسته بودن رفتم نزدیک اونها که رسیدم کامران متوجه ام شد و لبخند زد و من نیز لبخندی زدم و سلام کردم .

ازجا بلند شد و با خوشرویی گفت: به الیا خانم گل چطوری؟



\_ خوبم الحمدالله شما چطورید؟

کامران: منم بد نیستم میگذرونم شما کجا اینجا کجا؟

\_ راستش همراه باربدم.

کامران: خوشا به حال باربد چه همراه زیبایی داره.

با خجالت گفتم: شما لطف دارید.

کامران: اهل چاپلوسی نیستم حقیقت را گفتم.

\_ متشکر شما چطور با کی اومدید؟

با لبخند گفت: والا اومدن؟! امن همین جا بودم.

با بهت گفتم: ا اینجا خونه شماست؟

کامران: بله بانو البته قابل شما را نداره امانت دست ماست.

\_ ممنون صاحبش زنده باشه.

کامران: خوبه امشب اومدی تو جمع هنرمندا امیدوارم بهت خوش بگذره.

\_ منم همینطور.

کامران: بیا تا به دوستان معرفیت کنم.

با هم به سمت عده ای که زوم کرده بودن روی ما رفتیم و کامران با لبخند گفت: دوستان عضو جدید و مهمان امشبمون الیا جان.

خانمی زیبا با اراایشی لایت و لباسی شیک از جایش بلند شد و به سمتمون آمد و دستش را به سمتم دراز کرد و با لبخند گفت: ایناز هستم خوشبختم.

دستش را به گرمی فشردم و گفتم: منم همینطور

کامران دستش را روی شانه ایناز گذاشت وگفت: ایناز جان همسر زیبای بنده هستند و همچنین زحمت ترانه سرایی چند تا از اهنگام هم رو دوششون بوده.

با شعف گفتم: وای من پس واقعا از دیدنتون خوشحال شدم و همچنین به جفتتون تبریک میگم از داشتن همدیگه چون فوق العاده اید.

ایناز لبخند زیبایی زد وگفت: ممنونم گلم شما هم واقعا چهره گیرا و زیبایی دارید.

\_ ممنون لطف دارید.

ایناز دستم را گرفت وگفت بیا پیش من تا با بقیه آشنا بشی.

ویک به یک بقیه را معرفی کرد و فراد دیگری که در سالن و دور از ما بودن نیز معرفی کرد که سه نفرشان علاوه بر کار در موسیقی بازیگر هم بودند و این خیلی جالب بود.

ساعت حوالی نه بود که با همراهی ایناز به سمت میز سلف رفتیم و ایناز در همین حین گفت: ازت خیلی خوشم اومد.

\_ ممنونم گلم این نظر لطفتت.

ایناز: نه واقعا میگم میدونی بیشتر افرادی که نزدیک من یا همسرم میشن مخصوصا خانم ها فقط سعی در تعریف همسرم دارن و میخوان پیش چشمش خودشون را نشون بدن اما تو از همون

لحظه اول حتی تعریفش را هم بینمون تقصیم کردی و خیلی راحت از کامران فاصله گرفتی و با من همراه شدی.

با لبخند گفتم: راستیتش من زیاد با چهره بازیگرها و خواننده ها اشنایی ندارم و به خاطر موقعیت خانواده ام زیاد افراد معروف را دیدم برای همین هم هیچوقت برام نزدیک شدن و به قول گفتنی زدن مخشون مهم نبوده.

اینارو: فکر کنم همین مسئله باعث نزدیکی ما بشه.

\_ چقدر خوب خیلی هم عالی منم علاقه ای ندارم که اینقدر مردها دورم باشن به یه دوست خوب از جنس خودم احتیاج داشتم و واقعا خلاء ش تو زندگیم حس میشد.

با لبخند دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: بریم تا گل غذا ها را نخوردم.

در حین کشیدن غذا باربد کنارم قرار گرفت و گفت: زدی طرف را نابود کردی.

با تعجب گفتم: کی؟ منظورت چیه؟

باربد: یعنی باور کنم نفهمیدی و نمیدونی؟

\_ نه جون داداش چی شده؟

باربد: جون خودت

\_ پوووووف خب جون خودم حالا بنال

باربد: ادب مدب پراللاء

با حرص غریدم: باربد...

باربد: اوه اوه باشه ببخشید. بابا کوروش سرمدی را میگم یه ساعته زوم تو شده وداره دیدت میزنه طرف فکر کرد الان دیدیش تا اخر شب میچسبی بهش ولی وقتی دید محلش نذاشتی وبا کامران صمیمی عیاقی هنگ کرد منم در جواب پرسش بقیه گفتم باهم دوست هستید .

\_ دمت گرم گل گفتی.

باربد: برات نقشه دارم در حد المپیک.

چشمامو تنگ کردم و گفتم: چکار میخوای کنی؟

باربد: گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم میخوام چپش کنم عجیب.

\_ باربد کله ات کنده است کار نافرمان کنی.

باربد: نترس میدونم تو وحشی هستی.

\_ بی شخصیت

باربد: قربانت من برم شام بکشم.

غذامو برداشتم و روی مبلی جاگیر شدم و مشغول خوردن و در این بین هم نگاهی به اطرافیانم انداختم و اطرافمو آنالیز کردم.

فرهاد مولایی و خواهرش همچین تنگ هم نشسته بودن که کسی نمیدونست فکر میکرد عاشق و معشوق هستند یه لحظه دلم گرفت ای کاش منم یه داداش داشتم تا اینطوری هوامو داشت و نمیداشت اب تو دلم تکون بخوره .

اشتهام کور شد و غذای نیمه خورده ام را برداشتم و در محل مخصوص ظرفهای کثیف قرار دادم و کنار باربد نشستیم.

باربد: چه زود خوردی!

\_ اشتهای نداشتم همش را نخوردم.

باربد: اها باشه وبه ظرف خالیش اشاره کرد وادامه داد: من برم این را بزارم وپیام.

\_ باشه برو من همین جا نشستم.

بعد از رفتن باربد گوشیمو در اوردم وچک کردم وسپس وارد بازی تخته شدم وکمی تخت نرد بازی کردم نمیدانم چقدر گرم بازی بودم که با شنیدن صدای باربد سرم را بلند کردم ویک لحظه با کوروش سرمدی چشم تو چشم شدم اما سریع به خودم امدم وگفتم: جانم باربد

باربد: بیا بریم تو جمع

گوشیم را قفل کردم وگفتم: باشه بریم

دست باربد را گرفتم وبلند شدم وبا هم به سمت دیگه سالن رفتیم .

باربد: خب دوستان نظرتون در مورد یه بازی جالب چیه که به مزاقتون خوش میاد؟

فرهاد مولایی نگاه کوتاهی به من انداخت وگفت: چی هست ؟

همه گوشیهها را بزاریم وسط به صورت شانسی یه گوشی را انتخاب میکنیم بعد از تو لیست  
اهنگهای محبوب گوشی که انتخاب شده اهنگ ها را میزنیم و میخوانیم.

کامران: جالبه کی باید اهنگ بزنه؟

باربد: عضو جدید امشب.

با بهت به باربد نگاه کردم وگفتم: چی؟؟؟؟

پایان فصل ۲۱

**Khaterah7**

کلا هنگ کردم و وای این دیوونه چی میگه!؟

با صدای کوروش سرمدی از حالت هنگی در اومدم



کوروش سرمدی: ایشون مگه بلدن اهنگ بزندن؟

به صورتش نگاه کردم که با یه پوزخند مسخره جذاب تر شده بود. اصلا بلد نباشم مگه هر کی تو موسیقی چیزی سرش نشه ادم نیست نجسب.

پسره زشت. اه اخه زشتم نیست خدایی خیلی خوشگله وای تازه میخنده رو گونه اش چال میفته چهار شونه وقد بلند حدود ۱۸۸ یا ۱۹۰ شایدم بیشتر یا کمتر صورت کشیده فک مربعی بینی قلمی فکر کنم عمل کرده لباس هم قلوه ای چشمش هم نمیدونم فک کنم سبز لجنی باید باشه چون از فاصله دور ادم فکر میکنه قهوه ایه.

باربد گفت: بله جناب سرمدی الیا جان کارش توپه با اینکه جایی کار نمیکنه ولی پیا نیست ماهریه.

با غرور ولبخندی کج بهش نگاه کردم که کامران گفت: خیلی هم خوب پس امشب بساط سرگرمیمون پیش اومد.

فرهاد مولایی گفت: خب پس گوشه ها رو بپاچید وسط ببینیم چی تو چنته دارید؟

زیر نگاه جستجوگر کوروش سرمدی گوشیمو روی میز قرار دادم و پژمان گوشه ها را داخل ظرف کریستال روی میز قرار داد و به صورت مسخره ای هم زد وگفت: بزار خوب قاطیشون کنم یوقت نگیرد تقلب کرد.

همه خندیدند و شهروز گفت: بی خیال پژمان پدر گوش‌ها در اومد.

کوروش گفت: پژمان بده من بردارم.

پژمان: چه عجب شما یه حرکتی به خودت دادی کوروش خان!

کوروش: فک نزن پژمان پشیمون میشم.

دعا دعا کردم گوش‌ها من نیفته مگر نه خیلی ضایع میشدم اه لعنت به تو کوروش سرمدی چقدر تو نجسبی اه. وای پلی لیست گوشیمو بگو بیشتر از پنجاه درصدش اهنگهای این خودشیفته است برعکس اخلاق نجسبش صدای توپی داره و اهنگاش محشره.

کوروش نگاهی به داخل ظرف کریستال انداخت و سپس گوش‌ها من رو بیرون کشید با حرص نگاهش کردم میدونستم از قصد این کار را کرده لعنتی پژمان گفت: خب این گوش‌ها کیه؟

کوروش به من چشم دوخته بود و دو ضربه روی صفحه گوشیم زد و صفحه اش روشن شد پوزخندی زد با دیدن عکس ارمان اخم کرد و گوش‌ها را به دست پژمان داد با لبخند گفتم: مال منه.

باربد گفت: امشب همه چی قفل کرده رو تو!

\_ دعا کت زنده برسی خونه!؟

کامران گفت : خب بیا ببینم چی داری تو گوشیت؟

\_ همیشه گوشی یکی دیگه رو برداریم اخپاهنگهای من خوب نیستن.

کامران: نفرمایید بانو این چه حرفیه لطفا بیا قفلش را باز کن.

\_ گوشی من قفل نداره راحت باشید.

پژمان: بچه ها اعجاب هفتگانه رویت شد .

\_ چرا؟

پژمان: اخه گوشی بی رمز خیلی وقته ندیدم.

خندیدم و گفتم : اهان اخه چیز پنهانی ندارم برام هم مهم نیست کسی هم اطرافم نیست که بخواد تو گوشیم سرک بکشه.

سعید ضربه ای پشت باربد زد و گفت: پس هنوز این اعجوبه را نشناختی!

باربد: الیا نامرد چرا رو نکردی من اگه میدونستم

و رو به کوروش گفت: داداش گوشی را بده خودم براتون اهنگ ها را پیدا میکنم.

کوروش گوشی را دوباره از پژمان گرفت و گفت: متأسفم خیانت در امانت نمیکنم

و رو به من گفت: اجازه هست؟

\_ راحت باشید.

ای تو روح ای بمیری ای دهنهت سرویس اخه چرا تو لعنتی مگه روم میشه ازت بگیرم خدایا منو بکش .

\_ امممم میشه اولین اهنگ را به دلخواه خودم بزنم و بخونم؟

کوروش با تعجب نگاهم کرد و کامران و فرهاد با هم گفتن: چرا که نه؟!

کامران بلند شد و به دنبالش ایناز وبقیه برپا دادند و به سالن بغل دست رفتیم و با دیدن پیانو رویال بزرگ مشکی براق روبه روم نیشم باز شد ونسیم ملایمی از قلبم گذاشت چقدر من دوست دارم پیانو عاشقتم .

سعی کردم خودمو کنترل کنم تا نپریم ماچش نکنم اخه عاشقشم امروزم دومین باره پشت پیانو رویال میشینم واین کار برام خیلی لذت بخشه.

ایناز: خب الیا جان بفرمایید.

پشت کنسول پیانو جا گرفتم و به جمع نگاه کردم و وقتی همه نشستن اجازه گرفتم تا شروع کنم. ای تو روح کوروش همچین گوشیمو چسبیده انگار مال خودشه ای کاش قفل داشت. خدا کنه ادم بی فرهنگی نباشه وارد شبکه های اجتماعیم نشه.

کامران: خب چی میزنی بانو؟

\_قطعه (من اونیم که) مرحوم پاشایی

کامران: عالیه شروع کن

پدال ها را چک کردم ودستم را روی کلاویه ها گذاشتم وصدای دل انگیز پیانو در سالن پیچید وبه دنبالش شروع به خواندن کردم.

من اونی ام که سایه ام نداشت

دلش را تو یه کوچه جا گذاشت

همون که تو دلش غمها رو کشت

غیر از این سکوت چیزی برنداشت

من اونی ام که گریه می کنه

همون که بغض وول نمیکنه

همون که هیچکی باورش نکرد

اشک وعاشقه بونه میکنه

صدام که سر به آسمون کشید

دلای عاشقو به این جنون کشید

خدا ببخشه اونو که نمود

که قلب ساده امو اون به خون کشید

(صدام از شدت بغض میلرزید)

عشق ادعا سرش نشد

اخرش نشد که یاد من بره

اسمونو باورش نشد

کبوترش نشد دوباره بپره

من اونی ام که خیره رو دره

به شیش امیده غصه میخره

که حالش از همیشه بدتره

دل نمیده ودل نمیبره

کسی که با کسی قدم نزد

تو خونه عکسی غیر غم نزد

سری به قلب عاشقم نزد

اون که رو دلم زخم کم نزد

صدام که سر به اسمون کشید



دلای عاشقو به این جنون کشید

خدا ببخشه اونو که نموند

که قلب ساده امو اون به خون کشید

عشق ادعا سرش نشد

اخرش نشد که یاد من بره

اسمونو باورش نشد

کبوترش نشد دوباره پیره

مرتضی پاشایی(من اونی ام که)

به محض تمام شدن آهنگ همه شروع به دست زدن کردن و به آرامی گونه ام را پاک کردم و با لبخند بلند شدمو تعظیم کوتاهی کردم و به کوروش چشم دوختم با نگاهی جستجو گر به من چشم دوخته بود.

سعید : خب عالی بود واقعا خوب میزنی الیا چند وقته کار میکنی؟

\_ از بچگی پیانو میزنم پدرم تاکید داشت که حتما باید بتونم پیانو بزنم.

کامران: عالی بود موفق باشی هیف که پیانیست دارم مگر نه حتما میگفتم با گروهمون کار کنی.

\_ لطف داری.

کوروش : خب دوستان آماده اید برای آهنگ بعدی؟

پژمان: اره داداش بچرخ ببینیم چی داره؟

وای من نه!

کوروش بعد از چند لحظه نگاهی به من انداخت و با چشمانی پر تعجب و بهت و هر حسی که فکر کنید نگاهم کرد و گفت : فکر کنم اهنک بعدی مال منه!

کامران کنارش نشست و گفت: بله بله درسته ببینیم اجرای زنده ات چگونه؟

پایان فصل ۲۲

**Khatereh7**

اینم شانس منه دیگه اه ولی خودمو نباید ببازم خوب منم مثل خیلیای دیگه ترانه های این کوه غرور را گوش میکنم گناه که نیست عاشق صداشم نه خودش والا.

\_ خب چه اهنگیه؟

نگاهی عمیق به من انداخت و گفت: سیگار

تو چشمات زول زدم و گفتم: مشکلی نیست آماده اید؟

کوروش جلو آمد و روی کنسول کنارم نشست و گفت: آماده ای!!!

\_ بله؟

کوروش: از جمع بستن خوشم نمیاد.

\_ اهان ...

کوروش: آماده ای؟

\_ اره

بوی عطرش ادمو مست میکرد یه عطر تلخ و محشر نمیدونم چه مارکی بود چون اصلا دنبال عطر نبودم و نیستم وبا مارک های زنانه اشنایی نداشتم چه برسه مردونه اینم که خودشیفته همیشه ازش سوال کرد.

دستم را روی کلاویه ها حرکت دادم و شروع به زدن کردم واونم نامردی نکرد و چشم ازم برداشت مگر موقع خوندن که چشماشو میبست.

ولی خودمونیم صداس عالی بود و ادمو جذب می کرد.

منم زیر لب اهنگ رو میخوندم و میزدم و حس خوبی بهم میداد.

هم خوانی با مردی که همیشه صداس همدم تنهاییام بود مخصوصا تو این یه سال واقعا دلچسب بود و وجودم را غرق آرامش میکرد.

همون لحظه باربد نزدیک شد و چیزی زیر گوشم گفت و رفت و متاسفانه متوجه نشدم و بی خیال گفتم آخر کار ازش میپرسم.

بعد از اتمام اهنگ دوباره صدای جیغ و سوت و تشویق جمع رفت بالا و ترکوندن و کلی تشویقم کردن .

کوروش : کارت خوبه فکر نمیکردم چیزی سرت بشه!

\_ ممنون سعی کنید دریچه دیدتون را بازتر کنید آقای سرمدی.

وبا گفتن ببخشید بلند شدم و نگاهم به جمع انداختم و گفتم: ببخشید باربد کجاست؟

سعید: حواصت کجاست الیا خودش اومد بیخ گوشت گفت که؟!

\_ متوجه شدم یه چیزی گفت ولی متاسفانه در حین اهنگ زدن یه جورایی کر میشم.

به سمت کوروش رفتم و گفتم: میشه چند لحظه گوشیمو لطف کنید؟

دست در جیبش انداخت و گوشی را بهم داد.

از سالن بیرون زدم و به اتاقی که تعویض لباس کرده بودم رفتم و کیفم را برداشتم و به حیاط رفتم.

شماره باربد را لمس کردم بعد از چند بوق صدایش تو گوشم پیچید: جانم الیا!؟

\_ کجا رفتی تو؟

باربد: دختر حالت خوبه گفتم که بهت!؟

\_ متوجه نشدم دوباره بگو.

باربد: از بیمارستان تماس گرفتن یکی از دوستان تصادف کرده حالش بده مثل اینکه آخرین تماسش با من بود منم اومدم بیمارستان ببخشید گلم تنهات گذاشتم اگه تونستم میام دنبالت.

\_ نه لازم نیست به دوستت برس فوقش یه اژانس میگیرم تنهات نذار.

باربد: قربونت خانم گل بازم ببخشید.

\_ چرت نگو کار نداری؟

باربد: نه شبت خوش

\_ خدانگهدار.

تماس را پایان دادم وبه آسمان چشم دوختم وستاره ها را از نظر گذروندم .

لعنت به تو کوروش ببین با ادم چکار میکنی .

کیفم را باز کردم وروی پله نشستم وسیگاری آتش زدم وپک عمیقی گرفتم ودود را به آرامی از لبهام خارج کردم وبهش چشم دوختم .

دوباره آهنگ سیگار را پلی کردم وارامش به وجودم سرازیر شد.

سومین پوک را که زدم صدایش تو گوشم پیچید:

بهت نیامد سیگار بکشی؟

از گوشه چشم نگاهش کردم وگفتم: مگه اومدن میخواد؟

کوروش: نمیدونم.

\_ پس بی خیالش .

کوروش: اگه میدونستم این اهنگم باعث میشه یکی راحت باهش سیگار بکشه نميخوندمش.

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم: حالا که تموم شد راه برگشتی نیست.

کوروش: باشه زن منو

کنارم روی پله نشست که گفتم: کتت خراب نشه برادر؟

تیکه کلامم را گرفت اما به روی خودش نیاورد و گفت: نترس زیاد دارم یکی دیگه. سردت نیست؟

\_ یه خرده.

بی شعور خب کتت را بده دیگه والا فقط میپرسی

ناگهان سیگار را از لای انگشتم کشید: ااا چکار میکنی بده من ببینم.

کوروش: میخوام ببینم چه حسی میده.



\_ دهنیه!

نگاهی به فیلتر سیگار انداخت که با رژ جیگری رنگ گرفته بود وگفت: مهم نیست  
واونو رو لبه‌اش گذاشت و به پک عمیق زد .

نه بابا خودشم سیگاری بود رو نکرد مگر نه باید کلی سرفه میکرد سیگار دست گرفتنش م  
مبتدیا نیست.

ولی خودمونیم ژست سیگار کشیدن تو حلقم خوشگل میکشی نه چرا تو حلق من تو حلق  
دوست دخترات والا.

\_ تمومش کردی بده دیگه.

فیلتر سیگار را جلو پاش له کرد وگفت: قصدم همین بود و بلند شد و گوشیم را از کنارم برداشت  
وگفت: بیا تو ادامه بازی مونده.

\_ گوشیمو کجا میبری؟

برگشت وگفت: داخل چون نبرمش تونمیای باید کلی دیگه بزنی مخصوصا اهنکهای منو . خوشم  
اومد شاید تو کنسرت دعوتت کنم تک نوازی کنی و باهات بخونم صداتم قشنگه.

— پر رو.

کوروش: میدونم همه میگن البته بعلاوه مغرور و تخس میتونی اضافه کنی.

با حرص بلند شدم و کیفم را برداشتم وارد سالن شدم و روی اولین مبل گذاشتم سپس پشت پیانو نشستم و گفتم: بفرمایید.

کوروش: فکر کنم بزارمش رو ترتیب تصادفی تا اهنگ بعدی هم انتخاب بشه.

فرهاد: موافقم بزن ببینیم چی میشه.

کوروش ترتیب تصادفی گوشیم را زد و سپس دکمه next را لمس کرد و صدای اهنگ تو سالن پیچید و متاسفانه خواننده اش اونجا نبود و قرار شد فرهاد اهنگ را بخونه کوروش بلند شد و فرهاد به جاش کنارم نشست پسر مهربان و تو دل برویی بود کت اسپرتش را مرتب کرد و با لبخند گفت: سیگار اصلا خوب نیست بانو.

با تعجب گفتم: چی؟

لبخندش عمق گرفت و گفت: حس بویایی قوی دارم و متاسفانه یا خوشبختانه عطر زنانه ای که بوی سیگار بده هم نمیشناسم.

\_ اها!

فرهاد: آماده اید؟

\_ بله شروع کنید.

اهنگ سی سالگی از احسان خواجه امیری بود که واقعا فوق العاده بود.

چه چیزی تو عمق چشاته که من

یک نگاه تو رو به یه دنیا نمیدم

که بعد از تماشای چشمای تو

از زمین وزمان عاشقانه بریدم

تو با کل رویای من اومدی

تا تو سی سالگی باورم زیر و رو شه

....

\*\*\*

شب فوق العاده ای بود و واقعا بهم خوش گذشت ویه جورایی محشر بود .

اخیرای شب بود و حسابی مجلس گرم گرفته بود وروژان گفت : خب دورهمی دیگه کجا باشه ؟

هر کسی یه نظری داد نمیدونم خر کله امو گاز گرفت خول شدم چم بود میگن ادمو سگ بگیره  
جو بگیره که بیهو گفتم: خوشحال میشم بیایید خونه من.

کوروش که دقیقا روبه روم بود نگاهی عمیق بهم انداخت وگفت: بد نیست من که موافقم.

کامران: نه بابا این طفلک تازه اولین باره اومده تو جمعمون یه مدت بیاد بعد.

\_ نه خدایی از ته دل گفتم خوشحال میشم بیایید فقط اگه پذیراییم به کاملی اینجا نبود ببخشید  
چون امکاناتم مثل شما نیست.

کامران لبخندی زد وگفت: اخه دختر خوب این چیزا اصلا مهم نیست.

\_ پس قبول؟

اینارو به کامران گفت: عزیزم قبول کن الیا جون ناراحت میشه.

کامران گفت: سخت نیست؟

\_ واسه من سخت نیست فقط خونه ام یه خرده کوچیکه حدود ۸۰ متره یه خرده بهتون بد میگذره .

سعید گفت: عادیه عزیزم ما هممون خونه امون این قدری نیست.

وبا اشاره کاملا تابلو ادامه داد: فقط خونه بعضیا که اسم نمیبیرم بزرگه.

همه با این حرف خندیدن که فرهاد دست فرشته را گرفت و بلند شد و گفت: خب دیگه ساعت نزدیک ۱ شده باید بریم جلسه بعدی هم که مشخص شد.

کوروش گفت: فقط شماره ات را بده که بتونیم باهات هماهنگ کنیم.

\_ باشه فقط همتون اسمتون را برام اس کنید به شمارهام تا سیو کنم چون فکر کنم بقیه شماره هم دیگه را داشته باشید .

پژمان: اره بگو برات اس میدیم شماره ما رو سیو کن.

شماره ام را گفتم و به دقیقه نکشید اس ام اس ها سرتزیر شد بدون این که بازشون کنم گوشی را تو جیبم گذاشتم .

پژمان : راستی یه گروه دوستانه هم داریم که عضوت میکنم.

\_ خیلی هم خوب خوشحال میشم.

همه بلند شدن گرم خداحافظی رو با ایناز گفتم: عزیزم میشه زنگ بزنی به اژانس!؟

لبخندی زد و گفت: حتما عزیزم

به سمت تلفن رفت و شماره اژانس را گرفت وبعد از چند لحظه امد و گفت: حله خانمی

به همراه بقیه راهی حیاط شدم وبعد از خداحافظی آرام آرام به سمت در رفتم و بقیه نیز کم کم سوار ماشینهاشون شدن راننده اژانس که مرد جوانی بود برام بوق زد خواستم در را باز کنم و سوار بشم که صدای کوروش تو گوشم پیچید: الیا بیا من میرسونمت.

\_ نه ممنون اژانس گرفتم.

پیاده شد و جلو آمد و کرایه راننده رو حساب کرد و در را برام باز کرد و گفت: سوار شو

مات حرکتش مونده بودم که جلو امدوگفت: اگه یه خرده دقت میکردی متوجه میشدی طرف از اون هفت خطاست. سوار شو میرسونمت تعارف ندارم مسیرمون یکیه.

\_ اما شما که نمیدونی خونه من کجاست!؟

کوروش: پس یکیش میکنیم و میفهمم بشین دیگه!

هنگ هنگ سوار شدم و اون هم پشت فرمان جا گرفت و حرکت کرد.

پایان فصل ۲۳

**Khatereh7**

ماشینش هم بوی خودش را میداد یه بوی خوب تلخ عالی بود.

واسه خودش رانندگی میکرد و اصلا هم نپرسید کجا بره .

ندزده منو اخه من چرا اعتماد میکنم به هر کسی اخه!

نه بابا منو میخواد چکار ریخته براش کرور کرور اونم بی دردسر والا.

ماشینشو بگو کثافت خوش سلیقه بنز من عاشق بنز هستم یه ماشین سنگین تازه گاو پیشونی سفیدم نیست.

بعد از چند دقیقه گفتم: میتونم سیگار بکشم؟

نمیدونم چرا امشب مثل خولا دلم همش هوس سیگار میکنه!؟

از گوشه چشم نگاهم کرد وگفت: نه صبر کن.

خسیس انگار ماشینشو میخوام بکشم.

بعد از نیم ساعت که من کلی با خودمو وجدانمو ارمانو همه فامیلم دعوا کردم واینم لال مونی گرفته بود وبه روبه روش چشم دوخته بود جای خلوتی توقف کرد وگفت: دوست داری بیا پایین.

پیاده شد و من هم دنبالش پایین اومدم جای قشنگ و خلوتی بود و چراغ های شهر جلوه ی قشنگی بهش داده بودن .

پالتومو دور خودم پیچیدم و در کنارش قرار گرفتم.

اون هم دستش را در جیبش فرو کرد و ژست خوشگلی گرفت وبه روبه رو چشم دوخت بعد از چند دقیقه گفت: اون کیه؟



\_ بله؟

کوروش: عکس تصویر زمینه ات؟

\_ به شما ربطی داره؟

کوروش: تو!

\_ خب حالا به تو ربطی داره؟

کوروش: اره چون دیگه شما نیستم .

\_ بازم ربطی نداره.

کوروش: خب باشه ربطی نداره .

با حرص نفسش را بیرون داد و سیگاری تعارفم کرد برداشتم و تشکر کردم.

فندکش را جلو آورد و سیگارم را روشن کرد و سپس با سیگار من سیگار خودش را آتش زد .

بچه پررو عوض اینکه بگیره دستش میزاره دهنش میاره جلو. روتو برم.

پوک محکمی گرفتم وبه اسمون نگاه کردم و گفتم: نامزدم بود.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: بود مرده مگه؟

پوزخندی زدم و گفتم: نه من مردم.

بهتش بیشتر شد و خواست سوال بعدی رو بپرسه که بی اراده انگشت اشاره و سبابه ام را روی لبه‌اش گذاشتم و گفتم: ادامه نده خواهش میکنم.

نرمی لبه‌اش رو روی پوستم حس کردم واو آرام انگشتهامو تو دست گرفت دستاش گرم گرم بود برعکس من که تمام وجودم یخ بسته بود .

کوروش: باشه معذرت میخوام ناراحتت کردم.

\_ مهم نیست.

ارام دستم را بیرون کشیدم و پوک اخر را به سیگارم زدم و خواستم برگردم که دستم را گرفت  
وگفت: ناراحت شدی؟

\_ مهم نیست!

کوروش: مهمه که میپرسم.

\_ چرا باید مهم باشه؟

کوروش: چون دوستیم مگه نه؟

کمی فکر کردم و گفتم: اره بریم من ناراحت نیستم.

دستم را رها کرد و سیگارش را زیر پا لگد کرد و من به سمت ماشین رفتم .

بعد از چند دقیقه برگشت و پشت فرمان جای گرفت و حرکت کرد.

سپس سیستم را روشن کرد و موسیقی آرامش بخش دیگری طنین انداز شد.

نگرانم از اینکه جدا بشی از من و تقدیرم

نرو دل نکن از من اگه بری بعد تو میمیرم

به خدا تو دلم نمیتونه بگیره کسی جاتو

نگرانم از این که بگیرن ازم تب دستاتو

نگران توام تو عزیز منی

خودتم میدونی همه چیز منی

روبه رومی و عکس رو میز منی

نگران توام تو عزیز منی

میدونم میدونی همه چیز منی

روبه رومی و عکس رومی منی

نگرانم از اینکه یه روزی بگن دیگه باهات قهره

حتی شوخی اینکه قراره نبینمتم زهره

به خدا که جدا شدن از تو برام ته دنیا مه

نگرانمو شاهد اشکم کاغذ این نامه

نگران توام تو عزیز منی

خودتم میدونی همه چیز منی

روبه رومیو عکس رومیز منی

نگران توام تو عزیز منی

میدونم میدونی همه چیز منی

روبه رومیو عکس رو میز منی

پویا بیاتی (نگران توام)

با ادرسی که دادم جلو در نگه داشت

کوروش: اگه هوس کردی سیگار بکشی کافیه بهم زنگ بزنی .

\_ ممنون برعکس لحظه اول که دیدمت اونقدر که نشون میدی تخس نیستی.

لبخندی زد وگفت: خدا روشکر.

\_ شب خوبی بود .

کوروش: همچنین برای من شبت خوش.

\_ همچنین.

از ماشین پیاده شدم و در را باکلید باز کردم و برایش دست تکان دادم و وارد شدم و در را بستم و ه گازش را گرفت و رفت.

با اسانسور خودم را به اپارتمانم رساندم و با دیدن ساعت که نزدیک ۳ بود تند لباسهامو در آوردم و توی تخت پریدم و سریع نت را روشن کردم.

باز هم چند تا پیام: سلام شقایق

ارمان: شقایق نیومدی؟

ارمان: شقایق کجایی دختر نیمه شبهه؟

ارمان: الو نکنه خوابت برده؟!

ارمان: مواظب خودت باش رسیدی پیام بده

برای ارمان پیام دادم: سلام.

چند لحظه نگذشت که آنلاین شد خدای من تا الان بیدار بود.

ارمان: سلام تا الان بیرون بودی؟

به دلم افتاد راستش را نگم: نه بابا ساعت ۱۱ اومدم تا دایی بره و من یه خرده جمع و جور کنم از شدت خستگی خوابم برد یهو از خواب پریدم دیدم پیام دادی.

ارمان: اها خوبی؟

\_اره تو چطوری؟

ارمان: افتضاح دارم دق میکنم.

\_چرا؟ طوری شده؟

ارمان: تا الان بیرون بود؟

\_کی؟



ارمان: الیا

نه خدای من یعنی کشیکمو کشیده ادرسمو پیدا کرده لعنتی چرا ندیدمش.

\_ مگه پیداش کردی؟

ارمان: اره با کلی دودره بازی ورشوه تونستم ادرسش را در بیارم وقتی رسیدم نبود از نگهبان پرسیدم گفت رفته بیرون از ساعت ۹ شب جلو در کشیک کشیدم تازه الان اومد با یه بنز مشکی.

\_ خب به نظرت کجا بود؟

ارمان: نمیدونم نمیخوام قضاوت کنم نمیخوام دوباره ریسک کنم. میتراسم بدست نیاورده از دستش بدم شقایق دوش دارم.

\_ تازه فهمیدی؟!

ارمان: اره تازه فهمیدم نباید راحت کنار میکشیدم شده اگه واقعا هم اشتباه کرده بود زندانیش میکردم حبسش میکردم اما برای خودم نگه اش میداشتم.

\_ الان با این حرفا برنمیگرده باید تلاش کنی شاید بتونی بدستش بیاره.

ارمان: خسته ام شقایق نمیتونم بی تفاوتیشو تحمل کنم اونم ایای که برام بال بال میزد اونم کسی که بدونه من نفسش میگرفت.

...\_

ارمان: میدونی ایلا دختر مقتدر ومتکی به خودی بود ولی از وقتی که باهم نامزد کردیم بدونه من هیچ جا نمیرفت .

\_ چقدر جالب.

ارمان: اره جالبی کار این بود که میگفت: ادم شوهر به این خوشگلی داشته باشه تنها بره بیرون مگه میشه!؟

\_ خیلی دوست داشت.

ارمان: یه سری یه هفته رفتم جنوب برای یکی از پروژه ها وقتی اومدم مریض شده بود بیمارستان بستریش کردن باورت نمیشه وقتی دیدمش داغون بود فقط یه ساعت بغلم گریه کرد واخرش خوابش برد ولی قبلش قول گرفت تا از پیشش نرم.

یاد اون شب دلم را اتیش زد چه روزایی بود وقتی ارمان گفت باید بره کیش قلبم وایستاد ولی  
گفتم اشکال نداره برو رفت ولی منم کشت .

یک هفته تمام تو تب سوختم و آخرش کارم به بیمارستان کشید و دکتر گفت تب عصبیه .

تا ارمان برگشت سر چند ساعت حالم روبه راه شده و صبحش با هم رفتیم جیگرکی و یه دل سیر با  
جیگر خودکشی کردیم.

اشکهام صورتم را پر کرده بود و صفحه گوشیم تار شده بود .

با نوک انگشت اشکم را گرفتم و تایپ کردم: باورم نمیشه چنین عشقی به بن بست رسیده  
دردناکه.

ارمان: اره خیلی خودمم باورم نمیشه شده بودیم لیلی و مجنون بجناب بزرگم همش مارو دست  
مینداخت ولی از بس عاشق الیا بودم اصلا برام مهم نبود من که غرورم همه را کشته بود برای الیا  
با خاک یکی بودم.

\_ پس چرا اون لحظه....

ارمان: اره واقعا ای کاش همه جا غرور داشتم ولی اون شب همه رو میداشتم کنار.

\_ دیگه دیره.

ارمان: اره واقعا دیره خب من برم فکر کنم الیا خوابید برق اتا قش خیلی وقته خاموشه.

ارام از جام بلند شدم ویواش گوشه پرده را کنار زدم و تایپ کردم: مگه هنوز اونجایی؟

ارمان: اره روبه روی خونه اش تو ماشین نشستم.

\_ عاشقیا؟!\_

ارمان: دیووونه ام.

همون لحظه چراغ بنز مشکی روبه روی ساختمان روشن شد.

ارمان: شبت بخیر

\_ شب خوش

چند لحظه بعد ماشین از پارک خارج شد و حرکت کرد و از خیابان خارج شد.

دلَم که گرفته ساز میزنم گاهی برای دلَم ، زیر آواز میزنم ...

دلَم که میگیرد نام تو را داد میزنم ...

دلَم که میگیرد گاهی فقط آرام طعنه به احساس میزنم ...

حالا دلَم گرفته ...

پایان فصل ۲۴

**Khatereh7**

با تابش نور خورشید پشت پلاکهام فحشی نثار روح و روان مهندس ساختمان وارمان کردم که چرا پنجره رو به افتابه و چرا دیشب گفت پایینه تا من سرک بکشم.

پتورو روی سرم کشیدم و دوباره خوابیدم.

نیم ساعتی نگذشته بود که با صدای تلفن روح و روان مخترع تلفن گراهام بل را هم مستفیض کردم و دستم رو روی پاتختی گرداندم و گوشی را برداشتم با دیدن شماره مانی لبخندی زدم و با یک چشم بسته صفحه را لمس کردم و سپس به پشت دراز کشیدم و دوباره چشم برهم گذاشتم.

\_ جونم عشقم!

مانی: جونت بی بلا نفس خواب بودی؟

\_ اره عزیزم.

مانی: دختر ساعت نزدیک ۱ شده هنوز خوابیدی؟

\_ خسته بودم تازه اگه کسی غیر تو بود فحش خورش میکردم.

مانی: واو خوش به حالم که انقدر عزیزم.

\_ بعله دیگه . حالا چی شده تو این جمعه زمستونی حال خواهر زاده ات را پرسیدی؟

مانی: کاره دله عزیزم تنگت بود گفتم پیام دنبالت بریم یه دوری بزنییم.

\_ وای مانی عالییه کی؟

مانی: آماده باش تا یک ساعت دیگه میام دنبالت بریم بیرون یه جوجه بزنییم تو رگ.

\_ نه مانی من دلم جیگر میخواد از اون چرکولیا!

مانی: چشم عشقم هر چی شما بخوای پس بجنب خوشگل کن.

\_ چشم سرورم رسیدی تک بنداز پیام پایین.

مانی: چشم خوشگلم فعلا.

\_ بای.

سریع از تخت پایین امدم و پریدم تو دستشویی و یه صفایی دادم و مسواک زدم و امدم بیرون طی  
یک عملیات انتحاری و سریع موهامو شانه کردم و بافتم و با کش موقرمزی بستم سپس ارایش  
ملیحی روی صورتم نشاندم ورژ قرمز جیغم را روی لبهام کشیدم .

سریع پالتو سرمه ای رنگم را به تن کردم و شال مشکی و کیف و کفش مشکی و جین سرمه ای لوله  
تفنگی تمام.

گوشیمو تو جیبم انداختم و به ساعت چشم دوختم عقربه ها نزدیک دو بودن که گوشیم تو جیبم  
لرزید .

سریع گوشی را در اوردم و با دیدن اسم مانی کیف پولم را برداشتم و به همراه گوشی داخل کیف  
انداختم و بعد از قفل کردن در وارد اسانسور شدم.

در راه باز کردم و سوار پرشیا سفید مانی شدم و سلام کردم و دستم را دور گردنش حلقه کردم  
و گونه اش را محکم بوسیدم و با دیدن جای رژ روی گونه اش خنده ام گرفت و گفتم: دیگه گم  
نمیشی.

مانی با تعجب گفت: چی؟

اینه جلو را نشان دادم وبعد از چک کردن صورتش گفت: ای تو روح ت الیا.

دستمالی از روی داشبورد برداشت و گونه اش را تمیز کرد و گفت: خب حالا کجا بریم؟

\_ جیگر چرکولی.

مانی: صبحانه نخوردی؟

\_ نوچ

مانی: پس بزن بریم سی چهل تا سیخ بزنییم به بدن.

با چشمای گرد گفتم: چه خبره دیگه نگفتمم اژدهام که؟

مانی: میشی!.



\_عجب!

مانی: مشتی رجب.

تا رسیدن به جیگر کی کلی چرت و پرت گفتیم و خندیدیم.

مانی وسط شهر جلو به جیگر کی شلوغ نگه داشت و گفت: بیا پایین ببینم چند مرده حلاجی.

با خنده در ماشین را باز کردم و گفتم: بابا بی خیال مگه مسابقه است؟

مانی: من امروز دوست دارم با ی خانم جیگر مسابقه بدم سر خوردن جیگر.

مشتی حواله بازوش کردم و گفتم: کثافت حالا من خر شدم؟

مانی دستش را دور شانۀ ام حلقه کرد و گفت: نخیر شما به جیگر دوپا خوشگل هستی بانوکه

عشق داییشۀ فهمیدی؟

\_ عشقی!

مانی: میدونم بیا بریم تو مردم از بس نوشابه باز کردیم برا هم مردم از دیدنمون حالت تهوع گرفتن الان ارشاد میاد جمعمون میکنه.

خندیدم وبا هم وارد جیگرکی شدیم .

در ابتدا مانی ۱۵ سیخ جیگر سفارش داد وگفت: هوی واسه دست گرمی با نون نخور باز سفارش میدم .

\_ میخوای منو بترکونی.

با نگاهی غصهدار گفت: راحت ده کیلو از اخرین باری که دیدمت کم کردی بخور الیا اگه تویی لاغر تر میشی.

با حرص به جیگرها نگاه کرد ولقمه ای برایم گرفت وجلویم قرار داد دستش را گرفتم تا به من نگاه کند وگفتم: بی خیال فکرشو نکن بزار روزمون خراب نشه.

مانی: میدونی دردم اینه که فرامرز از دوریت ده سال پیر شده ولی بازم بی خیال لجبازیوغرورش نمیشه.

\_ مهم نیست بخور حرفشم نزن عشق. خاله چگونه؟

مانی : اونم خوبه حسابی مامانشو کرده توپ فوتبال

\_ همیشه یه برنامه بزاری ارزو را ببینم دلم براش یه ذره شده؟

مانی : چشم عزیز دلم

\_ انا چکار کرد؟

مانی : خدا بخواد هفته دیگه جشن عقدشه اونم برنامه میچینم قبل عقد ببینیش خوبه خوشگلم؟

\_ تا حالا کسی بهت گفته بهترین دایی دنیایی؟

مانی : اره همین الان ، حالا بخور سرد شد.

تا غروب نصف تهران را گشتیم وبه شهر بازی وپارک وسینما وحتى بام رفتیم وکلی خوش گذرانندیم.

یه روز عالی با یه دایی عالی

غمگینم...

از اینکه نمیدانم باید باشم یا بروم.

از اینکه نمیدانم آخرین قصه چگونه به پایان میرسد...

از تنهایی.

از بی پناهی.

از دنیا...

دلگیرم.

چه تقدیر بدیست.

من اینجا بی تومی سازم توانجا با.....

پایان فصل ۲۵

**Kraterch7**

به نظرم امروز روز خوبی باشه .

سریع یه تیپ نایس کرم زدم واز خانه بیرون زدم وبا ۲۰۶ سفید قشنگم (الکی) نه اینکه خیلی  
دوسش دارم زشتوووو راهی شرکت شدم .

ماشین را تو پارکینگ پارک کردم وسریع وارد اسانسور شدم.

تو اسانسور خودمو چک کردم بعله اصلا جیگری شدم برا خودم یه بوسم برای خودم فرستادم واز  
اسانسور خارج شدم با انرژی با اقا باقر احوالپرسی کردم وپشت میزم نشستم.

قرارهای وحید را چک کردم وارد اتاقش شدم و روی تخته وایت برد روی دیوار با خط خوش نوشتم.

نیم ساعت نگذشته بود که یکی یکی بچه ها وارد شدن حدود ۹ آقای خواب الو جناب رئیس اقا وحید بزرگمهر نزول اجلال کردند و تشریفشون را آوردن.

\_ سلام رئیس میذاشتی ظهر میومدی؟

وحید: علیک سلام مثلا من رئیسم باید جواب پس بدم؟

\_ اری

وحید: هیچی بابا سپیده جون دیشب مریض بود تب کرد دیر خوابیدم.

\_ الهی الان حالش چگونه؟

وحید: خدا روشکر بهتره دیدم تبش خوابید به مادرش زنگ زدم اومد پیشش منم اومدم سرکار الیا بی زحمت ی ژلوفن برام بیار سرم بدجوری درد میکنه سعی کن اگه میشه قرارهای امروز را تا جایی که میشه کنسل کنی.

\_ باشی سعی خودمو میکنم برو میگم یه قهوه هم برات بیارن تا سرت بهتر بشه .

وحید: قربون دستت فقط سریع

به محض اینکه وحید وارد اتاقش شد به ابدارخانه رفتم واز اقا باقر خواستم قهوه برای وحید حاضر کنه واز تو یخچال یه بسته ژلوفن برداشتم وبه همراه یک لیوان آب در پیش دستی قرار دادم وبه اتاق وحید رفتم .

سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود وچشماش را بسته بود با صدای در چشمش را باز کرد وبا لبخند خسته ای گفت: دستت درد نکنه.

\_ خواهش میکنم ده مین صبر کنی قهوه هم حاضر شده.

وحید: ممنون

\_ کاری نکردم وظیفه امه

به سمت پنجره رفتم وکرکره ها را کشیدم وگفتم: بهتره اتاقت تاریک باشه چشماتم بند سرت آرام میگیره.

وحید: واسه خودت یه پا دکتری

لبخند تلخی زدم و گفتم: یه عزیزی بود که میگرن داشت منم واسه اینکه موافقی که اعود میکرد بهش آرامش بدم همه جا دنبال مطلب میگذشتم تا راه های درمانش را پیدا کنم .

وحید: خوبه و دیگه؟

\_ یکیش هم اینکه سکوت و تاریکی مطلق باعث آرام شدن و استراحت سلولهای مغز میشه و باعث میشه سردردت آرام بشه . من برم قهوه آماده شد میارم .

در حین بیرون رفتن برق را خاموش کردم و سپس پشت میزم قرار گرفتم و قرارهای صبح را تا حد ممکن کنسل کردم .

سپس قهوه را برای وحید بردم و پشت میزم جا گرفتم .

\*\*\*

\_ وای الیا تو را خدا دارم از سر درد میمیرم اون سیستم را خاموش کن .

با استرس دکمه پاور را زدم و کنارش روی مبل نشستم و گفتم: چی شده عزیزم؟

ارمان: فکر کنم باز میگردم اعود کرده لعنتی دارم دیوونه. میشم.

\_ وای مگه میگردن داری؟

ارمان: اره گلم.

\_ چرا زودتر نگفتی شاید پشیمون میشدم.

با حرص منو نگاه کرد و تا خواست منو بگیره سریع دویدم وازش دور شدم که گفت: پس پشیمون بشی ان چنان پشیمونی بهت نشون بدم فقط وایسا .

دور تا دور سالن روی مبلها میدویدم و او هم با اون هیکل وقد وقواره به دنبالم میدوید .

به طور کل سردر یادش رفت و فقط رو گرفتن من زوم کرده بود .

پشت مبل ایستاد و نفسی تازه کرد و گفت: الیا خودتو تسلیم کن بگیرم مطمئن باش گازت میگیرم.

دستم را به پهلو گرفتم و با حالت طلبکاری گفتم: شما بیجا میکنی گازم بگیرم به بابا میگم پوستتو بکنه گفته باشم.



ارمان: اقا زنی حقیقی عشقمی مال منی میخوام گازت بگیرم به فری جون چه مربوطه.

با حرص گفتم: باز به بابای من گفتی فری حالا ببین چطور زیر اب تو بزوم.

ارمان: اقا اصلا غلط کردم خوبه فرامرز خان .

\_ قول بده گازم نمیگیری تا نگم.

ارمان: اصلا فکرشم نکن باید گازت بگیرم.

\_ تو رو خدا ارمان به خدا کبود میشه تنم من تحمل گاز را ندارم گاز بگیر جیغ میزنم.

ارمان: نوچ باید گاز بگیرم عقده ایم کردی من میخوام .

\_ خوابشو ببین.

سریع به سمت اتاق خواب دویدم تا خواستم در را ببندم ارمان به زور وارد اتاق شد و محکم بغلم کرد و روی تخت انداخت و با دست و پاش منو محکم گرفت و گفت: خوب گربه شیطان حالا میخوای کجا در بری؟

\_ ارمان هر کاری بگی میکنم گاز نگیر.

ارمان: فقط گاز

\_ ارم—..

با گاز محکمی که از بازوم گرفت انچنان جیغی کشیدم که خودش ترسید و سریع دستش را روی دهنم گذاشت وگفت: الیا دیوونه یه گاز بود چرا اینطوری جیغ میزنی؟

چشمام پراز اشک شد و در کسری از ثانیه اشکهام جاری شد و با حرص ارمان را پس زدم و به درون سرویس بهداشتی دویدم و پشت در نشستم و گریه کردم.

ارمان پشت در اومد وگفت: خیلی لوسی دختر.

ورفت.

از شدت درد دلم ضعف رفت و کلی گریه کردم بعد از ده دقیقه بلند شدم و در آینه چشمم به جای گاز افتاد در عرض همین چند دقیقه جای دندان های ارمان به صورت دایره ای بنفش در آمد و به شدت درد میکرد.

پوستم به شدت حساس بود و با کوچکترین ضربه ای کبود میشد و تا چند وقت جاش میموند.

روی محل کبودی را لمس کردم و با حس دردش لبم را گاز گرفتم.

ورتم را شستم و از سرویس بیرون امدم ارمان در سالن جلو تلویزیون نشسته بود خیلی ناراحت شدم به اتاق خواب رفتم و لباسم را پوشیدم تا به خانه برگردم و با یخ کمی درد دستم را آرام کنم.

آماده شدم و در آخرین لحظه موقع پوشیدن کفشم زیر لب خداحافظی گفتم و از در بیرون زدم و دکمه اسانسور را فشردم .

همون لحظه ارمان با نیم تنه لخت از اپارتمانش بیرون زد و بازویم را گرفت که از شدت درد اخی گفتم با حرص گفت: کجا داری میری چرا خودتو لوس میکنی؟

چشمم پراز اشک شد و گفتم: لوس نمیکنم میخوام برم خونمون.

ارمان: خونه تو همون جاست که من هستم.

سر تقیتم بالا زد و گفتم: نمیخوام ،میخوام برم.

دستم را کشید و داخل برد از شدت درداشکم در امد و بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم: ول کن دستمو داغون شدم.

ارمان که خیلی حرصش گرفته بود گفت: بزار ببینم چی شده اینجوری میکنی؟

وبه زور مانتوم را از تنم بیرون کشید و با دیدن جای گازش که بنفش شده بود با بهت گفت: به خدا محکم گاز نگرفتم الیا چرا اینطوری شد؟

\_ ول کن مگه نگفتم گاز نگیر دردم میاد اگه محکم نگرفتی پوست مرض داشت اینجوری بشه میخوام برم .

مرا به اغوشش کشید و سرم را بوسید و گفت: من بمیرم اگه بخوام تو رو اذیت کنم نمیدانستم پوستت انقدر حساسه .

مثل دختر بچه ها در اغوشش گریه کردم و سرم را در سینه عریانش فشردم .

کمی که آرام شدم دستم را گرفت و به اشپزخانه برد و روی صندلی نشاند و قالب یخی از یخچال در آورد و داخل کیسه فریز گذاشت و در پارچه ای پیچاند و روی دستم قرار داد و در کنارم نشست و دوباره مرا به اغوش کشید و گفت: ببخشید خوشگلم دیگه گازت نمیگیرم.

\*\*\*

با یاد اوری اون روز نسیم ملایمی از قلبم عبور کرد و حسرت بودن در اغوش ارمان تمام وجودم را در بر گرفت.

ساعت حدود ۱۱ بود از جام بلند شدم تا پرونده هایی را که از کشوها در آورده بودم سر جاشون بزارم که با دیدن فرد روبه روم وا رفتم و همه پرونده ها پخش زمین شد...

نمی شود که تو باشی و شعر هم باشد

نمی شود که تو باشی

ترانه هم باشد

نمی شود که شب هنگام

عطر نگاه تو باشد

محبوبه های شب هم باشند

نمی شود که تو باشی

من عاشق تو نباشم

نمی شود که تو باشی

درست همینطور که هستی

و من هزار بار خوبتر از این باشم

و باز هزار بار ، عاشق تو نباشم

نمی شود ، می دانم

نمی شود که بهار از تو سبزتر باشد

نادر ابراهیمی

پایان فصل ۲۶

Kraterch7

چند لحظه مات به او چشم دوختم کت وشلوار مشکی فیت تنش موهاشو شیک و فشن زده بود  
بالا ویک دستش را در جیبش قرار داده بود وبا لبخندی کج به من چشم دوخته بود.

سریع به خودم اومدم وزانو زدم تا پرونده ها را جمع کنم .

مشغول جمع کردن بودم که یه جفت کفش براق مشکی جلوم قرار گرفت وسپس زانو زد و مشغول  
جمع کردن کاغذها شد وبعد از جمع شدن به سمتم گرفت دست چپم را جلو بردم تا از دستش  
بگیرم که با دیدن کف دستم مات موند وسپس دستم را در دست گرفت .

گرمای دستاش بعد از یک سال وچند ماه مثل جریان برق فشار قوی به بدنم سرازیر شد وتمام  
وجودم لرزید خواستم دستم را بکشم که محکم تر گرفت وسپس به لبه‌اش نزدیک کرد وبوسید.

درست روی زخم عمیق کف دستم را نرم بوسید وگرمای لبه‌اش وجودم را گرم کرد.

قلبم را به آتش کشید .

یخ وجودم را آب گرد.

اما نمیدانم چرا دلم را گرم نکرد!؟

دستم را بیرون کشیدم وپرونده ها را از دستش کشیدم وایستادم وسی سعی کردم به خودم مسلط  
باشم وارامشم را پیدا کنم.

پرونده‌ها را روی میز قرار دادم وبدونه اینکه بهش نگاه کنم گفتم: بفرمایید؟ امرتون؟

...\_

سرم را بلند کردم و به چشمان دلگیرش چشم دوختم و گفتم: کاری داشتید؟ (با مکث) اقا؟

دلخوری چشمانش ده برابر شد و با صدایی گرفته گفت: میخوام آقای بزرگمهر را ببینم.

\_ قرار قبلی داشتید اقای...؟!!

از قصد اسم فامیلش را نبردم تا خودش بگه .

نگاه ناباورش را بهم دوخت و زمزمه کرد: الیا!!!

\_ کاشف هستم.

پشت میزم جا گرفتم همان لحظه باربد وارد سالن شد دبا خنده به سمتمان آمد و گفت: سلام الیا

چطوری وحید هست؟

\_اره هست ولی زیاد حالش خوب نیست مثل اینکه سپیده جوش دیشب بی حال بوده اینم  
 مریض داری کرده بیشتر قرارهای امروزش را کنسل کردم.

باربد: اها پس اینطور.

یکباره با دیدن ارمان گفت: سلام آقای اشتیاق خوبید؟

ودستش را به سمت ارمان دراز کرد تا با اودست بدها ارمان با قیافه ای برزخی با او دست داد  
 وگفت: میتونم جناب بزرگمهر را ببینم؟

\_بله چند لحظه...

از شانس قشنگم ارشیا هم وارد شد تا بساط سوزاندن ارمان به حد اعلا برسه.

ارشیا: چطور یایی الیا؟

\_قربانت تو بهتری.

ارشیا: مهمونی خوش گذشت بدون من؟



\_ جات خالی چرا نیومدی؟

ارشیا: کلی مهمون پاچیدن خونمون نشد شنیدم خوب حال کوروش سرمدی را گرفتی؟

خندیدم و گفتم: اره یه لحظه بصبر

گوشی را برداشتم و داخلی وحید را گرفتم از قصد اسم کوچکش را بردم : سلام وحید آقای ...؟

وبا سوال به ارمان چشم دوختم که با حرص زیر لب غرید : اشتیاق

\_ اها آقای اشتیاق اومدن میخوان ببینت میتونی ببینیشون یا خیر؟

وحید: احيانا اشتیاق را داری حرص میدی بفرستش بیاد داخل .

\_ اره چشم.

گوشی را گذاشتم و بلند شدم و گفتم: بفرمایید .

به سمت اتاق وحید رفتم و ضربه ی آرامی به در زدم و در را باز کردم و کنار ایستادم .

ارمان در حین رد شدن از کنارم کمی مکث کرد که با ولع بوی خوش عطرش را به مشام کشیدم و نفس عمیقی کشیدم و با ورودش با اتاق سریع در را بستم و به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم و نفس حبس شده ام را آزاد کردم.

باربد سریع به کنارم آمد و گفت: خوبی؟

\_ عالی.

ریز خندید و گفت: کم مونده بود دک و پز من و ارشیا رو بیاره پایین.

ارشیا با تعجب جلو آمد و با صدایی اهسته گفت: قضیه چیه که ناخواسته کلی همکاری کردم؟

باربد نگاهی به من انداخت که با بستن پلکهام اجازه داد و سپس از دیوار کنده شدم و پشت میزم نشستم.

باربد: طرف نامزد سابق الیا بود.

ارشیا: نه!!!!

باربد: اره!

ارشیا: نه!!!!

\_ اره!

ارشیا: نه!!!!

من وباربد همزمان با هم گفتیم: زهره ماره نه!

\_ قرص نه خوردی انقدر عجیبه.؟

ارشیا: خب حالا ننزید!

یکباره انگار چیزی یادش اومد گفت: راستی کلک کوروش جمعه تو رو رسوند؟

به صندلیم تکیه دادم وگفتم: بله.

باربد با تعجب گفت: درووووووغ!

\_ وا دروغم چیه تازه رفتیم با هم سیگارم زدیم.

چشمای ارشیا گرد شد وگفت: امکان نداره اونم کوروش!؟

\_ چرا مگه چیه؟

ارشیا: اون به دمش میگه پشت من نیا پیف پیف بو میدی خدای ایراد گیری با هیچکس نمیجوشه  
 کلا ادم تخرسی از اونا که همیشه تو مود کلاس گذاشتن وتیپ واستایله باورم نمیشه؟! با منم جور  
 نی در حد یه دوستی معمولی.

باربد: تو دیگه کی هستی دختر مهره مار داری؟

\_ واقعا میگی اصلا این طور نبود البته بر خورد ساعات اولش این طور بود ولی بعدش خوب شد.

ارشیا: تا نبینم باورم نمیشه.

\_ ۱۵ دی دورهمی خونه منه میتونی بیای ببینی.

ارشیا: واقعا کامران قبول کرد.

\_ اره با کلی اسرار باید کمکم کنید!!

هر دو با لبخند گفتن: چشم بانو.

همون لحظه تلفن رو میز زنگ خورد وحید گفت: الیا بگو باقر دوتا قهوه با کیک بیاره خودتم مدل لباسهای باربد وبا مدل های دیگر را بیار.

\_ چشم الان.

گوشی را گذاشتم ودر حین رفتن به ابدارخانه گفتم: برید رد کارتون تا زیر اب نزدم میدونید که ازم بر میاد.

هر دو خندیدند و وارد اتاقشون شدن ومن هم بعد از سفارش قهوه کاتالوگ لباسهای مدل ها وباربد وهمچنین عکسهای اختصاصی باربد بعد از اقا باقر وارد اتاق شدم وسلام کردم.

وحید: سلام ( به بغل دست ارمان اشاره کرد) لطفا بشین اونجا وبهشون دوباره کارها رو نشون بده.

\_ چشم رئیس.

با فاصله کنار ارمان جا گرفتم وبا ولع بوی عطرش را دوباره در ششهایم پر کردم وپوشه دستم را باز کردم وابتدا یک به یک مدل های دیگر را نشون دادم و در انتها به عکس باربد رسیدم .

ارمان هم در نهایت مارموزی خودش را به من چسبانده بود واز قصد چند بار دستم را لمس کرد که حسابی شاکی شدم بعد از تمام شدن عکسها سریع بلند شدم وگفتم: میتونم برم؟

وحید با تعجب نگاه کرد که به نگاهم رنگ خواهش دادم که گفت: بفرمایید کاری بود صدات میکنم.

از اتاق بیرون زدم که به دقیقه نکشید گوشیم لرزید: توضیح میخوام.

وحید بود همین را کم داشتم.

گوشیمو روی میز پرت کردم وپشت میز نشستم وسرم را روی دستام گذاشتم تا کمی آرامشم را بدست بیارم.

اما چه فایده نیم ساعت بعد گرم مرتب کردن فایلها بودم که ارمان و وحید از اتاق بیرون آمدند وبا هم دست دادند وحید گفت: الیا جان بی زحمت شماره آقای اشتیاق را بگیر بعد بیا اتاقم.

\_ چشم رئیس.

وحید وارد اتاقش شد و پشت میزم نشستم و دفترچه تلفنم را باز کردم و گفتم: بفرمایید؟

...\_

سرم را بلند کردم و به چشمای خوشگلش که حسابی دلخور بود چشم دوختم و گفتم: لطفا شماره اتون را بگید.

ارمان: یعنی باور کنم یادت رفته؟

\_ چرا باید یادم بمونه؟

ارمان: چون نامزدتم.

پوزخندی زدم و گفتم: زمان و مکان از دستت در رفته بیشتر از یکسال پیش حلقه ام رو تو صورتتم پرت کردی و نه ماه پیش هم موعد صیغه محرمیتمون تمام شد حالا به نظرت دلیلی داره یادم بمونه؟

ارمان: الیا م... ..

\_ جناب اشتیاق شماره اتون؟

ارمان: باید حرف بزنیم.

\_ دلیلی نمیبینم لطفا شماره اتون را لطف کنید من عجله دارم.

ارمان: الیا!!!!

\_ لازم نیست یادم اومد .

شماره اش را سریع نوشتم و بلند شدم و نشانش دادم و گفتم: درسته؟

ارام سرش را تکان داد که دفتر را بستم و داخل کتو گذاشتم و از پشت میزم خارج شدم و گفتم:  
خدا نگهدار

و به سمت اتاق وحید رفتم و ضربه ای به در زدم و وارد شدم.

وحید به مانیتور روبه رویش چشم دوخته بود با استرس گفتم: رفت؟

بعد از چند لحظه گفت: ضربه فنی شد



با کمی مکث گفت: اره

به صندلی اشاره کرد و گفت: بشین.

روی مبل روبه روی میزش نشستم که گفت: خب؟

\_ خب چی؟

وحید: تعریف کن .

\_ یکی از اشناهای قدیمی بود.

وحید: یه اشنای قدیمی کف دست ادمو نمیبوسه یه اشنای قدیمی خودش را به ادم نمیچسبونه یه اشنا حسرت لمس چند ثانیه ای دست ادم را نداره یه اشنای قدیمی از حرص رگ غیرتش بیرون نمیزنه بازم بگم!؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: نامزد سابقم بود.

به جلو خم شد و گفت: چرا سابق؟

\_ به خاطر یه سوء تفاهم بهم زد .

وحید: والان انگار پشیمونه چرا بهش فرصت نمیدی؟

\_ چه فرصتی جایی برای فرصت دوباره نیست جایی برای جبران نیست.

وحید: تو که انقدر سنگدل نبودی؟

در حین بلند شدن گفتم: شما هم اگه به خاطر یه سوء تفاهم تمام خانواده اتون تردتون میکردن  
و مجبور میشدید بیشتر از یکسال با یه فامیل بزرگ و یه خانواده اشرافی تنها زندگی کنید مثل  
من میشدید منی که حتی پدر و مادرم هم حالمو نمیپرسن جای من قضاوت نکن وقتی روزگار منو  
نکشیدی با اجازه.

به سمت در رفتم که گفتم: معذرت میخوام

برگشتم و با لبخند گفتم: بی خیال.

\*\*\*

هیچ یادم می کنی آرامش شب های من ؟

هیچ یادم می کنی ای یاد تو رؤیای من ؟

هیچ یادم می کنی ای مایه شعر و غزل

نام زیباییت شده تک بیت بر لب های من

هیچ یادم می کنی تو ، که تمام یاد تو

گشته امیدی برای بودن فردای من

هیچ یادم می کنی ای شعر شور انگیز عشق

ای که نام تو شده شعر تر و زیبای من

هیچ یادم می کنی ای تو امید بودم

ای که یادت گشته داروی دل شیدای من

هیچ یادم میکنی ای آشنای گم شده

تو که هستی تا ابد یاد من ای دنیای من

پایان فصل ۲۷

**Khatereh7**

دو روزه سردرد کوفتی دست از سرم بر نمیداره و این داره دیوونه ام میکنه .

وارد اتاق وحید شدم و گفتم: وحید میتونم برم؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: درست راس ساعت ۳ کجا میری تو دختر؟

\_ اسایشگاه معلولین دیدن یکی از آشناها.

وحید رنگ نگاهش عوض شد و گفت: باشه برو مواظب خودت باش.

\_ باشه فعلا خداحافظ

خواستم در را باز کنم که گفت: الیا!

\_ جانم!

وحید: فردا اشتیاق میاد گفتم امدگیشو داشته باشی؟

\_ بی خیالش هر روز دارم میبینمش خداحافظ.

وسایلم را برداشتم و از شرکت بیرون زدم جلوی در پارکینگ نگاهی به اطراف انداختم کار ما رو بین برعکس شده تا قبل این من میرفتم دم شرکتش کشیک میدادم حالا نوبت ارمان شده . خوشبختانه نمیدونست الان بیرون میزنم هنوز نیومده بود تا اسکورت تم کنه گازش را گرفتم و بیرون زدم.

بعد از رسیدن به اسایشگاه با پرستار صحبت کردم وبه اتاق سپهر راهی شدم.

ویلچرش رو به پنجره قدی اتاقش قرار گرفته بود وبه بیرون چشم دوخته بود. ناگهان با شنیدن صدایی به پشت برگشتم.

پرستار: از صبح منتظر ته چشم از حیاط برنداشته (ظرف غذایی به دستم داد وگفت) اگه تونستی غذاشو بده هیچی نخورده!

ظرف را گرفتم وتشکر کردم. در اتاق را بستم وصندلی کنار تخت را جلو بردم و روبه رویش جوری قرار دادم که جلوی دیدش را نگیره وسلام کردم.

سرش آرام به سمتم چرخید ولبخند کوچکی گوشه لبش نشست.

\_ خوبی شنیدم امروز پسر بدی شدی غذا تو نخوردی؟

...\_

\_ خب اشکال نداره چون من دوست مهربانی هستم بهت غذا میدم.

قاشق غذاشو پر کردم وجلو بردم وبا لبخند گفتم: باز کن!

با چشمانی پر از اشک بالاخره لب از هم باز کردو محتویات قاشق را خورد.

کم کم تمام غذایش را به خوردش دادم ودر انتها دور لبش را با دستمال تمیز کردم وظرف را روی میز کنار تختش گذاشتم ودوباره روبه رویش نشستم وبا لبخند گفتم: یه خبر خوب بگفته بودم که مانی اومده قراره همین روزا من را ببره تا ارزو رو ببینم اخه بارداره فکرش رو بکن دارم خاله میشم.

لبخندی زد که ادامه دادم: تازه شاید انا هم بیاد جمعه هم با مانی رفتیم کلی دور دور کردیم بعد از مدت ها کلی کیف کردم.

کیفم را برداشتم تا گوشیمو پیدا کنم و عکس مانی را نشون بدم که...

سپهر: الیا!

فکر کردم اشتباه کردم سرم را بلند کردم و بی خیال گوشی شدم و به لبهای خوش فرمش چشم دوختم و گفتم: ت...تووووو بودی؟

سپهر: منو میبخشی.

صداش پر خش و گرفته بود و به زحمت کلمات را ادا میکرد جلوش زانو زدم و گفتم: تو تو حرف میزنی اره؟

دستای بی حسش کمی تکان خورد و گفت: آ... آره.

دستاش را فشردم و گفتم: عالیه سپهر عالیه خدای من خیلی خوبه اخه چطور امکان داره یعنی یعنی وای خدای من.

سپهر: من رو ببخش.

با چشمانی خیس از اشک گفتم: بخشیدم که پیشتم دیوونه کسی میدونه تو حرف میزنی؟

سپهر: نه!

\_ بزار برم به دکتريت بگم بياد.

سريع گفت: نه نرو بمون.

دوباره جلو پاهاش زانو زدم و دستش را گرفتم و گفتم : چرا؟

سپهر: ميخوام حرف بزنم.

\_ ميشنوم.

سپهر: من ميخوام خوب بشم ميدونم شايد پاهام خوب نشن ولي دستامو حس ميكنم گرمای دستت را حس ميكنم ميخوام خوب بشم کنارم ميموني حتى اگه خوب بشم به دیدنم میای اره؟

\_ اره میام ولی چرا میخوای منو ببینی؟

سپهر: من بهت ظلم کردم (نفسی گرفت) من و پرونت کردم ولی تو هر هفته پیشم اومدی همیشه کنارم موندی شده دلم را با حرفات لرزوندی ولی اومدی میدونم عشقم بهت از سر خود خواهی بود هنوزم ....

\_ هنوزم چی؟

سپهر: هنوزم دوست دارم ولی دیگه نمیخوام باعث ازارت بشم فقط میخوام اجازه دیدنت را داشته باشم کمک میکنم تا زندگی از دست رفته ات را به دست بیاری.

دستش را فشار دادم و گفتم: اونا باید منو بخوان بی دلیل وقتی قبولم کردن بعد خودمو اثبات میکنم .برم دنبال پرستار؟

سپهر: برو.میشه به مادرم خودت زنگ بزنی؟

\_اره شماره اش را بلدی؟

سپهر: اره بگیر.

شماره را گرفتم ورو اسپیکر گذاشتم وبعد از چند لحظه صدای خسته زنی تو گوشی پیچید:  
بفرمایید!

سپهر: مامان

مادر سپهر: سپهر سپهرم خودتی؟

سپهر: مامان دلم برات تنگ شده بیا.



مادر سپهر: یا امام هشتم سپهر حرف میزنی مادر، خدایا درست میشنوم.

سپهر: اره مامان بیا اینجا.

صدای گریه مادر سپهر تو گوشم طنین انداخت وبه زحمت گفت: باشه همین الان میام فقط بگو خواب نیستم؟

به زحمت لب باز کردم وگفتم: نه خانم صولتی معجزه شده تشریف بیارید.

مادر سپهر: خدایا شکر الان میام .

\_ عجله نکنید سپهر منتظر تون میمونه.

مادر سپهر: باشه باشه خداحافظ.

\_ من برم بهتره خانواده ات منو اینجا نبینن باشه؟

سپهر: باز میای؟

\_ سه شنبه راس ساعت ۴ اینجام

لبخند روی لبهای او آمد و دستش را فشردم و کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم .

خودم را به ایستگاه پرستاری رساندم و روبه پرستار سپهر گفتم: خانم محمدی سپهر حرف زد.

با تعجب گفت: چی گلم؟

\_ سپهر حرف میزنه.

محمدی: راست میگی باور نکردنیه

خواست به سمت اتاقش بره که گفتم: مادرش داره میاد بگید شما بهش زنگ زدید با گوشی دوستتون من برم نمیخوام منو ببینه.

لبخندی زد و گفت: برو گلم خدا حافظ.

\*\*\*

ماشین رو جلو در نگه داشتم و ریموت را زدم تا در باز بشه که ارمان جلو ماشینم سبز شد همین رو کم داشتم با این سر درد وحشتناک شوک امروز رانندگی سه ساعته تو ترافیک خستگی کار بی خوابی همه وهمه باعث میشد الان از شدت خستگی غش کنم که با وجود ارمان تکمیل شد. بوق و چراغ زدم تا کنار بره به روی خودش نیاورد و دست هاش را به حالت چلیپا روی سینه اش قرار داد و به من چشم دوخت.

دیگه حد تحملم بالاتر از این نبود از ماشین پیاده شدم و با نهایت عصبانیتی که از خودم سراغ داشتم گفتم: برو کنار انقدر هضمش برات سخته که با بوق و چراغ نمیفهمی!؟

تعجب کرد اما سریع خودش را پیدا کرد و گفت: حرف دارم باهات.

\_ من حرفی ندارم برو کنار.

ارمان: قبلا که میخواستی از خودت دفاع کنی حرف داشتی الان چی شده؟

\_ اون موقع که باید گوش نکردی. حرفامو قورت دادم یه ابرم روش ، بکش کنار.

ارمان: باشه مشکلی نیست من حرف دارم.

\_ ولی من گوشی واسه شنیدن ندارم برو کنار خسته ام میخوام برم خونه ام.

ارمان: تا حالا کجا بودی که خسته ای سرکارم که نبودی؟

با حرص تو صورتش غریدم: به تو چه باید حساب پس بدم؟

ارمان: معلوم هست چه غلطی میکنی ساعت ۸ شب کدوم گوری بودی هرشب با یکی بیرونی با همکارات بگو بخند داری اسم کوچیک صدا میکنی منه ارمان میشم آقای اشتیاق اره؟

اره اخرش را فریاد وار تو صورتم گفت.

حرفش خیلی برام سنگین بود نمیدونم دستم چطور بالا رفت وروی صورتش نشست اما میدونم زخم حرفاش تا ته ته قلبم را سوزوند.

اشکم چکید وبا بغض خفه کننده گفتم: اینو زدم تا حد خودتو بدونی تا دوباره شخصیتمو زیر سوال نبری تا به خودت جرات دخالت تو زندگیمو ندی تا خودتو اقا بالاسر من ندونی ( با جیغ خفه) برو کنار.

پشت فرمان قرار گرفتم وحرکت کردم واون هم که دید شوخی ندارم کنار کشید .

ماشین را داخل بردم ودر را بستم وسریع وارد اسانسور شدم وخودم را به واحدم رسوندم تمام حرصم را روی در خالی کردم ومحکم بهم کوبیدم .

شالم را باز کردم وروی مبل انداختم وپشت پنجره رفتم هنوز سرجاش ایستاده بود .

پرده را کشیدم وبه دیوار روبه روم چشم دوختم واشکهام پهنای صورتم را درنوردیدند وچشمانم را شستند.

لعنت به تو ارمان لعنت به همتون که زندگیمو به گند کشیدید .

سرم از شدت درد در حال انفجار بود .

با صدای پیام گوشیم دست در کیفم کردم وبیرونش اوردم مانی بود:

فردا شب رأس ۷ آماده باش بریم خونه ارزو.

لبخند کوچکی زدم و نوشتم: باشه ممنون.

وارسال کردم

وارد مخاطبینم شدم و روی اسم کوروش توقف کردم وارد پیام شدم تایپ کردم: دلم میخواهد  
امشب تا صبح سیگار بکشم واهنگ گوش بدم پایه ندارم...

ارسال را زدم ...

چشمامو بستم و با نوک انگشت شقیقه هامو ماساژ دادم بعد از چند دقیقه پیام اومد: آماده باش  
دارم میام منم هوس یه دود ودم اساسی کردم از نوع دوستانه...

دوباره چشمامو بستم تا سرم کمی آرام بگیره لباس که تنم بود فقط شال بود که اومد سرم  
میکنم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با شنیدن زنگ اس ام اس گوشیم چشم باز کردم: سلام من پایینم.

تایپ کردم: اومدم.

سریع بلند شدم و شال مشکی ام را برداشتم و جلو آینه ایستادم تا مرتبش کنم .

داغون داغون بودم چشمام قرمز شده بود و رنگم پریده بود لبهام هم به سفیدی میزد رژ قرمز را  
روی لبم کشیدم و کلید و موبایلم را با پاکت سیگار در کیفم انداختم و از خانه بیرون زدم .

بنز مشکی کوروش رو به روی در پارک بود و کمی انطرف تر ارمان درون ماشینش نشسته بود با دیدنم پیاده شد که سریع به سمت کوروش رفتم و در ماشینش را باز کردم و روی صندلی جلو نشستم و سریع گفتم: سلام لطفا حرکت کن.

کوروش نگاهی به سمتم انداخت و گفت: باشه طوری شده؟

افتاب گیر را پایین کشیدم و دیدم کله خریش زده بالا داره میاد سمت ماشین : برو برو میگم فقط برو.

از اینه جلو نگاهی به عقب انداخت و درجا راه افتاد و با سرعت تمام از خیابان بیرون زد.

نفسم را بیرون فرستادم که گفت: نامزد سابقته بود؟

\_اره.

کوروش: چکار داشت مزاحمت شده؟

\_ تازه یادش افتاده ازم دلیل بخواد تازه یادش افتاده که من تنهام تازه یادش افتاده که یه دختر تنها هزار جور خطر تهدیدش میکنه تازه یادش افتاده اقا بالاسرم باشه.

جعبه دستمال کاغذی جلو روم قرار گرفت وگفت: آرام باش اشکاتو پاک کن چشمت شده کاسه خون.

دستی به صورتم کشیدم با حس خیسی ان دستمالی بیرون کشیدم واشکم را پاک کردم.  
 \_ ببخشید نمیدونم چرا یهو قاطی کردم.

کوروش: حق داری روزای سختی را گذروندی. حالا حرفش چیه؟

\_ میگه بیا حرف بزنیم نمیدونم میخواد برگردم یا یه چیزی تو این مایه ها پشیمونه.

کوروش: وتو؟

\_ نمیتونم قبول کنم ..

نمیدونم من این طور حس کردم یا واقعا نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.

جلوی سوپری توقف کرد وگفت: میتونی بری سیگار بخری اگه من برم کلی طول میکشه.

\_ لازم نیست همراهم دارم بریم.

کوروش: خیلی هم خوب .

\_ خریدهای معمولت را چکار میکنی؟

کوروش: سوپر سر کوچه امون دیگه براش عادی شدم همیشه از اون خرید میکنم. امشب عجله کردم یادم رفت.

\_ خیلی هم خوب.

به همون جای قبلی رفتیم واز ماشین پیاده شدیم به کاپوت ماشین تکیه دادم وسیگاری از پاکت خارج کردم وروی لبهام قرار دادم کوروش با فندک زیپو خوشگلش سیگارم را آتش زد و سپس مثل دفعه قبل از سیگارم کام گرفت و مال خودش را روشن کرد.

هر دو با دور دست ها چشم دوختیم و دود را به ریه هامون کشیدیم بعد از اینکه سیگار اولمون تموم شد کوروش گفت: بیا یه قولی بهم بدیم!؟

با تعجب گفتم: چه قولی؟

کوروش: از این به بعد تنهایی سیگار نکشیم قبول؟

\_ اخه شاید هوس کردم.

کوروش: اخه نداره این خودش باعث میشه جفتمون کمتر بکشیم قبول؟

\_ قبول.

انگشت کوچکش را جلو آورد وگفت: مٹ قولهای روزای بچگی اونا بیشتر اعتبار دارن.

انگشتم را دور انگشت گرمش پیچاندم وگفتم: قول.

لبخندش عمق گرفت وسیگار دیگری آتش زد که این بار من از سیگارم آتش گرفتم و دود را به ریه کشاندم.

\_ اوضاع کارت چطوره؟



کوروش نیم نگاهی به من انداخت وگفت: داری حرف میکشی حواست از سر درد مزخرفت پرت بشه؟

\_ از کجا میدونی سرم درد میکنه؟

کوروش: تو ماشین همش دستت رو شقیه ات بود و ماساژ میدادی چشمام سرخ شده فکر کنم میگردن داری؟

\_ اره فکر کنم بالاخره میگردن گرفتم.

کوروش: سیگار یه خرده آرامت میکنه.

\_ امیدوارم.

کوروش: البوم جدیدم یه ماهه دیگه تمومه واسه عید میاد تو بازار.

\_ چه خوب اهنگات کیفیت داره یا این بار خراب کردی؟

نگاه چپکی حواله ام کرد وگفت: فکر کن یه درصد. اهنگ بد بدم بیرون.

\_ خودشیفته.

کوروش: پس چی تو یه اهنگ بد بگو همین الان تو اینستام اعلام میکنم فلان اهنگم بده با کدومش حال نکردی.

پامو روی سپر گذاشتم وپوک محکمی به سیگارم زدم وگفتم: هیچ کدوم.

به اسمون چشم دوختم وجفتمون سکوت کردیم.

\_ دلم میخواد برم.

کوروش: کجا اونوقت؟

\_ نمیدونم یه جا که راحت باشم دور از هیاهو.

کوروش: تنهایی سخته.

\_ تنهایی وقتی سخته که یه عالمه دوست وفامیل و خانواده تو یه شهر داشته باشی ولی حق دیدن هیچکدومشون را نداشته باشی.

سیگارش را زیر پالگد کرد و شعری را زیر لب خواند:

چمدان دست و مسافر شدنم اجباریست

هیچکس منتظرم نیست ، غمم تکراریست

میروم ، من که در این شهر ندارم کاری

میروم ، اینهمه ی عاقبت بیداریست

شهر خاموش و مصیبت زده ی بی فردا

شهر زن های خیابانی دور از رویا

شهر مردان عبوس و گره در پیشانی

شهر دختر پسرانی همه باهم ، تنها

روزی این شهر پر از مرد اهورایی بود

همه رفتند و همه خاطره هایم فرسود

همه رفتند که با دست پری برگردند

بر نگشتند ولی اینهمه ی قصه نبود

کوله بارم پر درد است ، دلم میگیرد

رفتند ساکت و سرد است ، دلم میگیرد

قطره اشکیست به چشم من تنها مانده

اولین گریه مرد است، دلم میگیرد

پایان فصل ۲۸

**Khaterah7**

جلوش ایستادم و گفتم: فوق العاده بود .

لبخندی زد و گفت: ممنونم بانو

اشاره به پاکت سیگار کرد و گفت: بازم میکشی؟

\_ نه دیگه کافیه.

کوروش: سرت چطوره؟

\_ سلام داره. من خیلی گرسنه امه بریم یه جای چی بزنیم تو رگ. مثل جیگر چرکولی عاشقشم.

کوروش: میدونی که نمیتونم هر جایی بیام .

\_ چه بد.

کمی فکر کرد وگفت: یه چیزی بگم بد برداشت نمیکنی؟

\_ نه بگو.

کوروش: میزنمگم به یکی از بچه ها جیگر بخره میریم خونه من منقل حاضره با هم جیگر میزنیم  
چطوره؟

\_ امم میشه مهمون دعوت کنم؟

کوروش: اگه اعتماد نداری بریم خونه تو؟

\_ نه خونه منو حرفشم نزن ارمان تا برنگردم جلو در کشیک میده.

کوروش: پس؟

\_ مسئله اعتماد نیست باید شب با یکی برگردم تا دهن ارمانو ببندم اون شخص فقط مانیه.

کوروش: مانی؟

\_ اره مانی داییمه .

کوروش: اها

\_ ولی نمیتونم اخر شب ادرس بدم که مانی بیا منو ببر باید از الان باهام بیاد تا بتونه ازم دفاع کنه.

کوروش : حرفت درسته بزنگ حالا آقای خان دایی چند سالشه؟

\_ تو چند سالته؟

کوروش: ۳۰ چطور مگه؟

\_ سه سال ازت بزرگتره

کوروش: این که عالیہ بزنگ بیاد.

\_ باشه

دست در جیبم کردم و گوشیمو در اوردم و شماره مانی را گرفتم.

مانی: سلام عشق دایی.

\_ سلام نفس چطوری؟

مانی: صدای تو را که میشنوم عالی ام.

\_ خب خدا روشکر کجایی؟

مانی: بیمارستانم عزیزم یک ساعت دیگه شیفتم تموم میشه.

نگاهی به ساعت انداختم حوالی ۹ بود.

\_ مانی!؟

مانی: جانم

\_ ارمان اومده سراغم ادرسمو پیدا کرده!

مانی: چطوری اخه؟

\_ جریان داره باید از نزدیک ببینمت تا بگم.

مانی: بعد از تموم شدن شیفتم میام پیشت.

\_ خونه نیستم پیش یکی از دوستانم هستم ادرس بدم بیا اونجا.

مانی: باشه ادرس را بگو.

\_ مانی!

مانی: جانم

\_دوستم خانم نیست راستش راستش...\_

لحن صدایش کمی عوض شد وگفت: الیا حرف بزن راست و حسینی من بهت اعتماد دارم.

از کوروش فاصله گرفتم وگفتم: خدایی دوست پسر من نیست فقط دوستمه باور کن حتی تو میشناسیش.

مانی: اون کیه که من میشناسم؟

\_خواننده مورد علاقه ام کوروش سرمدی را یادته؟\_

مانی: منو دست انداختی؟

\_نه خدایی\_

مانی: اخه چطوری؟



\_ توضیح میدم میای دیگه؟

مانی: حتما میام ادرس را برام اس کن ، راستی الان کجایی؟

\_ بیرونیم تا تو برسی ما هم خودمونو می‌رسانیم.

مانی: خوبه کار نداری؟

\_ نه عزیزم خداحافظ.

پوووووف. خدا رو شکر عکس العملش اون قدر ا هم بد نبود.

به سمت کوروش رفتم و گفتم: ادرستو میگی؟

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: بده تایپ کنم

گوشی را گرفت و ادرس را نوشت و به دستم داد من هم سند را زدم و با هم سوار ماشین شدیم.

بعد از چند لحظه شماره ای را گرفت و از شخص پشت خط خواست برامون جیگر تهیه کنه و اونم

قول داد تا حول وحوش همون موقع که میرسیم جیگرها را برسونه.

\_ ولی میدونی جیگرش چرکولی نمیشه.

خندید و گفت: کار نداره که نمیشوریمش با دست کثیف میپزیمش میشه چرکولی.

قیافه ام را جمع کردم که بلند خندید و چال گونه اش خودنمایی کرد موش بخوردت چقدر ناز  
میخندی.

\_ نه فکرشم نکن

کوروش: چرا مگه چرکولی نمیخواستی؟

\_ اونو نمیبینم چطور درست میشه ولی اینو که میبینم تحملشو ندارم

کوروش: باشه بهداشتی ردیفش میکنیم.

شصتم را نشان دادم و گفتم: لایک داری.

بقیه راه را در سکوت طی کردیم جلو در که توقف کردیم پژو مانی را شناختم و گفتم: مانی اومد.

کوروش: کجاست؟

\_ پژو پرشیا سفید.

کوروش: خوبه احتملا الانه یاشار هم میرسه تا من ماشین را ببرم داخل برو مانی را بیار.

\_ باشه

واز ماشین پیاده شدم وبه سمت ماشینش رفتم به محض دیدنم پیاده شدو با لبخند جلو آمد ونرم در اغوشم کشید وپیشانی ام را بوسیدو گفت: چطوری خوشگلم؟

\_ اگه راستش را بگم تا ساعت ۸ افتضاح بودم اما الان که تو رو به رومی عالی.

مانی: خب خدا روشکر کجا باید بریم؟

همون لحظه صدای کوروش را از پشت سر شنیدم: سلام .

مانی به سمتش چرخید ودستش را دور شانه ام حلقه کرد وگفت: سلام مانی هستم دایی الیا

با هم دست دادند که کوروش گفت: بفرمایید داخل باعث جلب توجه میشیم.

هر سه به سمت لابی برج حرکت کردیم که همان لحظه کسی کوروش را به نام خواند.

کوروش با لبخند برگشت وگفت: چطوری یاشار.

یاشار: خوبم دیر که نکردم؟

کوروش : دقیقا سر وقت.

با هم دست دادن و یاشار نایلون حاوی خریدها را به دست کوروش داد و از هم خداحافظی کردن وارد اسانسور شدیم و دکمه طبقه اخیریستم را فشار داد .

بله بله پنت هاوس چیز دیگه ای هم انتظار نمیرفت.

جلو در قهوه ای سوخته توقف کردیم و کوروش به وسیله کارت می در را باز کرد و داخل شدیم .

پیش روم راهرو باریکی قرار داشت که سمت راستش یک کمد سفید سرتاسری قرار داشت که یکی از درهاش را باز کرد و کفش هامون را داخلش گذاشتیم و بعد از بستن در ورودی در دیگری را باز کرد و گفت: میتونید کیف و پالتونون را اینجا بزارید .

گوشی ام را برداشتم و کیفو پالتوم را داخلش گذاشتم و پشت سر کوروش وارد سالن بزرگی در حدود صدمتر شدیم که تمام وسایل داخلش تا حد امکان سفید و طلایی بود و فوق العاده تمیز. با لبخند تعارف کرد تا بنشینیم و خودش به سمت آشپزخانه سفیدش که سمت چپ در ورودی بود رفت

اووووف به این میگن آشپزخانه اصلا ادم دوست نداره ازش بیاد بیرون.

یادش بخیر مامان دل نداشت پا تو آشپزخانه اش بزاریم به قول انا فکر میکرد ما یه گوله چرکیم اگه بریم اون تو همه جا را به گند میکشیم.

بعد از چند دقیقه با سه تا قهوه برگشت و ظرف شکر و قهوه ها را روی میز قرار داد و گفت: نمیدونستم چطور میخورید دیگه خودتون میل کنید .

مانی: دستت درست داداش ممنون تو زحمت افتادی.

کوروش: نه بابا این چه حرفیه رحمتید.

بعد از خوردن قهوه به پیشنهاد کوروش خودش ومانی به تراس بزرگی که کم از حیاط نداشت رفتن تا منقل را حاضر کنن منم جیگرها را مشتی ساییدم وریز خورد کردم ودر ظرفی ریختم سپس با کمک ان دو به تراس بردیم ویک به یک سیخ زدیم وهمون جا با نان یا خالی خوردیم وکلی گفتیم وخندیدیم وقضیه اشناایمون هم برای مانی تعریف کردیم .

حدود یک بود که با بدرقه کوروش از خانه اش بیرون زدیم.

\_ مانی!

مانی: جانم عزیزم.

\_ چه طور بود ؟

مانی: کوروش را میگی؟

\_ همه چیز امشب!

مانی: عالی فکر نمی‌کردم همچین ادمی باشه ازش خوشم اومد میتونی باهش راحت رفت و آمد کنی ادم درستیه.

\_ خدا روشکر. راستی ارمان را چکار کنیم؟ الان یعنی هست؟

مانیفرمان را چرخاند و داخل کوچه شد و گفت: انقدر ا هم کله خ... (با مکث) هست.

وبه جلو اشاره کرد و گفت: اون ماشین ارمانه نه؟

پوووووف بلندی کشیدم وبه پشتی صندلیم تکیه دادم و گفتم: اره.

مانی سرعتش را کم کرد تا پارک کنه و گفت: خیالت نباشه من هستم .

به محض این که پارک کرد دست دور گردنش انداختم وماچ محکمی از گونه اش گرفتم و گفتم: عشق خودمی دکی جون.

با حرص صورتش را پاک کرد و گفت: اه به من نگو دکی وروجک بدم میاد.

\_ چشم دکی جون.

چشم غره ای رفت که خندیدم و پیاده شدم به ثانیه نکشید که ارمان پشتم ظاهر شد و گفت: الان دقیقاً اینجا چه خبره با یکی میری با یکی دیگه میای؟

\_ به تو ربطی داره؟

از خونسردیم جا خورد و با حرص گفت: الیا خودسر شدی .

\_ به تو ربطی داره؟ اینو مانی گفت که باعث شد ارمان بی خیالم بشه و به پشت بچرخه و چشم تنگ کرد و گفت: شما کی باشید؟

مانی جلو آمد و دستم را کشید و گفت: حافظه ات مشکل پیدا کرده ارمان.

ارمان: مانی تو هستی کی برگشتی؟

مانی برگشت و گفت: یک ماهی میشه و از روزی که برگشتم بهم گفتن نامزدیتون بهم خورده پس دلیلی برای اینجا بودن تو پیدا نمیکنم آقای ارمان اشتیاق.

ارمان با لکنت گفتم: راستش...من....آخه...

مانی: اخی چی؟ مگه خودت حلقه را پرت نکردی تو صورتش نگفتی هرزه است پس حرفت چیه میتونی بری رد کارت فکر نکنم زنِ هرزه به کارت بیاد؟

ارمان: مانی من عجله کردم من دوشم دارم خودشم میدونه میخوام از اول شروع کنیم میخوام از نو بسازیم.

مانی: چی رو از نو بسازی خواهر زاده من از خانواده ترد شد بیشتر از یک سال تنها موند حالا یادت افتاده که دوشش داری؟ این دوست داشتن که میگی تا حالا کجا بود هاااااااااان؟

هان را با فریاد تو صورتش گفت.

ارمان: من اوادم. تا حرفاشو بشنوم تا بی گناهی که ازش دم میزد را ثابت کنه.

پوزخندی زد و گفتم: من احتیاجی به ثابت کردن خودم ندارم میتونی بری دنبال کسی که بی ضامن بتونی باهاش زندگی کنی.

ارمان: الیا هزار باهات حرف بزیم الیا من میخوامت؟



مانی دستم را کشید و گفت: بیا بریم الیا .

میشه چند لحظه تو ماشین بشینی؟

نگاهی به ارمان انداخت و گفت: حتما گلم.

به سمت پرشیا سفیدش رفت و پشت فرمان جا گرفت ارمان بهم چشم دوخت و گفت: تو که منو دوست داری نه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: اره..... ولی...

یک بار که تنها بمانی....

یک بار که بشکند دل.....ت....

غ.....رورت....

اعتم.....ادت....

همین یک بارها کافیسست تا یک عمر,از پشت نگاهی ترک خورده به آدمها بنگری!

آنقدر تیز و برنده می شوی که باید,تابلوی ورود ممنوع به خودت نصب کنی...!!!

خیلی عجیبه!

تا می‌ای به یکی ثابت کنی چقدر واسـت

عزیزه

اون زودتر بر بی لیاقتیش رو ثابت می‌کنه

پایان فصل ۲۹

**Khaterah7**

ارمان: ولی چی الیا؟

\_دوست داشتنم در کنار نفرتم کم میاره

دوست داشتنم در کنار تحقیری که شدم کم میاره

دوست داشتنم در کنار ترد شدنم کم میاره

دوست داشتنم در کنار پدری که زنده است اما ندارمش کم میاره

دوست داشتنم در کنار مادری که یکسال حضورش را حس نکردم کم میاره

بازم بگم یا کافیه؟

ارمان: الیا...

\_ ایای که میشناختی مرد تو کشتیش تو نابودش کردی دیگه چیزی ازم نمونده جز یه مرده متحرک جز یه دختر بی کس و کار من نیازی به ثابت کردن خودم ندارم چون خودم میدونم اون شب چه اتفاقی افتاد چون میدونم کی هستم و چکار کردم چون میدونم تو این یه سال چطور زندگی کردم فقط نمیدونم دقیقا الان اینجا به جرم کدوم گناه مجازات شدم همین.

کارت اسایشگاه را از کیفم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم نگاهی انداخت و گفت: این چیه؟

\_ مگه مدرک نمیخواستی برو اونجا پیش خانم محمدی بگو میخوام سپهر صولتی را ببینم اسمش برات اشناست نه به قول تو معشوقه امه یادت که هست برو تا اصل جریان را برات بگه.

ارمان: چرا باید اصل جریان را بگه؟

پوزخندی زدم و گفتم: ابی که بریزه همیشه جمعش کرد من و تو هیچوقت نمیتونیم از نو بسازیم چون دیگه اعتمادی وجود نداره. اون میگه چون زندگیشو باخته چون معلول شده از گردن به پایین فلج شده ...

چند لحظه مات موند و گفت: اما ما همدیگر را دوست داریم من.....من...عاشقتم ایای.

\_ عشق کافی نیست...خداحافظ برای همیشه.

ازش جدا شدم و به سمت ماشین مانی رفتم و تقه ای به شیشه اش زدم و اون پایین اومد و گفت:  
چی شد؟

\_ باقیش با تو توجیهش کن که دیگه سراغم نیاد.

مانی: باشه گلم ساعت ۷ میام دنبالت. شب خوش.

\_ شبت شیک.

به سمت ساختمون رفتم و با کلید در را باز کردم و داخل شدم و مانی را در حین صحبت با او تنها گذاشتم.

یهویی اومد...

یهویی به زندگیم امید بخشید...

یهویی شد همه زندگیم...

یهویی هم رفت...

نمیدونم چرا یهویی دلم گرفت...

\*\*\*

دیشب تا صبح مثل دیوونه ها گریه کردم و توجت به جای شقایق باهش حرف زدم ازم برید دلم شکست قلبم تکه پاره شد وجودم به آتش کشیده شد.

اخ خدا چقدر درد داره خودت کسی را که دوست داری با دستهای خودت برونی.

از همه دردناک تر لحظه ای بود که گفت فراموشم میکنه که میذارتم کنار که دیگه فراموشم میکنه.

از همه دردناک تر این بود که پیش یه شقایق نام غریبه گفت میخوام ببینم بدون من میخواد چکار کنه. اخ خدا این همون ارمانه که جون میداد برای لحظه های با هم بودنمون که واسه زخم کف دستم دق کرد و مرد که قسم خورد هر بار دیدش ببوستش تا دلش آرام بگیره.

ارمان کجایی بی انصاف دلم شکستی اینو چکار میکنی اینم میتونی ببوسی که تسکین پیدا کنه یا لگدش میکنی و ازش رد میشی.

خدایا میبینی دارم دیوونه میشم خودم ردش کردم ولی دلم داره واسه اغوشش پر پر میزنه.

دارم واسه لحظه لحظه بودنهامون کنار هم میمیرم.

سر دردم هر لحظه بیشتر میشد جوری که حالت تهوع هم بهش اضافه شد .

پا به تراس گذاشتم و سیگاری روشن کردم اما تا خواستم کام اول را بگیرم یاد قولم افتادم و گوشیمو از جیب سیوشرت مشکیم خارج کردم پیام دادم : میشه یه نخ بزخم میشه امروز قول وقرارمون را بی خیال بشیم از فردا استارت بزنیم!؟

ارسال را زدم به دقیقه نکشید که پیام اومد: نه بدقولی نداشتیم.

تایپ کردم: حالم بده!

نوشت: پیام پیشت؟

\_ چرا؟

کوروش: چون یه رفیق واسه لحظه های بد ادمه نه مواقع شادی که همه هستن تا نیم ساعت دیگه اگه یه قهوه دم کنی با یه پاکت سیگار کنارتم.

\_ اوکی!

نگاهی به سیگار تو دستم انداختم که نکشیده خاکستر شد و روی لبه ی تراس ریخت.

اس ام اسی به وحید دادم و گفتم حالم بده نمیتونم پیام ویرام مرخصی رد کنه.

وارد سالن شدم ویکراست به اشپزخانه رفتم وقهوه جوش را به برق زدم و روی صندلی ولو شدم.

چشمام از دست سردرد چند روزه و بی خوابی به شدت میسوخت وحتما قرمز شده بود .

حوصله رسیدن به سر و شکلم را نداشتم موهامو باز کردم و دوباره با کلیپس پشت سرم بستم که درد سرم بیشتر شد و کمی شولش کردم و سرم را روی میز گذاشتم نمیدونم چقدر گذشت که پیام برام اومد : واحد چندی؟

تایپ کردم: طبقه ۴ واحد ۸ ارسال را زدم .

از جا بلند شدم و دکمه درباز کن را فشار دادم و در اپارتمان را باز کردم و کلاه سویشرتیم را روی سرم گذاشتم .

بعد از چند لحظه در اسانسور باز شد و مردی با سویشرت بیرون امد خودم را عقب کشیدم تا دیده نشم اما وقتی برگشت و به در واحدم چشم دوخت یک لحظه خنده ام گرفت .

کوروش بود که کلاه نقابداری روی سر داشت و سویشرت مشکی به تن کرده بود و کلاه را جلو کشیده بود تا شناسایی نشود .

خندید و گفت: نخند دختر کار همیشگیمه .

در را باز کردم و کنار کشیدم و گفتم: بیا داخل تا شناسایی نشدی.

سریع داخل شد و کفشش را در آورد با خجالت گفتم: ببخشید روفرشی مردونه ندارم.

با اخم گفت: داشتی باید گردنت را میزدم.!

خندیدم و تعارفش کردم تا روی مبلی بشینه و به اشپزخانه رفتم و دو تا فنجان قهوه با شکلات  
اوردم و روی میز وسط گذاشتم و روی مبل کنارش جا گرفتم.

کوروش قهوه اش را آرام آرام خورد و من هم چند جرعه خوردم و به پشتی مبل تکیه دادم  
و چشمامو بستم تا سرم کمی آرام بگیره.

کوروش: خوبی؟

\_ نه!

کوروش: اگه دوست داری میتونی باهام حرف بزنی قول میدم شنونده خوبی باشم!

کمی لای پلکهامو باز کردم و گفتم: نمیدونم چکار کنم و اموندم.

کوروش: تو چی واموندی؟

\_ تو زندگیم نمیدونم چکار کنم کجا برم چکار کنم؟



کوروش: این جور مواقع میدونی باید چکار کرد با ید احساسات را بوسید گذاشت کنار باید عقل و منطق را جایگزینش کرد.

\_ دیشب بزرگترین تصمیم زندگیمو گرفتم.

سکوت کرد که به سه کنج خونه چشم دوختم و گفتم: بهش گفتم بره گفتم جایی تو زندگیم نداره

ارنجم را روی پاهام قرار دادم و سرم را بین دستام پنهون کردم و موهامو چنگ زدم و گفتم: از زندگیم پرتش کردم بیرون

اشکام چکید و بغض شکست: ولی ولی هنوزم دل لامذهبم میخوادش دل لعنتیم از دیشب داره میترکه داره میمیره از تنهایی

شقیقه هامو مالیدمو گفتم: مغزم داره منفجر میشه میبینی انقدر تصمیم عقلانیم مشکل بود که مغزم هم ارور داده دارم دق میکنم .

همون لحظه کلیپسم از موهام باز شدو خرمن موهای پریشونم دورم را گرفت وبعد از چند لحظه سرم در اغوش گرمی پناه گرفت .

دل تنهام با حس مأمنی برای گلایه به صدا درآمد و این بار با صدا زیر گریه زدم و خودم را در اغوشش جا دادم و گریستم و نق زدم .

از درد تنهایییم .

از ترس شبانه ام.

از ترس تنهایی که یک ساله به زحمت سرکوبش میکنم.

از نداشتن اغوشی برای گریه هایه تنهاییم.

از کمبود داشته های نداشت شدم.

از کمبود پدری که بی عاطفگی پیشه کرد و تنهام گذاشت.

گفتم وزار زدم تا سبک بشم.

گفتم و پیراهن مجاله کردم در مشتم تا قلبم مجاله نشود در زیر این فشار.

گفتم تا بلکم کاسه لبریز شده از دردم کمی حجمش کم شود تا قلب کوچکم از شدت لبریزی مواد داخلش که همچون گداخته های کوه آتشفشانی شده بود کمتر بسوزد و گداخته شود.

نمیدونم چقدر نق به جان خودمو دنیام زدم که آرام شدم و اشکام خشکید و کمی آرام گرفتم .

دل بی جنبه ام تا اغوش بی منتی دید از خود برید و به او پناهنده شد.

دست نواز شگرش روی کمرم قرار گرفته بود و مرا آتنگ در اغوش داشت.

صدای قلبش سمفونی آرامش بخشی شد و کمی آرامش به زندگی پر تلاطمم بخشید.

کوروش: خوبی؟

آرام سرم را روی سینه اش حرکت دادم .

به پشتی مبل تکیه داد و سرم را روی سینه اش قرار داد و گفت: زندگی سخته الیا خیلی

سخته. ولی سخت تر از اون میدونی چیه؟

با صدای خش گرفته از گریه گفتم: چی؟

کوروش: اینکه بتونی جلوش بایستی و تو گوشش بزنی و پیروز میدون در بیای میدونی شاید پیش خودت بگی دارم چرت میگم ولی چرت نیست شاید مدت آشنایی ما زیاد نباشه ولی شناختی که نسبت بهت پیدا کردم بیشتر از چند ماهه تو دختر ساده ای هستی درون و بیرون مثل من میمونه شنیدی میگن طرف مثل آینه است .

سرم را به تایید کمی تکان دادم دست چپم را که روی سینه اش بود را در دست راستش گرفت و نوازش وار روی پنجه هایم دست کشید و گفت: ولی تو آینه نیستی مثل یه شیشه هستی ادم میتونه تمام بعدهای وجودیت را ببینه . شاید باورت نشه اما لحظاتی که تو این چند وقت با هم داشتیم تو عمر ۳۰ ساله ام با هیچکس نداشتم دروغ چرا چند تایی دوست دختر داشتم ولی هیچوقت از یه حدی بیشتر جلو نرفتیم یا نخواستم که برم چون ادم احساسی هستم بر خلاف ظاهر من میتونم هرکسی را به خلوتم راه بدم ولی نمیدونم چرا دوست دارم در کنار این رفیق کوچولوی غمگینم ساعت ها بشینم و سیگار بکشم و حرف بزوم و کباب بخورم و خلوت خونه ام را که عاشقشم بهم بزوم.

ارام روی موهامو بوسید و گفت: نمیدونم ارمان چطور تونست بهت شک کنه یا تنهات بزاره تعجب نکن مانی یه چیزایی بهم گفت ولی نهایت حماقتش را با این کار ثابت کرد چون منبع آرامش را از زندگیش حذف کرد.

کوروش: برخلاف ترانه های که میخونم تا حالا عاشق نشدم ولی میدونم که اونم عاشق نیست مگر نه نمیرفت پس تو هم برای کسی که نخواستت خودتو نابود نکن لیاقتت را نداشته تو از همین الان از همین لحظه که اینجا در کنار منی میتونی خودتو الیا کاشف را از نو خراب کنی و با یه پی بندی محکم بسازی و مطمئنا موفق میشی چون تا حالا تونستی. میدونی چرا بهت اعتماد دارم چون تو الیای که تو پر قو بزرگ شدی بیشتر از یکساله داری بار زندگیتو به دوش میکشی بار زندگی یه دختر جوون که پدر و مادرهایی که یه عمر زندگی کردن و پر تجربه هستن توش و اموندن اما تو تونستی پاک بمونی و پاک زندگی کنی پس دوباره دستتو بزار زمین و بلند شو خودتو به همه کسانی که قضاوتت کردن ثابت کن باشه؟

حرفاش ارامش عمیقی را به وجودم تزریق کرد و لبخند پر زده از لبهامو برگردوند و سرم را آرام تکون دادم ...

خندید و گفت: ...

پایان فصل ۳۰

Kratereh7

\_دختر مگه زبون نداری؟

دوباره سر تکون دادم که گفت: نه فکر کنم زبونتو موش خورده .

انگشتمو ارام نوازش کرد و گفت: انگشتات ساخته شده برای پیانو زدن چرا نرفتی تو یه آموزشگاهی جایی کار کنی یا معلم خصوصی بشی؟

\_ میترسیدم .

کوروش: چرا مگه ترس داره؟

\_ این که تو چشم بیام یا مزاحم پیدا کنم نرفتم دنبالش.

کوروش: نمیدونم اما اگه من جای تـ... الیا این زخم جای چیه؟

نگاهی به کف دستم انداختم وگفتم: یادگاریه؟

سرم را بلند کرد ونگاهی به صورتم انداخت وگفت: یادگاری؟

سرم را دوباره روی سینه اش قرار دادم وگفتم: اره یادگاری از یه شب قدم زدن با ارمان.

کوروش: خب؟

\_ تعریف کنم؟

کوروش: اووووووم.

\_ یه شب با ارمان یواشکی زدیم بیرون یه جورایی جیم زدیم قرار بود عمه خانم بابا بیان منم که فراری از تجملات با ارمان هماهنگ کردم بیاد دنبالم منم یواشکی از تراس اتاقم جیم زدم .

کوروش خندید و گفت: عجب خب بعدش؟

ارمان: هیچی یه خرده که از خونه دور شدیم زدیم تو پارک که هم یه چیزی بخوریم هم خبرمون عاشقانه قدم بزنیم.

تلخ شدم نه از اسپرسو هم تلخ تر...

دو تا پسر مزاحمون شدن اول خواستن کیف منو بزنن ارمان نداشت باهاشون گلاویز شد تا هواسش از دومی پرت شد نمیدونم از کجا چاقو کشید خواست ارمان را از پشت بزنه منم دیدم نه فیلم هندیه نه من انقدر فردینم بپریم جلو چاقو بره تو شکمم مثل مشنگا پریدم وتیغه چاقو را گرفتم اونم نامردی نکرد وکشیدش کف دستم جر خورد وجیق زدم که ارمان فهمید وبرگشت وبا هم زد وخورد کردن وبا دیدن دست من ترسیدن ودر رفتن وعاقبت در رفتن من از خونه شد ۲۰ تا بخیه کف دستم.

ارمان داشت دق میکرد از اون موقع به بعد هر بار کف دستم را میدید امکان نداشت نبوستش میگفت این زخم بهای جون منه باید بوسیدش.

کوروش: پس خانم یه پا فردینم بودی واسه خودت.

لبخند زدم و گفتم: اره دیگه یادت باشه خواستی دعوا کنی من باهات باشم.

کوروش: فکرشم نمیکنم چون سه سوت ابرو حیصیتم به فنا میره.

\_ اوه اوه شهرت این جور مواقع بده ها.

کوروش: دقیقا راستی ببینمت پاشو ببینم سیگارت کو بچه گول زدی اره؟

خندیدم و گفتم: کور خوندی اون دفعه من خریدم این دفعه نوبته توئه.

دست در جیبش کرد و پاکت سیگارش را بیرون کشید و گفت: خسیس.

بلند شدم و به اشپزخانه رفتم و دو فنجان دیگر قهوه ریختم و به همراه زیر سیگاری اوردم و کنارش نشستم و موهامو پشت گوشم زدم و سیگارم را باسیگار کوروش روشن کردم و دودش را از حلقم خارج کردم و به دود خاکستریش چشم دوختم که صدای کوروش در گوشم پیچید. به صورت جذابش چشم دوختم:

سیگارم چه خوب درک می کند مرا...

وای که چه زیبا کام میدهد...

این نو عروس هر شب تنهایی هایم

لباس سپیدش را تا صبح برایم می سوزاند...

و من تا صبح بر لبانش بوسه می زنم

چه لذتی می بریم از این همخوابگی...

او از جان مایه می گذارد و...

من از عمر...

هر دو می سوزیم به پای هم...



\_ عالی بود خودت گفتی؟

کوروش: نه فکر کنم از حسین پناهی باشه.

\_ قشنگه.

کوروش خندید وگفت: غصه نخور تو هم قشنگی.

\_ پس چی. معلومه که قشنگم.

کوروش: بله بله با این موهای افشون و صورت سیاه و آرایش ریخته ( انگشت شصت و اشاره اش را بهم چسباند ) پرفکتی اصلا عالی.

با بهت گفتم: واقعا؟

خندید وگفت: واقعا.

سیگارم را به دستش دادم و گفتم: فحش داده است بکشی الان میام...

سریع وارد دستشویی شدم که صدای خنده ی بلندش در گوشم پیچید با نگاهی به اینه هنگ کردم ریملم کلا ریخته بود ولی خب اونقدرها هم نافرمان نبود اما رد اشکها روصورتهم مثل دو تا رود باریک مونده بود وموهام نافرمان بهم ریخته بود سریع صورتهم را شستم وموهامو مرتب کردم و بیرون امدم که با دیدن کوروش گفتم: سیگارم کو؟

کوروش: دیر کردی گفتم خاکستر نشه زدم تو گوشش .

\_ مگه نگفتم فحش داده است.

خندید و تکیه به پشتی مبل داد و گفت: فحش بچه صلواته.

\_ من بچه ام؟

کوروش: خدایی قد وقواره ات کم از بچه نیست .مخصوصا تو تیپ اسپرت پسرانه اگه موهات بلند نبود مثل پسر بچه های تخس میشدی.

\_ باشه اقا دارم برات

کوروش: باوشه الیاوقت ناهار شده نگو چیزی نداری؟

\_ دقیقا چیزی ندارم.

کوروش\_ نهههههههههه من گرسنه ام.

\_ کاری نداره الان آماده میشم من رو به صرف ناهار تو یه رستوران شیک دعوت میکنی.

کوروش: امری باشه!؟

\_ عرضی نیست.

کوروش: چکار کنم منم دل رحم پاشو حاضر شو بریم یه چی بزنیم به بدن که از تو ابی گرم  
نمیشه.

\_ لایک داری کوروش سرمدی.

وبا دو وارد اتاق شدم تا حاضر بشم که صدایش را شنیدم: من یه چرت میخوابم تو حاضر شو تجربه ثابت کرده بیشتر از نیم ساعت طول میکشه.

خندیدم و گفتم: راحت باش.

\*\*\*

\_اوه اوه احتراماتون از پهنا تو حلق کوروش...

کوروش چشمش گرد شد و به من نگاه کرد و گفت: چرا تو حلق من خب؟

دستم را روی لبهام گذاشتم و گفتم: مگه بلند گفتم؟

چشمش خندید و سرش را به نشانه تاسف تکون داد و گفت: از دست رفتی.

\_ تازه فهمیدی؟

به زحمت جلو خنده اش را گرفت وبا راهنمایی گارسون پشت میزی نشستیم و منو را به دستم داد و گفت: چی میل داری؟

کمی فکر کردم و گفتم : چون کم غذای خونگی میخورم فسنجون.

چهره اش تو هم رفت و گفت: وای چه جوری میخوریش ؟

با تعجب گفتم: وا دلتم بخواد ملکه غذاهای ایرانیه.

کوروش: اونوقت شاهش کیه؟

\_ معلومه خب قرمه سبزی.

کوروش: کف دستت را بیار جلو.

\_ چرا؟

کوروش: تو بیار.

کف دستم را جلو بردم که تیکی کف دستم زد و گفت: لایک داری.

\_ دیوونه

گارسون با لبخند به خول بازیمون نگاه میکرد که کوروش هم گفت: لطفا برای من شاه غذاها را  
بیار برای خانم ملکه با ندیمه هاش و بند و بساط.

هر سه خندیدیم و گارسون هم چشمی گفت و رفت.

\_ طرف الان میگه این خولا دیگه کی هستن؟

کوروش: نه برعکس (به من اشاره کرد) میگه این خوله کیه که کوروش سرمدی بدعونوق را به  
شوخی وا داشته؟

\_ پس دم خودم گررررررم.

کوروش: خودشیفته.

\_ ممنونم.

با آوردن غذا دست از چرت گفتن برداشتیم و شروع به خوردن کردیم با یه حالت چندش به غدام  
نگام کرد که گفتم: چرا اینجوری نگاه میکنی؟

کوروش: چطوری میخوریش؟

قاشقم را پر کردم و داخل دهنم گذاشتم و گفتم: اینجوری.

کوروش: مسخره خیلی قیافش زشته.

\_ برو بابا به این خوشگلی چشم نداری ببینی.

کوروش: عمرا اگه لب بزخم به همچین چیزی.

\_ اصلا تا حالا خوردی؟

کوروش: نه

\_ جان الیا بیا یه قاشق بخور اگه بد بود هر چی خواستی بگو.

کوروش: عمرا حرفشم نزن.

\_ نفهم جونمو قسم خوردم مگه جون من هویجه که سریع رد میکنی؟

کوروش: مگه مجبوری خب قسم نده.

\_ اصلا باید بخوری مگر نه جفت غذاها را باهم قاطی میکنم.

کوروش: برو بابا.

از جام بلند شدم وگفتم: خودت خو استی.

کوروش: بشین جون مادرت ابرو ریزی نکن همه نگامون میکنن.

نگاهی به اطرافم انداختم زیر چشمی ونامحسوس زیر نظر بودیم.

سر جام نشستم وگفتم: پس بخور



\_ کوروش: ای خدا اچه عقم کجا بود با این خول وضع او مدم رستوران.

قاشقم را پر کردم و گفتم: زود باش باز کن دهنتو.

نگاهی به قاشقم انداختم و قیافه اش تو هم رفت با حرص گفتم: اونجوری نکن قیافه اتو مامانم همیشه میگفت غذا را با هر چهره ای بخوری همونجوری تو دهنتم مزه میده با اشتها این قاشق را بخور اگه عاشقت نشدی اسممو عوض میکنم.

کوروش: اگه نشدم!؟

الیا: تا یک ماه هر شب برات غذا میپزم خوبه؟ واگه شدی؟

کوروش: شب مهمونی از صبح میام کمکت میکنم .

\_ خسته نشی؟

کوروش: سه تا بیلپت vip کنسرتم تقدیم شما

\_عاليه بخور

محتویات قاشق را خورد وچشماش برق زد وگفت: عالیه.

وبا ولع قاشق را خورد و آرام آرام جوید

لبخندی زدم وگفتم: دیدی یه عمر ضرر کردی؟

کوروش: اصلا بهش نمیاد انقدر خوشمزه باشه.

\_ تازه خوبیش اینه که هم میشه ترش خورد هم شیرین هم ملس واسه تمام ضاعقه ها خوبه.

کوروش:اره خدایی حالا بیا شاه وملکه را تقسیم کنیم.

خندیدم وگفتم: باشه چکار کنم منم مهربون.

خندید که گفتم: اهای شرطمون یادت نره.

دستش را روی سینه گذاشت وگفت: چشم بانو

\*\*\*

هر لحظه ای که به تو نزدیک میشوم ،

انگار از آنچه که ثانیه ای پیش بودم ،

دل میکنم

افکار من با تو ،

فقط تو میشود ...

پایان فصل ۳۱

**Khatereh7**

حدود ۵ بود که کوروش جلو در پیاده ام کرد.

ازش تشکر کردم وارد اپارتمانم شدم .

خوشبختانه حاضر بودم وانچنان کاری نداشتم تصمیم گرفتم یه ساعتی بخوابم تا اومدن مانی

سرحال بشم چون واقعا بعد از کلی بی خوابی سرم حسابی درد میکرد وچشمام میسوخت .

گوشییم را زنگ کوک گذاشتم تا ۳۰:۶بیدار بشم و تا سرم را روی بالش گذاشتم خوابم برد .

تازه چشمام گرم شده بود که گوشییم زنگ خورد با تعجب به گوشییم نگاه کردم و دیدم نه بابا از بس

خسته بودم یک ساعت ونیم سیم ثانیه برام گذشته .

سریع بلند شدم و دست و روم را ابی زدم و کمی آرایش کردم و یه تیپ کرم قهوه ای زد م شلوار و شال قهوه ای به همراه پالتو کوتاه کرم کیفم که نمیخوام حسش نیست کیف پول و گوشیمو برداشتم و جلو اینه روسریمو مرتب کردم که همون لحظه گوشیم لرزید .

مانی: خوشگل خانم بیا پایین.

تایپ کردم: چشم دکی جون و یه استیکر چشمک و زبون درازی هم تنگش زدم تا خوب حرص بخوره.

در ورودی را قفل کردم و کلید را تو جیبم انداختم وارد اسانسور شدم .

تا روی صندلی جاگیر شدم مانی با حرص نگاهم کرد و گفت: ادم بودن خیلی سخته نه؟

سری تکان دادم و گفتم: اره عزیزم واسه فرشته ها امکان ناپذیره سقف درخواستات را پایین بیار.

مانی: روتو برم.

لبخند دندونی زدم و گفتم: یه چی بزنی روشن بشیم.

مانی: اگه این خاموشته خدا به روشن بودنت رحم کنه بشین سرجات لازم نکرده روشن شی.



چشم گردوندم تا پیداشون کنم که مانی سقلمه ای به پهلووم زد وگفت: این طرف

وبه طرف راه پله های مارپیچ گوشه کافی رفت با هم بالا رفتیم وهمین که پامو بالا گذاشتم دو موجود عزیز زندگیمو جلو روم دیدم که با چشمای اشکی نگام میکردن.

انا سریع بلند شد وبه سمتم آمد وتا به خودم بجنبم مرا سفت در اغوشش فشرد دستم را دور کمرش حلقه کردم وباهم زیر گریه زدیم .

انا: کجا بودی لعنتی دلم برات یه ذره شده بود روزی صدبار خودمو لعنت میکردم چرا تو خونه تنهات گذاشتم نمیگی بی خبر بی اطلاع میدارم میرم خانواده ام از نگرانی دق میکنن.

حرفی برای گفتن نداشتم فقط آرام تو آغوش خواهرانه اش گریه کردم تا کمی سبک بشم.

صدای ارزو ما رو به خودمون آورد باصورت وبدن ورم کرده جلوم ظاهر شد وگفت: انا برو کنار ببینمش.

از اغوش انا بیرون امدم وارزو را تنگ در اغوش گرفتم وگفتم: چطوری مامان خوشگله؟

ارزو: حالا که تو تو اغوشمی عالی.

ارزو خیلی دوستم داشت وقتی به دنیا اومدم انا دوسالش بودوبه شدت حسادت میکرد ولی ارزو با اینکه کوچیک بود وچهار سال بیشتر نداشت به خیال یه عروسک زنده همش باهام بازی میکرد وشیر بهم میداد ومنو روی پاهای کوچیکش میخواستونند تا مادر به انا رسیدگی کنه.

همون لحظه شکمش تکون کوچیکی خورد که ازش جدا شدم وبا تعجب گفتم: چی بود؟

ارزو لبخندی زد وگفت: گل پسر مه خاله اشو شناسایی کرد بهش خوش امد گفت.

دستم را نوازش وار روی شکم برجسته ارزو گذاشتم وگفتم: الهی خاله دورت بگرده چطوری فینگیل من؟

شکم ارزو دوباره حرکتی نرم کرد وتکان خورد ووجود من را غرق در شعف کرد.

\_ وای ارزو عاشقشم.

انا خندید وگفت: یه چیز جدید بگو اینو همه میگن.

\_ واقعا؟؟؟ پس دیوونه اتم فینگیل خاله.

مانی: حالا بیاید بشینید واسه اون دختر خوب نیست انقدر وایسه.

وسط انا وارزو تشستم و مانی روبه روم جا گرفت وبا لبخند بهمون نگاه کرد وگفت: خب سه تفنگدار چطورید؟

ارزو خندید وگفت : عالی

ودستش را دور شانه ام حلقه کرد ومرا به خودش چسباند وگفت: واقعا ازت ممنونم مانیتو بهترینی.

مانی دستش را روی سینه اش گذاشت وگفت: مخلصیم خانم دکتر .

نگاهی به سمت پله ها انداخت وگفت: خبری نیستا بگیدچی میخورید من برم سفارش بدم؟

هر سه با هم گفتیم : بستنی زعفرانی.

مانی با تعجب گفت: دیوونه اید هوا سرده بستنی چیه!؟

\_ نوچ ما بستنی میخوایم الان تو این کافه گرم ودنج هیچکدوم سردمون نیست.



مانی: خاک تو سر مشنگتون..

وبلند شد واز پله ها پایین رفت وبعدا ز دادن سفارش برگشت .

ده دقیقه نگذشته بود که پسر لاغر و خوشتیپی با چهره ای نمکی بالا اومد و سفارشها را روی میز قرار دادمانی برای خودش شکلات داغ سفارش داده بود.

ارزو قاشقی از بستنیش خورد وگفت: حالا میخوای چکار کنی؟

\_نمیدونم...

انا: نمیدونم نداره من که از امروز میرم تو نخ مامان کافیه مامان حس مادرانه اش به قلقلک بیفته کار بابا تمومه.

\_ مامانم منو نمیخواد.

انا: چرت نگو هر شب صدای گریه اش را از تواتاقشون میشنوم.

ارزو: راست میگه کافیه تنها بمونه یادت میفته اشک میریزه چند بار گیرش انداختم.

مانی: بچه ها فرامرزم دلتنگه ولی چون مرده نمیتونه بیان کنه.

انا: کاری نداره باید اول بابا را از بی گناهی الیا مطمئن کنیم.

مانی با ناراحتی گفت: همیشه سپهر قطع نخاع شدم و اسایشگاه بستری بخوادم نمیتونه چیزی بگه.

ارزو: چه ربطی داره لال که نیست.

مانی: از شدت شوک قدرت تکلمش را از دست داده.

لبخندی زدم و گفتم: سپهر میتونه حرف بزنه.

مانی با تعجب گفت: مگه خودت نگف.....

دستم را به نشانه سکوت بالا بردم و گفتم: هفته پیش که رفتم دیدنش حرف زد گفت هر جا که بخوام میاد و صحبت میکنه و به گناهایش اعتراف میکنه.

ارزو: تو مگه به دیدنش میری؟

\_ اره اون تنها دوست من تو این مدت بوده.

انا: کار خدا رو ببین کسی که زندگی ادمو داغون کرده حالا شده دوست ادم.

\_ اونم به قول خودش از سر عشق که شاید بتونه اینجوری بدستم بیاره این کار رو کرد الانم  
پشیمونه ومیخواه جبران کنه.

ارزو: باید ارمانم پیدا کنیم تا اونم باشه واین طوری دوباره زندگیتون درست بشه.

با ناراحتی بستنیمو هم زدم وگفتم: من وارمان به ته خط رسیدیم دیگه نمیخوام تو زندگیم باشه

انا: اما اون دوست داره!؟

\_ داشت اینو یادت باشه اجی.

مانی: بی خیالش فعلا حرف چهار تا ادم مزخرف را پیش نکشید خودمونو عشقه

انا: اره فعلا باید یه کاری کنیم تو به عقد من برسی.

\_ کی هست؟

انا: قرار شد بیفته بعد از زایمان ارزو.

\_ الهی خیلی خوبه

به دنبال آرزوهایم می روم

هرچه می خواهد از

سنگ سرزنش

قضاوت ببارد ...

هیچ کس را توان ستادن

تصویر رویایم نیست ...

عهد بسته ام

قبل از مرگم

نمیرم ...

محمد اعجازی

پایان فصل ۳۲

Khatereh7

باربد: الیا... الیا... کجایی دختر؟

سرم را از در ابدارخانه بیرون آوردم و گفتم: اینجام خوشگل پسر.

با دیدنم گوشیشو تکون داد و گفت: وای من دختر تو دیگه کی هستی اینو دیدی؟

وگوشیش را به سمتم گرفت جرعه ای از قهوه ام را خوردم و گفتم: چی رو؟

با دیدن عکس قهوه تو گلوم پرید و به سرفه افتادم باربد لیوان را از دستم گرفت و پشتم ضربه زد که با حرص دستش را رد کردم انگار غذا تو گلوم گیر کرده خنگول میزنه پشت کمرم از شدت سرفه سیاه شدم و نفسم بال نمیومد حسابی ترسیده بود همون لحظه ارشیا وارد شد و با دیدنم سریع لیوان ابی پر کرد و به زور تو حلقم ریخت که باعث شد راه تنفسم باز بشه و نفسم برگرده .

تمام صورتم خیس اشک شده بود و چند تایی از بچه ها با نگرانی بهم چشم دوخته بودن و هر کسی به نحوی حال مرا میپرسید

وحید: چی شده بچه ها چرا اینجا جمع شدید؟

باربد: الیا داشت خفه میشد.

باشنیدن صدایش سرم را بلند کردم .

افراد جلوی در را کنار زد و جلو آمد و جلوی پام زانو زد و دستم را در دست گرفت و گفت: خوبی .

صورتی از حرارت قرمز شده بود و اشک پهنای صورتم را گرفته بود دستش را جلو آورد تا اشکم را پاک کند که سرم را کنار کشیدم و دستم را بیرون کشیدم و گلویم را ماساژ دادم و گفتم: ممنون آقای اشتیاق خوبم.

از جام بلند شدم که او هم بلند شد و به باربد گفتم: گوشیتو بده ببینم.

گوشیش را به سمتم گرفت از دستش گرفتم و از ابدارخانه بیرون زدم .

لعنتی این رو دیگه کی گرفته خدایی ته خوش شانسی ام عکس من و کوروش در حین گذاشتن قاشق فسنجون تو دهن کوروش . زیرشم نوشته بود محفل عاشقانه کوروش سرمدی و نامزدش .

کلا هنگیدم خدای من عکس را برای خودم ارسال کردم و گوشه را به باربد پس دادم .

وحید جلو آمد و گفت: چیزی شده؟

تا او دم حرف بزنم باربد گوشیش را به دست وحید داد. از شانس ارمان هم فضول به گوشه چشم دوخت و بعد از چند لحظه با بهت خشم ناراحتی و کلی حس دیگه که تو صورتش بود بهم چشم دوخت و گفت: پس پای از ما بهترن وسط بود که دست رد به سینه ام زدی اره؟

\_ چرت نگو ارمان

ارمان: چه عجب اسمم از دهننت در اومد پس برای چی؟

پوزخندی زدم و گفتم: خیلی رو داری که میگی برای چی واقعا که اگه یه خرده فکر کنی میفهمی برای چی میفهمی کی، کی رو پس زده میفهمی دنیامونو کی با تصمیم عجولانه اش خراب کرده میفهمی کی به کی ظلم کرده آقای اشتیاق!؟

وحید با حرص گفت: همه دارن نگاه میکنن بیاید اتاق من .

وبه سمت اتاقش رفت و در را باز کرد و منتظر کناری ایستاد.

من و باربد و ارمان وارد شدیم و در بسته شد دقیقا الان قضیه چیه؟

ارمان: چیز خاصی نیست یه غلطی کردم حالا پشیمونم خانم حاضر نمیشه یه فرصت بهم بده ...

همون لحظه گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم کوروش سریع مکالمه را برقرار کردم: سلام کوروش

سر ارمان به سمتم چرخید و بهم چشم دوخت.

کوروش: سلام خوبی الیا؟

\_ خوبم تو چطوری؟

کوروش: بد یه اتفاق بدی افتاده!

ته دلم خالی شد : چی شده؟

کوروش: عکس من و تو دیروز تو رستوران همه جا پخش شده من نمیدونم کار کیه؟

یعنی انقدر براش افت داره دلم شکست خوب حقم داره اون ی ادم معروفه واسه اش کسر شأن هر روز با یکی عکسش پخش بشه.

\_ من واقعا متاسفم نمیدونم چی بگم خیلی برات بد شد نه؟

کوروش: چرت نگو الیا من به خاطر تو میگم نمیخوام سمت از فردا بیفته سر زبونا وسوژه مردم وفضای مجازی وچهار تا ادم بیکار بشی واسه من این چیزها عادیه.



ته دلم خوشحال شدم و گفتم: ناراحت نباش. بی خیالش دو روز دیگه یادشون میره.

کوروش: تو ناراحت نشدی؟

\_ ناراحت!?!? داشتم خفه میشدم از شدت تعجب قهوه پرید تو گلوم تا سر حد مرگ سرفه کردم.

کوروش: پس بگو صدات برا چی گرفته!؟.

وحید اشاره کرد که سریعتر.

\_ کوروش وحید باهام کار داره من باید برم فعلا خداحافظ.

کوروش: باشه بعدا میزنم.

گوشی را تو جیب پالتوم انداختم که ارمان گفت: خوب با هم دل وقلوه میدید.

با حرص گفتم: تو به اندازه یک ساعت زندگی زیر یه سقف بهم اعتماد نداری پس چی میگی چه

دلی چه قلوه ای چرا چرت میگی؟

رو به وحید ادامه دادم: ببین!! خوب ببین!!! نتیجه فرصت دادن و فرصت گرفتن برای ما دو تا همیشه چند ماه یا چند سال دیگه به مهر طلاق تو شناسنامه جفتمون حالا باز بگو وقت بده.

رو به ارمان گفتم: من و تو خیلی وقته به آخر خط رسیدیم نه عشق نه محبت نه دوست داشتن و نه هیچ چیز دیگه ای نمیتونه شکاف بینمون رو پر کنه من و تو ما بشو نیستیم اینو بفهم ارمان دور من الیا نام را به خط قرمز بکش ته ته دنیای دو تا ادم مثل من و تو همین جاست اگه عشقی از من داری چالش کن.

نمیدونم کی اشکم چکید و صورت تم خیس شد .

ارمان هم با چشمانی لبالب از اشک گفت: لعنتی میدونم ،میدونم حساسیتت خوره زندگیمون همیشه ولی ولی دوست دارم لعنتی تو عشق اولمی مگه ادم میتونه عشق اولشو فراموش کنه مگه ...مگه ....من میتونم تک تک لحظاتم با تو رو از یاد ببرم ...مگه میتونم خاطراتمون را خاک کنم .میتونم(دستم را گرفت و زخمش را نگاه کرد و آرام به سمت لبش برد و بوسید و) اینو از یاد ببرم.

نفس عمیقی کشید وگفت: میتونم صورت قشنگت نگاه لطیفت دلیل زنده بودنم ناجیمو فراموش کنم .

\_ فراموشم کن ارمان همون طور که تو این یک سال فراموش کردی خاطراتمون را دور بریز و بده به دست اب.

تا به خودم پیام در اغوشی که بیشتر از یکسال حسرت لمسش را داشتم گم شدم و عطر تلخش  
راه تنفسم را باز کرد و گرمی و فراخی سینه اش دنیا را اباد کرد...

ارمان: پس بزار برای آخرین بار وجودت را لمس کنم تا برای تمام عمرم ضبطش کنم.

در اغوشش زار زدم و برای عشق از دست رفته امون گریستم و هق زدم و پیراهنش را در مشتم  
چنگ کردم و ارمان هم انگار قصد داشت مرا در خود هل کنه که با تمام وجود مرا به خود میفشرد  
و روی موهامو میبوسید و میبوید .

بعد از چند دقیقه به زحمت کنار کشیدم و از اتاق بیرون زدم و سریع کیفم را برداشتم و از شرکت  
بیرون زدم.

وارد پارکینگ شدم و ماشین را روشن کردم و به سرعت از پارکینگ خارج شدم و راه ناکجا اباد را  
در پیش گرفتم تا کمی از سنگینی سینه ام کم کنم.

بارون شدید خیال بند او مدن نداشت و برف پاک کن با سرعت حرکت میکرد

صدای اهنگ تو ماشین پیچید و دلم را بیشتر به درد آورد...

گفتنیهام کم نیست اگه تو برگردی

گفتنیهام به تو، تویی که نامردی

نمیدونی که چکار کرد، اون نگاهت با من

میدونستم که یه روزی، تو میمونی یا من

بارون، بار رو اشک چشمام تا اون

نبینه گریه کردمو نبینه غصه میخورمو تنهام

گریه کردم زیر بارون .....

هم منو دوست داری هم بهم میخندی

هم یوقتایی چشاتو روی من میبندی

هم عذابم میدی هم نگاهت زیباست

هم حواست پرته هم حواست اینجاست

بارون ببار رو اشک چشمام تا اون

نبینه گریه کردم ونبینه غصه میخورمو تنهام

گریه کردم زیر بارون وای خدایا

بابک مافی (بارون)

نزدیک همون جایی که دفعه قبل با کوروش اومده بودیم توقف کردم واز ماشین پیاده شدم وزیر  
بارون ایستادم واز ته ته حنجره ام جیغ کشیدم جیغ کشیدم وگریه کردم وبه درگاه خدا گلایه  
کردم

\_خدایا چرا من؟

\_خدایا چرا امتحانات سختت را برای من گذاشتی؟

\_خدایا خسته ام

\_خدایا نمیکشم

\_ خدایا ضعیفم

\_ خدایا بریدم

\_ خدایا تنهایی سخته

\_ بی کسی سخته

\_ بی ارزشی سخته

\_ خدایا من مامانمو میخوام

\_ بابا مو میخوام انا وارزو را میخوام

—

\_ شانه های پهن ارمانمو میخوام

سینه فراخ و پر محبتش را میخوام

\_دل صاف وبی غل وغشش را میخوام

\_من هستیمو میخوام زندگیمو میخوام....

روی گل ها زانو زدم ونالیدم واز خدا کمک خواستم تا روزگار گندمو عوض کنه تا ارومم کنه تا  
ارامشمو بهم برگردونه تا روزگارمو بر وفق مرادم بچرخونه...

پایان فصل ۳۳

**Khatereh7**

وقتی به خودم اومدم مثل دیووونه ها به جلو پنجره ماشین تکیه داده بودم واز شدت سرما پاهامو  
تو شکمم جمع کرده بودم وبه ناکجا اباد چشم دوخته بودم.

کشتم...

عشقمون را کشتم...

منم قاتلم نه ؟

میشه به منم گفت قاتل!؟

من قاتل احساسم شدم.

بالاخره تموم شد.

همه چی تموم شد دیگه ارمانی ندارم.

دیگه ارزویی ندارم.





وارد لیست تماس ها شدم دیدم شش تماس بی پاسخ از اون شماره و کلی تماس دیگه از هرکسی که فکرشو کنم .

از کوروش و باربد وارمان گرفته تا انا وارزو مامان وبقیه.

دوباره گوشیم لرزید واین بار با دیدن اسمش اشکم جوشید و صفحه را لمس کردم.

صدای پر ابهتش تو گوشم پیچید ودلم لرزید: الو..... الو.....الیا ....

ارام اشک ریختم و دماغم را بالا کشیدم.

\_ الیا جان بابا! دخترم چرا حرف نمیزنی دارم از دلواپسی دق میکنم دختر.

با صدایی خش دارو گرفته نالیدم: بابا..

بابا: جان بابا کجایی عزیزم دارم از نگرانی دق میکنم دخترم.؟

\_ بابا دارم میمیرم.

بابا: خدا نکنه عزیز دلم.

\_ بابا منو بخشیدی؟

بابا: تو کاری نکردی که بخوام ببخشمت ارمان اومد پیشم غروب پیش سپهر بودیم گفت که تو بیگناهی تو باید منو ببخشی ته تقاری من.

\_ ولی من نمیبخشمت بابا چون بیشتر از یه سال بابام نبودی چون نذاشتی زیر سایه ات باشم چون نذاشتی بغلت کنم چون نذاشتی حستم لمستم کنم بپرستم بابا نمیبخشمتم.

هق زدم که بابا با صدایی خش دار گفت: کجایی بابا جان بگو پیام دنبالت؟

بگو تا پیام جبران کنم تا اندازه ده سال بهت محبت کنم تا اندازه صد سال ببوسمتو نوازشت کنم کجایی عزیز دلم؟ از صبح کلی ادم دارن دنبالت میچرخن تو رو جون بابا بگو کجایی دختر ساعت ۲ نیمه شبه .

دلم خواست لوس بشم ناز کنم نوازش بشم با حال زار و صدای تو دماغیم گفتم: بابا مگه راهم میدی که میخوای بیای دنبالم؟ بابا تو خونه ام هیچکس منتظرم نیست. بابا چراغش خاموشه. اجاق گازش سرده. بابا کسی توش نیست تا برای اومدنم دل نگران بشه تا وقتی دیر میام برام غذا کنار بذاره کسی نیست...

هق هقم فضای بسته ی ماشین را پرکرد ...

خدایا میبینی چقدر ترحم برانگیزم میبینی خدااااااااااا...

بابا که معلوم بود بغض مردونه اش شکسته گفت: دختر بابا تو خونه تو یه عالمه ادم هستن که منتظر تن کلی ادم برای دیدن لحظه شماری میکنن مادرت منتظره تا بیای و برات غذایی که دوست داری و بیزه خونه را برای اومدن چراغونی میکنم عزیز دلم خونه تو اینجاست پیش من و مادرت و خواهرات. ارمان از ظهر تا حالا کل شهر والک کرده.

\_ نمیخوام ببینمش بگو بره بگو دیگه پاشو تو زندگیم نذاره بگو برای همیشه از زندگیم از خونمون بره.

بابا: تو بیا چشم به اونم میگم بره فقط بیا. دوستات همکارات همه اینجان.

\_ کی اونجاست؟

بابا: گوشی دستت خودشون میگن...

بعد از چند لحظه صدای بارید تو گوشم پیچید: الیا کجایی دختر حالت خوبه؟

\_ بارید کوروش اونجاست؟

باربد: اره مثل کوه اتشفشان همه داغونن دختر تو چت شد حتی وحید و سپیده وارشیا هم اومدن.

\_ گوشه را بده به کوروش.

باربد: باشه گوشه دستت.

کوروش: الیا!

\_ اگه بخوام دوباره سیگار بکشم پایه ای؟

کوروش: اره روانی هر لحظه که تو بخوای وهرجا که تو بگی.

\_ پس بیا همون جایی که باهم برای اولین بار سیگار کشیدیم.

کوروش: باشه همین الان میام.

\_ کوروش: جانم!

\_ باربد را بیار نمیتونم رانندگی کنم.

کوروش: باشه اومدم.

چشمام از شدت تب میسوخت و گلوم به خس خس افتاده بود سرم را روی فرمان گذاشتم و در حالی بین خواب و بیداری فرو رفتم.

با باز شدن در ماشین به زحمت چشمامو باز کردم و سرم را بلند کردم.

\*\*\*

(کوروش)

سریع کتم را چنگ زدم و رو به باربد گفتم: بدو پسر میدونم کجاست.

باربد بلند شد و به دنبالم حرکت کرد که آقای محتشم گفت: منم میام.

\_ نه شما نیاید قول میدم زود برگردم شاید ناراحت بشه اگه کسی غیر از اونی که گفته باهام بیاد.

ارمان گفت: پس من باهاتون میام.

اقای محتشم: ارمان لطفا از این جا برو.

ارمان با تعجب گفت: چرا؟ من نگرانم الیا نامزدمه.

مانی جلو آمد و گفت: بود اگه به زمان فعل توجه کنی برمیگرده به گذشته درسته؟

اقای محتشم هم ادامه داد: فراموشش کن ارمان من دیگه به هیچ عنوان نمیذارم دخترم از دستم بره اونم الیا که عزیز کرده امه دیگه نمیذارم کسی بهش تو بگه نمیذارم خار به دستش بره از این جا برو برای همیشه.

ارمان با بهت و حالی بد کتش را چنگ زد و با خداحافظی زیر لب از خانه بیرون زد.

اقای محتشم جلو آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: دخترمو برگردون.

دستم را روی دستش که روی شانه ام قرار داشت گذاشتم و کمی فشار دادم و گفتم: قول میدم .

وبا سرعت به همراه باربد از خانه بیرون زدم وسوار ماشینم شدم وبه سمت پاتوق تنهاییهام حرکت کردم .

به محض پارک کردن ماشین ۲۰۶ سفید الیا را دیدم سریع پیاده شدم وجلو رفتم ماشین روشن بود در را به آرامی باز کردم سرش را روی فرمان گذاشته بود که با شنیدن صدای در بلند کرد وبا چشمان بی فروغ وخمارش. بهم چشم دوخت وبعد از چند لحظه پلکهایش روی هم افتادوبدنش شول شد.

سریع خودم را جلو کشیدم واز افتادنش جلوگیری کردم دست دیگرم را روی پیشانی اش گذاشتم از شدت تب داغ داغ بود سریع دستم را زیر پا وکمرش حلقه کردم واز ماشین بیرون کشیدمش.

تمام لباسهایش خیس ونمدار بود .

باربد جلو آمد وگفت: حالش بده باید برسونیمش بیمارستان ممکنه تشنج کنه.

\_اره زود در ماشین را باز کن.

باربد در عقب ماشینم را باز کرد ومن الیا را روی صندلی عقب خوابوندم وسریع پشت فرمان جاگرفتم ورو به باربد گفتم: ماشین الیا را بیار.

باربد: باشه برو من پشت سرتم.

سریع از پارک در اومدم و حرکت کردم و شماره آقای محتشم را گرفتم.

محتشم: سلام چی شد پسرم؟

\_ مثل اینکه زیر بارون مونده حالش زیاد خوب نیست تب کرده دارم میبرمش بیمارستان..... شما هم بیاید؟

محتشم: باشه مواظبش باش منم خودمو میرسونم.

\_ باشه من منتظرم فقط جناب محتشم براش لباس بیارید تمام لباسهاش خیس شده.

محتشم: چیز دیگه ای هم لازمه؟

\_ نه ممنون خدانگهدار.

بعد از حدود بیست دقیقه جلوی بیمارستان پارک کردم باربد هم پشت سرم پارک کرد پیاده شدم و رو به باربد گفتم: سیوشرتت را بده من.

باربد: چرا؟



\_ اصلا دوست ندارم شناسایی بشم.

باربد: باشه حواسم نبود.

سریع سیوشرتش را در آورد و به دستم داد کتم را به سمتش گرفتم و سیوشرت را پوشیدم  
و کلاهش را روی سرم کشیدم والیا را در اغوش گرفتم و هر دو به سمت اورژانس دویدیم.

به محض دیدن اولین پرستار باربد به سمتش دوید و گفت: لطفا کمک کنید حال خواهرم خوب  
نیست تبش خیلی بالاست ممکنه تشنج کنه.

پرستار جلو آمد و دستش را روی گونه الیا گذاشت و با حس تب بالاش سریع گفت: ببریدش تو اتاق  
معاینه سریعتر.

به محض وارد شدن داخل اتاق الیا را روی تخت قرار دادم چند لحظه بعد دکتر کشیک وارد شد  
و بعد از معاینات معمول تجویز سرم و یک سری دارو کرد و از پرستار خواست که سریعتر تزریق  
کنه همون لحظه گوشیم زنگ خورد .

اقای محتشم: سلام پسرم کجایید؟

\_ داخل اورژانس.

محتشم: باشه اومدم

به دقیقه نکشید که پدر و مادر الیا به همراه خواهرها و دامادشون وارد شدن دکتر که چشمش به جمعیت افتاد گفت: لطفا همه برید بیرون بالای سر مریض را شلوغ نکنید و رو به من ادامه داد لطفا برید از داخل رختکن یه دست لباس بیارید و لباسهای بیمار را عوض کنید .

\_ بله چشم دکتر.

دکتر بعد از کلی سفارش به ما و پرستار بیرون رفت و پرستار هم بعد از انجام کارهای معمول اتاق را ترک کرد و من و بارید و فرید داماد بزرگ محتشم هم بیرون ایستادیم تا خانم ها لباسهای الیا را عوض کنن .

نزدیکیهای سپیده دم بود که الیا چشم هاشو باز کرد و با دیدن خانواده اش بساط گریه وزاری به پا شد.

وقتی خیالم راحت شد از بقیه خداحافظی کردم و به همراه بارید از بیمارستان بیرون زدیم.

(سخنی از نویسنده: دوستان لطفا عاجزانه درخواست میکنم این پرستارهای طفلی را انقدر تو رمانها تون بد و ببخشید چشم چرون و پسر ندیده نشون ندید چون واقعا قشر زحمت کشی در جامعه هستن و من به شخصه تا به حال همچین موجودات عتیقه ای که تو رمان ها بیان میشن و به شخصیت این عزیزان بسته میشه ندیدم. در خواست دارم برای نشون دادن جزبه ی شخصیت مرد رمانتون سر این عزیزان را بالای دار نبرید. با تشکر kh.tahmasebi)

## پایان فصل ۳۴

Khatereh7

به زحمت پلکهای بهم چسبیده ام را باز کردم و با باز کردنشون انگار دنیا را دوباره بدست آوردم  
پدر با لبانی خندان و چشمانی نگران بهم چشم دوخته بود .

در سمت دیگر مادر مهربانم با صورتی خیس از اشک دستم را در دستان گرمش میفشرد.

انا وارزوی عزیزم نیز بودند وارزو روی صندلی نشسته بود و فرید پشت سرش ایستاده بود که با  
دیدن چشمان بازم چشمکی حواله ام کرد و من هم لبخند کوچکی روی لب راندم .

در اخر باربد و کوروش نیز کنار در ورودی ایستاده بودند باربد لبخندی حواله ام کرد و کوروش لب  
زد: خوبی؟

چشمانم را آرام باز وبسته کردم که لبخند زد و جلو آمد و گفت: خب خدا رو شکر الیا جان هم بیدار  
شدن اجازه هست آقای محتشم؟

بابا دست کوروش را در دست گرفت و گفت: ممنون پسرم زحمت کشیدی نمیدونم چطور ازت  
تشکر کنم!؟

کوروش: کاری نکردم وظیفه ام بود دوست باید همچین جاهایی به درد بخوره .

باربدهم پیش آمد و گفت: منم دیگه برم مامان کلی نگران شده ان شالله که دیگه همچین جاهایی  
زیارتتون نکنم

مادر با مهربانی ذاتی اش گفت: خدا از دهنش بشنوه زحمت کشیدی پسر.

باربد: کاری نکردم و سوئیچم را به دست بابا داد و گفتم: اینم سوئیچ ماشین خانوم

بابا سوئیچ را برگرداند و گفت: باشه دستت چطور میخوای بری سراغ ماشینت باهش برو تا اونجا بعد سوئیچ را بده سرایدار.

باربد سوئیچ را تو جیبش گذاشت و دوباره از همه خداحافظی کرد و با کوروش خواستند از در خارج بشن که مانی وارد شد و گفت: کجا میرید؟

کوروش: خدا رو شکر الیا حان بیداره دیگه ما هم بریم تا بیشتر از این جلب توجه نشده.

مانی با خوشحالی به تخت نگاه کرد و گفت: چطوری وروجک؟

با صدایی خش دار گفتم: خوب.

مانی: از صدات معلومه حرف نزن..

همه با این حرف خندیدن و باربد و کوروش را بدرقه کردن .

به خاطر تزریق دارو و مسکن دوباره به خواب رفتم وقتی بیدار شدم مادر کنار تخت نشسته بود  
و مشغول خواندن دعا از کتاب ادعیه کوچک در دستش بود .

چند دقیقه ای محو تماشایش شدم صورت زیبایش شکسته تر از قبل شده بود و تارهای سفیدش  
با وجود رنگ موبا کمی دقت تو چشم میزد و چند چروک ریز دور چشمانش خود نمایی میکرد  
وقتی سیر نگاهش کردم آرام گفتم: مامان!

سرش را بلند کرد و با لبخند به چشمانم نگاه کرد و گفت: جان مامان!

\_ دوست دارم!

چشمانش پر از اشک شد و از جاش بلند شد و مرا در اغوش گرفت و گفت: منم دوست دارم نفسم  
. خوبی عزیزم؟

\_ اگه پیشم بمونی همیشه خوبم.

مامان: دیگه نمیذارم هیچی جدامون کنه.

\_ مامان بی تو بودن خیلی سخته.

مامان : دیگه نمیذارم یه لحظه حسش کنی.

همون لحظه در باز شد وبابا وارد اتاق شد با دیدن ما لبخند زد وگفت: به به اینجا رو ببین چه مادر  
ودختر چیک تو چیکن.

مامان خندید وگفت: چیه فرامرز خان حسودیت شد.

بابا: تو فکر کن یه درصد حسودیم نشه وجلو امد ودر اغوشم کشید وزیر گوشم گفت: خوبی بابا؟

من هم زیر گوشش کفتم: عالی ام.

ازم جدا شد وگفت: با این صدای تو دماغی وچهره زرد وزارت معلومه.

هر سه خندیدیم وبابا ادامه داد: من دیگه نمیتونم تحمل کنم میرم به دکتر میگم مرخصت کنه.

وبا لبخند بیرون رفت نیم ساعت نشد که با برگه ای در دست داخل شد وگفت: خب مرخصی  
وپشت سرش پرستاری وارد شد وگفت: خب عزیزم مثل اینکه مرخصی!

\_ بله خسته نباشید حسابی زحمت کشیدید.

لبخند مهربانی زد و گفت: وظیفه امه عزیزم .

وارام انژو کت را از دستم خارج کرد و پنبه اغشته به الکل را روش قرار داد و گفت: محکم نگه اش دار تا خونریزی نکنه سپس چسبی روش زد و سرم و بقیه وسایل تزریق را جمع کرد و داخل سطل مخصوصش انداخت و گفت: امیدوارم دیگه اینجا نبینمت.

وبا لبخند بیرون رفت.

با کمک مادر لباسهای انا را که برام آورده بودن پوشیدم و لباسهای خیس خودم هم در نایلون دیگری گذاشتم و از اتاق خارج شدیم.

بابا جلوی در سوار بر **bmw** شاسی بلندش منتظرمان بود که با کمک مادر روی صندلی عقب جا گرفتیم و به سمت خونه حرکت کردیم .

کمی از مسیر طی شده بود که صدای پیانو در ماشین پیچید از آینه وسط نگاهی به صورت شاد پدر انداختم لبخندی زد و گفت: باید یه جدیدشو برام ضبط کنی دیگه همه از این خسته شدن اینبار با صدای خودت.

مادر لبخندی زد و گفت: نت به نت این سی دی را از حفظ شدم از بس بابات اینو تو ماشین میزازه و گوش میدی.

لبخند عمق گرفت و گفتم : چشم حتما. راستی بابا بی زحمت برید سمت خونه ام باید چند تا وسیله بردارم.

بابا: باشه عزیزم.

با رسیدن به اولین بریدگی دور زد وارد بزرگراه شد و مسیر خانه ام را در پیش گرفت.

با تعجب گفتم: مگه بلدید؟

از اینه نگاهی به صورتم کرد و گفت: تو فکر کن یه درصد ندونم دخترم کجا زندگی میکنه. تمام این یک سال واندی بهت سر میزدم واز دور هواتو داشتم بیشتر مواقع دیر میرفتم خونه تا جایی که مادرت بهم شک کرد اخرم تعقیبم کرد و فهمید که برای دیدن تو جلو در خونه ات کشیک میدادم که دیر می اومدم خونه.

\_ خندیدم و گفتم: پس مامانم واسه خودش یه پا کاراگاه شد.

بابا خندید و گفت: اره بعد از اونم با هم میاومدیم به دیدنت .

نمیدونم چرا از اینکه زیر نظر بودم ناراحت نشدم منی که همیشه از این کار متنفر بودم برعکس حس خوبی بهم دست داد واز ته دل شاد شدم که پدر و مادرم من را فراموش نکرده بودن و همیشه به یادم مونده بودن .

وقتی به خانه رسیدیم علیرضا شوهر ملوک خانم و سرایدار خونه امون گوسفندی جلو پام قربونی کرد و با استقبال گرم خانواده پا به خانه گذاشتم.

خدایا حسی زیباتر از وجود عزیزانم هست؟



فکر. نمیکنم حسم در این لحظه حسی بالاتر از پرواز در اوج آسمانهاست.

بعد از خوردن شام همه در سالن بزرگ خونه جمع شدیم که بابا سرفه ای مسلحتی کرد که باعث سکوت جمع شد وگفت: تصمیم دارم یه جشن بزرگ بگیرم و ورود الیا را اعلام کنم .

فرید: خیلی خوبه اینجوری خانواده مهرزاد هم با الیا آشنا میشن.

انا لبخندی زد وگفت: اره فکر خوبیه قبل از جشن عقد یه آشنایی ساده صورت بگیره .

ارزو بق کرده گفت: اخی من با این شکم قلمبه !

بابا خندید وگفت: خب نوه ام هم حق داره باشه چرا انقدر غر میزنی دختر؟!

ارزو: اخی بابا خیلی زشت شدم.

فرید دستش را دور کمر ارزو حلقه کرد وگفت: به نظر من که اصلا زشت نیستی نظر دیگران هم از وقتی به من گفتمی بله مهم نیست.

ارزو با لبخند نگاه پر محبتی به فرید کرد که با خنده گفتم: جمع کنید بابا حالم بد شد چه دل وقلوه ای میدن.

با با ومامان خندیدن و انا با لبخند گفت: حسود بشین سر جات تو رو هم دیدیم.

غمی عظیم به قلبم سرازیر شد و سکوتی سنگین جمع را برداشت انا بلند شد و کنارم نشست و مرا در اغوش گرفت و گفت: ببخشید گلم منظوری نداشتم فدات شم.

نم اشک را از چشمم گرفتم و لبخندی که کم از زهر خند نداشتم زدم و گفتم: بی خیالش.

فرید که جو را سنگین دید بلند شد و گفت: خب جشن افتاد برای کی؟

بابا کمی فکر کرد و گفت: احتمالاً بیفته برای بیستم چطور پسر م؟

فرید: خوبه میخواستم برنامه هامو ردیف کنم.

ارزو هم بلند شد و گفت: بهتره بریم من خیلی خسته ام.

\_ خب شب بمونید من دوست دارم پیش تو بخوابم.

فرید دستش را به نشانه نه بالا برد و گفت: نه تو رو خدا میزنی تو خواب پسر مو ناکار میکنی.

همه خندیدن که گفتیم: من کی لگد زدم؟

خندید و گفت: همون یه بار که یادته...

با یاد او روی او روز خندیدم که ان ها خداحافظی کردن و رفتن.

اوایل ازدواج ارزو و فرید یک شب خونه مادر چون دعوت شدیم برای پخت هلیم تا صبح پای دیگ بودیم که عاقبت دم سحر بعد از پخش نذری هر کس یه وری افتاد و از شانس بد فرید زیر پای من بالشی گذاشت و خوابید و منم تو خواب لگدی حواله اش کردم که صبح وقتی بیدار شدم با بادمجون پای چشمش مواجه شدم. از اون به بعد فرید از ترس دیگه نزدیک من نخوابید.

و در کل هم بخوایم حساب کنیم واقعا بد خواب بودم.

زندگی را دوست دارم

هر چند گاهی به طرز نومید کننده ای در اندوه بسر می برم،

ولی با این حال در آن زمان می دانم،

و مطمئن هستم،

که هنوز زنده بودن و زندگی کردن چیز باشکوهیست ...

پایان فصل ۳۵

## Khatereh7

جلو اینه ایستادم ویه دور دیگه خودمو چک کردم نه بابا از حق نگذیریم خوب شدم.

انا از پشت دست دور کمرم حلقه کرد وگفت: جیگر شدی عشق من.

کمی دستش را شول کردم وبرگشتم وبغلمش کردم وگفتم: دوست دارم.

میدونم جمله ام کاملا بی ربط بود اما اون لحظه دلم میخواست حسم را به خواهر بزرگترم از بودن کنارش بیان کنم واین برام بزرگترین نعمت بود اینکه خانواده ام رو دوباره کنار خودم داشتم ومیتونستم از حضورشون استفاده کنم.

قد انا از من بلندتر بود ووارام کنار گوشم گفت: الیا حالا که کنارمی حالا که کنامونی انگار خوشبختیمون کامل شده خیلی وقت بود که خنده های از ته دل پدر ومادر رو ندیده بودم واین شده بود یه عقده .

منو از خودش فاصله داد وگفت: نبودت تو خونه مثل یه حفره ی عمیق بود مثل یه فاجعه .

لبخند زدم که گونه ام را بوسید وگفت: ته تغاری خانواده کاشف قلب خانواده است نباشه خانواده از بین میره .

همون لحظه ارزو از اتاق دیگر خارج شد وبا شکم بزرگش جلوی رومون ظاهر شد.

لباس زیبایی که به تن داشت که با اینکه باردار بود باز هم زیبایی ذاتی اش را به هم نزده بود لباسی به رنگ طلایی که یقه هفت داشت و استینهایش حلقه ای بود و از زیر سینه پلیسه خورده بود و گشاد شده بود و بلندیش تا مچ پاش میرسید و کفشهای طلایی لژ دار مشکی طلایی نیز به پا داشت و آرایشش هم هارمونی از رنگهای طلایی و مشکی بود با اخمی مصنوعی گفت: نخوری منو..

با شیطنت گفتم: یکی دیگه قبلا خوردت که این شکلی شدی .

با چشمای گرد نگاهم کرد و گفت: الیا!!!! میکشمت چشم سفید.

خندیدم و پشت انا که از خنده سرخ شده بود پناه گرفتم و گفتم: نه تو رو خدا بچه ام ارزوی دیدن خاله اش را داره.

نگاهی به انا انداخت و گفت: بوقت کاری نکنی؟

انا با تعجب گفت: چیکار باید بکنم؟

ارزو: خب من نمیتونم اون ور پریده رو گوشمالی بدم تو که میتونی نیشگونی سقلمه ای پس گردنی لگدی چیزی حواله اش کنی.

اشاره ای به پیراهن بلند قرمز رنگش کرد وگفت: فکر کن با این کفش ولباس من به این لگد بزنم بی خیال بابا این ادم بشو نیست .

با چشمهای پر تعجب نگاهش کردم وگفتم: دستت درد نکنه.

انا: قابلتو نداشت .

وجلو اینه ایستاد وارایشش را چک کرد .

انا هم لباس بلند قرمزی به تن داشت که استین حلقه ای بود ودور تا دور یقه اش مروارید دوزی شده بود وتا روی سینه حریر سفید بود واز جنس همان حریر روی پهلوی لباس هم کار شده بود وحالت شولی داشت وروی پای چپش یک چاک بلند خورده شده بود وموهایش هم ارایشگر سشوار کشیده بود وهمه را روی شانه ی چپش ریخته بود وبا ارایش لایت وشیکی حسابی خوشگل شده بود .

خودم را وسطشون جا دادم وگفتم: خوشگلتون کمه بزراید جا شم.

ارزو از موقعیت استفاده کرد وبازویم رانیشگون گرفت .که از شدت درد اخی گفتم وجاش را ماساژ دادم وگفتم: آی اجی جاش کبود میشه.

ارزو: بهتر زبون دراز ببین چقدر خوشگلم شده امشب باید خواستگارهای خانومو جمع کنم.

چیکی نگاهش کردم که با حرص گفت: چیه نگاه میکنی؟

\_ دوست داشتنی زشت باشم؟

یه نگاه انالیز گر بهم انداخت وگفت: اره خدایی بد نبود هرچی باشه ته دیگی باید زشت در میومدی کثافت خوشگل.

از خنده در شرف ترکیدن بودم که با شنیدن صدای خنده انا منم خودم را رها کردم وارزو هم انگار نه انگار مشغول ور رفتن با گوشواره اش بود.

حالا به خودم بخوام برسیم منم لباسی به رنگ فیروزه ای به تن داشتم که مثل خواهرهام استین حلقه ای بود و یقه اش تا زیر سینه ادامه داشته و سرشانه های پهنی داشت و از جنس گیپور بود وزیر لباس استری حریری داشت تا ایستادگیش خوب باشه خوشبختانه لباسم چاکی نداشت و بلندیش تا زیر پاهام میرسید و جنس لخت و سنگینش ایستادگی شیکی داشت و هیکلم را قاب گرفته بود و ارایش هم بالطبع فیروزه ای بود موهامو مثل انا سشوار زدم و سمت راست شانه ام ریختم .

با صدای تلفن ارزو که نوید آمدن فرید بود هر سه مانتو پوشیدیم و انا زیپ چاک لباسش که حالت مخفی داشت را پایین کشید تا پاهاش دید نداشته باشه و سپس هر سه از آرایشگاه بیرون زدیم .

فرید با لبخند به ارزو نگاه کرد وگفت: اوه اوه پرنسس منو ببین چه کرده؟

با حالتی چندش گفتم: عوووو قبسه حال بهم زن.

با خونسردی گفت: حسودی نکن دختر آگه تونستم یکی رو امشب خر میکنم بگیرت.

با حرص گفتم: لازم نکرده من خودم کلی واله وشیدا دارم.

فرید: چقدر تو کم رویی قدیما یه حجب و حیایی بود.

انا گفت: داداش فعل را دقت کن خودت میگی قدیما.

\_ برادر فرید!

فرید: جونم ته تغاری!

\_ ملت سه تا زیبای خفته را خوردن نمیداری سوار بشیم.

فرید با هول نگاهی به اطرافش انداخت وبا دیدن خلوتی خیابان گفت: خدا نکشتت الیا سوار شو  
ادم وسکته میدی بپرید بالا.



خندیدم و در عقب را باز کردم و سریع نشستم سپس انا در کنارم جای گرفت و فرید هم بعد از سوار شدن ارزو پشت فرمان نست و ماشین را روشن کرد و بعد از چند لحظه گفت: یادم باشه به دی جی بگم اهنگ خوشگلا باید برقصن را نزنه .

ارزو: چرا؟

فرید: چون امشب خیلیا توهم خوشگلی زدن وسط شلوغ میشه یوقت بهت ضربه ای چیزی میزنن گلم میدونی ملت حسودن.

من و انا با بهت بهم دیگه نگاه کردیم و هر دو به فرید حمله کردیم و کلی کتک نوش جان کرد که اخر با جیغ بنفش ارزو سرجامون نشستیم و تا رسیدن به خونه لال شدیم.

\_ انا!

انا: هووووم

\_ بابا چند تا مهمون دعوت کرده؟

انا: این جور که از ماشینها بر میاد خیلی...

\_ نکنه برام عروسی گرفته خودم خبر ندارم حداقل میگفتید لباس عروس بپوشم.

ضربه محکمی پس کله ام خورد که سرم را مالیدم وبه عقب برگشتم وبا بغض به ارزو نگاه کردم  
وگفتم: چرا میزنی خو...!؟

ارزو: گمشو برو تو کی تو رو میگیره تهفه پرو شوهر ندیده.

\_ خوب شد موهامو سشوار کشیدم مگر نه کلا داغون شده بود چقدر دستت سنگینه.

ارزو: جلو راه وایسادی فک میزنی من با این حال معطل شدم برو کنار.

گوشه ای ایستادم و کمی دولا شدم وگفتم: بفرمایید بانو..

ارزو رد شد و فرید در حین گذشتن از جلوم گفت: چمدونا رو بیار خدمتکار.

سرم را بلند کردم وبا بهت بهش نگاه کردم که خندید و دستش را دور کمر ارزو حلقه کرد.

\_ دارم برات اقا فرید.

همون لحظه دستنی دور کمرم پیچید وقتی برگشتم با دیدن لبخندش محکم بغلش کردم و گفتم:  
چطوری عشقم؟

روی سرم را نرم بوسید و گفت: ور پریده یخ نزدی برو تو دیگه!؟

انا که از ما فاصله گرفته بود گفت: نه بابا این پوست کلفت تر از این حرفاست.

مانی خندید و به صورت سرخ شده از حرص نگاه کرد و گفت: بیا بریم لبو که امشب شب توئه.

شانه به شانه هم وارد خانه شدیم و در اتاق کار در ورودی پالتوم را در آوردم و با مانی وارد سالن  
شدم.

بابا تا حد ممکن مهمون دعوت کرده بود و همه جا شلوغ بود و تیپها هر کدام بهتر از بعدی بود  
مردها همه کت و شلوار پوشیده و کروات یا دستمال گردن و پاپیون زده و خانم ها با لباس های  
مجلسی فاخر کوتاه و بلند و آرایش های مختلف از جیغ و شیک ولایت گرفته تا ملایم و وحشتناک  
...

با همراهی مانی کنار بابا رفتم که با دیدنم چرخید و دست چپش را آرام گشود و مرا از پهلو به خود  
فشرد و زیر گوشم گفت: خاله ریزه من چطوره؟

\_ خوبم اما شما بهترید.

بابا: اون که بعله با داشتن سه دختر خوشگل ویه همسر بسیار زیبا و خانم خوشبخت خوشبختم.

بابا تو کت وشلوار طوسی خوش دوختش با پیراهن دو درجه تیره ترش بسیار شیک شده بود وکرواتی با رنگ مشکی بسته بود که یه جورایی با لباس مشکی مامان هم خونی داشت و مادر نیز برعکس همیشه کت وشلوار شیک مشکی به تن داشت که اندامش را کشیده تر ولاغر تر نشان میداد وموهاش را به طرز زیبایی بالای سرش جمع کرده بود.

نیم ساعت بعد از آمدنم با کل اقوام احوالپرسی کردم وحالشون را جویا شدم واین بار در بین جوان ترهای فامیل جا خوش کردم وبه شوخی وخنده وقت گذراندم .

هرکسی بعد از فهمیدن این که نامزدی ام با ارمان به طور قطعی بهم خورده یک عکس العمل نشون داد عده ای ناراحت شدن وعده ای بی تفاوت وچند نفری هم خوشحال که در این بین خوشحالی ارش پسر عمویم از بقیه مشهود تر بود ویه جورایی تابلو بازی در می آورد.

ارش کنارم جا گرفت وگفت: الیا با ما به از این باش که با خلق جهانی...

چشمامو چپ کردم وگفتم: عجب شاعر شدی نمیدونستم!؟

جمع با این حرفم پوکید که ارش گفت: باشه دختر عمو باشه ما که با این خلق وخوت عادت داریم هر کاری دوست داری بکن.

\_ دمت گرم لایک داری فقط نمیدونم کجا بکوبمش!؟

ارش: چی رو؟

\_ لایک رو دیگه!

ملیکا خندید و گفت: خدا خفت کنه الیا...

همون لحظه ترنج دختر عمه ام که تا اون لحظه سرش تو گوشیش بود با تعجب من رو نگاه کرد  
و گفت: الیا!!!!!!

منم مثل خودش گفتم: جووونم.

ترنج: مگه نامزد کردی؟

\_ نه عزیزم چطور مگه؟

ترنج: پس این چیه؟

همه به سمت ترنج حمله کردن قربون فامیلیم برم همه از دم فضول وبعد از چند لحظه سرهاشون بین من وگوشی در نوسان بودبا تعجب گفتم چیه ادم ندیدید؟

ارش گفت: الیا تو با کوروش سرمدی نامزد کردی؟

همین که خواستم جوابش را بدم انا صدام زد وگفت: الیا جان بیا کوروش اومده.

نگاهی به سمت در ورودی انداختم و سپس نگاهی به فضولهای فامیل که همه هنگ کرده بودن.

خدای من حالا بیا درستش کن....

پایان فصل ۳۶

khaterch7

از جام بلند شدم وبه سمت در ورودی حرکت کردم اوه اوه ببین چه کرده این پسر ترکونده ...

تیپش خیلی خوشگل وشیک بود یه کت وشلووار اندامی مشککی که فیت تنش بود با یه پیراهن فیروزه ای به به!! ست هم که شدیم هر دم از این باغ بری میرسد.با یک کفش ورنی براق وبسی

بسیار شیک یه کروات باریک مشکی هم بسته بود وموهاشو کج شانه کرده بودومطابق معمول با چسب مو فیکس کرده بود .

دست چپش را در جیب شلوارش فرو کرده بود البته فقط انگشت شصتش را وبا ژست دختر کشی بهم خیره شده بود .

منم با سری افراشته وقدمهایی محکم به سمتش رفتم خوشبختانه مهمونها انقدر کلاس داشتن که نخوان باهاش عکس بگیرن وامضا دریافت کنن .

خدایا شکر ت...

وقتی نزدیکش شدم لبخند زدم ودستم را دراز کردم وگفتم: سلام خوش اومدی.

کوروش: سلام ممنون.

\_ فکر نمی کردم بیای!

کوروش: فکر کن یه درصد مهمونی دوستم نیام.

\_ ولی هفته دیگه این خبرا نیست باید از صبح مثل کوزت بیای کار کنی.

خندید ودستم را در دستش کمی فشرد ونزدیک تر امد وگفت: هنوزم مگه قراره مهمونی بگیری؟

\_ به قول خودت فکر کن یه درصد بگیرم.

خندید ویه نگاه سر تا پا به من انداخت وگفت: زیبا شدی..

لبخند زدم وگفتم: بودم .

کوروش: اون که بعله بانو حرفی توش نیست.

\_ شما هم به شدت جذاب شدید.

کوروش: فقط جذاب؟

\_ خب بابا به زور حرف نکش خوشگلم هستی ولی واسه اقایون جذاب بهتره.

کوروش: اها باشه یادم میمونه.

دستش را کشیدم وگفتم: خب بیا بریم پیش خانواده .



شانه به شانه ام قرار گرفت وگفت: اوضاع در چه حاله؟

از گوشه چشم نگاهش کردم وگفتم: میشه گفت عالی .

ولبخندی از حس این جمله روی لبهام ظاهر شد و به جمع پدر و مادر و دوستانشون رسیدیم که انا هم در کنار مرد جوانی در بینشون بود.

رو به پدر گفتم: بابا کوروش خان اومدن.

کوروش زیر گوشم گفت: حس پیرمردی بهم دست داد...

نشد جوابش را بدم فقط کمی دستش را فشردم ورها کردم .

بابا جلو امدو با کوروش دست دادوگفت: خوش اومدید آقای سرمدی.

کوروش لبخندی زدو گفت: ممنونم جناب کاشف.

پدر رو به جمع گفت: جناب سرمدی را که باهاشون اشنایی دارید مرا در اغوش گرفت وگفت: اینم ته تغاری خوشگلم الیا جان.

یک به یک باهمه احوالپرسی کردم که دست اخر مرد جوانی در حدود ۳۴ ساله رو به رویم قرار گرفت با چشمانی نافذ که ابروان مشکیش انها را در برگرفته بود و یک شکستگی روی ابروی

چپش داشت که ابهت و جذبه خاصی به چهره اش میداد و هیكلی درشت و ورزیده پوستی برنزه و صورتی سخت و فک مربعی و لبهای قلوه ای که به علت کشیدن سیگار کمی قهوه ای شده بود چشمانش رنگ عجیبی داشت و نتوانستم با چند لحظه خیرگی متوجه رنگش بشوم و در کل مرد تنومند و جذابی بود و تیپ کاملاً مشکی اش باعث میشد رنگ پوستش تیره تر به نظر برسد.

دستم را پیشبردم و با او دست دادم که دستان کوچکم در دستش گم شد.

پشت دستم را نرم بوسید و گفت: خوشبختم لیدی.

صدات از پهنا تو حلقم صدایی بم که کمی کلفت هم بود و در کل به قد و هیكلش می اومد .

مهرزاد با لبخند پیش اومد و گفت : معرفی میکنم دوست عزیزم بهراد تازه از ایتالیا اومدن.

یک دور دیگه نگاهش کردم و گفتم : خوشبختم

سپس با لبخند به مهرزاد نگاه کردم و گفتم: مهرزاد درسته؟

لبخندی زد و با من دست داد و گفت: تو هم ایای ته تغاری و محبوب خاندان کاشف.

گونه هام گل انداخت و گفتم : نه اینقدر.

خندید و گفت: حتما همین طوره انا که خیلی دوستتون داره.

نگاهی پر مهر به انا انداختم و گفام: خواهرام عشق من هستن.

مهرزاد با جذبه خاص خودش گفت: وانا عشق من.

\_ خوش به حال انا.

همون لحظه انا سر رسید و دستش را دور بازوی مهرزاد حلقه کرد و گفت: چرا خوش به حال انا.

مهرزاد گفت: چون عشق منی.

هر دو یه نگاه عاشقانه حواله کردن که ادای عوووق زدن در آوردم و گفتم: اه حالمو بهم زدید.

که بهراد قاشق نشسته گفت: مهرزاد تمومش کن .اه

اه را ان چنان کشیده گفت که هنگیدم این که از من بدتره.سپس نگاهش را به من دوخت و گفت:  
با اجازه لیدی.

واز ما فاصله گرفت به سمت کوروش رفتم و گفتم: خوش میگذره؟

مانی جام شراب قرمز را به دست کوروش داد و گفت: میشه با من باشه بهش بد بگذره!؟

کوروش: نه اصلا!

هر سه در روی کاناپه ای جا گرفتیم و مانی جام شربت اناناس را به دستم داد و گفت: اینم عشق ته تغاری!

\_ دستت درست دایی خوشگلم ان شالله خودم از ترشیدگی درت بیارم.

کوروش خندید و گفت: اره خدایی پیر شدی رفت دکی.

با چشم و ابرو به کوروش اشاره دادم که اون هم با اشاره گفت: چیه؟

مانی: داره بهت هشدار میده نگی دکی چون سرتو از دست میدی.

کوروش با لحن بامزه ای گفت: اهاااان!

که هر سه از این حرف خندیدیم.

کمی بعد همه برای سرو شام به سالن غذا خوری هدایت شدیم وبعد از شام زیر گوش کوروش گفتم: بعد از باقالی پلو با ماهیچه چی میچسبه؟

خندید وگفت: سیگار.

\_ پس نظرت در مورد جیم زدن چیه؟

کوروش: فکر خوبیه.

با هم از سالن بیرون زدیم تا زیر الچیق سیگار بزنیم به محض رسیدن گفتم: بده بیاد.

با تعجب گفت: چی؟

\_ دست بیل، سیگار دیگه.

کوروش: من سیگارم کجا بود دختر نیاوردم.

\_ شوخی میکنی؟

کوروش: نه بابا شوخی چیه بزار برم از داخل ماشین بیارم. فکر کردم تو داری.

\_ دقیقا من الان باید کجا قایم میگردم؟ وبه لباسم اشاره کردم

همون لحظه با شنیدن صدایی به سمت راست چرخیدیم: میتون مهمونتون کنم.

با دیدنش یه لحظه وجودم لرزید حس خوبی نسبت بهش نداشتم.

کوروش: نه متشکر لازم نیست میرم میارم.

بهراد: تعارف نیست مهمون من.

کوروش دست پیش برد و سیگاری از داخل پاکت بهراد که به سمتش گرفته بود برداشت سپس بهراد پاکت را به سمتم گرفت و من هم سیگاری برداشتم و با فندک بسیار شیکش اونا رو برامون روشن کرد.

پوک عمیقی به سیگارم زدم که بهراد گفت: سیگار براتون خوب نیست لیدی.

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم: برای هیچ کس خوب نیست پس شما چرا میکشید؟

کوروش دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: با این در نیفت ور میفتی.

لبخندی حواله اش کردم و پوک دیگری زدم. همان لحظه کتی روی شانه ام جا گرفت و پشت بندش کوروش زیر گوشم گفت: اخیه با این لباس نازک تو دی ماه میان تو الاچیق؟

\_ بگیر خودت سردت میشه.

لبخندی زد و گفت: این هم عضله نساختم که به این راحتی سردم بشه.

\_ ممنون

کوروش: خواهش میشود.

اندام کوروش فوق العاده بود اما با این که در حدود ۱۹۰ قد داشت باز هم در کنار بهراد کوچک تر به نظر می آمد غولی بود برای خودش.

بهراد: دختر سرسختی هستی!

\_ میدونم و یک دنده.

بهراد: واین خوبه؟

\_ واسه کسی که مقابلم قرار بگیره نه!

همون لحظه کوروش گفت: الیا بهتر نیست بریم تو سرده دوباره مریض میشی؟

از گوشه چشم نگاهی به بهراد انداختم و گفتم: اره بریم.

ورو به بهراد گفتم: فعلا.

سرش را به آرامی تکان داد و از او فاصله گرفتیم و دست در بازوی کوروش انداختم و به سمت ساختمان رفتیم.



\_ حس خوبی بهش ندارم .

اینو کوروش گفت.

\_ دقیقا مثل من یه جوریه.

کوروش: اره سعی کن زیاد باهاش دم خور نشی.

\_ چهره اش مثل خلاف کارهاست.

کوروش خندید وگفت: دیگه نه تا این حد.

هر دو با خنده وارد شدیم اما تا آخرین لحظه ورود به سالن سنگینی نگاهش را حس میکردم.

پایان فصل ۳۷

khatereh7

این بار به سمت جمع فضولهای فامیل که معرف حضور هستن رفتیم و کلی خر کیف شدن از اینکه با کوروش سرمدی همکلام شدن ودر این بین با کلاس بازی را کنار گذاشتن و کلی باهاش عکس انداختن و کوروش هم طفلی به هیچکدوم نه نمیگفت.

مشغول صحبت با ملیکا بودم که برام پیام اومد...

کوروش: جون عزیزت پاشو منو ببر خفه شدم.

استیکر خنده برایش فرستادم و صبر کردم تا عکس العنلش را ببینم.

بعد از چند لحظه با چشمای گرد نگاهم کرد که خندیدم وقتی که کاملاً ازم نا امید شد بلند شدم و گفتم: کوروش لطفاً یه لحظه با من میای.

چشمات چراغونی شد و سریع بلند شد و گفت: حتماً ..

کمی که دور شدیم نیشگون نامحسوسی از بازوم گرفت که با حرص گفتم: چته خول شدیا؟!؟

با حرص گفتم: درد چرا منو حرص میدی؟

با لبخند شیطونی گفتم: اخیه قیافت خیلی با حال شده بود.

کوروش: بچه پر رو.

\_ میدونم.

کوروش: کم نیاری.

\_ نه عزیزم خیالت راحت به سمت دیگر سالن رفتیم که دی جی مشغول بود وملت ریخته بودن  
وسط کوروش دستش را به سمت دراز کرد وگفت: افتخار میدی بانو.

\_ افتخارو مگه شوهر ندادن!؟

دستم را گرفت وبه وسط پیست کشید وگفت: خدا شفات بده.

\_ الهی آمین...

یه رقص ایرونی را در کنار هم انجام دادیم که من کلی این وسط اتیش سوزوندم وهمه اطرافیانم را  
اذیت کردم وکوروش از شدت خنده کبود شده بود ونمیتونست درست برقصه .

عاقبت اواخر اهنگ کم آورد وکنار کشید وفک کنم دسشویی واجب شد .

خب خدا رو شکر امشب یه خرده کرمام تخلیه شدن اخییییییییییشششش...

یکباره با تمام شدن اهنگ چراغ ها خاموش شدن ورقص نور ملایمی در فضا پخش شد وموزیک  
لایتی که مخصوص رقص دو نفره بود پخش شد .

منم که تنها کمی دامنم را جمع کردم تا فلنگ رو ببندم و برم یه چی بزنم به بدن تا گلوم خشک نشه که یکباره با پیچیدن دستی دور کمرم ترسیدم و سریع چرخیدم و سر از اغوش یه گول بیابونی در اوردم..

مار از پونه بدش میاد در خونه اش سبز میشه.

بهراد: افتخار نمیدید لیدی؟

\_ والا تو دهات ما اول پیشنهاد میدن بعد میرقصن واسه شما برعکسه.

لبخند کوچکی روی لبش ظاهر شد که سعی کرد کنترلش کنه و گفت: اره چون ما اصولا دهات نداریم به خاطر همین خودمون قوانینمون را وضع میکنیم.

چشم تنگ کردم و گفتم: واگه کسی نخواد با این قوانین کنار بیاد!؟

دستش را دور کمرم محکم کرد و بیشتر من را به خودش چسبوند و با خود همراه کرد و گفت: مجبورن که کنار بیان.

چشمش تو اون نور کم بیشتر جذبه پیدا کرده بودن و یه جور رعب وحشت تو دل ادم می انداخت.

ای خدا بگم چکارت کنه مهرزاد با این رفیقات خاک تو سرت...

\_ ولی کسی برای من اجباری تایین نمیکنه اجبارهای زندگیمو خودم مشخص میکنم مثل خط قرمزهاش.

با لحن خاصی گفت: چه جالب و احيانا اون خط قرمزها چی هستن؟

\_ اینکه هر مردی به خودش جرات نده به من دست بزنه.

ومحکم با پاشنه میخی کفشم پاشو له کردم که از شدت درد دستش شول شد ومن از اغوشش بیرون امدم وگفتم: خوش گذشت فعلا..

با اینکه حسابی دردش اومده بود لبخند زد وگفت: به هم میرسیم کوچولو...

بچه پر رو واسه من شاخ شده نمیدونه من خودم خدای شاخ شدنم والا ...

به سمت کوروش که در کنار پدر ایستاده بود رفتم واز پشت بابا را در اغوش گرفتم وگفتم: فرامرز خان چگونه؟

منو چرخوند وکنارش قرار دادو گفت: عالی ته تغاری فرامرز خان چگونه؟

\_ اونم عالی.

بابا: یه سورپرایز برات دارم به شرط !

\_ چه شرطی؟

بابا: اول شرطمو انجام بده بعد میرسیم به سورپرایزم.

\_ باشه قبول در خدمتم.

بابا: بابا را به یه اهنگ دعوت میکنی ومیخونی.

\_ امممم قسمت اولش قبول ولی قسمت دوم را نمیشه میدونید که هنوز گلوم خوب نشده صدام گرفته من اهنگ میزنم کوروش بخونه.

کوروش با تعجب گفت: چرا منو قاطی میکنی دختر؟

با طلب کاری دست به کمر زدم و گفتم: پس رفیق به چه در میخوره هااااااااااان؟

دستش را بالا آورد و گفت: چشم تسلیم.

بابا خندید و گفت: حریف این نمیشی پسر با هم دیگه مچ شدید بگید به دی جی بگم در دهنشو  
ببنده.

منو کوروش از حرف بابا خندیدیم وبه کوروش گفتم: خب چی بزنیم؟

کمی فکر کرد و گفت: چی میتونی؟

\_ خب تو بگو من بگم میتونم یا نه بیشتر اهنکهای تو رو که میتونم بزنیم؟

با سرخوشی گفت: چون عاشقمی.

\_ بشین باووووو خود شیفته!

خندید و گفت: خب بابا نزن منو.

\_ زود باش دیگه.

کمی فکر کرد وگفت: هم خونه سینا شعبا نخانی رو میتونی بزنی.؟

\_ اره عالیه عاشقشم

کوروش: پس بزن بریم.

با هم به سمت بابا رفتیم وگفتم: بابا ما ردیفیم بگو لال شه.

بابا با خنده گفت: باشه چشم شما بفرما پشت پیانو جاگیر شو.

بوسی براش فرستادم وبه سمت پیانو رویال خوشگل مشکی تو سالن رفتم لامذهب اصلا محشره  
عکست توش میفته اصلا عشقه.

پدال ها را چک کردم ووقتی از همه چیز خیالم راحت شدصدای موزیک هم قطع شد وبه آرامی  
دستم روی کلاویه ها حرکت کرد بابا به سمت کوروش آمد ومیکروفن را به دستش داد وسکوت  
حکمفرما شد.



از کنارم نرو این راهش نیست

پشیمون میشی این راهش نیست

با دل من بساز ای همخونه

بریدن که اسمش سازش نیست

روزگار من و تو دنیای پاییزه

ادمای خوبشم برگه که میریزه

روزگار من و تو دنیای پاییزه

ادمای خوبشم برگه که میریزه

تو تنهام نزار تو غمهام نزار

میمیرم اگه نباشی

دنیای منی فردای منی

میمیرم اگه نباشی

بی تو تو دلم اتیشی به پاس

دنیای منی دنیاو از هم نپاشی

نپاشی....

همخونه (سینه شعبانخانی)

با تموم شدن اهنگ همه دست و صوت زدن منم بلند شدم و تعظیم کردم و رو به کوروش گفتم:

عالی بود

با لبخند گفت: اما تو فوق العاده بودی.



خمیازه بلند بالایی کشیدم ودستامو به دو طرف کش دادم تا قولنجم بشکنه .

مامان خندید وگفت: مثل گربه ها میمونه پاشو ببینم .

وبه سرم اشاره کرد وگفت: این چیه بسی دور سرت .

شال کلفت پشمی را که دور گردنم پیچیده بود باز کردم وگفتم: دیشب رفتم حموم حال نداشتم  
موهامو خشک کنم شال بستم تا خودش تا صبح کم کم خشک بشه.

مادر در حین بلند شدن از لبه ی تخت گفت: تنبل خانم پاشو حالا .

\_ مامان!

مادر برگشت وگفت: جون دلم.

\_ همیشه موهامو ببافی.

برگشت ولبه ی تخت نشست وگفت: بدو برو دست وروتو بشور زود بیا.

به ضرب از رو تخت پایین پریدم وبا سرعت وارد دستشویی شدم وبعد از انجام کارهای معمول  
وشستن دست وروم مسواک زدم و بیرون امدم.

مادر: افرین چه سریع

واز جاش بلند شد ومن روی صندلی میز توالت نشستم ومادر اول به آرامی با برس موهایم را شانه  
زد وسپس مدل تیغ ماهی از بالای سرم بافت ودر اخر با کش موی قرمزی که پاپیون خوشگلی  
رویش قرار داشت ته اش را بست وگفت: موهاش خیلی بلند شده یه کمی کوتاهش کن.

نگاهی به بافت یک دست مامان انداختم وگفتم: نه دوش دارم .

اخه مامان همیشه موهاشو کوتاه نگه میداشت و برای مهمونی ها از کلاه گیس استفاده میکرد  
وعلاقه ای به موی بلند نداشت اما من عاشق موهای بلند بودم واز وقتی که تونستم از عهده  
موهام وبهداشتشون بر بیام دیگه نذاشتم مامان موهامو کوتاه کنه.

مادر: باشه گلم بلند شو که دیرت میشه بابا منتظرته.

به همراه مادر به سالن غذا خوری رفتیم ویه صبحانه دونفره خوردیم البته مادر بیشتر تماشاچی  
بود و برای این که تنها نباشم چند لقمه ای خورد.

بعد از صرف صبحانه گونه مادر را بوسیدم و به سرعت به اتاقم بازگشتم تا آماده بشم مشغول  
ارایش کردن بودم که ضربه ای به در وارد شد و پشت بندش انا وارد شد لباس بیرون به تن داشت  
وگفت: سلام حاج خانوم چطوری؟

\_ سلام اجی خوشگله من خووووووووب. کجا بودی؟

انا: با مهرزاد بیرون بودم جایی میخوای بری؟

\_ اره میخوام برم کارخانه پیش بابا.

انا: اها خب باشه برو ته تغاری ببینم چند مرده حلاجی !.

بوسی براش فرستادم وگفتم : ما مخلص شما هم هستیم اباجی.

انا: مزه نریز سریع برو بابا معطل نشه.

\_ چشم امری باشه؟

در حین بستن در گفت: سلامتیت عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم و سپس رژ قرمزم را روی لبهام کشیدم و به سرعت یه تیپ کرم قهوه ای زدم  
 واز اتاقم خارج شدم در میان راه پله نگاهی به گوشیم انداختم یه تماس بی پاسخ از کامران  
 صمیمی سریع از مامان خداحافظی کردم و دکمه تماس را زدم بعد از سه بوق جواب داد: سلام الیا  
 خانوم گل.

\_ سلام بر خواننده ی خوب وطنی.

کامران: چه خبرا نیستی دختر کم پیدایی؟

\_ هیچی درگیر زندگی و خانواده.

کامران: خب خوبه خدا روشکر راستی دیگه پیش وحید نمیایی؟

\_ نه یه هفته ای میشه پدر خواستن تو کارخونه خودمون کار کنم ولی خب به اونجا هم گاهی سر  
 میزنم ولی کار نمیشه.

کامران: چه بد باهات خو گرفته بودیم وحید چقدر ازت راضی بود...

\_ وحید لطف داره ایناز جان چطوره؟

کامران: ایناز هم سلام داره تماس گرفتم تا ببینم برنامه پنجشنبه سر جاشه یا پشیمون شدی؟

\_ تو فک کن پشیمون شم حرف زدم وپاش وایسادم پنجشنبه منتظر تونم.

کامران: خب پس لطف کن همین امروز که اول هفته است به همه بچه ها پیام بده ادرست هم بفرست که جایی قرار نذارن.

\_ باشه چشم حتما من امروز تو گروهمون پیام میفرستم اعلام میکنم.

کامران: خیلی هم خوبه باش خب کاری با من نداری الیا جان؟

\_ نه خوشحال شدم صداتو شنیدم به ایناز هم سلام برسونید دلم براش تنگ شده.

کامران: میتونی دلتنگیتو با یه شام برطرف کنی!



خندیدم و گفتم: باشه برادر آخر هفته در خدمتیم.

کامران: باشه باشه من برم کار نداری؟

\_ نه قربانت خدا حافظ

کامران: به امید دیدار

به سمت پارکینگ رفتم و با دیدن دوباره سورپرایز دیشب بابا یه جیغ خفه کشیدم و دستم را از دو طرف باز کردم و روی کاپوت ماشین به حالت در اغوش کشیدن گذاشتم و گفتم: میدونی خیلی دوست دارم.

بعومثل دیوونه ها نگاهی به ۲۰۶ سفیدم انداختم و گفتم: خب تو رو دوست دارم گریه نکن.

نگاهی به جنیسیس زردم انداختم و دوباره بغلش کردم و بوسیدم و بعد پریدم داخلش و دبرو که رفتیم خدمت فرامرز کاشف.

\*\*\*

ماشین را تو پارکینگ کارخونه کنار ماشین بابا وچند تا ماشین جیگر دیگه پارک کردم وارد بخش اداری شدم .

خانم رستمی منشی بابا که زنی در حدود ۴۰ سال بود با دیدنم کلی ذوق کرد وگفت: وای الیا جون خوبی عزیزم کی برگشتی؟

\_ خوبم ممنون یه هفته ای میشه.

رستمی: خوش اومدی عزیزم با بابا کار داری؟

\_ بله هستن؟

رستمی: نه عزیزم با چند تا از رؤسای شرکتها جلسه دارن تو اتاق کنفرانس هستن گفتن هر وقت اومدین بگم که تشریف ببرید اونجا.

\_ باشه حتما .

خواستم به سمت اتاق کنفرانس برم که خانم رستمی گفت: راستی الیا جان؟

\_ جانم خانوم رستمی؟

رستمی: ناهار چی میل دارید پدر گفتن شما که اومدین سفارش بدم؟!؟

\_ برای من کوبیده سفاذگرش بده با سماق فراوون.

رستمی خندید وگفت: چشم خانوم بفرمایید.

ضربه ی آرامی به در زدم وبعد از شنیدن بفرمایید بابا در را باز کردم وبا صورت شاد بابا روبه رو شدم لبخندی زدم وگفتم: احوال جناب کاشف؟

بابا: بیا تو وروجک.

وارد اتاق شدم وبا دیدن افراد موجود که لبخند به لب بهم چشم دوخته بودن حالم گرفته شد...

پایان فصل ۳۹

**Khatereh7**

یعنی خدایی اون کسی که این ضرب المثل را ساخته زده تو خال همه رو برق میگیره منو چراغ نفتی یا چی؟! مار از پونه بدش میاد دره خونش سبز میشه.

ای خدا من به چه زبونی بگم از این آقای به ظاهر متشخص بدم میاد یه جورایی ازش میترسم حس خوبی نسبت بهش ندارم .

ای خدا چرا هیچوقت من نباید آرامش داشته باشم همیشه باید یکی باشه گند بزنه تو حال خوبم مثل الان با دیدن بهراد .....پوووووف.

به زحمت لبخند زدم وبه جمع سلام کردم دو آقای نسبتا مسن یک خانم حدودا ۴۰ ساله یک زن جوان خوشگل بلوند با چشمهای روشن که به نظر ایرانی نمی اومدوبهرااد ودر کنارش مهرزاد قرار داشتن الان دقیقا یه بساز بفروش یا به قولی مهندس اینجا چکار میکنه !؟

روی صندلی در کنار پدر جا گرفتم که بابا این بار رو به جمع گفت: خب خدا روشکر الیا جان هم رسید دختر گلم الیا حکم یه پسر را برام داره چون واقعا طی این سالها این را بهم ثابت کرده که تواناییهای زیادی داره ومیتونه خوب از عهده کارهای مردونه بربیاد .

رو به من ادامه داد: وقراره بعد از من الیا عهده دار کارهای کارخونه باشه .ومن تصمیم دارم از همین امروز کارش تو کارخونه ام رسمی بشه ویه جورایی حکم دست راستم را داره وهمه چیز از امروز به بعد در غیابم زیر نظر دختر گلم قرار داره و وقتی کاملا به امور واقف شد خودم را کاملا کنار میکشم .

قربون خودم برم که هر جا برم دست راستم...

بابا: خب جناب نامداری من دوست دارم قبل از عقد قرار داد یک بار دیگه الیاجان متن قرار داد رو ببینه ونظرش را بهم بگه!

بهراد نگاهی از بالا تا پایین ویه جورایی تحقیر امیز بهم انداخت که تا مغز استخوانم را سوزاند  
و باعث شد حسابی اخمهامو تو هم بریزه. کرد وگفت: به نظرتون ایشون برای این کار زیادی  
کوچیک نیستند.

بابا خواست جوابش را بده که دستم را به نشانه سکوت بالا بردم ورو به بهراد گفتم: شما چند  
سالتونه؟

با تعجب نگاهم کرد و سپس به صندلیش تکیه داد وگفت: چطور مگه؟

\_ محض اطلاع...

لبخند کجکی زد وگفت: محض اطلاعتون من ۳۵ سالمه خانوم.

\_ از چه سنی وارد تجارت شدید؟

بهراد: ۲۲ سالگی .

\_ خب پس من باید حسابی از دست پدرم ناراحت باشم که انقدر دیر بهم اعتماد کرده.

بهراد: مگه شما چند سالتونه؟

کمی خودم را جلو کشیدم و گفتم: محض اطلاعتون وارد ۲۵ سالم تموم شده .

با لبخند رو به بابا گفت: واقعا جناب محتشم؟

بابا لبخندی زد و گفت: بله آقای نامداری الیا جان یک ماه پیش تولدش بود والان وارد ۲۶ سال شده .

همون لحظه بهراد با صدای بلندی زیر خنده زد که همه با تعجب به او چشم دوخون کمی که خندید و من هم حسابی حرص خوردم رو به جمع مخصوصا من گفتم: باور کنید اصلا بهتون نمیاد من فکر کردم نهایتا ۱۹ سالتون باشه واقعا عذر میخوام شما خیلی بیبی فیس هستید.

بقیه نیز با این حرف خندیدن بی مزه اره جون عمه ات حتما واسه همین توقع سیگار کشیدن هم ازم نداشت تحفه...

بابا گفت: حالا چطور مشکلی با دخترم ندارید؟

بهراد دستش را به نشانه تسلیم بالا برد و سپس رو به زن بلوند گفت: کاترین لطفا قرار داد رو به خانم محتشم بده.

زن بلوند با لبخند کمی نیم خیز شد و قرار داد رو به دستم داد و دوباره نشست .

کیفم را باز کردم و عینک فریم مشکیمو در آوردم و روی چشمم قرار دادم .

چشمهام ضعیف نبود و این هم برای مطالعه می گذاشتم و چون میدانستم خیلی بهم میاد و حالت چشمهامو خوشگل میکنه .

با نهایت خونسردی مفاد قرار داد رو خوندم و بعد از چند دقیقه بهراد که رو به روم خیلی خونسرد پاش رو روی پاش انداخته بود و به صندلیش تکیه داده بود نگاهی از بالای عینک انداختم که با لبخند کجی نگاهم میکرد.

پسره پرو عتیقه به من میگه بچه دارم برات.

وقتی قرار داد رو خوندم مشکلی نداشت سرم را بلند کردم و رو به بابا که مشغول صحبت با آقای عظیمی وکیل کارخانه بود کردم و گفتم: به نظر من مشکلی نیست باز نظر شما مهمه.

بابا لبخندی زد و قرار داد رو به دست عظیمی سپرد تا باز بینی نهایی را انجام بده و سپس رو به بهراد گفت: خب وزیر هم رضایتش را اعلام کرد و طبق این قرار داد شما وظیفه دارید به مدت یک سال نخ های کارخونه ما رو تامین کنید و ما هم در قبال اون وظیفه داریم با اضافه شدن ۳۰٪ سود پارچه های با کیفیتی که از همون نخ ها تولید شده رو به شما تحویل بدیم و این قرار داد اگه دو طرف بعد از یک سال. باهم به توافق رسیدن میتونه دوباره تمدید بشه مشکلی نیست که؟

بهراد گفت: خیلی دوست داشتم مدت قرار داد بیشتر بشه؟

بابا: خب میدونید چون اولین تجربه کاری را با هم داریم ترجیح میدم ریسک نکنم واگه از هم راضی بودیم دوباره تمدید بشه.

بهراد: باشه هر طور شما مایلید.

بابا رو به عظیمی کرد وگفت: چطور شد؟

عظیمی: مشکلی نیست میتونید امضا کنید.

سپس بابا زیر قرار داد را امضا کرد و سپس جلوی من قرار داد وبعد از امضا به سمت بهراد گرفتم که اون هم زیرش امضایی کاشت و یک برگه را به دست کاترین داد و برگه دیگر را به سمت من گرفت برگه را گرفتم که همون لحظه گفت: امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم .

\_ امیدوارم.

چشمکی حواله ام کرد وگفت: مطمئن باشید.



پر رو واسه من چشمک میزنه حیض، زشته ، بی ریخت ، بی فرهنگ، لعنت بهت که هیچ کدوم از این فحش ها برازنده ات نیست تحفه با اون چشای معلوم نیست چه رنگیش.

نمیدونم چقدر با خودم در گیر بودم که با صدای مهرزاد به خودم اومدم که زیر گوشم گفت:  
خوردیش ولش کن!

با تعجب گفتم: چی رو؟

با خنده گفت: طرف رو دیگه.

\_بلا به دور؛ این عتیقه رو از کجا پیدا کردی؟ دلم میخواد خرخره اش را بجوم و خونس را بخورم از بس نچسب و حرص دراره.

بهت زده گفت: شوخی میکنی بهراد خیلی مرد جذاب و جنتمنیه کلی خاطر خواه دار دخترا براش سر ودست میشکنن.

\_ خاک تو سر اون دخترا اخی این جزغاله چیش جذابه(الکی خودم که میدونم خوشگله)

خندید و گفت: بیا بریم خواهر زن جان حرص نخور پوستت خراب میشه.

\_ اخه فکر میکنه خیلی حالیشه تحفه راست راست تو چشمام نگاه میکنه میگه بچه!

مهرزاد: تو هم که نامردی نکردی خوب ضایعش کردی.

\_ حقش بود. حالا کجا میریم؟

مهرزاد: اون وقت که داشتی پسر مردمو میخوردی بابا ت دستور داد تا برای ناهار بریم رستوران  
و تو کارخونه نمونیم.

\_ اخ چی میشد من کلی اینو بزوم؟!؟

\_ دستای ظریفتم درد میگیره بانو من کلی برای این هیكل زحمت کشیدم .

بخ کردم وای من این صدای بم و کمی کلفت از پشت سرم فقط میتونه صدای بهراد باشه وای من...

نگاهی به صورت خندان مهرزاد انداختم و چشم غره ای حواله اش کردم...

به خودم مسلط شدم و برگشتم و گفتم: گوش دادن به حرف دیگران کار خوبی نیست!

لبخند زد و تو چشمام خیره شد و گفت: خب شما بلند صحبت کردی بانو.

\_ خب هر چی شما گوشاتو بگیر.

بهراد: نمیتونم وقتی در مورد من صحبت میشه گوشامو بگیرم.

\_ رو نیست که سنگ پای قزوینه.

بهراد: نمیدونم این که گفتید چیه اما من نیستم.

خنده ام گرفت که در جاز کنارم عبور کرد و گفت: وقتی با خنده انقدر زیبا میشی سعی کن  
بخندی کوچولوی گستاخ.

\_ خودتی!

سالن خالی شده بود برگشت و نگاهی به در کرد و سپس جلوتر آمد و روبه رویم قرار گرفت و تو  
چشمام نگاه کرد و گفت: میدونی من عاشق دخترای جسور و گستاخ هستم و لذتی برام بالاتر از

بحث کردن باهاشون وجود نداره و فکر میکنم بعد از مدت‌ها یه موش کوچولوی لذیذ تو تورم افتاده  
که میتونم کلی باهاش وقت بگذرونم . هوووووم!؟

هوووووم را با لحن مزخرفی گفت که دلم لرزید به طور کل لال شدم .

با انگشت اشاره اش گونه ام را لمس کرد و گفت: درسته من جزغاله هستم ولی از دخترهایی که  
پوست سفیدی دارن خیلی خوشم میاد چون وقتی کنارم قرار میگیرن هارمونی رنگ پوستشون با  
پوستم واقعا سه ک سه ی میشه...

سپس چشمکی زد و بیرون رفت .

این اشغال چی گفت چطور تونست ....

وای خدای من چرا من لال شدم..

اصلا...

اصلا... این مهرزاد بی شعور کجا رفت؟

وای ... وای ... وای .... من .... من ... میخوام اینو بکشم.

لعنتی کثافت منظورش چی بود ...!؟

اشغال منو با هم خوابه هاش یکی میکنه هرزه ....

کارد میزدی خونم در نمی اومد از سالن بیرون زدم وبه پارکینگ رفتم وسوار bmw6 بابا شدم وبه سمت رستوران رفتیم در تمام طول راه غیر از چند کلمه حرفی نزدم وتو خودم بودم .

بابا ما رو به یه رستوران شیک برد ودر اونجا هم مجبور بودم قیافه نحس اون غول سیاه سوخته را تحمل کنم .

در حین غذا خوردن گوشیم زنگ خورد که با دیدن شماره کوروش لبخند زدم که این تحفه خان بغل دستم گفت: اوه بوی فرزندت زنگ زد .

با حرص گفتم: فضولی هم جزء عادات شماست که تو گوشی مردم سرک میکشید؟

بهراد ریلکس گفت: ستگی داره کی باشه...

دیگه جوابشرا ندادم وتماس را برقرار کردم وبرای حرص دادن این تحفه به گرمی با کوروش احوالپرسی کردم: سلام چطوری رفیق شفیق نیستی؟

خندید وگفت: فکر کنم اشتباه گرفتم.

\_ برو بابا مسخره

کوروش: نه خودتی چه خبر الیا چطوری؟

\_ صدای تو رو میشنوم عالی!

کوروش: اصولا همه با شنیدن صدای من حالشون عالی میشه.

\_ بله این که صد درصد.

کوروش: با زحمت های ما الیا خانم!؟

\_ این چه حرفیه عزیزم رحمت بود.

کوروش: خدا روشکر کجایی خونه ای؟

\_ نه با بابا وهمکارهاشون اومدیم رستوران.

کوروش: خوش بگذره مزاحم نباشم؟

\_ نه بابا دیووونه ای مراحمی.

کوروش: زنگ زدم بابت دیشب تشکر کنم واقعا عالی بود.

\_ خواهش میکنم کاری نکردیم پنجشنبه میای جبران میکنی.

کوروش: وای من بدبخت شدم که مگه باید پیام دیگه تنها نیستی که؟

\_ تنها باشم یا نباشم باید بیای کمکم شده خدمتکارها رو مرخص میکنم تا توییای کارها رو انجام بدی.

کوروش: باشه بابا میام تو رو خدا این کار رو نکن.

خندیدم و گفتم: باشه پس پنجشنبه زودتر از بقیه بیا.

کوروش: باشه حتما کار نداری؟

\_ نه خدا حافظ

کوروش: خدا حافظ

گوشی را قطع کردم که مهرزاد گفت: پنجشنبه خبریه؟

\_ فضول خان اره دوستام دعوتن دوست داشتی شما هم بیا.

بهراد فضول هم پرید وسط و گفت: به من تعارف نزنید نمیام.

بابا با خنده گفت: دختره منو نترسون جناب نامداری دخترم حسابی مهمون نوازه.

ای تو روح من نمیخوام تو باشی.

به خاطر رودربایسی گفتم: تشریف بیارید خوشحال میشم.

بهراد: حتما مزاحم میشم.

لعنتی لعنتی لعنتی...



بهراد زیر گوشم آرام گفت: حتما شب خوبی میشه؟

حرصم زده بود بالا که گفتم: میشه خفه شید؟

بهراد: اوه اوه خانوم جوان وزیبایی مثل شما نباید انقدر بی ادبانه حرف بزنه.

با اخم نگاهش کردم و گفتم: همینه که هست.

فرصت جواب دادن بهشرا ندادم و از جام بلند شدم و گفتم: ببخشید من یه قراری دارم باید مرخص بشم.

باهمه خداحافظی کردم که اون بین بهراد باز ویز کرد و گفتم: موش کوچولو فرار میکند.

چپ چپ نگاهش کردم واز رستوران بیرون زدم...

پایان فصل ۴۰

**Khatereh7**

کش وقوسی به خودم دادم واز تخت پایین اومدم وارد حمام شدم ولباسهامو در اوردم و زیر دوش اب گرم قرار گرفتم .

حرکت قطرات آب روی تن و بدنم حس خوبی رو به تک تک سلولهایم جاری میکرد روی اینه قدی کابین حمام به خودم نگاه کردم. اندام کشیده ام که با لاغر شدنم بیشتر تو چشم میزد باعث میشد ریزه میزه تر به نظر برسم با یاد اوری این موضوع یاد بهراد افتادم و تیکه اش در مورد رنگ پوست و این حرفها ...

وای خدا خیلی دوست دارم مشتت بزنمش هیف که عاشق رنگ پوستم هستم مگر نه از حرصش میرفتم سولاریوم و خودمو مشتت برنزه میکردم تحفه نجسب.

سریع تن و بدنم را شستم و سپس شامپو بدن زدم و بعد مطابق معمول نرم کننده رو به موهام اغشته کردم و پوستم را هم با نرم کننده ماساژ دادم.

مامان همیشه از این کار گله میکرد و میگفت که تو قاتل نرم کننده هستی مگه نرم کننده رو میزنن به بدن ولی کو گوش شنوا من عاشق پوست لطیفم بودم و این را از صدقه سری این نرم کننده داشتم و پوستم بهش عادت کرده بود.

بعد از پنج دقیقه دوش گرفتم و بیرون امدم و نم موهامو با حوله گرفتم و سپس کمی کرم زدم و سپس تاپ مشکی کوتاه استین حلقه ای پوشیدم و شلوار مشکی برمودا هم به تن کردم و از اتاقم خارج شدم.

بعد از خوردن ناهار مامان و بابا برای سفری یک روزه به شمال رفتن تا ما راحت باشیم و قرار شد شب مهرزاد برای اینکه من و انا تنها نمونیم به خانه ی ما بیاد. البته با حفظ موازین اسلامی البته طفلیا صیغه محرمیت خونده بودن...

رأس ساعت ۲ ایفون به صدا در امد و بعد از چند دقیقه ملوک وارد شد و گفت: خانوم اقا کوروش اومدن.

\_ راهنماییشون کن.

بعد از چند لحظه کوروش وارد سالن شد از جام بلند شدم وبا لبخند به استقبالش رفتم: سلام  
چطوری؟

کوروش: سلام خانم چه سیاه سفید شدی؟

بهت زده گفتم: چی شدم؟

خندید و گفت: سیاه سفید منظورم اینه ارایش نکردی...

مُشتی حواله بازوش کردم و گفتم: نامرد خب زوده بعدا میرم رنگی میشم چه عجله ایه.

روی مبل نشست و بازوش را ماساژ داد و گفت: ولی سیاه سفیدت هم قشنگه.

\_ اون که بعله من تک رنگ هم قشنگه.

کوروش: بچه پررو کم نمیاره.

\_ نوچ حالا چرا نشستنی؟

کوروش: پس چکار کنم؟

\_ پاشو برو غذا درست کن.

کوروش: عمرا اگه ملوک خانوم کاری برا من گذاشته باشه.

خندیدم و گفتم: پس چرا زود اومدی؟

کوروش سیبی از میوه خوری روی میز برداشت و گاز زد و با دهن پرگفت: کمکت کنم ارایش کنی.

\_ بلا به دور همین مونده تو کمکم کنی.

کوروش: خیلی دلت بخواد دخترا واسه گوش چشم من جون میدن.

\_ عقل ندارن.

کوروش: نه اینکه تو داری؟

\_ من صداتو دوست دارم.

کوروش: یعنی خودمو دوست نداری؟

\_ خب چرا مگه میشه ادم رفیقشودوست نداشته باشه.

گاز دیگه ای زد وگفت: خب خدا روشکر اعتراف کردی عاشقمی.

کوسن را پرت کردم سمتش وگفتم: گمشو بابا چه حرف میزاره تو دهن من پر رو. پاشو برو خونتون  
شب بیا.

کوروش: نه دیگه کی حالشو داره تازه با این گرونی بنزین کجا برم باز پیام هستم فقط یه بالش بده  
من یه چرت بزنم .

\_ روتو برم والا .

کوروش: قربونت دست پرورده ایم.

کمی فکر کردم و دیدم نه خدایی خیلی بهش خوش میگذره باید یه جوری حالشو بگیرم.

\_ کوروش پاشو زود باش.

از جام بلند شدم وبه سمتش رفتم و دستش را کشیدم .

با تعجب از جاش بلند شدو گفت: چیه دیووونه چکار داری؟

\_ پاشو بریم کیک بپزیم.

کوروش: ول کن جون عزیزت سفارش بده.

\_ تنبلی نکن زود باش.

به سمت آشپزخانه کشیدمش ملوک خانوم مشغول تمیز کردن اطراف ظرفشویی بود لبخند  
دندونی زد و گفتم: کارتون تموم شد؟

ملوک خانوم: اره عزیزم چطور مگه؟

\_ بی زحمت وسایل کیک پزی را بدید ما میخوایم کیک بپزیم.

ملوک خانوم نگاهی به من و کوروش کرد و گفت : میخواید من بپزم.

کوروش: آقربون—.....

محکم پاشو لگد کردم که اخی گفت وساکت شد.

\_ نه خودمون میپزیم.

کوروش: آخه چه—.....

\_ کوروش

کوروش: جانم .

\_ ببند.

ورو به ملوک خانوم گفتم: لطفا وسایل را بدید خودتون برید استراحت کنید.

به کابینت کنار یخچال اشاره کرد وگفت: تمام وسایلی که برای کیک پختن لازمه تو اون کابینته.

\_ باشه ممنون شما برید استراحت کنید.

ملوک خانوم: کمک نمیخواید؟

\_ نه قربونت برم شما خسته شدید برید استراحت کنید.

لبخندی زد ورفت کوروش با اخم گفت: بیماری؟

\_ نوچ مرض دارم بیا زود باش.





از حرارت بدنش داغ شدم و گرمای نفسش روی شانه های عریانم را میسوزوند اما سعی کردم بی خیال باشم تا هم زدن تموم بشه بعد از هم زدن زرده و سفیده به سمت بقیه مواد رفت و یکی یکی ان ها را به تخم مرغ اضافه کرد و من هم زدم.

با تعجب گفتم: بلدی کیک فنجونی درست کنی؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت: بله من عاشق کیک هستم به خاطر همین انواع کیک ها را بلدم بپزم.

دستامو به هم زدم و خوشحال گفتم: اخ جوووون از این به بعد هر روز کیک میخوریم.

جلو امد و ضربه ای به شکمم زد و گفت: بعد باید با این شکم تخت خداحافظی کنی فسقل.

\_ فسقل خودتی بچه پررو. پس تو چرا شکمت انقدر صافه.

و پشت بندش مشت می حواله شکمش کردم.

دستش را روی شکمش گذاشت و گفت: منو با کیسه بوکس اشتباه گرفتی روانی خب من یه سره تو باشگاه بدنسازی پلاس.

\_ برو بابا خسیس.

کوروش: خب حالا زبون دراز قالب ها را چرب کن.

قالب ها را چرب کردم و کوروش مواد داخلش را کم کم تو قالب هاریخت ومن ناخونک زدم که عاقبت قاطی کرد وگفت: انقدر ناخونک نزن شکمو.

\_ دوست دارم.

وانگشت آغشته به کیکم را به نوک دماغش زدم که چشمش چپ شد ونگاهی به دماغش کرد ویکباره به سمتم هجوم آورد ومنو بین بازوهاش گیرانداخت وبه اندازه یک کاسه ماست از مواد باقی مانده رو روی صورتم خالی کرد وبا انگشت تمام صورتم را کیکی کرد.

کوروش: خب حالا باید بزایمت تو فر تا خوب بپزی تا شاید یه خورده دختر خوب بشی پخته بشی.

وخندید منم در کمال پر رویی انگشتم را به صورتم زدم وخوردم وکوروش با تعجب نگاهم کرد که انگشت کیکیم را بردم نزدیک دهانش وگفتم: میخوری؟ خوش مزه است از دستت میره اونم با طعم الیا.

کوروش: تو دیووونه ای.

\_ قربونت همه میگن.

کوروش منو رها کرد وگفت: نه بابا تو با این چیزا ادم نمیشی برو صورتت را بشور .منم کیک ها رو میزارم تو فر.

همون طور که کیک های روی صورتم را میخوردم از اشپزخانه بیرون زدم که با صدای مهرزاد به سمت در چرخیدم و...

\*\*\*

پایان فصل ۴۱

**Khatereh7**

وای. خدای من انگشت کیکیم تو میونه ی راه خشک شد وبه چشمهای شیطون روبه روم چشم دوختم که با لبخندی بر گوشه لب بهم چشم دوخته بود.

مهرزاد: اااا دختر تو چرا این شکلی شدی؟

\_ سلام کی اومدید؟

مهرزاد: سلام همین الان چرا صورتت اینجوری شده چی ریخته روت؟

\_ داشتیم کیک میپختیم ...

همون لحظه کوروش از آشپزخانه بیرون امد وگفت: تو که هنوز وایسادی برو صورتت را بشور.

یکباره متوجه اون دوتا شد وگفت: سلام خوبید؟

مهرزاد و بهراد جلو امدن وبا کوروش دست دادن واحوالپرسی کردن.

کوروش انگشتی به صورتم زد ودر دهنش گذاشت وگفت: فک کنم خوش مزه بشه.

مهرزاد جلو امد وانگشتش را روی چانه ام کشید و کمی خورد وگفت:وای عالیه کی پخته؟

همون لحظه با شنیدن صدای انا به سمت پله ها چرخیدیم : مطمئنا کار الیا نیست (ورو به کوروش  
وبقیه سلام کرد)

\_ ممنون از لطفتم خواهر گرام.



انگشت شصتیش را اروم از روی گونه ام کشید و به پشت لبم هدایت کرد و آرام از روی لبهام پایین برد و با حالت خاصی توی دهنش گذاشت و چشماشو بست و مواد کیک رو تو دهنش مزه مزه کرد. بازوم تو حصار دستاش در حال سوختن بود و حسابی داغ کرده بودم. بعد از چند لحظه چشماشو باز کرد و کمی ازم فاصله گرفت انگشت شصت و اشاره اش را بهم چسبوند و گفت: عالیه

به خودم اومدم و هولش دادم و سریع وارد دستشویی شدم و ای خدای من لعنتی کثافت جذاب. حالت صورتش از یادم نمیره و ای خدای من، منه احمق چرا ماتم برد چشمای کوفتیش ادمو جادو میکنه .

خدای من خدای من خدای من

بلند شدم و به صورتم نگاه کردم جای انگشتای بزرگش رو صورتم مونده بود کثافت از قصد انگشتش را روی لبهام کشید من تمام کیک روی لبهامو خورده بودم رد انگشتش که کیک شده بود روی لبهام هم مونده بود .

نمیدونم چقدر مات چهره ام بودم که یکباره به خودم اومدم و سریع صورتم را شستم و به اتاقم رفتم لباسهامو عوض کردم و بلوز طرح لی دکمه داری به تن کردم و دکمه ی بالاش را باز گذاشتم و زنجیر الله که ارمان بهم داده بود پیدا شد .

انگشتامو نوازش وار روش کشیدم خیلی وقته ازش بی خبرم امشب میرم تو قالب شقایق باهش چت میکنم.

سپس شلوار لوله تفنگی جین ابی روشنم رو به تن کردم و ارایش لایتی روی صورتم نشوندم و از اتاقم بیرون زدم.

البته رژ قرمزم جای خودش باقی موند.

وارد سالن شدم وبا نگاه خیره ی بهراد مواجه شدم محلش ندادم ودر جایی نزدیک به کوروش نشستم.

کوروش نگاهی به صورتم انداخت و کمی اخم کرد وگفت: میبینم که رنگی شدی.

\_ حالا اخمت چیه؟

کوروش: این پسر بهراد داره میخورته.

\_ الان غیرتی شدی؟

کوروش: فکر کنم یه کوچولو حق دارم غیرتی بشم مرتیکه هیز.

ریز خندیدم و دستش را که روی دسته مبل بود فشردم وگفتم: قربون داداش غیرتت از پهنا تو حلق این مرتیکه هیز.

خندید وگفت: بچه پر رو پاشوبریم به کیک سر بزنییم.

با خوشحالی بلند شدموگفتم: بدو بدو الان میسوزه.



و خودم با دو به سمت اشپزخانه رفتم تایمر فر روی دقیقه اخرش بود وبه محض زنگ زدن تایمر در فر را باز کردم و خواستم سینی را بیرون بکشم . که محکم به عقب کشیده شدم و کمرم به جای محکمی خورد. دو دست مردانه دور شکمم حلقه شده بود سرم را که بلند کردم با چهره در هم کوروش مواجه شدم: حواست کجایت اون سینی کم کم ۱۵۰ درجه سانتیگراد حرارت داره میخواستی با دست خالی بیرون بکشیش کباب میشدی.

نگاهی به دستای ظریف و سفیدم انداختم و گفتم: هواسم نبود اخه اولین باره کیک پختم.

چهره اش نرم شد و آرام دستاشو باز کرد و گفت: مثل دختر بچه ها میمونی همش باید یکی مواظبت باشه تعجب میکنم چطور یک سال تنها زندگی کردی و طوریت نشده.

از شدت خجالت سرم را پایین انداختم که خندید و گفت: نه بابا خجالتم بلدی بیا بیا ببین چی شده.

خجالت را کنار گذاشتم و جلو رفتم وبه کیک های فنجونی خوشگل چشم دوختم وای دهن ادم اب میافتاد.

\_ پشیمون شدم.

کوروش: از چی؟

\_ اینا رو قایم میکنم خودم میخورم هیفه همه رو تموم میکنن.

بلند خندید و گفت: کوچولوی شکمو بازم برات میپزم.

انگشت کوچکم را جلو بردم و گفتم: قول؟

خندید وانگشتش را دور انگشتم حلقه کرد و گفت: قول.

با هم دیگه کیک ها را در ظرف چیدیم ومنم در این بین دوتا کش رفتم که کوروش فهمید و کلی چشم غره رفت.

حدود ساعت ۷ بود که کم کم بچه ها پیداشون شد

اولین نفر سعید بود که با سر و صدا وارد شد پشت سرش ترمه وامیرحسین اومدن. وبعد از نیم ساعت روزان و فرهاد و فرشته وارد شدن و حدود ۸ بود که کامران و بقیه هم اومدن .

گرم حرف زدن بودیم که پژمان گفت: خب خونه کوچولوت همین بود نه؟

همه با این حرف خندیدن که گفتم: نه منظورم خونه خودم بود.

پژمان: پس اینجا خونه مامانت ایناست.

جمع از خنده منفجر شد و بعد از پذیرایی مهمان ها با قهوه و چای بلند شدم و برای آوردن کیک های فنجونی به اشپزخونه رفتم وقتی وارد سالن شدم با لبخند گفتم: خوب امشب افتخار دارید تا کیک های کار دست من و کوروش را بخورید.

فرهاد: پس اینا خوردن داره بیار اول اینجا.

کامران خندید و گفت: بله جناب شکمو اول ببراونجا تا بچه اش نیفتاده.

به سمت فرهاد رفتم کیکی برداشتم و تو دهنش گذاشتم و گفتم: اوووووم فوق العاده است لایک را کجا بزنیم؟

خندیدم که بهراد گفت: دیر رسیدید مگر نه میتونستید رو صورتش لایک بزنید.

فرهاد: چطور؟

بهراد عوضی هم قضیه را تعریف کرد که همه خندیدن وقتی برای تعارف کیک جلوش خم شدم آرام گفتم: ولی با زعم الیا یه چیز دیگست.

\_ کووووووفت.

خندید و کیکی برداشت و تو پیش دستیش گذاشت. مابقی کیک ها رو روی میز گذاشتم و کنار کوروش جا گرفتم نیم ساعت بعد فرهاد روبه من گفت: میشه یه لحظه باهات صحبت کنم؟

\_ بله حتما.

فرهاد: خصوصیه.

بلند شدم و سالن نشین من را نشون دادم و با هم وارد شدیم و در را بستم کمی من و من کرد و یکبارہ گفت: با من ازدواج میکنی؟

...

پایان فصل ۴۲

Khatereh7

بهت و چشمانی گرد بهش چشم دوختم و گفتم: چه...چه...چی؟

با لبخند گفت: با من ازدواج میکنی؟

کمی به خودم مسلط شدم و گفتم: تو از گذشته من خبر داری؟

فرهاد مکثی کرد و گفت: چه گذشته ای؟

\_ این که یک بار نامزد داشتم. این که بیشتر از یک سال از خانواده ام جدا بودم و تنها زندگی کردم اینا رو میدونی.

با لبخند گفت: از شبی که دیدمت دارم روت تحقیق میکنم حتی میدونم اسم نامزدت ارمان بوده کافیه؟

شقیقه ام رو ماساژ دادم و گفتم: چرا من؟

جلوم ایستاد و دستمو تو دستش گرفت و گفت: دوست داشتن چرا نمیشناسه من ازت خوشم اومده حس خوبی نسبت بهت دارم احساس میکنم میتونم باهات به زندگی ایده الم برسم.

\_ ولی... ولی.... من الان شرایطم خوب نیست. من تازه پیش خانواده ام برگشتم نمیخوام ازشون جدا بشم. طاقتشو ندارم.

دستامو تو دستش گرفت وگفت: منم همچین قصدی ندارم الیا.

\_ میدونم میدونم چی میگی من در حال حاضر امادگیشو ندارم اوضاع روحیم خیلی بهم ریخته  
است نمیدونم میفهمی چی میگم؟

لبخند دل نشینی زد وگفت: اره درکت میکنم پس خواهش میکنم هر وقت اوضاعت رو به راه شد  
بهم فکر کنی من همیشه منتظر تماستم باشه.؟

لبخندی زدم و دستش را فشار دادم وبا هم به سالن برگشتیم.

فرهاد وفرشته یچ پچی با هم کردند و کوروش سرش را نزدیک گوشم کرد وگفت: چی شد؟

\_ فضولی موقوف..

با چشمای گرد نگاهم کرد که خنده ام گرفت وگفتم: قیافه رو.

همون لحظه ملوک وارد شد وبه سمتم امد وزیر گوشم گفت: خانوم شام آماده است.

\_ باشه الان میایم.

ملوک که بیرون رفت بلند شدم وبا لبخند گفتم: دوستان بفرمایید شام.

وبا دست سالن را نشان دادم وکم کم همه وارد سالن غذا خوری شدند وهر کسی مشغول کشیدن غذاش شد وگوشه ای ایستاد وبا شخصی که نزدیکی باهش داشت مشغول شد منم ظرفم را پر کردم وروی مبللی جا گرفتم که از شانس خوشگلم بهراد کنارم جای گرفت. پوووووف.

سعی کردم بهش اعتنا نکنم وغذام رو بخورم که اقا نطقش باز شد: گروه جالبی هستن.

\_ خودم میدونم.

بهراد: چرا با من سر جنگ داری دختر.؟

به چهره خونسردش نگاه گذرای انداختم که مشغول خوردن غذاش بود وگفتم: چون ازت خوشم نیامد.

بهراد: ودلیلش؟

\_ چنگال را داخل جوجه فرو کردم وگفتم: نجسبی...

با تعجب گفت: چی ام؟

\_ پوووووف یعنی به دلم نمیشینی پر رویی فهمیدی؟

بهراد: دلی پر رو بودن که بد نیست مثل تو که هستی.

با حرص گفتم: اقا خوشم نمیاد ازت حرفیه؟

سرش را بی خیال تکون داد و گفت: نه ولی خوب میشی.

برو بابایی گفتم و بلند شدم و به اشپزخانه رفتم و ظرف را تو سینک قرار دادم و از ملوک تشکر کردم و به سالن برگشتم تو آینه قدی ارایشم را چک کردم و بعد از اطمینان از مرتب بودنش به سالن برگشتم .

اون شب هم مثل خونه کامران بساط ترانه خوانی داشتیم و کلی کیف کردیم و آخر شب همه با تشکر از خانه خارج شدن.

وقتی به سالن برگشتم بهراد روی مبل لم داده بود و کتش را کنارش روی دسته مبل انداخته بود.



\_ نمیخواهی بری؟

بهراد: چقدر مهمون نواز!

\_ مهمونی تموم شده!

انالبش را گاز گرفت وگفت: الیا این چه حرفیه؟ بهراد مهمون مهرزاده .

ورو به بهراد گفت: عذر میخوام آقای نامداری.

بهراد: راحت باشید با بهراد راحت ترم.

انا لبخند شیرینی زد وملوک را صدا زد وگفت: ملوک جان به مریم بگو اتاق مهمان را حاضر کنه تا اقا بهراد ومهرزاد استراحت کنن.

با حرص از کنارشون رد شدم وپشت سرملوک رفتم وگفتم: ملوک!

ملوک: جانم خانم!

\_ اتاقهای مهمان طبقه پایین را حاضر کن در ضمن خودت واقا علیرضا هم شب تو اتاق مهمون بالا بخوابید.

ملوک خانوم لبخندی زد و گفت: چشم خانوم حواصم هست.

گونه اش را بوسیدم و گفتم: عشقی عشق.

وسرم را از در سالن داخل بردم و رو به مهرزاد و انا با صدای بلند شب بخیر گفتم و بهراد هم حساب نکردم که انا چشم غره ای نثارم کرد.

شانه ای بالا انداختم و به اتاقم رفتم و بعد از یه دوش پنج دقیقه ای توی تختم خزیدم و با یاد اوری ارمان سریع سیم کارت سابقم را از کشو پیدا کردم و داخل گوشیم انداختم و نت را روشن کردم و بعد از نصب تلگرام منتظر شدم به روز بشه که با دیدن کلی پیام از ارمان مات موندم.

\_ سلام.

\_ خوبی؟

\_ هستی شقایق؟

\_شقایق کجایی داغونم؟

ای بابا کجا رفتی؟

وکلی از این پیام ها تایپ کردم : سلام ارمان.

به دقیقه نکشید آنلاین شدویه استیکر گوجه ای عصبانی فرستاد وگفت: معلوم هست کجایی دختر؟

\_ببخشید خوبی؟

ارمان: نه داغونم.

\_ چرا چیزی شده؟

ارمان: دیگه نمیتونم تحمل کنم.

\_ برای چی؟

ارمان: میخوام از ایران برم.

قلبم یه لحظه نزد نه خدای من میخواد بره .

بی اراده تایپ کردم: ارمان نرو.

ارمان: نمیتونم تحملشو ندارم ببینمش ولی مال من نباشه.

\_ ارمان دلم برات تنگ میشه.

ارمان: تو که منو ندیدی! چطوری دلت تنگ میشه؟

\_ یک سال باهات نفس کشیدم حسرت کردم بوییدمت ارمان چرا میخوای به خاطر من خودتو اواره کنی؟

وقتی send زدم تازه فهمیدم چکار کردم.

چند دقیقه طول کشید تا پیام داد: الیا!

\_جانم!

همون لحظه گوشیم لرزید شماره ارمان تماس رو بر قرار کردم نمیدونم کی اشکهام جاری شدن  
و صورتمو خیس کردن.

ارمان: الیا خودتی؟

\_آ...آ...آ...آره.

ارمان نفسش را بیرون فرستاد وگفت: خوب تنبیه ام کردی بزرگترین تنبیه ممکنه.

دماغم را بالا کشیدم و سکوت کردم که ادامه داد: میدونی دلم میخواست بمونم به زور تو رو برای  
خودم کنم ،

میدونم اگه بمونم این کار رو میکنم ولی ولی این عشق نیست،

نمیخوام ازارت بدم ،

میدونم نمیتونم.... نمیتونم... نگاهت، لبخندت، صدات را رو به هیچ مردی تحمل کنم میدونم با به دست آوردنت نابودت میکنم،

میرم تا عاشق بشی تا دوباره زندگی کنی تا خودت را از نو بسازی تا یه الیا جدید متولد بشه. تا این بار یک مردی عاشقت بشه وعاشقت کنه که قدر تو بدونه قدر خوبی ها ومهربونیات.

\_ خب بمون ...

ارمان: نمیتونم ببینم که کسی جز من کنارت باشه ولی همیشه میتونی رو کمک حساب کنی هر لحظه دقیقه ای به کمک احتیاج داشتی میتونی بهم زنگ بزنی تا پیام مطمئن باش خودمو به سرعت میرسونم.

زنجیرم تو دستم فشردمو گفتم: پَ...پَ...پس بیا تا زنجیرم وحلقه ات را بهت پس بدم.

با صدایی پر خش گفت: زنجیرم که کادو تولدت بود وبه نام پاک الله اونو همیشه با خودت داشته باش تا خدا نگهدارت باشه وحلقه را هم میتونی به یه نیازمند بدی چون نگه داشتنش جز رنج ودرد چیزی برام نداره.

\_ ارمان...

ارمان: دوست دارم الیا تا ابد دوست دارم مواظب خودت باش تا همیشه عاشقتم تو اولین و آخرین  
عشق منی خداحافظ برای همیشه...

وصدای ممتد بوق تو گوشم پیچید و مکالمه قطع شد گوشی را روی سینه ام قرار دادم و گریه کردم  
خدایا چرا چرا انقدر راحت زندگیمو باختم درسته عاشقش نبودم ولی بی نهایت دوسش داشتم  
دوست داشتن از عشق بالاتره خیلی بالاتر.

تا نیمه های شب گریه کردم و عاقبت فرشته خواب منو به دنیای بی خبری برد .

کم کم یاد خواهی گرفت...

با آدمها...

همان گونه باشی که هستند.

خوب... گرم... مهربان و گاهی همان قدر

بد... سرد... تلخ

پایان فصل ۴۳

Khatereh7

اصلا حال روبه راهی نداشتم وماهانه ام بدجوری حالمو گرفته بود حسابی دل و کمرم درد میکرد ولی مجبور بودم به کارخانه برمبابا از بی نظمی خوشش نمیومد ودوست نداشتم نا امیدش کنم.

سریع یه تیپ مشکی زدم. حوصله ارایش نداشتم فقط یه خط چشم کشیدم واز خانه خارج شدم .

همیشه ترس اینو داشتم که یوقت لباسهام تو ماهانه لک بشه واسه همین از ترس تو مدت ماهیانه ام تیپ مشکی میزدم تا اگر اتفاقا لباسم لک شد مشکلی ایجاد نشه وبی ابرو نشم.

سوار ماشینم شدم و ضبط را روشن کردم.حرف دلم بودهییییی...!

نموندی پیشم

عیب نداره تنها میشم

دوباره عاشقت نمیشم

منم دیوونه میشم



یادته دیشب

زدی اتیشم

کارات با تیشه زد به ریشم

تو جنس سنگی ومن شیشه ام

یادته گفتی

میمونی پیشم

نگفتی بعد تو چی میشم

هه دیوونه میشم

خسته میشم

از ادما فراری می‌شم

زود عصبی می‌شم

هه بخند به ریشم

یادته دیشب

زدی اتیشم

هنوز تو خستگیشم

نباید باهات قاطی شم

ادم نمیشم

میخوام دوباره باشی پیشم

اواره میشم

بری بری دیوونه میشم

یادته گفتی میمونی پیشم

نگفتی بعد تو چی میشم

خسته میشم

از ادما فراری میشم

زود عصبی میشم

هه بخند به ریشم

مهدی احمدوند(دیوونه)

و حدود ساعت ۹ بود که به کارخانه رسیدم عینکم را روی موهام گذاشتم وارد بخش اداری شدم.

همین که خواستم دستگیره را پایین بکشم صدای مزخرفش گند زد تو حال خرابم با اخم برگشتم و بدون سلام به چشمهای عجیب غریبش نگاه کردم و در نهایت بی ادبی سلام نکردم.

لبخند کجی روی لبش ظاهر شد و گفت: علیک سلام من خوبم شما چطوری؟

\_ امرتون؟

بهراد: پدر گفتن با هم یه سرکی به تولید بزنیم.

\_ صبر کن کیفم را بزارم بیام.

در را باز کردم وارد اتاق شدم کیفم را روی میز گذاشتم و گوشیمو برداشتم و عینکم را هم روی میز گذاشتم و بیرون اومدم.

شانه به شانه هم مشغول قدم زدن بودیم که گفتم: نمیخواهی بری؟

با تعجب گفت: بامنی؟

\_ پ ن پ با جرز لا دیوارم مگر غیر از تو کسی هم اینجا هست!؟

بهراد کمی اخم کرد و گفت: جاتو تنگ کردم؟

\_اره .

پوز خندی زد و گفت: داری از کشورم بیرونم میکنی؟

جوابی ندادم که گفت: واسه عروسی مهرزاد میمونم وبعد راهی ایتالیا میشم.

\_ خیلی هم خوب.

ودر سالن اصلی را باز کردم وارد شدم حالم اصلا روبه راه نبود ویه دوساعتی تو بخش تولید چرخ خوردیم توضیحاتی بهش دادم صبحانه نخورده بودم و سرم گیج میرفت.

بالاخره اقا رضایت داد وگشت وگذار رو بی خیال شد وبه اتاقم برگشتم به محض رسیدن از شدت ضعف سرم را روی میز گذاشتم وچشمامو بستم تا کمی حالم رو به راه بشه.

درد شکم وکمرم هم بیشتر شده بود کمی که آرام شدم از داخل کیفم پدی برداشتم یه سر به سرویس رفتم اوضاعم نافرمان بهم ریخته بود .

وقتی وارد اتاق شدم بهراد تو اتاقم نشسته بود. نفسم را از سر اسودگی بیرون دادم شانس اوردم بسته پد رو روی میز گذاشتم مگر نه بی ابرو میشدم.

به محض دیدنم لبخند زد و گفت: خوبی؟

با تعجب گفتم: ممنون.

وسعی کردم تابلو نباشم و ریلکس جلوه کنم که نایلونی روی میز قرار داد و گفت: فعلا.

به نایلون اشاره کردم و گفتم: اون چیه؟

\_ بهش احتیاج دارید گفت واز اتاقم بیرون زد..

به سمت میزم رفتم و نایلون را باز کردم داخلش یه اب میوه البالو چند تا بسته کیک و قرص مسکن ...

از شدت ضعف به میز تکیه دادم و دستم را روی میز گذاشتم تا نیفتم .

وای ابروم رفت فهمید .

وای من اخه از کجا؟

لعنت به من که انقدر ضعیفم.

درد شکمم بیشتر شد وزیر دلم تیر کشید سریع قرص را از زر ورقش خارج کردم وبا کمی ابمیوه خوردم.

به محض اینکه روی صندلیم نشستم وکش وقوسی به کمر درناکم دادم گوشیم زنگ خورد نگاهی به شماره اندختم وبا دیدن شماره فرید تماس را برقرار کردم: سلام آقای دکتر حال واحوال؟

فرید: سلام الیا جان کجایی عزیزم؟

\_ کجا باید باشم؟ کارخانه ام جناب دکتر.

فرید: سریع خودتو برسون ارزو دردش گرفته دارم میبرمش بیمارستان اسم تو اول لیست بود اول به تو زنگ زدم خودت به بقیه خبر بده.

نیم خیز شدن وگفتم: حالش چطوره؟

فرید: درد داره زیاد روبه راه نیست البته طبیعیه.

\_بیمارستان خودتون میبریش؟

فرید: اره زودبیا خداحافظ.

\_ باشه خداحافظ.

سریع کیفم را برداشتم ودفترچه تلفن گوشیم را باز کردم ویک به یک با همه تماس گرفتم وبه سمت اتاق بهراد رفتم ضربه ای به در زدم که با گفتن بفرماییدش وارد شدم.

\_ سلام بی زحمت حواصت به کارا باشه من باید برم بیمارستان.

سریع از جاش بلند شدو گفت: طوری شده؟

ونگاهی از بالا به پایین بهم انداخت وادامه داد: حالت خوبه؟

لعنتی...:اره خوبم ارزو داره زایمان میکنه باید خودمو برسونم.

نفسش را بیرون فرستاد وبا لبخند گفت: به سلامتی باشه برو حواصم هست.

\_ ممنون خداحافظ.



خواستم در را ببندم که صدام زد.

\_ بله!

بهراد: بهتری؟

سرخ شدم اما به زحمت گفتم: ممنون بله.

وسریع خداحافظی کردم و بیرون زدم دروغ که حناق نمیشه والادارم از درد وضعف تلف میشم.

سریع سوار ماشین شدم وبا سرعت از کارخانه بیرون زدم یک ساعتی طول کشید که با وجود ترافیک وشلوغی ودوری راه به بیمارستان برسم.

وقتی رسیدم بقیه آمده بودن وپدر با خنده گفت: خبر دهنده اخرین نفر رسید.

\_ خب راهم دور بود بابای گلم.

کنار مامان روی صندلی نشستم که با نگرانی نگاهم کرد وگفت: چرا رنگت پریده؟

دستم را دردستش گرفت وگفت: دستاتم یخه حالت خوبه عزیزم؟

ارام زیر گوشش گفتم: چیزی نیست پر یود شدم حاله خوبه.

مادر: فشارت افتاده رنگ به رو نداری کجا حالت خوبه!؟

ورو به انا گفت: انا مادر بیا.

انا جلو امد وگفت: جونم مامانم.

مادر: برو از بوفه یه چند تا کیک و ابمیوه بخر بیار الیا حالش خوب نی فشارش افتاده.

انا: خب برای چی چند تا مادر من این همینجوری به زور غذا میخوره.

مادر صداش را پایین تر آورد وگفت: زشته مهرزاد که نباید بفهمه خواهرت پر یود شده.

اخ مادر من کجایی که دوست مهرزاد هم فهمیده چه برسه به مهرزاد سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم وچشمامو بستم که انا گفت: باشه الان به مهرزاد میگم بره.

مادر: پول داری مادر؟

انا: مامان! این چه حرفیه انقدر دیگه گدا نیستم.

به سمت مهرزاد رفت وزیر گوشش چیزی گفت از گوشه چشم نگاهشون کردم که مهرزاد سری تکان داد و از در خارج شد.

بعد از ۵ دقیقه با نایلونی برگشت و به هر کدوممون یه کیک و ابمیوه تعارف کرد و عاقبت کنار انا ایستاد.

چند دقیقه نگذشته بود که در اتاق عمل باز شد و فریدبا لبخند بیرون آمد در حالی که پتوی کوچکی در اغوشش بود و آن را همچون جسم گرانبهایی به سینه اش چسبونده بود. لبخند زد که من و مامان سریع به سمتش رفتیم فرید پتورا نشان داد و گفت: اینم نوه ی خوشگلتون.

با ذوق و شوق جلورفتم و گفتم: وای ببینمش عشق خاله رو.

فرید خندید و لبه ی پتورا باز کرد و صورت گرد و قرمز موجود کوچولویی جلو روم ظاهر شد پیشونیش پرا از پرزهای ریز سیاه بود و موهای مشکی پرزمانندش پر بود مامان با عشق دستش را بوسید که همون لحظه صدایی ما رو به خود آورد: وای ببین چه سر وقت رسیدیم.

اقای برزگر: اره خانوم مگر نه تو مو رو سر من نمیداشتی .

لبخند زدم و کنار کشیدم و گفتم: بفرمایید خانوم برزگر بیایید کوچکترین برزگر را هم ببینید.

با لبخند شانه ام را فشاری داد و جلو رفت و گفت: الهی دورت بگردم خیلی خوشگله.

فرید: مامان این که هنوز قیافه نداره.

خانوم برزگر: واسه من از هر چی خوشگله خوشگلتره حرف نزن.

فرید: خندید و گفت: نو که اومد به بازار کهنه میشه دل ازار.

اقای برزگر: دقیقا بده ببینم نوه خوشگلمو.

اون هم جلو آمد و بعد از بازدید از عضو کوچک خانواده فرید بچه را به پرستار داد و مامان و بقیه بهش چشم روشنی دادن و رفت تا لباس به تن نوزاد بکنه و فرید هم داخل رفت تا ارزو را بیرون بیاره.

خدا رو شکر امروز دوم بهمن عضو جدید خانواده هم به دنیا آمد و مطمئناً بعد از ده ارزو عروسی انا برگزار میشه...

پایان فصل ۴۴

**Khatereh7**

چشمهامو خماری کردم و نگاهی به سایه پشت پلکهام انداختم خوب شده بود با نگاهی به ارایشگر تشکر کردم.

وارد اتاق پرو شدم تا لباسم را بپوشم.

لباس امشبم پیراهن دکالته ای بود که مدل دکالته اش چپ و راست بود و لبه اش سنگ دوزی شده بود و تا کمر تنگ بود و روی کمر هم به حالت کمر بند سنگ دوخته شده بود و سپس به حالت پر چینی کلوش شده بود و جنس لباس از حریر نازک و نرمی بود و رنگ فیروزه ای چرکی داشت .

بعد از پوشیدن لباسم موهامو مرتب کردم . ارایشگر موهامو کلا فر کرده بود و مدل جمع و باز بسته بود و مقداری از موهام دورم ریخته بود ارایشگر هم خوب بود دیگه ...

ارزو به همراه پرستار بچه اش به ارایشگاه دیگه ای رفته بود تا کمتر معتدل بشه و بچه خودش اذیت نشن.

مامان هم که آماده شد با بابا تماس گرفتیم تا خودشو به ارایشگاه برسونه.

\*\*\*

بابا با لبخند از اینه جلو بهم نگاه می انداخت و گفت: کی بشه نوبت ته تغاری بابا بشه.

با خجالت گفتم: بابا!!!!!!!

خندید و گفت: جان بابا .

ورو به مامان ادامه داد: خانوم بد میگم؟

مامان هم لبخند زد و گفت: امشب باید کلی خواستگار رد کنم.

دیدم نه بابا زن وشوهر بدتر از هم دیگه گفتم: بابا ماشینت ضبط نداره یه اهنگ بزن مثلا عروسی دخترته.

خندید و گفت: وروجک نییچون منو.

وضبط را روشن کرد و صدای نوای پیانو تو ماشین پیچید ...

نیم ساعت بعد جلوی باغ توقف کردیم و در کنار پدر و مادر وارد باغ تالار شدیم هنوز مهمونهای زیادی نیومده بودن و خوشبختانه به موقع رسیده بودیم.

به خاطر سرمای هوا باغ فقط ریشه کشی و تزئینات معمول شده بود تا جلوه داشته باشه و مهمونها داخل سالن بودن

سریع لباسم را عوض کردم و سراغ دی جی رفتم و با انرژی سلام دادم.

پسر جوان که صورت با نمکی داشت لبخند زد و جوابم را داد.

\_ من خواهر عروسم بی زحمت یه اهنگی چیزی بزنیید دیگه.

دی جی: چشم خانوم همین الان.

\_ ممنون.

ورو به دوستش کردوگفت: ارش بچه ها را صدا کن بیان.

کمی دورتر ایستادم و به جمع نوازنده ها نگاه کردم که یک به یک پشت دستگاہهاشون نشستند و بعد از یک ربع شروع به نواختن کردند.

کم کم سالن پر شد و حدود ۹ بود که کوروش از در وارد شد با خوشحالی به استقبالش رفتم که با دیدن بقیه بچه ها کلی کیف کردم و با ذوق صورت دخترها رو بوسیدم و با پسرها دست دادم و به سمت جاییدنج هدایتشون کردم.

کوروش تو کت وشلوار سرمه ای رنگش حسابی جذاب و خوش تیپ شده بود و پیراهن فیروزه ای پوشیده بود و کروات سرمه ای نیز بسته بود

و کفشهای ورنی مشکی رنگش حسابی برق میزد.

فرهاد هم که نگم بهتره حسابی ترکونده بود کت وشلوار مشکی پیراهن مشکی و پاپیون سفید خیلی بهش می اومد و با پیراهن مشکی سفید فرشته ست شده بود بعد از کمی احوالپرسی و حرفهای معمول با دیدن مهمونهای جدید برای استقبال رفتم و مجبور شدم جمع دوستانم را تنها بذارم.

با آمدن خانواده عموی بزرگم به سمت در وردی پرواز کردم و عمو بیژن را محکم در اغوش گرفتم لبخندی به رویم پاشید و گفت: وای ته تغاری خودتی چقدر بزرگ شدی.

لبخندی زدم و گفتم: وای عمو شما هم که هنوز همون جور خوشتیپ و جذابی.



خندید وزیر گوشم گفت: پس ببین میتونی یه زن خوب برام دست و پا کنی؟

مشتی حواله بازوش کردم وگفتم: اِ عمو داشتیم زن عمو دو قدم اون ور تره منم زیر اب زن.

خندید و دست دور شانه ام انداخت و من را به خودش فشرد و گفت: عزیز کرده مگه من دلم میاد  
مهتری خانومم را ول کنم؟

با لبخند اون ها را هم به سمت میز شون هدایت کردم که با شنیدن ناقوس مرگم برگشتم...

بهراد: سلام بر بانوی زیبا خوبید خانوم؟

پوووووی کردم و با لبخندی که کم از پوزخند نداشت گفتم: شما بهتری بهراد خان!

نیشش باز تر شد و جلوتر آمد و گفت: خیلی خوشگل شدی جوجه طلایی.

نگاهی به لباسهام انداختم و گفتم: متاسفم من طلایی نیستم اشتباه گرفتی..

وخواستم برم که با صدایی آرام زیر گوشم گفتم: پوسته تخم مرغ را میشه رنگ کرد ولی وقتی پوستشرا بشکنی زیرش یه جوجه طلایی ظریف قرار داره .

واز بغلم رد شد وسمت میزش که چند جوان دورش کرده بودن رفت با. کمی فکر روی حرفش اتیش گرفتم.

لعنتی منظورش از پوست تخم مرغ لباس وتن من بود اشغال.

چند دقیقه ای نگذشته بود که انا ومهرزاد وارد سالن شدن با دیدن انای زیبام شوقی زیر پوستم دوید ووبه سمتش پرواز کردم .

لباسش فوق العاده قشنگ تو تنش نشسته بود .

انا دوست نداشت لباس سفید بگیره به خاطر همین لباسش به رنگ صوذتی چرک فوق العاده کم رنگی بود لباس بلند وپفی که به حالت دکلمه بود وروی قسمت سر استین لباس نوار طرح داری از جنس گبیپور نشسته بود.وفوق العاده پر کار بود وتمام قسمت بالا تنه لباس تا نیمی از دامنش سنگ دوری شده بود وتا کمر تنگ بود وسپس به حالت پفی دورش ریخته بود وحالت پرنسسی داشت .

موهانش هم به طرز زیبایی پشت سرش جمع شده بود وچون لباسش دنباله نداشت تور بلند دنباله داری روی سرش قرار گرفته بود ودسته گلی از رزهای سفید وصورتی کم رنگ در دستش بود .

با لبخند جلو رفتم وسبد پر از گلبرگ های قرمز گل رز را روی سرشون ریختم.

دو فرشته کوچولو هم از پشت دنباله تورش را گرفته بودن وبا لباسهای عروسکی خوشگلشون  
عشوه گری میکردن.

بعد از قرار گرفتن عروس داماد تو جایگاهشون ملت ریختن وسط که منم جزءشون بودم و خودمو  
قاطی جمع کردم ارزو با همراهی فرید گوشه ای از پیست با حرکاتی اروم میرقصید نزدیکش شدم  
وگفتم: خواهر عروس بپر وسط.

فرید گفت: اِ الیا موش ندون این دختر و شیر نکن حالا میخواد غیرتی بشه امشب تا صبح از درد  
بخیه هاش نخوابه.

با دلشوره گفتم: مگه طوری شده .

ارزو روی نزدیکترین صندلی نشست وگفت: دو روز پیش رفتم واسه چکاپ جای عملم. دکتر گفت  
بهشون فشار اوردم متورم شده نباید انقدر تحرک داشته باشم بخیه هام ممکنه خراب بشن  
و خوب جوش نگیرن. اینجوری مجبورم دوباره بخیه را باز کنه واز اول بخیه کنه.

\_ ای بابا خواهر من چرا مواظب نیستی؟

فرید با حرص گفت: اخه همیشه خانوم باید همه جا باشه اگه نباشه کارا پیش نمیره.

ارزو با ناراحتی ناله زد: فریدا!

فرید جلو پاش زانو زد و دستش را روی زانوهای ارزو قرار داد و گفت: جان فرید مگه دروغ میگم به خدا لازم نیست تو به خودت فشار بیاری هیچکس از تو توقع نداره تو دو هفته نیست زایمان کردی عزیز من...

ورو به من ادامه داد: الیا خدا شاهدش شب که میخوابه تا صبح تو خواب ناله میکنه دلم ریش میشه نمیتونم ببینم اینجوری درد میکشه همین الانم میدونم درد داره اما به رو خودش نمیاره.

دستم را رو شانه اش گذاشتم و گفتم: ارزوی عزیزم ما تو رو سرحال وقبراق میخوایم پس بزار هم خودت خوب باشی و در کنار حال خوب تو فرید و ارشاویر هم خوب بشن تو اگه حالت بد باشه اگه سرحال نباشی رو جو خونه ات تاثیر میذاره گلم.

لبخند زد و دستش را روی دستم قرار داد و گفت: باشه برو انقدر منو نصیحت نکن ته تغاری.

گونه اش رو بوسیدم و به سمت پیست رقص رفتم همون لحظه چراغ ها خاموش شد و با تموم شدن اهنگ دو نفره مهرزاد و انا ملت ریختن وسط و هر کی با هر کسی که میخواست میرقصید همون لحظه دستی دور کمرم پیچید و منو به خودش نزدیک کرد.

هرم نفسهایش روی شانه و گردن عریانم باعث شد مور مورم بشه و گردنم را به یک سمت بچرخونم.

\_افتخار میدید بانو؟

پایان فصل ۴۵

**Khatereh7**

ابروم را بالا انداختم و گفتم: افتخار و شوهرش دادیم رفت میتونی بری از شوهرش اجازه بگیری.

لبخند کجی زد و گفت: من حریف زبون تو جقله نشم باید بمیرم .

دستش را دور کمرم محکم تر کرد و به وسط پیست رقص کشوند.

با حرص گفتم: دوست داری میتونی بمیری ولی قبلش دستتو بکش.

فشاری به پهلوام آورد که باعث شد اخمام بره تو هم و گفتم: جات خیلی خوبه حرف نزن و به رقصت ادامه بده داری جلب توجه میکنی.

\_ من نخوام با تو برقصم باید چکار کنم؟

بهراد: راهی نیست فقط میتونی به حرفم گوش بدی.

\_ حالَم ازت بهم میخوره ازت بدم میاد.

دستم روی شانه اش قرار داد و دست دیگه ام رو تو دستش گرفت و گفت: مهم نیست از قدیم گفتن فحش بچه صلواته.

با تمام نفرتم به چشماش خیره شدم و اون هم با چشمای جادویش تو چشمام نگاه کرد .

نمیدونم واقعا چشماش سحر و جادو داره یا من زیادی سستم ولی نه منی که جلو کسی کم نمیاوردم جلو این ادم لال میشم و امیومونم .

چرا نمیتونم با زور گوییهاش با پرووییهاش مخالفت کنم.

چرا همینالان نمیزنم زیر گوشش چرا حالشو نمیگیرم.

با این تفکرات یکباره به خودم اومدم و لبخند ملیحی زدم که خیالش راحت شد که هستم و بی خیال دودره زدن شدم و کمی دستاش نرم شد و آرام دور پهلوام نگه اش داشت که نامردی نکردم و پاموبالابردم و با تمام قدرتم با پاشنه کفشم محکم نوک کفشش را له کردم که از شدت درد کمی دولا شد و دستش ازاد شد منم سریع فرار را به قرار ترجیح دادم و خودمو به میزی کههکورش و بچه ها نشسته بودن رسوندم.

با دیدن نگاه شیطان کوروش لبخند زدم وقتی بهش رسیدم دستش را آرام زیر میز بردوگفت: حال کردم بزن قدش.

دستم روی دستش زدم و اون هم پنجه هاشو دور پنجه هام کیپ کرد و زیر گوشم گفت: کم کم داشتم بهت شک میکردم.

خندیدم و گفتم: نه دیگه الیا را پس خوب نشناختی.

کوروش: اخه دیر جنبیدی.

دندونامو با حرص رو هم کشیدمو گفتم: فکر کنم پهلوم کبود شده باشه!

با ناراحتی به سمتم چرخید و گفت: چرا؟

\_ کثافت مثل چی چسبیده بود بهم.

دندوناشو با حرص روی هم کشید و ابرو در هم کشید و گفت: حروم زاده شیطونه میگه برم یه گوشمالی حسابی بدمش.

\_ بی خیال فعلا باید دوساعت لنگ بزنه.

وپاشنه کفشمو بهش نشون دادم .

نگاهی به پاشنه دوازده سانتی میخی کفشم انداخت و گفت: نه بابا حالا فهمیدم این کفشای پاشنه بلند یه جاهایی به درد میخورن.

خندیدم که بلند شد وگفت: بیا بریم یه خرده طرفو بچزونیم.

همان طور که دستم توی دستش قرار داشت مرا به سمت پیست رقص کشوند .

رو به روش قرار گرفتم و دستم را روی شانه اش قرار دادم و دست دیگرم را توی دستای بزرگ و گرمش فشرد و با دست دیگرش کمرم را نگه داشت وگفت: حالا بلدی برقصی یا نه؟

خندیدم وگفتم: امتحانش مجانبه.

لبخندش وسعت گرفت و تا انتهای اهنگ با هم رقصیدیم و بعد از پایان اهنگ چراغ ها روشن شد که از پیست خارج شدیم.

با دیدن چشمهای سرخ از حرص بهراد پوزخندی نثارش کردم و رومو برگردوندم.

\*\*\*

شب بی نظیری بود شبی پر از خاطره و خوشی تا آخر مهمونی دیگه بهراد سراغم نیومد و در کنار بابا موند برام مهم نبود کجاست و چکار میکنه همین که نزدیکم نبود و حرصم نمیداد کافی بود .

آخر شب با خستگی ودلی پرا از شادی به خونه برگشتم و برای فرار از درد پام وشستن کلی چسب مو باز کردن موهام راهی حموم شدم .

بدونه اینکه سرمو خیس کنم وان را پر از اب گرم کردم و داخلش دراز کشیدم .



تا هم کمی پاهام اروم بگیره وهم کمی خستگی این روزه پر کار وشاد از تنم بیرون بره بعد از نیم ساعت از وان خارج شدم وبعد از خالی کردن ابش داخل کابین حمام شدم وموهامو خیس کردم ودر ظرف کوچکی اب ونرم کننده رو مخلوط کردم وروی سرم ریختم وبا کمی ماساژ آرام آرام گیره ها باز شدن وروی کف حمام ریختن سپس دوباره موهامو اب کشی کردم وبا شامپو ماساژ دادم وبعداز دوبار شامپو نرم کننده وکلی دنگ وفنگ بیرون امدم .

جلو اینه با چشمایی که به سختی باز میشد ایستادم ودیدم نه من مرد لباس پوشیدن نیستم حوله دیگری دور موهام پیچیدم وتن پوش را دور تنم محکم کردم وزیر پتو خزیدم وبه خواب عمیقی فرو رفتم...

\*\*\*

ساعت از ۱۲ گذشته بود که از خواب ناز بیدار شدم .

کمی زیر پتو پهلو به پهلو شدم که با دردی که تو پهلوی چپم حس کردم از جام بلند شدم وبا دیدن بدنم داخل پنجره قدی اتاقم هر چی فحش بلد بودم به بهراد حواله کردم مرتیکه وحشی پهلومو کبود کرد جای انگشتاش روی پهلوم مونده بود.

حالتو بد جا میارم حالا ببین اقا بهراد.

سریع لباسهامو پوشیدمو از اتاق بیرون زدم .

خدمتکارها سخت مشغول بودن ودر تکاپو.

خب دیگه معلومه امشب مادر زن سلام داریمو یه رسم دیرین اق مهرزاد وانا جون تشریف میارن.

سریع پریدم تو اشپزخونه یه لیوان شیر گرم با خرما خوردم تا موقع ناهار ضعف نکنم نزدیک ۱ میز ناهار چیده شد .مامان یه خرده دmq بود وخیلی کم غذا خورد .

بعد از ناهار رو به مامان کردم و گفتم: مامان خوشگلم چرا تو همی؟

مامان: دلم پیش بچه ام اناست نمیدونم در چه حاله.

\_ مگه براش صبحانه نبردید؟

مامان: چرا بردم ولی خودشو ندیدم خواب بود دیدم زشته شاید مهرزاد ناراحت بشه داخل نرفتم.

مامان رو بغل کردم و گفتم: الهی قربونت برم خب امشب میاد غصه نخور اگه مشکلی داشته باشه  
زنگ میزنه مامان خوشگلم.

بعد با لحن شادی گفتم: اقا فرامرز ما کجاست؟

چشم غره ای حواله ام کرد و گفت: هزار بار نگفتم به بابات نگو فرامرز رفته سرکار.

دستامو به نشانه تسلیم بالا بردم و گفتم: چشم بانو نکش مارو.

وسریع از اشپزخونه بیرون زدم و تا عصر تو خونه تاب خوردم و به زمین وزمان سیخونک زدم.

حوالی ساعت ۷ به اتاقم رفتم و یه تیپ نایس زدم یه پیرهن استین حلقه ای سفید تنگ که روش  
گلدوزیهای مشکی شده بود و قدش تا روی زانو بود با ساپورت مشکی کلفت پوشیدم و صندل های

پاشنه سه سانتیمو به پا کردم موهای بلندمو اتو زدم وقسمتیشو پشت سرم با گیره جمع کردم  
ومابقیشو ازادانه روی شانه هام رها کردم .

وسپس یه ارایش ملیح ویه رژ جیگری وبعدش کمی عطر و از اتاقم پاچیدم بیرون.

به محض پایین اومدن از پله ها صدای گفتگو را از سالن پذیرایی شنیدم .

خب مثل اینکه مهمون ها اومدن خانوم وموقر به سمت پذیرایی رفتم وسلام کردم.

با شنیدن صدام همه سرها به سمتم چرخید ومن هم لبخند زیبایی زدم ورو به تک تک افراد  
احوالپرسی کردم که بازهم این قاشق نشسته این وسط خودنمایی میکرد.

از شانس خوبم مبلی کنار مامان خالی بود واز شانس بدم سمت دیگرمبیل خالی بهراد خان نزول  
اجلاس کرده بودن وحال منو گرفته بودن.

روی صندلی جاگیر شدم وبه جمع چشم دوختم انا محجوبانه وخانومانه درکنار مهرزاد نشسته بود  
ودست چپش تو دست راست مهرزاد زندانی شده بود ومهرزاد هم با حلقه اش بازی میکرد.

خواستم یه تیکه توپول حواله اشون کنم اما دلم سوخت انا طفلکی اب میشد گناه داشت.

با شنیدن صدای بهراد مجبور شدم سرمو به سمتش بچرخونه اخه اگه چموشی میکردم مامان  
کبودم میکرد.

بهراد: امروز بسیار زیبا شدید لیدی!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: این و که میدونم فکر کردم چی میخواید بگید.

لبخند مرموزی زد و گفت: سعی میکنم جمله بعدیم ان چنان جدید باشه که به گوشتون نخورده باشه.

لبخند حرصی زدم و گفتم: عالیه منتظرم!

پنج دقیقه نگذشته بود که بهراد رو به پدر کرد و گفت: خب آقای کاشف اجازه هست موضوع مهمی را با شما و خانواده اتون در میون بزارم.؟

بابا لبخند دوستانه ای به بهراد زد و گفت: بله حتما آقای نامداری بفرمایید.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: راستش من از بچگی ایتالیا بودمو اونجا به دنیا اومدم و رسم و رسومات اونجا رو خیلی خوب بلدم چون یه جورایی زادگاهم اونجاست اما خودمو یه ایرانی میدونم و به رسومات ایرانی خیلی علاقمند ولی خب گفتم که زیاد باهاشون شنایی ندارم و نداشتم و همچنین انقدر که دنبال کار و تجارت و بیزینس بودم و قتشم نداشتم که بخوام دنبالش برم و چیزی ازشون سر در بیارم چون تا به سن جوانی رسیدم درگیر کار شدم و اوقاتمو با اون سپری کردم. تو کشوری که من داخلش بزرگ شدم و به دنیا اومدم وقتی یک مرد از دختری خوشش بیاد ابتدا این علاقه اش را با خود دختر در میون میزاره ولی تو زادگاه پدری من این طور نیست و من هم دوست دارم همسر یک بانوی ایرانی باشه یه زن نمونه یکی که بتونم تو زندگیم بهش تکیه کنم و شریک روزهای خوشی و ناخوشیم بشه راستیتش من به دختر شما علاقمند شدم

و میخواستم ایشون را از شما خواستگاری کنم و بهتر دیدم این رو با خانواده شما در میون بزارم  
و اگر رسم و رسومات خاصی هست لطفا به من گوشزد کنید تا در اسرع وقت انجام بدم.

وای خدای من این دیووونه چی گفت با چشمایی که از فرط تعجب گرد شده بود بهش چشم  
دو ختم و بعد از چند لحظه به بابا نگاه کردم تا ببینم چقدر عصبانی شده اما با دیدن صورت بابا و  
رفتم...

قلب، مهمانخانه نیست

که آدم ها بیایند

دوسه ساعت یادوسه

روز توی آن بمانندو

بعد بروند

قلب، لانه گنجشک نیست

که در بهار ساخته بشود

و در پاییز باد آن را

با خودش ببرد

قلب: فقط جای آدمهای خوب است

پایان فصل ۴۶

## Khatereh7

چشمام رو لبخند بابا خشک شد وبا تعجب به صورت شاد پدر ومادرم چشم دوختم همون لحظه بابا گفت: والا چی بگم اقای نامداری؟

بهراد: راحت باشید شما هم مثل پدرم میمونید یا اگه قابل ندونید دوست یا بزرگتر میتونید بهراد صدام کنید.

دندونامو رو هم فشار دادم و ناخنهامو تو کف دستم فرو کردم.

بابا: خب بهراد جان راستش پیشنهادات خیلی یهویی وبدونه زمینه چینی بود ومن حسابی جا خوردم خودت که میدونی انا تازه دیشب جشن عروسیش بود وما تازه به قول گفتنی کمرمون صاف شده. نه واسه هزینه ها چون میدونی هزینه اش اصلا برام مهم نیست واسه خستگی و دوندگی ها مخصوصا همسرم. فعلا من وخود الیا تصمیمی برای آینده نگرفتیم بهتره یه خرده به ما زمان بدی تا رو پیشنهادات فکر کنیم نظرت چیه؟

بهراد با لبخند با جذبه ای گفت: بله حتما من خیلی خوشحال میشم که زودتر نظرتون را به من بگین وضمانت میدم که دخترتون را خوشبخت کنم.

بابا با لبخندی مهربون گفت: بله مطمئنا.

با تموم شدن حرف بابا همه به سمت سالن غذا خوری رفتیم.

\*\*\*

یک هفته ای از اون شب کذایی گذشته و بهرادم خدا روشکر به ایتالیا برگشت و کمر من صاف شد اخییییش از دستش راحت شدم امشب با بچه ها همه خونه فرهاد دعوت هستیم و خیلی خوبه که میتونم از خونش بازدید کنم .

بعد از یه دوش سریع موهامو سشوار زدم و وودم اسبی بستم سپس چند دسته کوچک از اون ها را بافتم و در بینشون رها کردم و پیراهن کوتاهی تا روی زانو به رنگ سفید با طرح های درهم و برهم مشکی به تن کردم که یقه گرد داشت و استین حلقه ای واز کمر گشاد میشد و به صورت پلیسه دامنش چین خورده بود و بسیار شیک و ساده بود .

ساپورت مشکی کلفتمو پوشیدمو کفش های مشکی ورنی لژ دار ده سانتی به پا کردم و پالتو مشکی چپ وراستم را که قدش تا زیر زانو بود به تن کردم و با گذاشتن شالم گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره کامران رد تماس دادم و سریع کیف وگوشی و کلیدم را برداشتم واز خانه بیرون زدم.

بنز مشکی کوروش جلو در پارک شده بود در جلو را باز کردم و سوار شدم و سلام کردم.

لبخند زد و دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: سلام چطوری ما رو نمیبینی خوش میگذره؟

دستش را در دست فشردم و گفتم: هی جای شما خالی تو چه خبر؟

کوروش: منم درگیر البوم جدیدم هستم تا واسه عید وارد بازار بشه.

\_ خوبه پس باید منتظر کارهای خوبت باشم.

دنده رو رو حالت درایو قرار داد و حرکت کرد و گفت: اره .

\_ ومن امسال منتظر یه البوم با امضات هستم .

خندید و گفت: به روی چشم.

\_ و ...

کوروش: و چی؟

\_ واینکه تو یه شرطی را به من باختی و باید منو به کنسرت خودت ببری یادت نرفته که؟



خندید و گفت: اونم به روی چشم اما من عید جنوب کنسرت دارم احیانا تو کیشه میای؟

دستامو با شوق بهم زدم و گفتم: عالیه میتونم یه سفر به کیش هم بیام.

کوروش: پس مشتاقانه منتظر مهمون افتخاریم هستیم.

خندیدم. و دکمه پلی سیستم را زدم و صدای موسیقی تو ماشین پیچید.

یه صورته ماهو چشایه سیاهو خنده ی لباتو آروم میشم با تو

میگیره این قلبم ببینه اخماتو کنار تو خوبه حتی غمام با تو

یه صورته ماهو چشایه سیاهو خنده ی لباتو آروم میشم با تو

میگیره این قلبم ببینه اخماتو کنار تو خوبه حتی غمام با تو

نمیخوام دنیارو بی تو غصه ی بعد دوریتو

نفسم بی تو میگیره کنارم اگه نمونی تو

دنیا معنی میده با تو حالم فقط خوبه با تو

تو عشقمیو میمونی کسی هیچ وقت نمیگیره جاتو

یه چهره ی خاصو این همه احساسو بدجوری میخوامت رو منی حساسو

اینکده جذابی وقتی میگی راستو به من که دوست داری قلبی که اینجاستو

یه صورته ماهو چشایه سیاهو خنده ی لباتو آروم میشم با تو

میگیره این قلبم ببینه اخماتو کنار تو خوبه حتی غما با تو

نمیخوام دنیارو بی تو غصه ی بعد دوریتو

نفسم بی تو میگیره کنارم اگه نمونی تو

دنیا معنی میده با تو حالم فقط خوبه با تو

تو عشقمیو میمونی کسی هیچ وقت نمیگیره جاتو

نمیخوام دنیارو بی تو غصه ی بعد دوریتو

نفسم بی تو میگیره کنارم اگه نمونی تو

دنیا معنی میده با تو حالم فقط خوبه با تو

تو عشقمیو میمونی کسی هیچ وقت نمیگیره جاتو

علیرضا روزگار(چهره خاص)

در حین پخش اهنگ کوروش هم زیر لب زمزمه میکرد ولبخند زیبایی روی لبهاش نشونده بود.

حدود نیم ساعت بعد جلوی خونه فرهاد پیاده شدیم .

خونه بزرگ با نمای شیک با سنگ هایی به رنگ کرم .

حدود ده تا پله ی پهن ساختمون را از حیاط جدا میکردن و کف حیاط کلا با سنگ های سفید و قهوه ای و کرم سنگ فرش شده بود و نمای زیبایی به خونه بخشیده بود.

دو ستون بلند نیز در کنار در ورودی کرم رنگ قرار داشت که به محض رسیدن در باز شد و فرهاد به استقبالمون اومد. و با کوروش دست داد و گفت...

فرهاد: سلام چقدر دیر کردید؟

کوروش نگاهی به ساعت استیل صفحه درشتش انداخت و گفت: تازه ساعت ۸ شده .

فرهاد با من دست داد و رو به کوروش گفت: اخه همه اومدن شما آخرین نفراتین.

با تعجب گفتم: چه عجب نمردیم آخرین نفر شدیم.

فرهاد خندید و گفت: خدا نکنه بفرمایید و دستش را پشتش را پشتم قرار داد و شانه به شانه کوروش پشت سرم وارد سالن شدن.

با راهنمایی خدمتکار به یکی از اتاق ها رفتم و لباسم را در آوردم و سپس ارایشمو چک کردم و به سالن پذیرایی رفتم با ورودم بساط احوالپرسی داغ شد و هر کسی به نحوی حالم را پرسید و از پذیرایی روز عروسی انا تشکر کرد .

کوروش اشاره کرد که کنارش بشینم که با کشیدن دستم توسط فرشته ابرویی بالا انداختم و شانه هایم را نیز به نشان تسلیم شدن بالا انداختم و به سمت جمع دختر ها رفتم .

که مثل همیشه بحث دوست پسرها ومد ولباس وارایش واین چیزها بود.

بعد از شام بچه ها گروه گروه گوشه ای نشسته بودن که گروه ما مشتمل از باربد و وحید و سپیده و فرشته و کامران و ایناز و فرهاد و کوروش میشدن یکباره فرهاد گفت: بچه ها نظرتون چیه یه برنامه بریزیم بریم شمال.

کوروش گفت: اخه تو این فصل وسط بهمن ماهه پسر هوا سرده.

فرهاد: حتما که نباید شنا کنیم.

کامران: راست میگه یه اب و هوایی هم عوض میکنیم.

باربد: حالا کجا بریم گیلان یا مازندران؟

فرهاد: پیشنهاد از من بود جاشم از من بریم ویلای من نور چطوره؟

فرشته گونه فرهاد را بوسید وگفت: وای عالیه فرهاد کلی خوش میگذره.

\_ خیلی خوبه حالا کیا پایه هستن؟

وحید: بهتره شلوغش نکنیم چون تو مسافرت زیاد شلوغ بشه با ادامهای مختلف مشکل میشه چون اخلاقیاتمون بهم نمیخوره یوقت ناراحتی پیش میاد.

کوروش تایید کرد وگفت: همین جمع بریم چطوره؟

باربد خندید وگفت: عالیه من که پایه ام فقط باید جی افمو بیارم.

پس گردنی نثارش کردم وگفتم: خاک تو سرت گمشو بگو بیاد.

پس سرش را مالید وگفت: نیم وجبی دستت چقدر سنگینه.

دستمو مشت کردم و سپس باز کردم وگفتم: قابل نداشت میخوای یکی دیگه هم بزنم.

باربد: نه ارزونی خودتو شوهر بدبخت اینده ات.

کوروش که سمت دیگرم نشسته بود گفت : حالا کی میریم؟

فرهاد کمی فکر کرد وگفت: دوشنبه ظهر راه بیفتیم جمعه شب برمیگردیم چطوره؟

من با بی قیدی شانه بالا انداختم و گفتم: خوبه من که جیم میزنم.

باربد گفت: بهراد تیکه نندازه بهت؟

\_ بچه پر رو عتیقه رفت اه اسمشو نیار حالم بد شد.

باربد: چرا طفلی مگه چکار کرده؟

\_ بگو چکار نکرده فردای شب عروسی اومده منو از بابا خواستگاری کرده.

همون لحظه فرهاد و کوروش باهم گفتن: چی؟؟؟

پایان فصل ۴۷

Khaterah7

@boghzetanhaei

با تعجب به اون دو تا چشم دوختم و گفتم: خیلی عجیبه؟

کوروش لبخند مسخره ای روی لب نشوند وگفت: نه... نه... میدونی..... راستیتش.... اها خب خیلی پر روعه دیگه والا چه معنی میده.

چشم ریز کردم وبه او نگاه کردم وسپس به فرهاد که فرشته گفت: خب به قول قدیمیا دختر پله خواستگارم رهگذر انقدر باید بیان و برن تا بالاخره یکی قسمت بشه.

باربد هم در ادامه حرف فرشته گفت: راست میگه دیگه خوشبختانه هنور مد نشده دخترا بیان خواستگاری مگر نه باید با این هیکل چایی میاوردیم.

خندیدم وگفتم: جالبه ها تصور کنید ... اقا من فردا شب میرم خواستگاری باربد همه بیاید.

با این حرف همه خندیدن و کوروش زیر گوشم گفت: سیگار میکشی؟

ارام زیر گوشش گفتم: تو برو بیرون به گوشیم زنگ بزن منم به بهونه حرف زدن جیم میزنم.

خندید وگفت: باشه .

واز جاش بلند شدو از سالن بیرون رفت بعد از چند دقیقه برایم پیامک اومد سریع بازش کردم

کوروش: داری میای پالتوتو از تو اتاق کنار در بردار هوا سرده.

لبخندی روی لبم ظاهر شد وبعد از چند لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد از جام بلند شدم  
و عذرخواهی کردم و از سالن بیرون زدم ورد تماس کردم و همان طور که الکی مشغول حرف زدن  
بودم وارد اتاق شدم و پالتومو پوشیدم و از در بیرون زدم.

بالای پله ها نگاهی به اطرافم انداختم وبعد از کمی دید زدن با شنیدن صدای کوروش به سمت  
چپم چرخیدم .

کوروش دستش را در جیب شلوارش فرو کرده بود و پالتو بلند مشکیش که بلندیش تا بالای زانوش  
میرسید به تن داشت .

سریع پایین رفتم و در کنارش قرار گرفتم لبخندی زد و دوشادوش همدیگه شروع به قدم زدن  
کردیم.

کوروش: راحت جیم زدی؟

\_ شدیداً!!!!!!

خندید و گفت: خوبه

وسیگاری بهم تعارف کرد و گفت: میکشی؟



چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: پ ن پ اومدم بیرون تو این هوا سرد سیگار کشیدن تو رو نگاه کنم.

خندید و سیگارم را با فندکش روشن کرد سپس سیگار خودش را مثل همیشه با کام گرفتن از سیگار من به آتش کشید.

زیر لب گفت:

میگن یه نخ سیگار

آدم- رو اروم می کنه

من موندم این همه- آدم-

قده یه نخ سیگار نیستن؟

ولی چه خوبه که یه آدم

یه آدم خاص با یه نخ سیگار جفت بشن...

اون موقع دیگه میشه مورفین...

لبخندی زدم و کام عمیقی گرفتم و گفتم: اهنک سیگار رضا یزدانی را گوش دادی؟

لبخندی زد و گفت: اره ولی به اهنک من مگه میرسه؟

مستم را حواله بازوش کردم و گفتم: نه خود شیفته بلدیش؟

سرش را به نشونه‌هااره تکون داد.

\_بیا باهم بخونیمش.

کوروش: باشه به یه شرط.

\_چه شرطی؟

کوروش: اخر شب بریم پاتوق؟

\_ پایه ام شدیددددد.

خندید و گفت: بخونیم.

خمیازه های کش دار سیگار پشت سیگار

شب گوشه ای به ناچار سیگار پشت سیگار

این روح خسته هر شب جان کندنش غریزیست

لعنت به این خود آزار سیگار پشت سیگار

پای چپ جهان را با آره ای بریدند

چپ پاچه های شلوار سیگار پشت سیگار

در انجماد یک تخت این لاشه منفجر شد

پاشیده شد به دیوار سیگار پشت سیگار

صد صدلی در این خط بی سرنشین کبودند

مردی تکیده بیزار سیگار پشت سیگار

این پنج پنجه امشب هم خوابگان خاکند

بدروها دست و گیتار سیگار پشت سیگار

مردم از این رهایی در کوچه های بن بست

انگارها نه انگار سیگار پشت سیگار

مبهوت رد دودم این شکوه ها قدیمیست

مومن به اصل تکرار سیگار پشت سیگار

صد لنز بی ترحم در چشم شهر جوشید

این شاعران بیکار سیگار پشت سیگار

در لا به لای هر متن این صحنه تا ابد هست

مردی به حال اقرار سیگار پشت سیگار

اسطوره های خائن در لا به لای تاریخ

خوابند عین گفتار سیگار پشت سیگار

عکس تو بود و قصه قاب تو بود و انکار

کوبیدمش به دیوار سیگار پشت سیگار

هر شب همین بساط است چای و سکوت و یک فیلم

بعد از مرور اشعار سیگار پشت سیگار

ته مانده های سیگار در استکانی از چای

هاج اند و واج انگار سیگار پشت سیگار

کنسرو شعر سیگار تاریخ انقضا خورد

سه یک ممیز چهار سیگار پشت سیگار

خودکار من قدیمیست گاهی نمی نویسد

یک مارک بی خریدار سیگار پشت سیگار

خمیازه های کش دار سیگار پشت سیگار

شب گوشه ای به ناچار سیگار پشت سیگار

این روح خسته هر شب جان کندنش غریزیست

لعنت به این خود آزار سیگار پشت سیگار

رضا یزدانی (سیگار)

کوروش: صدات آرامش بخشه الیا انگار نیکوتین داره.

\_ روانی یه ملت عاشق صدای تو هستن تو به من میگی صدات قشنگه.

کوروش: خب یه ملت صدای تو رو نشنیدن.

سیگارش را زیر پا له کرد وگفت: بریم؟

\_ بریم.

وارد سالن شدم و کنار باربد جا گرفتم سمت دیگه ام خالی بود کوروش خواست بشینه که وحید  
صداش کرد وگفت : کوروش داداش یه دقیقه بیا.

کوروش در کنار وحید جا گرفت همان لحظه فرهاد وارد سالن شد و روی مبل کنارم جاگیر شد .  
چند لحظه ای نگذشته بود که گفت: الیا سیگار اصلا خوب نیست دختر چرا ریه هاتو داغون  
میکنی؟

کمی خجالت کشیدم و گفتم: زیاد نمیکشم.

مثل پدرهایی که بچه ی خطا کارشون را در حین ارتکاب جرم مچشون را گرفتن گفت: کشیدن  
کشیدنه چه بدونه چه ده تا مهم اینه ریه هات پراز دود اون لعنتی میشه چهار سال دیگه در  
معرض کلی بیماری خطرناک قرار میگیری.

\_ درست میگی سعی میکنم نکشم.

فرهاد: ببین الیا به من اصلا مربوط نیست ولی چون برام مهمی دوست دارم به خاطر این میگم  
میفهمی چی میگم یوقت از دستم ناراحت نشو.

دستش را فشردم و گفتم: ناراحت نشدم ممنون که بفکرمی.

لبخند زد و قهوه ای بهم تعارف کرد...



\*\*\*

با تموم شدن مهمونی هر کس به سمت ماشینش حرکت کرد و بازار خدا حافظی و بدرقه ها گرم شد  
مهمانی بعدی قرارش خونه پژمان گذاشته شد.

بعد از اینکه پیچ خیابان را رد کردیم کوروش گفت: سرقرارمون هستی؟

\_اره برو، چه حرفها میزنی.

نگاهی از سر قدر شناسی بهم انداخت وگفت: ممنون.

لبخند زدم سیستم را روشن کردم وزیر لب با خواننده هم خوانی کردم.

بعد از نیم ساعت ماشین پارک کرد و هر دو پیاده شدیم. دست در جیبم کردم و به منظره پیش  
روم چشم دوختم.

کوروش کنارم قرار گرفت وگفت: الیا!

\_ هووووم!

کوروش: دلم میخواد امشب با یکی حرف بزnm به حرفام گوش میکنی؟

نگاهی به چهره گرفته اش کردم و گفتم: اره حتما ما دوستیم باید سنگ صبور هم باشیم.

کوروش: اگه...اگه....

\_ اگه چی؟

دستی در موهایش کشید و گفت: ۳۰ سال از خدا عمر گرفتم هیچوقت تو زندگیم به آرامش نرسیدم نه اینکه فکر کنی به خاطر شغل و شهرتم و اینا میگم اصلا من مردموم دوست دارم این که علاقه اشون را به خودم میبینم برام کلی انرژی منظره اینه که دوست دارم منو به خاطر خودم بخوام خیلی از دخترا تو زندگیم وارد شدن یا خواستن وارد بشن که همشون به خاطر شهرتم بود .

نگاهش را در چشمانم دوخت و گفت: هیچکدومشون منو به خاطر خودم نخواستن منو بدونه پول و شهرتم نخواستن .

با کلافگی دور خودش چرخید و گفت: بعضی وقتا از خودم بدم میاد میگم ای کاش منم یه جووون ساده بودم و راحت زندگی میکردم و راحت عاشق میشدمو و بعدم با عشقم یک عمر زندگی میکردم و تنها غصه ام کرایه سر ماه اجاره خونه بود و خوشحالی زن و بچه ام .

لبخندی زدم و گفتم: بچه هات خوشگل میشنا.

لبخندی زد و جلو آمد و دستامو تو دستای گرمش گرفت و گفت: دوست دارم یکی کنارم باشه از تنهایی خسته شدم.

یه حس بدی پیدا کردم به زحمت لبهامو باز کردم و گفتم: عاشق شدی کوروش؟

چشماشو رو هم گذاشت و گفت: اره عاشق شدم یه دختر دلمو بدجوری لرزونده وجودمو به اتیش کشیده دیوونه ام کردم.

به زحمت لبخندی زدم و گفتم: خب... خب..... چرا بهش... چرا بهش نمیگی؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت: به نظرت قبولم میکنه؟

\_اره خیلی هم دلش بخواد از تو بهتر میخواد کجا پیدا کنه؟ خوشگل نیستی؟ که هستی. خوش تیپ نیستی؟ که هستی. پولدار و مهربون و معروف و خوش صدا نیستی؟ که هستی. بازم بگم؟؟؟؟

لبخندش وسعت گرفت و گفت: تو بهش میگی؟

یخ کردم خدایا من چم شده ؟

چرا اخه من لعنتی ؟

کوروشم داره از پیشم میره.

تازه داشتم بهش احساس نزدیکی پیدا میکردم.

تازه داشتم حس میکردم یکی هست که منو دوست داشته باشه.

که موقع دلگیریام کنارم باشه.

که صداسش لالایی شبهام باشه.

هیف کوروش سرمدی دلشو داد و رفت.

بغضم را فرو دادم وبا لبخند تلخی زدم و گفتم: هرکاری میکنم تا تو رو خوشحال ببینم.

گوشیش را بیرون آورد و گفت : پس بهش زنگ میزنم تو بهش بگو باشه؟

\_ باشه بزنگ.

گوشیشو در آورد و تو مخاطبیتش شماره ای رو پیدا کردبا حسرت به اسم مخاطب نگاه کردم :

ارامشم...

یعنی انقدر برایش اهمیت داره.

کوروش گوشی را به سمتم گرفت وگفت: بیا خودت بزنگ.

با دستای لرزون گوشی را گرفتم و به صفحه چشم دوختم سپس چشمامو بستم و دستمو رو صفحه لغزوندم....

پایان فصل ۴۸

Khatereh7

با تعجب به اون دوتا چشم دوختم وگفتم: خیلی عجیبه؟

کوروش لبخند مسخره ای روی لب نشوند وگفت: نه... نه... میدونی.... راستیتش.... اها خب خیلی پر روعه دیگه والا چه معنی میده.

چشم ریز کردم و به او نگاه کردم و سپس به فرهاد که فرشته گفت: خب به قول قدیمیا دختر پله خواستگارم رهگذر انقدر باید بیان و برن تا بالاخره یکی قسمت بشه.

باربد هم در ادامه حرف فرشته گفت: راست میگه دیگه خوشبختانه هنور مد نشده دخترا بیان خواستگاری مگر نه باید با این هیكل چایی میاوردیم.

خندیدم و گفتم: جالبه ها تصور کنید ... اقا من فردا شب میرم خواستگاری باربد همه بیاید.

با این حرف همه خندیدن و کوروش زیر گوشم گفت: سیگار میکشی؟

آرام زیر گوشش گفتم: تو برو بیرون به گوشیم زنگ بزن منم به بهونه حرف زدن جیم میزنم.

خندید و گفت: باشه .

واز جاش بلند شد و از سالن بیرون رفت بعد از چند دقیقه برایم پیامک اومد سریع بازش کردم

کوروش: داری میای پالتو تو از تو اتاق کنار در بردار هوا سرده.

لبخندی روی لبم ظاهر شد و بعد از چند لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد از جام بلند شدم  
و عذرخواهی کردم و از سالن بیرون زدم ورد تماس کردم و همان طور که الکی مشغول حرف زدن  
بودم وارد اتاق شدم و پالتومو پوشیدم و از در بیرون زدم.

بالای پله ها نگاهی به اطرافم انداختم و بعد از کمی دید زدن با شنیدن صدای کوروش به سمت  
چپم چرخیدم .

کوروش دستش را در جیب شلوارش فرو کرده بود و پالتو بلند مشکیش که بلندیش تا بالای زانوش  
میرسید به تن داشت .

سریع پایین رفتم و در کنارش قرار گرفتم لبخندی زد و دوشادوش همدیگه شروع به قدم زدن کردیم.

کوروش: راحت جیم زدی؟

\_ شدیداً!!!!!!

خندید و گفت: خوبه

وسیگاری بهم تعارف کرد و گفت: میکشی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: پ ن پ اومدم بیرون تو این هوا سرد سیگار کشیدن تو رو نگاه کنم.

خندید و سیگارم را با فندکش روشن کرد سپس سیگار خودش را مثل همیشه با کام گرفتن از سیگار من به آتش کشید.

زیر لب گفت:

میگن یه نخ سیگار

آدم- رو اروم می‌کنه

من موندم این همه- آدم-

قده یه نخ سیگار نیستن؟

ولی چه خوبه که یه آدم

یه آدم خاص با یه نخ سیگار جفت بشن...

اون موقع دیگه میشه مورفین...

لبخندی زدم و کام عمیقی گرفتم و گفتم: اهنک سیگار رضا یزدانی را گوش دادی؟

لبخندی زد و گفت: اره ولی به اهنک من مگه میرسه؟

مشتم را حواله بازوش کردم و گفتم: نه خود شیفته بلدیش؟



سرش را به نشونه‌ها تگون داد.

\_بیا باهم بخونیمش.

کوروش: باشه به یه شرط.

\_چه شرطی؟

کوروش: اخر شب بریم پاتوق؟

\_پایه ام شدیددددد.

خندید و گفت: بخونیم.

خمیازه های کش دار سیگار پشت سیگار

شب گوشه ای به ناچار سیگار پشت سیگار

این روح خسته هر شب جان کندنش غریزیست

لعنت به این خود آزار سیگار پشت سیگار

پای چپ جهان را با آره ای بریدند

چپ پاچه های شلوار سیگار پشت سیگار

در انجماد یک تخت این لاشه منفجر شد

پاشیده شد به دیوار سیگار پشت سیگار

صد صدلی در این خط بی سرنشین کبودند

مردی تکیده بیزار سیگار پشت سیگار

این پنج پنجه امشب هم خوابگان خاکند

بدرودها دست و گیتار سیگار پشت سیگار

مردم از این رهایی در کوچه های بن بست

انگارها نه انگار سیگار پشت سیگار

مبهوت رد دودم این شکوه ها قدیمیست

مومن به اصل تکرار سیگار پشت سیگار

صد لنز بی ترحم در چشم شهر جوشید

این شاعران بیکار سیگار پشت سیگار

در لا به لای هر متن این صحنه تا ابد هست

مردی به حال اقرار سیگار پشت سیگار

اسطوره های خائن در لا به لای تاریخ

خوابند عین کفتار سیگار پشت سیگار

عکس تو بود و قصه قاب تو بود و انکار

کوبیدمش به دیوار سیگار پشت سیگار

هر شب همین بساط است چای و سکوت و یک فیلم

بعد از مرور اشعار سیگار پشت سیگار

ته مانده های سیگار در استکانی از چای

هاج اند و واج انگار سیگار پشت سیگار

کنسرو شعر سیگار تاریخ انقضا خورد

سه یک ممیز چهار سیگار پشت سیگار

خودکار من قدیمیست گاهی نمی نویسد

یک مارک بی خریدار سیگار پشت سیگار

خمیازه های کش دار سیگار پشت سیگار

شب گوشه ای به ناچار سیگار پشت سیگار

این روح خسته هر شب جان کندنش غریزیست

لعنت به این خود آزار سیگار پشت سیگار

رضا یزدانی (سیگار)

کوروش: صدات ارامش بخشه الیا انگار نیکوتین داره.

\_ روانی یه ملت عاشق صدای تو هستن تو به من میگی صدات قشنگه.

کوروش: خب یه ملت صدای تو رو نشنیدن.

سیگارش را زیر پا له کرد وگفت: بریم؟

\_ بریم.

وارد سالن شدم و کنار باربد جا گرفتم سمت دیگه ام خالی بود کوروش خواست بشینه که وحید صداس کرد وگفت : کوروش داداش یه دقیقه بیا.

کوروش در کنار وحید جا گرفت همان لحظه فرهاد وارد سالن شد و روی مبل کنارم جاگیر شد .

چند لحظه ای نگذشته بود که گفت: الیا سیگار اصلا خوب نیست دختر چرا ریه هاتو داغون میکنی؟

کمی خجالت کشیدم وگفتم: زیاد نمیکشم.

مثل پدرهایی که بچه ی خطا کارشون را در حین ارتکاب جرم مچشون را گرفتن گفت: کشیدن کشیدنه چه یدونه چه ده تا مهمم اینه ریه هات پراز دود اون لعنتی میشه چهار سال دیگه در معرض کلی بیماری خطرناک قرار میگیری.

\_ درست میگی سعی میکنم نکشم.

فرهاد: ببین الیا به من اصلا مربوط نیست ولی چون برام مهمی دوست دارم به خاطر این میگم میفهمی چی میگم یوقت از دستم ناراحت نشو.

دستش را فشردم وگفتم: ناراحت نشدم ممنون که بفکر می.

لبخند زد وقهوه ای بهم تعارف کرد...

\*\*\*

با تموم شدن مهمونی هر کس به سمت ماشینش حرکت کرد وبازار خداحافظی وبدرقه ها گرم شد مهمانی بعدی قرارش خونه پژمان گذاشته شد.

بعد از اینکه پیچ خیابان را رد کردیم کوروش گفت: سرقرارمون هستی؟

\_اره برو، چه حرفها میزنی.

نگاهی از سر قدر شناسی بهم انداخت وگفت: ممنون.

لبخند زدم سیستم را روشن کردم وزیر لب با خواننده هم خوانی کردم.

بعد از نیم ساعت ماشین پارک کرد وهر دو پیاده شدیم. دست در جیبم کردم وبه منظره پیش روم چشم دوختم.

کوروش کنارم قرار گرفت وگفت: الیا!

\_هووووم!

کوروش: دلم میخواد امشب با یکی حرف بزnm به حرفام گوش میکنی؟

نگاهی به چهره گرفته اش کردم وگفتم: اره حتما ما دوستیم باید سنگ صبور هم باشیم.

کوروش: اگه....اگه....



\_ اگه چی؟

دستی در موهاش کشید وگفت: ۳۰ سال از خدا عمر گرفتم هیچوقت تو زندگیم به آرامش نرسیدم نه اینکه فکر کنی به خاطر شغل و شهرتم و اینا میگم اصلا من مردممو دوست دارم این که علاقه اشون را به خودم میبینم برام کلی انرژی منظره اینه که دوست دارم منو به خاطر خودم بخوام خیلی از دخترا تو زندگیم وارد شدن یا خواستن وارد بشن که همشون به خاطر شهرتم بود .

نگاهش را در چشمانم دوخت وگفت: هیچکدومشون منو به خاطر خودم نخواستن منو بدونه پول و شهرتم نخواستن .

با کلافگی دور خودش چرخید وگفت: بعضی وقتا از خودم بدم میاد میگم ای کاش منم یه جوون ساده بودم و راحت زندگی میکردم و راحت عاشق میشدم و بعدم با عشقم یک عمر زندگی میکردم و تنها غصه ام کرایه سر ماه اجاره خونه بود و خوشحالی زن و بچه ام .

لبخندی زدم وگفتم: بچه هات خوشگل میشنا.

لبخندی زد و جلو امد و دستامو تو دستای گرمش گرفت وگفت: دوست دارم یکی کنارم باشه از تنهایی خسته شدم.

یه حس بدی پیدا کردم به زحمت لبهامو باز کردم وگفتم: عاشق شدی کوروش؟

چشماشو رو هم گذاشت وگفت: اره عاشق شدم یه دختر دلمو بدجوری لرزونده وجودمو به اتیش کشیده دیوونه ام کردم.

به زحمت لبخندی زدم وگفتم: خب...خب ..... چرا بهش...چرا بهش نمیگی؟

تو چشمام نگاه کرد وگفت: به نظرت قبولم میکنه؟

\_اره خیلی هم دلش بخواد از تو بهتر میخواد کجا پیدا کنه؟ خوشگل نیستی؟ که هستی. خوش تیپ نیستی؟ که هستی. پولدار ومهربون ومعروف وخوش صدا نیستی؟ که هستی. بازم بگم؟؟؟؟

لبخندش وسعت گرفت وگفت: تو بهش میگی؟

یخ کردم خدایا من چم شده؟

چرا اچه من لعنتی؟

کوروشم داره از پیشم میره.

تازه داشتم بهش احساس نزدیکی پیدا میکردم.

تازه داشتم حس میکردم یکی هست که منو دوست داشته باشه.

که موقع دلگیریام کنارم باشه.

که صداس لالایی شبهام باشه.

هیف کوروش سرمدی دلشو داد ورفت.

بغضم را فرو دادم وبا لبخند تلخی زدم و گفتم: هرکاری میکنم تا تو رو خوشحال ببینم.

گوشیش را بیرون آورد وگفت : پس بهش زنگ میزنم تو بهش بگو باشه؟

\_ باشه بزنگ.

گوشیشو در آورد وتو مخاطبیتش شماره ای رو پیدا کردبا حسرت به اسم مخاطب نگاه کردم :  
ارامشم...

یعنی انقدر براش اهمیت داره.

کوروش گوشی را به سمتم گرفت وگفت: بیا خودت بزنگ.

با دستای لرزون گوشی را گرفتم وبه صفحه چشم دوختم سپس چشمامو بستم ودستمو رو صفحه  
لغزوندم.....

پایان فصل ۴۸

## Khatereh7

چند لحظه نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد.

نگاهی به کوروش کردم و با خوشحالی به خاطر اینکه مجبور نیستم با آرامش حرف بزنم گفتم:  
فکر کنم مامانمه نگران شده .

کوروش لبخندی زد و گوشیشو گرفت.

دستم تو جیب پالتوم فرو کردم و گوشیمو بیرون اوردم با دیدن صفحه گوشیم ماتم برد.

کوروش: چرا جواب نمیدی؟

با تعجب نگاهی به گوشی وسپس به کوروش و گوشی تو دستش که صفحه اش همچنان روشن بود  
و در حال تماس انداختم و به کلی لال شدم گوشیم انقدر زنگ خورد تا قطع شد.

کوروش قدمی جلو گذاشت و گوشی را که دیگه آرام گرفته بود از دستم گرفت و توی جیبم لغزاند  
وسپس گوشی خودش هم داخل جیبش گذاشت .

مات به حرکاتش چشم دوختم که دستاش را روی شانه هایم گذاشت و گفت: من به نگاه تو معتادم  
به سر انگشت تو عادت دارم من به آرامش تو محتاجم عزیزم(با مکث طولانی ) .....دوستت دارم.

مات چشمای سبز رنگش موندم وبا بهت لب زدم: دایااااا...ررررر...ی...داری شوووو...خی  
میکنی؟

لبخند زدو دستاشو سُر داد روکتفم ودستای یخ زدمو تو دستای بزرگ ومردونه اش گرفت وگفت:  
از همیشه از تمام لحظات زندگیم جدی ترم.

ایا نمیدونم از کجا از کی از چه لحظه ای شدی دلیل ارامشم .

نمیدونم از کدوم لحظه!

ولی اینو میدونم که برای اولین بار که خواستم اسمتو تو گوشیم سیو کنم نتونستم جز ارامش  
چیزی بنویسم .

ولی وقتی دیدم حضورت وجودت شده ارامش زندگیم به خودم به دلم گفتم پس کجاست اون میم  
مالکیت ته ارامش؟ تا بشه ارامشم. وقتی شدی ارامشم..... ترسیدم .

ایا ترسیدم دلیل ارامشمو ازم بگیرن.

فهمیدم این مورفینی که من باهاش ارام میشم وجودش ،سرشتش ، بنیادش، خمیرش، ارامش  
داره.

ترسیدم ودیدم که چقدر ادمای دور وبرم تو فکر دزدیدن ارامشم هستن .

تو چشمم غرق شد تو چشماش غرق شدم وگفت: نمیخوام ارامشمو از دست بدم.

نمیخوام به خاطر غرورم نداشته باشمت.

شده هزار بار میگم.

شده همه جا داد میزنم.

تو روی یه دنیا وایمیستم .

فقط تو کنارم باش تا آرامش هم باشیم تا آرامشی که یه دنیا دنبالش بودم تو وجود ناب تو پیدا کنم. الیا!

بی اراده گفتم: جانم!

دستامو فشار داد وگفت: باهام میمونی؟ تو هم منو دوست داری؟

به دلم رجوع کردم همون دلی که تا چند دقیقه پیش داشت بال بال میزد تا کسی پشت خط گوشی را نگیره.

تا کوروش کسی را نخواد .

مگه میشه ادم واسه دوستش واسه یه دوستی ساده این جوری بال بال بزنه ؟

چرا خودمو گول بزنم حتما منم یه حسی دارم که تمام وجودم داره از شوق میلرزه که دارم از شادی به اسمون پرواز میکنم.

حتما یه حسی دارم که هر لحظه دوست دارم کنارم باشه.

حتما یه حسی هست که تو بدترین شرایطم میخوام اونو کنارم داشته باشم .

هست اره حسی هست اون حس شاید عشق نشده باشه ولی میدونم از یه دوست داشتن ساده خیلی بالاتره.

میدونم اگه بهش بال وپر بدم اگه دستشو بگیرم میتونم طعم شیرین عشق را حس کنم وبا تمام وجودم مزه مزه اش کنم و بند بند وجودمو بهش پیوند بزنم.

کوروش با دیدن مکتم دستاش شل شد وبا ناامیدی بهم نگاهی انداخت وپشت کرد ودست تو  
موهاش کشید ودستاشو از شدت کلافگی پشت سرش قلاب کرد وگفت: می...

حرفش را بریدم وبا زیباترین جملاتی که به ذهنم میرسید.

اینجا دیگه غرورمعنی نداره وقتی کوروش، کوروش سرمدی غرورشو تو عشق گذاشت کنار منم  
میتونم با لبخند قدمی پیش گذاشتم وگفتم:

آری دوستت دارم

با تمام وجود

به اندازه ی پایان هستی

من تو را مثل هر روز دوست دارم

مثل احساس بعد از دعا

تو را با اندوه قدیمی

و ایمان کودکی ام دوست دارم

با عشقی که سالها گم کرده ام

با اشکها ، لبخندها و تمام هستی ، ام

دوستت دارم

و اگر نازنینم ، خدا بخواهد

پس از مرگم

تو را بیش از اینها

دوست خواهم داشت...

وقتی داشتم این جملات را میگفتم آرام آرام دستاش شل شد و به سمتم چرخید .



ناباور بهم چشم دوخت .

به محض تمام شدن حرفم به سمتم پرواز کردو بازوان تنومندش همچون حصاری دور تنم پیچید  
وسرم روی سینه ستبرش نشست .

عطر تنش را به ریه هام هدیه داد و وجودمو غرق در گرمای حضورش کرد دستامو دور کمر  
عریضش حلقه کردم وسرم را محکم تو سینه اش فرو بردم.

روی سرم را نرم بوسید ومو هامو عمیق بوید وگفت:

من تا ابد هر روز برای تو "عاشقانه" ای خواهم نوشت،

همان عاشقانه هایی که "تو" عاشقشان بودی...

و سطر آخر تمامی نوشته های "بی مخاطبم"، همان جمله همیشگی را مینویسم:

" دوستت دارم،،، آروم جونم

حس زندگی تو رگهام جاری شدو تو بند بند وجودم جون گرفت کوروش با صدایی آرام زیر گوشم  
گفت: الیا از همین لحظه از همین حالا فکر میکنم دوباره متولد شدم احساس میکنم خدا روح  
زندگی رو دوباره تو وجودم دمیده.

سرم را از روی سینه اش برداشتم ودستامو بالا کشیدم وكف دستمو روی گونه اش قرار دادم  
واسمش را صدا زدم .

لبخندی روی لبهاش نشوند ودستای بزرگشو روی دستام گذاشت وگفت: جان کوروش.

\_ من....من....

کوروش: تو چی؟

\_ من تو عاشقی تو عشق تو دوست داشتن یک بار باختم من یک بار از عشق و زندگی رو دست خوردم من یه بار چهره نامرد زندگی و شکست را چشیدم درسته که عاشق نبودم ولی وابستگی بدتر از دل بستگیه نمیخوام دوباره ببازم میخوام داشته باشمت میخوام پیروز باشم ....

اشک تو چشمام حلقه زد و بغض سنگینی تو گلوم نشست.

دستش را روی گونه ام گذاشت و گفت: من کنارتم الیا نمیذارم دل کوچیکت دوباره بشکنه ورد غم تو چشمای خوشگلت بشینه.

دستم رو قلبش گذاشتمو گفتم: اگه قلبت بهت گفت که من بدم که نامردی کردم چی؟

کوروش: سینه امو میشکافمو اون قلبو میکنم ومیندازم دور.

سرمو رو قلبش گذاشتم وبه تپش دیوونه وارش گوش سپردم.

او هم دستاشو همچون ریسمانی دور بدنم حلقه کرد و بی حرف بی سخن منو تو اغوشش نگه داشت یا بهتر بگم تو اغوشش هل شدم باهاش یکی شدم اخی تو عشق من و تو معنی نداره باید ما بشیم تا عشقمون بال و پر بگیره.

باید ما بشیم تا ریشه هاش محکم بشه .

باید ما بشیم تا جوونه بزنه.

باید ما بشیم تا رشد کنه و تنومند بشه و میوه بده و پربار بشه.

سرمو از سینه اش فاصله دادم و گفتم: دوست دارم با تمام وجودم از شدت خوشحالی جیغ بزنم.

لبخندی زد و گفت: خب بزن اینجا که کسی نیست.

\_ اخی همیشه جیغم نمیاد.

لبخند شیطونی زد و گفت : کاری نداره که.

تا خواستم معنی حرفشو بفهمم دستاشو رو پهلو هام قرار دادو منو رو دستاش بلند کردو شروع کرد به چرخوندنم.

از شوک یکباره کارش شروع کردم به جیغ زدن و کوروش هم بلند بلند به حرکاتم میخندید بعد از چند دور چرخیدنم منو زمین گذاشت و دوباره بغلم کرد و گفت: تا ابد جات اینجاست.

سرم و رو سینه اش فشار دادم ودوباره مست از حضور گرمش شدم.

بعد از چند لحظه گفت: با اجرای خصوصی چطوری؟

دستامو به هم زدم وگفتم: وای عالی.

کوروش: پس بدو بیا یه اتیش به پا کنیم تا بخ نزنیم بعد میریم سر اجرای خصوصی.

به زحمت وکلی جستجو چند تا کنده خشک پیدا کردیم وبا اتش زنه وفندک کوروش چوب ها را تیش زدیم.

کوروش دوتا سنگ گیر آورد ونزدیک اتیش گذاشت وگفت: بشین تا من گیتارمو بیارم.

سریع رو سنگ نشستم ودستامو نزدیک اتیش قرار دادم به دقیقه نکشید که کوروش پیداش شد

روی سنگ در کنارم نشست وگفت: خب چی بزنی؟

کمی فکر کردم وگفتم: نمیدونم هر چی دوست داری بزنی.

چند لحظه سکوت کرد وگفت: پس بزار یه چی بزنی به حسم بخوره.

با عشق بهش چشم دوختم که گیتارش را بیرون آورد و بعد از کمی ور رفتن باهاش صداش تو محوطه پیچید و بعد صدای گرم خودش ارامش شد و به رگ هام سرازیر.

چجوی پای منو به قصه ی خودت کشوندی

چجوی اسیره این حادثه ی تازه شدم

من به فکر رد شدن از همه دنیا بودمو

به خودم اومدمو دیدم گرفتاره توام

آخرش راهی نموندو

من به عشق تعظیم کردم

ساعته زندگیمو با قلبه تو تنظیم کردم

آخرش راهی نموند زورم به چشمتا نرسید

شک نکن که با تو این دیوونه از قفس پرید

چجوری نگاهی ساده تبدیل شد به این عشق

شدی تو اولینو آخرین عشق

نذاشتی جلو چشمت برم از دست

چقد چشمایه تو تعیین کنندست

چجوری نگاهی ساده تبدیل شد به این عشق

شدی تو اولینو آخرین عشق

نذاشتی جلو چشمت برم از دست

چقد چشمایه تو

تعیین کنندست

تو یه حرف تازه ای تو دنیام

با تو فهمیدم چیه دلتنگی

من تا حالا گریه نکرده بودم پای دلتنگیه هیچ آهنگی

وقتی دور میشی ازم میمیرم من نفسم جا میمونه تو سینم

اونقد اوج میگیره احساسم که

همه ی دنیا رو قلب میبینم

چجوری نگاهی ساده تبدیل شد به این عشق

شدی تو اولینو آخرین عشق

نداشتی جلو چشمت برم از دست

چقد چشمایه تو تعیین کنندست

چجوری نگاهی ساده تبدیل شد به این عشق

شدی تو اولینو آخرین عشق

نداشتی جلو چشمت برم از دست

چقد چشمایه تو

تعیین کنندست

۷باندا(اولین عشق)

پایان فصل ۴۹



Khatereh7

boghzetarhaei @

سرمو روی سینه اش کمی جا به جا کردم که با این حرکت گره دستش دور شکمم محکم شد.  
لبخندی روی لبم جا خوش کرد و به اتیش چشم دوختم و دستامو رو دستای گرمش قرار دادم. چانه اش رو روی سرم قرار داد و گفت: ای کاش میشد این لحظه ها هیچوقت تموم نشه.

بیشتر خودم تو اغوشش جمع کردم تا گرمای وجودش بدنمو گرم کنه و گفتم: هیچوقت همچین روزی را تصور نمیکردم.

کوروش: عوضش من همش همچین روزی را ارزو میکردم.

خندیدم که گفت: عاشق خنده هاتم. حالا چرا تصور نمیکردی؟

کمی فکر کردم و گفتم: چون اوایل که خیلی سفت و سخت بودی بعدم چون دوستم بودی فکرشو نمیکردم بعدشم هیچوقت نتونستم به خودم بقبولونم که حسم بهت چیه فکر میکردم به خاطر اینکه دوستمی بهت علاقه دارم.

کوروش: و...

تو اغوشش چرخیدمو گفتم: و وقتی که گفتمی به دلیل آرامشت زنگ بزخم وقتی گفتمی عاشقی  
وقتی گفتمی یکی را دوست داری یه چیزی ته دلم ریخت دلم تاب نیاورد بیشتر از این کتمان کنه.

دستم رو گونه اش گذاشتم و گفتم: قلبم یه لحظه نزد منی که برای بودن کنارت لحظه شماری  
میکردم دوست داشتم همون لحظه فرار کنم اما زنگ نزخم.

دستشو روی گونه ام گذاشت وبا انگشت شصتش نرم صورتمو نوازش کرد و گفت: اگه میدونستم  
اذیت میشی همون لحظه میگفتم دوست دارم ولفتش نمیدادم.

\_ نه شاید اگه اون طوری میشد دلم وا نمیداد دلم اعتراف نمیکرد چون ترسید از دستت بده  
دست خودشو رو کرد.

پیشونیشو روی پیشونیم قرار داد ودوباره دستاشو دور تنم پیچید ومنوبه خودش چسبوند وگفت:  
همین لحظه ارزو میکنم واز خدا میخوام بهم لیاقت انقدر خوبی که تو وجود تو هست رو بده.

\_ولی...

کوروش:میدونی چرا؟

سرمو به نشانه ی چرا تکون دادم...

لبخند زیبایی زد وگفت: چون وقتی من غرورمو کنار گذاشتمو شدم نیم منتو بدتر از من شدی چون وقتی حرف عشق اومد وسط دیگه اون دختر مغرور رو ندیدم چون از لحظه ای که عشق شد رابطمون غرور بینمون کشته شد .

لبخندم وسعت گرفت که همون لحظه کوروش با صدایی گرفته وبمش گفت: منو ببخش.

تا خواستم بگم چرا؟ نرمی لبهاشو روی لبهام حس کردم وگرمایی از طریق لبهای قفل شدمون تو وجودم سرازیر شد.

ارام آرام چشمام بسته شد ومست شدم از بوسه ی شیرین عشقمون .

از اولین بوسه عشقمون.

دستای کوروش دور کمرم محکم تر شدومنو بالاکشید وسینه به سینه اش قرار گرفتم وپنجه هام بی اختیار تو موهای مشکی رنگش فرورفت وبا این کار کوروش لحظه ای مکث کرد واینبار با ولع بیشتری به جون لبهام افتاد ودست دیگه اش را آرام زیر شالم برد وموهامو نوازش کرد وروی گردنم قرا. گرفت.

بعد از چند لحظه که هر دو از نفس افتادیم آرام قفل لبهامون باز شد واز هم جدا شدیم .

تازه به خودم اومدم واز شدت خجالت سرمو تو سینه اش فرو کردم .

با این حرکت کوروش بلند خندید که از شدت خنده اش سینه اش بالا وپایین شد .

کوروش: عاشقتم کوچولوی خجالتی من.

کمی منو از خودش فاصله داد و تو صورتش نگاه کرد و به لبهام رسید انگشت شصتش را نرم روی لبهام کشید و گفت: حسابی کبود شد.

از خجالت سرمو پایین انداختم که انگشتش را زیر چانه ام قرار داد و سرمو بالا کشید و گفت: از کل دنیا میتونی خجالت بکشی غیر من باشه.

ارام پلکهامو روی هم گذاشتم به نشانه ی تایید که بوسه ی کوتاه روی لبهام زد و گفت: حالا پاشو بریم که به من اعتباری نیست اخه این فرشته کوچولو که رو پام نشسته بدجوری داره دلبری میکنه.

با این حرفش چشمام گرد شد و سریع سر جام ایستادم که کوروش بلند خندید و از سر جاش بلند شد و دستمو گرفت و گفت: تا تو نخوای بهت دستم نمیزنم خیالت راحت.

دل ام آرام گرفت و ضربان قلبم رو ریتم نرمال افتاد.

کوروش: بریم ساعت نزدیکه یک شده؟

\_ وای من بابا کله امو میکنه.

کوروش: ان شالله که نمیکنه بدو بریم.

سریع سوار شدیم وبه سمت خونه حرکت کردیم.

کوروش به خاطر خلوتی خیابون ها با سرعت می روند و تمام مسیر دست چپم را تو دستش میفشرد و نوازش میکرد.

جلودر توقف کرد وبه سمتم چرخید وگفت: نمیدونم از امشب چطوری شبها خوابم میبره؟

حس سرازیر شدن مایع گرمی تو دلم تمام وجودمو گرم کرد .

دستاشو از هم باز کرد ومن خودمو تو اغوشش جا دادم زیر گوشم زمزمه کرد : مواظب خودت باش دلیل زندگیم.

بی اختیار سر بلند کردم وروی لبه‌اش بوسه کوتاهی نشوندم وسریع از ماشین پیاده شدم .

جلو در رسیدم ودر را باز کردم برگشتم که با دیدن کوروش که در همون حالت خشک شده بود خندیدم ودستی تکون دادم.

لبخندی زد وبوسه ای بر ایم حواله کرد که تو هوا قاپیدمو روی گونه ام گذاشتم و وارد خونه شدم .

بعد از چند لحظه صدای چرخ هاش سکوت کوچه را شکست.

وای چطوری برم خونه کسی نفهمه.

جلو در ورودی کفشامو در اوردمو به دست گرفتم و آرام در را باز کردم .

خونه تو سکوت سنگینی فرو رفته بود و اباژور هایی تک و توک فضای تاریک سالن را نیمه روشن کرده بودن .

راه پله ها را در پیش گرفتم و وقتی در اتاقم را پشت سرم بستم نفسم را از سر اسودگی بیرون فرستادم و پشت در ولو شدم .

انرژی که برگشت سریع لباسهامو عوض کردم و بی خیال دوش گرفتن شدم جلو آینه اییستادمو به تصویر خودم تو آینه خیره شدم.

لبهام کمی کبود شده بود .

با سر انگشتم لبهامو لمس کردم و با لذت چشمامو بستم و به یاد اون لحظات نفس عمیقی کشیدم .

هنوزم باورم نمیشد کوروش سرمدی عاشقم شده باشه .

مثل یه خواب میمونه.

بی خیال آینه شدمو بر قو خاموش کردم تو تختم دراز کشدم و پتو را تا زیر چونه ام بالا کشیدم و به سقف چشم دوختم.

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای پیامک گوشیم به خودم اومدم.

سریع از روی تخت شیرجه زدمو گوشیمو از تو جیب پالتوم بیرون کشیدم.

کوروش پیام داده بود بازش کردم....

آسمان را مرخص می کنم!

دیگر به هوا هم نیازی ندارم!

تو خودت را مثل هوا

مثل نور، مثل آسمان

پهن کرده‌ای روی تمام لحظه‌هایم ...

چند بار پیامش را مرور کردم و عاقبت تایپ کردم..

حتی اگر حرفی نبود

شماره‌ام را بگیر و فقط بخند ...

وقتی می‌خندی

زمان می‌ایستد

و در زیر پوست‌ام انگار پرنده‌ایست

که برای رهایی

پرپر می‌زند ...

پایان فصل ۵۰

Khatereh7

boghzetarhaei @

غلطی زدم و پتو رو دور خودم پیچیدم. و چشمامو رو به پنجره قدی اتاقم باز کردم .

با یاد او روی دیشب لبخندی روی لبهام جا گرفت وانگشتمو رو لبهام کشیدم .

حسی لطیف از قلبم گذشت...

دستمو به سمت پاتختی دراز کردم و گوشیمو برداشتم یه پیام داشتم ...

صبحایی باید باشه که از سنگینی نگاه عاشق من بیدار شی

که خیره نشستم و نگاهت می کنم...

و تو با صدای خواب آلود بپرسی : باز تو خل شدی اقا؟؟

اول صبحی زل زدی به من که چی بشه مثلا؟؟!!

منم بگم خب دوست دارم عشقمو نگاه کنم، به تو چه اصن؟؟

با خوندن پیامش خون زیادی به رگ هام جریان پیدا کردو تپش قلبم بالا رفت.

بوسه ای روی پیامش نشوندم . کمی فکر کردم تا پیام خوبی برایش بفرستم اما با دردی که تو

شکمم پیچید تصمیم گرفتم اول راهی دستشویی بشم تا ذهنم بهتر یاری کنه...

بعد از بیرون آمدن از سرویس یهو با به یاد آوردن پیام گوشیمو برداشتم و تایپ کردم:

روزی چند بار دوستت دارم



یکبار وقتی که هوا برَم می دارد ، قدم می زنیم

وقتی که خوابم می آید ، تو می آیی

یکبار وقتی که باران ناز می کند ، دلِ ناودان می شکنند و می بارد

وقتی که شب شروع می شود ، تمام می شود

یک بار دیگر هم دوستت دارم !

باقی روز را

هنوز را.....

سند را زدم که به دقیقه نرسید صدای زنگ گوشیم تو اتاق پیچید روی تخت پریدم و صفحه را لمس کردم...

\_سلام.

کوروش: سلام به روی ماهت گلم. خرس کوچولو تا حالا خواب بودی؟

نگاهی به ساعت دیواری انداختم عقربه ها روی یک بعد از ظهر بودن.

\_ اووووم.

کوروش: زبونت کجاست موش کوچولو من که یادم نمیاد زبونت را خورده باشم فقط دوتا لب اناری را بوسیدم...

با خجالت غر زدم: کوروش!

کوروش: جان کوروش عشقم.

\_ دلم برات تنگ شده.

چند لحظه سکوت کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: دل من برای دیدنت داره پر پر میزنه خانوم کوچولو.

\_ اممم پس بیا ببینمت.

کوروش: چشم بانو شما امر بفرما.

با خوشحالی سر جام نشستم و گفتم: یعنی میای؟

کوروش: میشه عشقم ازم چیزی بخواد بگم نه؟!

\_ وای کوروش عاشقتم.

کوروش: من دیووونه اتم عزیزم یه ته بندی کوچولو بکن حاضر شو دارم میام.

\_ باشه زودی بیا.

کوروش: چشم خانومم.

\_ کوروش!

کوروش: جانم!

\_ مواظب خودت باش.

کوروش: باشه گلم خدا حافظ.

\_ خداحافظ.

گوشی را روی قلبم گذاشتم بعد از چند لحظه از جام بلند شدمو سریع یه تیپ نایس ابی کاربنی زدم پالتو ابی کاربنی که تا کمر تنگ بود و دبعد کلوش میشد و قدش تا روی زانو میرسید و شلووار لوله تفنگی ابی و کیف و کفش یخی و شال یخی .

سپسیه ارایش خوشگل و یه رژ قرمز جیغ بعدم کیفمو برداشتمو و رژ و گوشی و کلیدم را انداختم داخلشو و از اتاقم خارج شدم.

با سر و صدا وارد اشپزخانه شدم .

ملوک خانوم مشغول آماده کردن سالاد بود ناخونکی به کاهو ها زدم که چشم غره ای حواله ام کرد.

خندیدم و گفتم: نکن این کار رو زشت میشی عشقم.

اخمش وا شد و به زحمت جلو خنده اش را گرفت.

بوسی براش فرستادم و تکه نونی از جانونی برداشتم و یه لقمه کوچیک شامی گوجه گرفتم که ملوک گفت: نخور مادر الان ناهار میارم.

\_ نه عشقم من ناهار نیستم دارم میرم بیرون .

ملوک خانوم: خب ضعف میکنی. که!؟

\_ نه ملوک جونم ناهار دعوتتم.

ملوک : خب زودتر بگو باشه عزیزم برو به سلامت.

□

\_ خداحافظ...راستی مامان کو؟

ملوک خانوم: تو اتاقشه .

\_ پی زحمت بکش به مامان بگو ..

واینستادم جوابشو بشنوم با دو از خونه خارج شدم و آرام آرام تو حیاط قدم زدم به نیمه های حیاط رسیده بودم که گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم کوروش رد تماس را زدم و شروع به دویدن کردم.

بی شوهری بیداد میکنه...

جلو در چند تا نفس عمیق کشیدم تا نفسم جا بیاد دو سه تا سیلی هم به صورتم زدم رنگ و روم بر گرده سپس در را باز کردم و با لبخند بیرون اومدم.

کوروش داخل ماشینش با ژست خوشگلی نشسته بود و به در چشم دوخته بود .

با دیدنم لبخند زد . در را بستم و سوار ماشین شدم .

اغوشش را به روم باز کرد و خودمو تو اغوشش هل کردم زیر گوشم گفت: اخییییششش دلتنگیم  
رفع شد.

□

سرمو کمی فاصله دادم که پیشونیمو نرم بوسید. و سپس جزء به جزء صورتم را از نظر گذروند  
وگفت: خوبی؟

\_اره تو خوبی؟

کوروش: الان اره.

نگاهی به چشمهای سرخش انداختم وگفتم: چرا چشمات قرمزه؟

پشت دستمو نرم بوسید وگفت: جای من بودی تو هم چشمات سرخ میشد.

\_مگه چی شده؟ چکار کردی؟

نیم نگاهی حواله ام کرد و دنده رو رو حالت درایو قرار داد و حرکت کرد وگفت: چون دیشب یه  
فرشته کوچولو خوشگل را به دست اوردم تا صبح از خوشحالی خوابم نبرد.

\_ کوروش!

کوروش: جان کوروش!

\_ شوخی میکنی؟

نگاهم کرد و مثل خودم گفت: فک کن یه درصد.

\_ دیوونه!

کوروش: قربونت عزیزم.... حالا کجا بریم؟

\_ من گرسنه امه بریم یه جایی یه چیزی بخوریم.

کوروش: چشم خانومم شما امر بفرما.

پاشو رو پدال فشار داد وبعد از چند دقیقه جلو یه رستوران شیک توقف کرد.

ماشینو خاموش کرد وگفت: بفرمایید خانومم.

خودش پیاده شد و در را باز کرد و دوشادوش هم وارد رستوران شدیم.

دربان رستوران با خوش رویی ازمون استقبال کرد و سپس گارسون ما رو به سمت طبقه ی بالا راهنمایی کرد.

خوشبختانه هیچکس بالا نبود و با خیال راحت پشت میزی نشستیم و سفارش غذا دادیم.

کوروش دستای منو که رو میز قلاب شده بودن تو دستش گرفت وگفت: خوبه؟

\_ عالی مزاحمم نداریم.

لبخند خوشگلی زد وگفت: چون خودم خواستم عزیزم نمیخوام مثل دفعه قبل بشه.

فشار خفیفی به دستش وارد کردم وگفتم: ممنونم.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد دستامو از دستاش بیرون کشیدمو گوشی را از کیفم خارج کردم  
نگاهی به کوروش انداختم وگفتم: اوه اوه مامانه

خندید که صفحه را لمس کردم.



\_ سلام مامانم.

مامان: سلام عزیزم کجایی؟

\_ با دوستم نهار اومدیم بیرون.

مامان: امروز را دیگه خونه میموندی.

\_ خب دیگه دعوتم کردن.

مامان: باشه مواظب خودت باش شب زود بیا خواهرات اینجان.

\_ چشم خوشگلم خداحافظا.

گوشی را قطع کردم ورو به کوروش گفتم: بیا یه کس دونفره بندازیم.

پشت سرش قرار گرفتم و سرم را روی شانه اش گذاشتم ویه سلفی خوشگل انداختم .

کوروش نگاهی به عکس انداخت و گفت: بزار برا خودم بفرستمش.

با او مدن گارسون گوشی را به دستش دادم و سر جام نشستم .

مشغول غذا خوردن شدم که بعد از چند دقیقه کوروش گوشی ها را روی میز قرار داد و مشغول شد .

بماند که چقدر این وسط ها لقمه تو حلق من چیوند و منو مجبور به خوردن کرد که عاقبت قاطی کردم و گفتم: دیگه ناهار باهات بیرون نیام.

خندید و دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت: باشه باشه خب شام بیا.

\_ روانی.

بعد از اتمام غذا دسر را در آرامش خوردیم و سپس گوشیمو برداشتم تا چک کنم و داخل کیفم بندازم که با دیدن بگ گراند گوشیم لبخندی روی لبم ظاهر شد و گفتم: چه گوشیمو خصوصی سازی هم میکنه.

لبخند زد و گوشی خودشو نشونم داد و گفت: هماهنگ سازی عزیزم.

بگ گراند خودش عکس دونفرمون بود.

کوروش: جای جالبش مونده اینجا رو ببین .

چند لحظه نشد که گوشیم زنگ خورد عکس کوروش رو صفحه اومد یه عکس خیلی جذاب  
وقشنگ واسمش که به نام عزیزم سیو شده بود.

سپس گوشی خودشو نشون داد که یکی از عکس های تکی من تو روز عروسی انا بود وبا نام  
ارامشم سیو شده بود.

\_دست به دزدیت هم خوبه رو نکرده بودی!؟

خندید و بلند شد و گفت: خواستم عکس را بفرستم اینو دیدم نتونستم بگذرم خیلی خوشگل شده  
بودی.

اخم کردم و گفتم: من کلا خوشگلم.

دستشو دور شانه ام حلقه کرد و گفت: صددرد صد بانو.

روز بی نظیری بود تا غروب تو شهر گشت زدیم و خرت و پرت خوردیم و کلی خندیدیم و حدود ۷  
به خونه برگشتم.

پایان فصل ۵۱

Khatereh7

@boghzetanhaei

به محض باز کردن در ورودی صدای انابه گوشم خورد که مشغول بازی بازی با ارشاویر بود.

با عجله کفشامو در اوردمو سریع دمپایی های روفرشیمو به پا کردم و وارد سالن نشین من شدم با دیدن انا به سمتش پرواز کردم و همان طور که دستمو برای گرفتن ارشاویر کوچولوم پیش برده بودم گفتم: بدش به من عشق خاله رو کشتیش ...

ارشاویر را در اغوش گرفتمو با دیدن چشمهای خمارش اروم روی پیشانیشو بوسیدم و گفتم: الهی دورت بگردم مرد کوچک من.

ارزو خندید و گفت: یه خرده ما رو هم تحویل بگیر.

سرمو بلند کردم و گفتم: شوهرت تحویلت میگیره بسته من به شخصه در حال حاضر فقط این اقا کوچولو را میبینم.

مهرزاد با خنده گفت: سلام عرض شد الیا خانوم سلام کردن که جزء تحویل گرفتن نیست جزء واجباته.

سلام کردم و گفتم: برادر اون جواب سلامه نه خود سلام.

انا با حرص گفت: نفهم تازه بغلش کرده بودم داشت شیر میخورد.

به چهره سرخ شده از عصبانیتش نگاه کردم و گفتم: مشکل خودته عزیززیززیززیزم.

فرید خندید و گفت: انا ولش کن حریف این زبان دراز نمیشی .

بابا هم اضافه کرد: بابا جان حداقل بیا پیش من بشین نوه امو ببینم .

کنار بابا جا گرفتمو شالمو از سرم کشیدم و روی دسته مبل انداختم و ارشاویر کوچولو را به سینه ام فشردم.

بابا دستای کوچولوشو نوازش کرد و گفت: راست میگن نوه خیلی عزیزه حتی از بچه عزیز تر.

ارزو با تعجب گفت: بابا یعنی این فسقلی را از من بیشتر دوست داری؟

بابا با خنده گفت: فک کنم...

فرید خندید و گفت: عزیزم نگران نباش من تو رو بیشتر دوست دارم.

ارزو خودش را بیشتر در اغوش فرید جا داد و گفت: راست میگن فقط زن وشوهر واسه هم میمونن اون از خواهر این از پدر مادرم که از قیافه اش معلومه.

بی اعتنا گفتم: ساکت بچه ام داره میخوابه.

انا گفت: اونوقت از کدوم شوهر ته؟

\_مهم عشقیه که من بهش دارم خواهر .

ارزو گفت: تا یک ساعت دیگه میبینمت.

همون لحظه گوشیم تو جیبم لرزید سریع بیرونش اوردم و یک پیام از کوروش:

باران که آمد...

کف دستانت را باز کن تا قطرات باران در آنها جای گیرد...

به اندازه تمام قطراتی که در دستانت جای نگرفتند

دوستت دارم...

با خوردن پیامش غرق لذت شدم و سریع وارد برنامه پیام رسان گوشیم شدم تا یه پیام خوب پیدا کنم و براش بفرستم..

بعد از کلی چرخ خوردن بالاخره پیداش کردم ...

دوست دارم دستم را بگیری و زیر گوشم زمزمه کنی

که پشت خوابهای نا آرام تو ...

چیزی بیش از نگرانی های زنانه نیست ...

دستت را بگیرم و زیر گوشت زمزمه کنم

که پشت نگرانی های زنانه ی من ...

مردی ایستاده که دیوانه وار دوستش دارم !

ارسال کردم وگوشی را تو جیبم گذاشتم سعی کردم دیگه نگاهش نکنم چون ایای که زیاد با گوشیش کار نداره با اینکار حسابی تابلو میشه ومن اصلا این را نمیخواستم.

یکباره یاد قراره دوشنبه افتادم ورو به بابا گفتم: راستی بابا با دوستان قرار گذاشتیم دوشنبه بریم شمال میخواستیم ببینم اجازه میدید از نظر شما مشکلی نداره؟

بابا کمی فکر کرد و گفت: کیا هستن؟

\_همون جمعی که باهاشون دوره داریم البته همشون نه یه عده اشون چند تاییشون متاهل هستن ویه چند تایی هم مثل من مجرد.

بابا رو به انا گفت: انا جان بابا تو باهاشون برخورد داشتی چطور ادمایی هستن؟

انا گفت: کیا میان الیا؟

ارشاویر را کمی جا به جا کردم تا گردنش درد نگیره وگفتم: وحید و خانمش کامران صمیمی و خانمش فرهاد و خواهرش باربد و کوروش و من فکر کنم همینا باشیم.

انا لبخندی زد و گفت: بابا همشون ادمای خوبی هستن خیالت جمع.

بابا لبخند زد و گفت: کی بر میگردید؟

\_جمعه غروب .

بابا: مشکلی نیست خوش بگذره مواظب خودت باش.



گونه بابا را بوسیدم و گفتم: ممنون بابایی.

بابا هم پیشانی ام را بوسید و گفت: عزیز دلمی...

در همین گیر و دار ارشاویر کوچولو از خواب بیدار شد و شروع به نق زدن کرد سریع از سر جام بلند شدم و همراه با نوازش و ناز دادن سعی در آرام کردنش داشتم ده دقیقه ای گذشت اما اروم نشد همان لحظه ارزو گفت: الیا جان بده من دیگه بچه ام گشنشه.

\_ خب برای چی شیر دوش خریدی شیر تو بدوش بده من بدم به عشق خاله بخوره.

ارزو با تعجب گفت: خب وقتی خودم اینجا نشستم چه احتیاجیه.

\_ احتیاجش به اونجاست که من میخوام ارشاویر پیش خودم باشه.

ارزو: خب بیا اینجا بشین شیرشو دادم دوباره ببرش.

\_ فک کن یه درصد.

همون لحظه ارشاویر زد زیر گریه وهرکاری کردم ساکت نشد مشغول اروم کردنش بودم که دستی جلوم ظاهر شد وقتی سرمو بلند کردم فرید روبه روم بود وگفت: بیا اینم پوشک میتونی عوض کنی...

\_چییییییییی؟

فرید: خب چیه خیلی عجیبه این فسقل بابا هنوز بلد نیست بره دستشویی.

با شنیدن این حرف ارشاویر را به سمت فرید بردم وگفتم: اممم من برم لباسمو عوض کنم ...

با پایان گرفتن حرفم سریع به سمت پله ها دویدم وصدای خنده بقیه رو پشت سرم به جا گذاشتم.

وارد اتاقم شدمو مانتومو در اوردم وروی کاور اویزون کردم وداخل کمدم گذاشتم سپس لباسهامو با بلوز یقه شلی که استین حلقه ای بود تعویض کردم وبا یاد اوری پیام از کوروش سریع گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم وپیام را باز کردم...

ای کاش الان پیشم بودی تا حجم اغوشمو پرکنی...

سریع دکمه تماس را لمس کردم وگوشی را زیر گوشم گذاشتم...

\_سلام خانوووم زیبا چه عجب !

\_سلام آقای خواننده در جمع خانواده بودم تابلو میشدم خوبی؟

کوروش: مگه میشه صدای تو رو بشنوم وبد باشم..

\_یه خبر خوب!

کوروش: بگو ببینم خبر تو.

\_بابا اجازه داد پیام شمال.

کوروش: عالیه پس ماشینتو نیار با ماشین من میریم.

\_عالیه من که حرفی ندارم.

کوروش: مگه یه دختر خوب رو حرف اقاشون حرف میزنه؟

\_دختر باس هر چی بهش گفتن بگه: چشم!

کوروش: افرین...

\_ولی اخرش هر چیزی رو که خودش صلاح بدونه انجام بده...

باشنیدن این حرفم بلند زیر خنده زد وگفت: بله موفق باشی خانوووم.

\_ ممنون عزیزم.

کوروش: الیا!

یکباره صداس نرم واروم شد وته صداس گرفته: جانم!

کوروش: یه چیزی بگم نه نمیگی؟

\_بستگی داره تو بگو تا جوابتو بدم.

کوروش: نه اول بگو چشم بعد.

\_بابام بهم یاد داده که هیچوقت ندونسته اره نگم.

کوروش: اون واسه غریبه هاست مطمئن باش من چیز ناموجه از تو نمیخوام.

\_بفرمایید چشم.

کوروش: اخر شب بهت زنگ میزنم بیا جلوی در بینمت دلم برات تنگ شده ..

\_کوروش!

کوروش: جان کوروش!

\_ ما تازه با هم بودیم...

کوروش: دل من این حرفا حالیش نیست تنگته میای؟

بی اراده گفتم: باشه.

با خوشحالی گفتم: عاشقتم الیا مواظب خودت باش تا آخر شب...

تا اوادم حرفی بزدم صدای بوق متوجه ام کرد که قطع شده...

عجب پسره ی دیووونه .

چطوری جیم بزدم؟

گوشی را روی میز گذاشتم و به طبقه ی پایین رفتم.

تا آخر شب در کنار خانواده کلی خوش گذشت حدود ۱۱ خواهرام خونه امون را ترک کردن و منم عازم اتاقم شدم و کمی اتاقمو مرتب کردم و لباسهای فردامو آماده کردم سپس چرخی تو اینستا و حسابهای مجازیم زدم تا اینکه عقربه های ساعت روی یک قرار گرفت.

همون لحظه گوشیم لرزید سریع دکمه تماس را لمس کردم...

\_جانم!

کوروش: جانت بی بلا من جلوی درم بدو بیا!

\_ باشه اومدم.

گوشی را تو جیبم گذاشتم و تختم را کمی بهم ریختم و بالشت ها را جاساز کردم و پالتوم را با یه شال دم دستی برداشتم و آرام از اتاق بیرون زدم.

به غیر از چند تا ابازور و شب خواب های توی راهرو ها همه ی برق ها خاموش بود.

پشت در اتاق مامان و بابا گوش ایستادم ...

اخیش خوابن..

اروم از پله ها پایین رفتم و کفشامو از جا کفشی برداشتم و پاورچین پاورچین از در خارج شدم و بیرون اونها را به پا کردم سپس پالتو شالم را پوشیدم و سریع به سمت در حیاط دویدم.

ماشین کوروش رو به روی در پارک بود با مطمئن شدن از وجود دسته کلیدم تو جیبم در را بستم و به سمت ماشین دویدم و سریع پریدم داخلش و گفتم: یخ کردم.

کوروش با لبخند نگاهم کرد و گفت: سلامتکو خاله ریزه؟

\_ سلام خوبی؟

دستاشو از هم باز کرد و گفت: اره عزیزم عالی ام بیا بغلم تا گرم بشی.

کفشامو در اوردم و خودمو تو اغوش گرمش جا دادم.

بازوانش مثل یه پیچک دور بدنم پیچید و چانه اش رو روی سرم قرار داد و نفس عمیقی کشید  
وگفت: آرامش یعنی این.

لبخند روی لبم اومد و گفتم: خیلی وقته منتظری؟

کوروش: دوساعته اینجام از وقتی خواهرات رفتن.

سرمو بلند کردم و با تعجب تو چشمات نگاه کردم و گفتم: خب پس چرا زنگ نزدی؟

کوروش: گفتم یوقت میای بابات میفهمه بد میشه.

خودمو بالا کشیدم و زیر گلوشو بوسیدمو گفتم: میدونی عاشق همین درکتم.

کوروش: ممنونم خوشگلم بعد اون وقت قد و هیكل به این باحالی فیس به این زیبایی اصلا مهم  
نبودن؟

با پرویی نوچی گفتم که خندید وگفت: تو پر رویی و زبون درازی که لنگه نداری.



\_ قربون شما.

نمیدونم چقدر در سکوت تو اغوشش بودم که چشمام گرم شد و به خواب رفتم...

با نوازش های نرم دستی روی صورتم چشمامو باز کردم و صورت کوروش را در چند سانتی صورتم دیدم کش وقوسی به خودم دادم و گفتم: ساعت چنده؟

کوروش: نزدیک ۵ صبح.

\_ چی؟ وای چرا بیدارم نکردی؟

کوروش: مگه دیووونه بودم لذت به این بزرگی رو از خودم بگیرم الانم اگه مجبور نبودم میذاشتم تا ابد تو اغوشم بخوابی.

نگاهی به چشمای سرخش انداختم و گفتم: نخوابیدی؟

کوروش: نه داشتم نجات میکردم.

\_ وای کوروش تو دیشبم نخواییدی که؟!

کوروش: اشکال نداره عوضش الان برسم خونه با خیال راحت تلفن را میکشم ایفون هم همینطور گوشیمو سایلنت میکنم ومیخوابم.

لبخند زدم وگفتم: نباید بری استودیو.

کوروش: مهم نیست یه پیام میدم میخوابم خیلی خسته ام.

از اغوشش بیرون اومدم ونگاهی به تیپش انداختم یه جین ذغالی با بلووز یقه هفت سفید که استینهاشو تا ارنج بالا زده بود.

با انگشت شصتش گونه تم را نوازش کرد وگفت: مواظب خودت هستی؟

دستمو روی دستش گذاشتم وگفتم: اگه تو باشی منم هستم.

پلکهای خسته اش را روی هم گذاشت وگفت : برو وروجک تا پشیمون نشدم.

گونه اش را بوسیدم واو هم گونه ام را نرم بوسید واز ماشین پیاده شدم و تا در را نبستم صدای ماشینشو نشنیدم...

پایان فصل ۵۲

Khatereh7

وقتی از گذاشتن تمام وسایل مطمئن شدم در چمدانم را بستم و کنار در گذاشتم.

سپس سراغ لباسهای تو راهیم رفتم.

پالتو قرمز یقه خز دارمو برداشتم وبا بافت یقه هفت مشکی رنگم ست کردم وشال مشکی با هارمونی رنگ قرمز وشلوار لوله تفنگی به پا کردم وبوت های ساق بلندم را کنار در گذاشتم وجلو آینه نشستم.

اول کمی زده افتاب بعدم خط چشم وریمل ورژگونه مسی ورژوخط لب صورتی وتمام.

با شنیدن زنگ پیامک گوشیم به سمتش شیرجه رفتم وپیام را باز کردم:

سلام عشقم

تا ۵ دقیقه دیگه جلو درم عزیزم زود بیا...

سریع یه اوکی براش فرستادم وگوشیمو تو جیب شلوارم چیوندم ودسته چمدان وبا یه دست وبوتهاموبا دست دیگه گرفتم واز اتاقم بیرون زدم.

مامان تو سالن جلو تلویزیون نشسته بود.

وسایلمو جلوی در گذاشتم وبه سمتش رفتم ودست هامو از پشت دور گردنش حلقه کردم وگونه اش را نرم بوسیدم.سپس جای رژ لبمو پاک کردم وگفتم: کار نداری عشقم من دارم میرم؟

مامان: نه عزیز دلم مواظب خودت باش.

\_ چشم.

مامان : چشمت بی بلا ملوک برات سبد چایی آماده کرده الان صداس میکنم برات بیاره.

\_ ممنونم مامان خوشگلم.

ملوک چند لحظه بعد با سبد جلوم ظاهر شد وبا دیدن مخلفاتش کلی ذوق کردم فلاکس اب جوشوکیک وشکلات وپودر نسکافه وچای کیسه ای واز این جور چیزا.

\_ عشق منی ملوک جونم خداحافظ.

ملوک: زبون نریز وروجک برات شامی هم گذاشتم تو رستوران های سر راهی چیزی نخور مسموم میشی.

\_ چشم .

بوت هامو پوشیدم و سبد و چمدان را به زحمت تا جلو در کشیدم برف دیشب حسابی حیاط را سفید پوش کرده بود و به اسرار من قرار شد علیرضا خان بعد از رفتنم حیاط را تمیز کنه تا من برف ها را سیر ببینم.

به محض باز کردن در کوروش از ماشین پیاده شد و با لبخند به شتمم امد و گفت: سلام شنل قرمزی چرا کسی کمکت نکرد؟

\_ اسم جدیده؟

کوروش: تو هم امروز الیای جدیدی...

لبخند زدم و گفتم: نمیخواهی وسایل را بزاری بریم یخ زدم.

کوروش سریع وسایلم را به سمت صندوق برد و گفت: اخ اخ ببخشید عزیزم.

\_ سبد را بزار جلو پا توش خوراکیه.

کوروش: به به چه کرده ملوک خانوم.

\_ خب دیگه ...

سریع سوار شدم و دریاچه بخاری را به سمت خودم چرخوندم و کوروش نیز پشت فرمان جا گرفت  
وگفت: چه هوایه سردی شده ..

درجه ی بخاری را بالا برد و دوباره دریاچه ها را چک کرد تا به سمتم باشه وگفت: لباس گرم  
اوردی؟

\_اره بهتره بگم فقط لباس گرم اوردم.

کوروش: خوبه پس بزن بریم بچه ها اول هراز منتظرن.

سپس سیستم را روشن کرد و ماشین را به حرکت در آورد...

با رسیدن به اول هراز کوروش ماشین را کنار زدوبا کامران تماس گرفت.

کوروش: سلام کامران کجایید؟

....\_

کوروش: باشه الان میایم..

کوروش: جلوتر دارن برف بازی میکنن

\_ ای نامردا بزن بریم.

در کنار چهار ماشین دیگه توقف کرد .

هر کس با ماشین خودش اومده بود وده نفر ادم پنج تا ماشین قطار کرده بودیم.

به سمت جمع که مشغول برف بازی بودن رفتیم و نامردی نکردم و اولین گلوله را به سمت باربد نشانه رفتیم که خورد پس کله اش دستش را پس کله اش گذاشت و چشمای گرد شده اش را بهم دوخت و گفت: اخه دهنتم سرویس این همه ادم اد منو باید بزنی!؟

خندیدم و گفتم: اخه لذتش یه چیز دیگه است.

کوروش کنارم ایستاد و گفت: واقعا؟

\_اره

فرهادم از اون ور گفت: چرا زودتر نگفتی!؟

ویکباره همه مشغول رگبار کردن باربد شدن که عاقبت روی زمین نشست وبا التماس گفت: بابا  
رحم کنید بی انصافا...

دختر زیبا ولاغری جلوش قرار گرفت وگفت: بابا کشتینش شما از داعش بدترید که..

چشم تنگ کردم وگفتم: شما؟

باربد سرش را با ترس بالا آورد وگفت: ایدا خانوم هستن همراه منن.

لبخند زدم وجلو رفتم ودستم را به سمتش دراز کردم وگفتم: خوشبختم عزیزم.

با لبخند گفت: منم همین طور

باربد سریع از فرصت استفاده کرد وبه سمت ماشینش دوید ودر حین فرار گفت: ایدا بدو تا دوباره  
حمله نکردن...

با این حرف همه خندیدن وبه سمت ماشین هاشون حرکت کردن...

در طول مسیر از خوراکی هایی که ملوک خانوم فرستاده بود کلی فیض بردیم ودر حد خفگی خود  
کشی کردیم وحدود ۴ ساعت بعد جلوی ویلای فرهاد پیاده شدیم ویلایی ابتدای شهر نور ودر



قسمت ساحلی وحوالی پارک جنگلی نور که هوای لطیفی داشت وبه خاطر نزدیکی به جنگل مطمئنا تابستونهای محشری داشت.

با همکاری مردها وسایل را داخل بردیم ودخترها که مشتمل بر من وفرشته وایدا بودیم در یک اتاق جاگیر شدیم وحید وسپیده یک اتاق گرفتن وکاپران وهمسرش هم اتاقی در طبقه ی پایین جاگیر شدن فرهاد وکوروش و باربد نیز اتاق روبه رویی ما رو که رو به جنگل قرار داشت اشغال کردن.

پایان فصل ۵۳

**Khatereh7**

کمی که گذشت وجا به جا شدیم از اتاق بیرون زدیم وبه طبقه پایین رفتیم باربد به همراه وحید وسپیده برای خرید کردن بیرون زدیم .

فرهاد وکامران هم به خاطر موقعیتشون ترجیح دادن همراهیشون نکنن.

کوروش رو به فرهاد گفت: داداش پاشو یه چایی دم کن بزنیم به بدن.

فرهاد خندید وگفت: هیف که میزبانم مگر نه حالتو میگیرتم.

کوروش: ببین داداش من نه به اسمت میاد این حرفا نه به گروه خونیت تو کلا باید مهربون باشی پس سعی نکن خودتو بد نشون بدی.

فرهاد لبخندش را که باقی مانده خنده اش بود حفظ کرد و به سمت آشپزخانه رفت و گفت: منم عمر...  
عمر...

جمع با شنیدن این حرف رفت رو هوا .

نیم ساعت نگذشته بود که چایی حاضر واماده رو میز قرار گرفت و همه دورش کردیم با یاد اوری کیک های ملوک با خوشحالی گفتم: کوروش ..

کوروش: جانم!

\_ کیک ها و شامی های ملوک چند تایی مونده برو بیار دل ضعفه بگیریم.

فرهاد حرصی گفت: نامردا تک خوری ..

کوروش: نه دیگه الان باقیشو میارم دیگه همیشه تک خوری.

وسریع از ویلا خارج شد و دو دقیقه نشده با سبد برگشت و قحطی زده ها حمله کردن.

فرشته: الیا هفته بعد بریم شیراز تو ماشین ما بشین.



از در خارج شدم و آرام آرام به سمت دریا رفتم کنار آب توقف کردم و به ابی دریا که به سرمه ای  
میزد چشم دوختم .

ستاره ها تک و توک تو اسمون پدیدار شده بودن و هوا صاف صاف بود .

نفس عمیقی کشیدم که همون لحظه دستی دور شکمم پیچید.

جیغی کشیدم و سریع برگشتم با دیدن کوروش دستمو رو قلبم گذاشتم و گفتم: وای کوروش  
ترسیدم.

اخمی کرد و گفت: ببخشید... چرا نموندی من پیام!؟

\_ متوجه نشدم کی رسیدم.

منو از پشت به خودش چسبوند و چانه اش را روسرم قرار داد و گفت: اشکال نداره.

\_ حالا چرا انقدر محکم بغلم کردی در نمیرم.؟

بازوهایش تن نحیفم را محکم تر تو خودش گرفت و گفت: دلم نمیخواه عشقم حسرت چیزی را  
بخوره.

با تعجب سرم را چرخوندم و تصویرش نگاه کردم.

لبخندی زد و گفت: تو نگاهتم باهام حرف میزنه دختر تعجب نکن.

لبخند زدم که همون لحظه نرم لبهامو بوسید و گفت: تخته سیاه اون وره اینجوری نگام نکن  
نمیتونم جلو خودمو بگیرم.

خجالت زده به دریا چشم دوختم و بهش تکیه دادم.

کوروش: الیا!

\_ جانم.

کوروش: ای کاش میشد دنیا تو همین لحظه بایسته و منو تو تا ابد پیش هم بمونیم.

سرمو کمی به طرفش چرخوندم و از گوشه چشم به صورتش چشم دوختم.

زیر نور ملایم ماه صورت جدی و مصممش جذاب تر بود و ته ریش یه روزه اش بدجوری تو صورتش  
نشسته بود.

کورش با فک منقبض گفت: یه سوالی ازت بپرسم راستشو میگی؟

ته دلم لرزید اما با کمی مکث گفتم: اره بپرس.

کمی من ومن کرد وگفت: هنوزم ....هنوزم ارمان رو دوست داری؟

لبخندی روی صورتم نقش بست وگفتم: بزار یه ماجراییی را برات تعریف کنم...

سکوت کرد که ادامه دادم: یه روز یه پسری تو یه مهمونی عاشق یه دختر میشه از همون عشقا که تو یه نگاه به وجود میاد دختر هیچی نمیدونست وبه اسرار خانواده اش راضی شد با پسر ازدواج کنه وشب خواستگاری برای اولین بار اون پسر را دید.

وخب یه دختر که تو عمرش عاشق نشده برایش فیس وتیپ وقیافه خیلی مهمه وپسر هم همه اینا را داشت...

برگشتم وكف دستامو رو سینه اش گذاشتم وتو چشمات نگاه کردم وگفتم: من ارمان وقبول کردم چون عاشق نشده بود وعاشقم نشدم قبول دارم که خیلی دوسش داشتم چون مهربون بود خوب بود هوامو داشت(فکش به شدت منقبض شده بود)ویه دختر چی میخواد از یه زندگی.

ما با هم صیغه شدیم ودر رفت وامد بودیم کم کم بهش وابسته شدم به محبتش توجهش اینکه همیشه حواش بهم بود .

وقتی اون قضایا پیش اومد وقتی راحت کنارم گذاشت دلم شکست غرورم جریحه دار شد اول فکر کردم عاشقشم که نمیتونم فراموشش کنم که دوست دارم منو ببخشه .  
که بهم فرصت دوباره بده .

ولی کمی که گذشت وبی گناهیمو ثابت کردم وقتی به دلم رجوع کردم دیدم فقط قلبم با آوردن اسمش درد میگیره نه از عشق نه از دوست داشتن ...

از بی وفایی از بی اعتمادی از این که انقدر کم رنگ بودم براش که انقدر زود رنگ باختم.

وقتی که برگشت وبه پام افتاد وقتی تونستم تکه های شکسته قلب وغرورمو جمع کنم ...

وقتی تیکه های قلبمو کنار هم گذاشتم دیدم هیچی ازش کم نشده فقط ترک هاشه که تو چشم میزنه درسته قلبم شکست اما ذره ای ازش کم نشد .

من تو بازی وزندگی با ارمان غرورم شکسته وکم شد اما دلم نه.

لبخندش عمق گرفت ودستاشو دور کمرم محکم کرد وسینه به سینه اش قرار گرفتم وگفت: اما من از همین الان از همین لحظه میخوام قلبمو بدم بهت وقلبتو بگیرم قبول میکنی.؟

ته دلم قنچ رفت از اینکه مرد رویاهام مردی که ادعای عاشقیمو داره اینجوری قلبشو داره پیشکش میکنه.

\_ مگه دیوونه باشم که قلب کوروش سرمدی را نگیرم وبهش دل ندم..

سرم روی سینه اش قرار گرفت وبوسه داغش روی سرم...

وقتی کسی کسی تو را ...

عاشقانه ...

دوست دارد ...

شیوه ی بیان اسـم تو ...

در صدای او متفاوت است !

و تو ...

می دانی که نامت ...

در لبهای او ایـمـن است ! ...

پایان فصل ۵۴

**Khatereh7**

در وبا شدت باز میکنم و وارد سالن میشم.

صدای بچه ها از توی اشپزخونه به گوش میرسید.

کوروش دستم را کشید وگفت: بدو دختر الان همه رو میخورن.



با خنده ودست تو دست هم وارد اشپزخانه شدیم.

بلند گفتم: اهای وای به حالتون پیتزای منو خورده باشید کو کجاست؟

با شنیدن صدام سرها به سمتمون چرخید و کامران گفت: بیا وروجک نترس غذات رو کابینته.

وبه پشت سرش اشاره کرد.

خواستم به اون سمت نگاه کنم که چشمان خیره شده فرهاد رو روی دست های قفل شده ی من وکوروش دیدم.

خجالت کشیدم وخواستم دستم را بیرون بکشم که محکمتر گرفت.

سرم را پایین انداختم وبه دنبال کوروش به سمت جعبه پیتزاها کشیده شدم.

کوروش نگاهی به اشپزخانه کرد وگفت: خب میبینم جا نیست ویکباره دستاشو رو پهلو هام گذاشت ومنو از رو زمین بلند کرد از خجالت سرخ شدم وروی لبه ی کابینت جا گرفتم.

کوروش: خب اینم از جا ...

و رو به جمع ادامه داد: تو رو خدا تعارف نکنید.

خودش هم در فاصله ینه چندان زیاد کنارم جا گرفت و در جعبه پیتزا رو باز کرد و به من نگاه کرد و گفت: بخور دیگه.

سس را برداشتم و روی تکه ای خالی کردم و شروع به خوردن کردم چند تکه را بیشتر نخورده بودم که یکباره کوروش گفت: یه خبری براتون دارم.

همه به سمت ما برگشتن و من هم با تعجب به کوروش چشم دوختم و تکه دیگه ای تو دهنم گذاشتم..

کوروش: منو الیا تصمیم گرفتیم یه مدتی برای آشنایی به هم فرصت بدیم...

حرفش کامل نشده بود که غذا به گلوم پرید و سرفه ی بی امان به جانم افتاد.

کوروش چند بار به پشتم زد تا نفسم برگرده اما واقعا داشتم خفه میشدم چشمام پر از اشک شده بود و همه جا را تار میدیدم که صدای فریاد فرهاد کوروش را پراند: لعنتی داره خفه میشه.

کوروش پایین پرید و مرا در اغوش کشید و شروع به ماساژ پشتم کرد اما سرفه هایم وحشتناک شده بود و از شدت سرفه دولا شدم و روی زمین زانو زدم .

فرشته باجیغ گفتم: فرهاد تو را خدا داره خفه میشه...

احساس میکردم چیزی تو گلوم گیر کرده و نمیتونم نفس بکشم که اینبار کوروش مثل مادرهایی که بچه اشون چیزی تو گلوش گیر کرده باشه انگشتش را داخل دهانم فرو کرد و تکه کوچک پیتزا رو که به ته حلقم چسبیده بود جدا کرد و ضرباتش بین کتفم فرود امد و نفسم برگشت.

نفسم بالا امد اما شدت سرفه ها کم نشد چشمام تار میدید و توی دستای کوروش پهن زمین شده بودم.

با وارد شدن اب سرد داخل دهان و گلوم چند لحظه سرفه ها خوابید و نفسم باز تر شد و کم کم سرفه هایم از بین رفت و خس خسی به گلوم افتاد از شدت ضعف سرم را روی سینه کوروش گذاشتم و چشمامو بستم.

کوروش موهامو نرم نوازش کردوزیر گوشم ارام گفت: "خوبی عزیزم."

به زحمت از بین لبهام اوهمی خارج کردم که نفسمش را که حاکی از راحتی خیالش بود بیرون فرستاد ..

چند لحظه بعد به زحمت چشمای پر اشکم را باز کردم و به جمع بالای سرم چشم دوختم فرهاد با کلافگی بالای سرم ایستاده بود و با دیدن چشمای بازم پوفی کرد و لب زد: خوبی؟

چشمامو ارام باز و بسته کردم که دستاشو تو موهاش کشید و از جلوی دیدم خارج شد.

کامران جلوم زانو زد و گفت: دختر تو که ما رو دق دادی یهو چت شد.

لبخند بی حالی زدم و گفتم: ببخشید.

لبخند زد و بازوان کوروش بیشتر منو به خودش فشرد.

باربد با خنده و شوخی که بیشتر برای عوض کردن جو بد حاکم بود گفت: بابا گفت برای اشنایی فرصت بدیم نگفت میخواد عقدت کنه که اینجوری ذوق مرگ شدی.

خنده ام را که دید ادامه داد: بی شوهری بیداد میکنه.

کوروش خندید و ایدا مستی حواله اش کرد و گفت: دیووونه.

با کمک کوروش بلند شدم و به سمت سالن رفتم و روی مبل نشستم .

کم کم بچه ها به سالن آمدن و کامران رو به جمع گفت برویچ بیاین یه کاری کنیم حوصله امون سر رفت.

باربد به سمت میز رفت و پاستور ها را آورد و گفت : حکم بازا بپاچن وسط.

وحید دست سپیده رو گرفت و گفت: من که له له ام میرم بخوابم .

ورو به سپیده گفت: میای عزیزم؟

سپیده لبخند زد و رو به جمع شب بخیر گفت و با هم راهی طبقه ی بالا شدن .

فرهاد هم که از بعد از شام به اتاقش رفته بود و خستگی را بهانه کرده بود .

وایدا و ایناز هم با لبخند گفتن که بازی نمیکنن .

منو کامران و کوروش و باربد دور گرفتیم .

کوروش با لبخند گفت : منو حاج خانوم با هم.

با تعجب از گفتن لفظ حاج خانوم به خودم اشاره کردم وبعد موهامو نشون دادم وگفتم: واقعا هم هستم.

خندید و طره ای از موهامو گرفت وگفت اینا مقدسه گلم وروی موهامو بوسید.

باربد ادای عوق زدن در آورد که کامران خندید وکوروش پس گردنی نثارش کرد .

ایدا وایناز وفرشته با هم لایک دادن وکوروش تعظیم کوتاهی کرد ورو به روم نشست وبه دخترها اشاره کرد و رو به باربد گفت: یاد بگیر نره خر.

با این حرف همه خندیدن وکامران با ته خنده اش گفت :خوبه دیگه بیاید شروع کنیم .حکم یا چهار برگ؟

با لبخند گفتم: حکم.

باربد گفت: نه یازده.

کوروش هم گفت: اول حکم بعد یازده.

باربد زیر لب زن ذلیلی نثارش کرد و کامران ورق ها را زمین ریخت تا حاکم تایین کنه.

آس به خودش افتاد ومن شروع کردم به ورق پخش کردن.

یکباره گفتم: صبر کن صبر کن .

کوروش گفت: چیه عزیزم؟

از لفظش خجالت کشیدم وحس شیرینی به قلبم سرازیر شد.

\_ بازنده باید ناهار فردا را بده.

کوروش دستش را وسط گذاشت وگفتم: هستم شدید.

منم دستم را رو دستش گذاشتم که باربد گفت: اخ جون ناهار افتادیم.

دستش را رو دستم قرار داد.

کامران هم بی حرف اضافه گفت: قبول

و حکم را تایین کرد.

با کلی کل کل و داد و بیداد ۵ به ۷ از شون بردیم و قرار شد فردا نهار مهمون کامران و باربد باشیم.

باربد که حسابی ضایع شده بود سره یازده با بی حوصلگی سر بستنی شرط بندی کرد و این بار دست به کلی برگشت و اصلا ورق نمیومد و حسابی گند زدیم و عاقبت ۷۰ به ۱۱۰ باختیم و باربد که انگار کاپ قهرمانی گرفته بود با خوشحالی بالا پرید و کلی کری خورد و من با خنده گفتم: باشه بستنی در مقابل نهار چیزی نیست.

کمی بادش خوابید اما از رو نرفت .

با اتمام بازی ساعت حدود ۲ بود و وقتی به سمت جای دخترها برگشتم دیدم هیچکدوم نیستن و همشون خوابیدن و فرهاد هم روی مبل جلوی تلویزیون در حال تماشای فیلم بود .

شب بخیری گفتم و به اتاق مشترکم با فرشته وایدا رفتم.

با دیدن دخترا اه از نهادم بلند شد.



تخت دونفره رو انچنان قروق کرده بودن که بیا وببین.

هنگ کرده تو دلم زار زدم: من خوابم میاد.

زمین هم پارکت بود ونمیشد روش خوابید .

از اتاق بیرون زدم وبه طبقه پایین رفتم وبه سمت فرهاد که مشغول تلویزیون بود نزدیک شدم  
وگفتم: اقا فرهاد.

فرهاد: بله چیزی میخوای؟

\_ اممم ببخشید شما تشک وپتو اضافه دارید؟

کوروش از پشت سرم گفت: واسه چی میخوای الیا؟

برگشتمنم مصادف شد با دیدن سینه ستبر کوروش در رکابی مشکی رنگش که اندام ورزشی اش را  
به رخ میکشید وحسابی دلبری میکرد وشلوارک ارتشی که حسابی ازش یه پسردختر کش  
ساخته بود .

به زحمت چشم از تیپ نایسش گرفتم وگفتم: پتو وزیر انداز میخوام.

فرهاد بلند شد وگفت: داخل کمد دیواری اتاق ما هست الان میارم.

کوروش دستش را روی شانه فرهاد گذاشت وگفت: راحت باش داداش من میارم.

فرهاد با لبخند تشکر کرد وادرس تشک وپتو را داد وبا هم به سمت پله ها رفتیم.

کوروش: چرا زیر انداز میخوای؟

\_اون دوتا انچنان ولو شدن که جا برا من نیست.

کوروش: تختش که پهنه.

\_اره ولی من نمیتونم تحمل کنم کسی بهم بچسبه خوابم نمیبره.

جلو در اتاق ایستاد وگفت: از این حرفا نداریم.

با تعجب گفتم: مگه چی گفتم؟

سرش را جلو آورد و تو چشمام نگاه کرد و گفت: خانوم من هر شب (به سینه اش اشاره زد و ادامه داد) جاش اینجاست فهمیدی؟

از تصورش سرخ شدم و سرمو پایین انداختم . و تو دلم گفتم: مگه میشه سینه به این فراخی مال من باشه ازش بگذرم.

به ثانیه نکشید که در حصار گرم اغوشش گم شدم و سرم روی قسمت عریان سینه اش قرار گرفت و با ولع عطر تنش را به ریه کشیدم و دستمو دور کمرش حلقه کردم .

زیر گوشم لب زد: عشق من باید همیشه نفسش رو سینه ام باشه تا دلم اروم بگیره.

و با شیطنت گفت: تازه لازم نداریم چون یه بار امتحان پس دادی راضی بودی...

صدای تپش محکم قلبش آرامش را به وجودم سرازیر کرد و بیشتر سرمو فشار دادم تو حجم امن سینه اش .

بازوهای محکم تر شد و نرم روی سرم را بوسید و گفت: بهتره بریم تا کسی مچمونو نگرفته.

از تصورش سریع ازش جدا شدم که خندید و نوک بینی ام را فشار داد وزیر لب گفت: وروجک خجالتی.

وارد اتاق شد و به دقیقه نکشیده با رختخواب برگشت و ازم خواست در اتاق را باز کنم .

نگاهی به داخل اتاق انداختم و با دین پوشیده بودن دخترا زیر پتو در را باز کردم.

کوروش تشک را کنار شوفاژ پهن کرد و بالش و پتو رو روش گذاشت و با دیدن اون دوتا گفت: همون بهتر اونجا نخوابی یوقت تا صبح ناقصت میکنن.

ریز خندیدم و گفتم: نه دیگه در این حد.

کوروش: از این حدم بیشتر فرشته من ظریفه.

لبخند زدم که یکباره اخماش تو هم رفت و جلو آمد و بغلم کرد .

هنگ کردم و دستام دو طرفم خشک موند .

بعد از چند لحظه ازم جدا شد و پیشانیم را بوسید و گفت: داشتم سخته میکردم الیا.

نگاه گنگم را که دید ادامه داد: منظورم موقع شامه از ترس هول شدم اگه فریاد فرهاد نبود همون طوری منگ وایمیستادم وپر پر شدنت را نگاه میکردم.

لبخند زدم ودستاشو تو دستام گرفتم وبه چشماش چشم دوختم وگفتم: تا تو هستی دنیا برای ماست ،تا تو کنارمی هیچ جا نمیرم مطمئن باش.

لبخند زد وبه دستای قفل شدمون چشم دوخت وگفت: سفید برفی.

بهت زده گفتم: چی؟

به دستامون اشاره کرد وگفت: پوستت را میگم سفید ولطیفه.

به تضاد قشنگ رنگ پوستمون چشم دوختم.

شصتیش را نوازش وار پشت دستم کشید وبا اخم ادامه داد: نری مثل این دخترای مونگول خودتو جزغاله کنیا.

\_ به هیچ عنوان دوسش دارم.

کوروش: منم تو رو دوست دارم.

دوباره پیشانیم را بوسید وگفت: بخواب گلم چشمت قرمز شده.

با خارج شدن کوروش روی تشکم دراز کشیدم وپتو را تا زیر گردنم بالا کشیدم و به سقف تاریک اتاق چشم دوختم و نمیدونم کی به خواب رفتم...

آسمان را مرخص می کنم!

دیگر به هوا هم نیازی ندارم!

تو خودت را مثل هوا

مثل نور، مثل آسمان

پهن کرده ای روی تمام لحظه هایم ...

پایان فصل ۵۵

Khatereh7

با حس نوازش دستی روی موهام از عالم خواب خارج شدم.

چشمهای مست خوابم را که باز کردم با دو چشم سبز تیره مواجه شدم.

بی اختیار لبخندی روی لبهام جا خوش کرد .

با دیدن لبخندم خم شد و پیشانی ام را بوسید.

گونه هایم رنگ گرفت و کمی خجالت کشیدم لبخند زد و گونه ام را نوازش کرد و گفت: تو هنوز عادت نکردی فسقل خانوم.

\_ تو چند تا اسم میخوای برام بزاری؟

گنگ نگام کرد که اضافه کردم: جوجو، وروجک، فسقل خانوم، بازم بگم؟

خندید و منو به اغوشش کشید و سرم را روی سینه اش قرار داد.

سینه اش از خنده تکان های ریز میخورد بعد از چند لحظه خودم را کنار کشیدمو گفتم: بچه ها کجان؟

کوروش سر جاش صاف نشست و گفت: همه صبحانه خوردن پایین نشستن منتظر خانوم خوشگله هستن تا بریم بیرون البته غیر از من.

تازه چشمم به تیپش افتاد که شلوار کتان مشکی با پیراهن قهوه ای تیره که فیت تنش بود و دو دکمه بالاش را باز گذاشته بود و سینه ستبرش را به رخ میکشید.

سریع بلند شدم و گفتم: الان آماده میشم.

سریع وارد سرویس شدم و بعد از شستن دست و صورتو مسواک زدن و مرتب کردن موهام از سرویس بیرون زدم .

رختخوابم جمع شده بود و گوشه ای از اتاق قرار داده شده بود لبخندی از کار کوروش روی لبم ظاهر شد و به سرعت یقه اسکی قرمزم را با پیراهن راحتیم عوض کردم و جین مشکی لوله تفنگی را به پا کردم سپس پالتو مشکی و شال قرمزم را روی تخت انداختم و آرایش لایتی روی صورتم نشاندم و آرایشم را با کشیدن رژ قرمزی بر روی لبهام تمام کردم.

و موهامو شانه کردم و مرتب بافتم و انتهاشو با کش مو سبزم که خال های سفیدی داشت محکم کردم و با برداشتن کیف پوال و موبایل و لباسم از اتاق خارج شدم.

به سرعت از پله ها سرازیر شدم و بلند رو به جمع سلام کردم .

سرها به سمتم چرخید و کوروش با دیدنم لبخند زد و چشمک و بوسه ای نیز ضمیمه اش کرد.

از جاش بلند شد و با هم به سمت آشپزخانه رفتیم .

کوروش: بشین برات قهوه بیارم.

تصمیم گرفتم مهربون تر باشم: ممنونم عزیزم.



لحظه ای توقف کرد و دوباره به سمت قهوه جوش رفت و بعد از چند لحظه دو فنجان قهوه روی میز قرار گرفت و خودش روی صندلی کناریم جا گرفت .

با ولع برای خودم لقمه گرفتم و مشغول شدم .

بعد از چند لحظه خواستم لقمه سومرا بخورم که چشمم به کوروش افتاد که محو تماشای من بود .

با نگاهم پرسیدم چیه؟

لبخند کم رنگی زد و گفت: دارم عشقمو نگاه میکنم.

دیووونه ای نثارش کردم و لقمه ام را تو دهنش چپاندم که چشماش گرد شد و من خندیدم.

بعد از دیدن خنده ام لقمه را جوید و گفت: عالی بود.

\_واقعا؟

کوروش: اوهوم.

با خبثت نان و پنیر و گردو را جلوش قرار دادم و گفتم: خب پس مشغول شو چون من اونقدر  
مهربون نیستم برات لقمه بگیرم.

خندید و مشغول لقمه گرفتن شد و گفت: حقا که وروجکی...

\*\*\*

همه از ویلا خارج شدیم و به سمت ماشین ها حرکت کردیم که یکباره کوروش توقف کرد و بعد از  
چند لحظه به سمت جمع برگشت و گفت: صبر کنید ببینم الان میخوایم کجا بریم؟

باربد با تعجب گفت: حالت خوبه خب معلومه رستوران.

با بهت به کوروش نگاه کردم و در نیمه باز ماشین را بستم که کوروش گفت: خب فیلسوف خودمم  
میدونم..

بعد به کامران و فرهاد اشاره کرد و گفت: سه تا خواننده پاپ با دو تا مدل معروف لباس با پنج تا  
خانوم زیبا خیلی ریلکس تو روز روشن برن رستوران نهار بخورن اصلا هم جلب توجه نمیکنه...

کامران با کف دست ضربه ای به پیشانی زد و گفت: راست میگه اصلا حواستون هست؟

سپیده با حرص گفت: پس چکار کنیم؟

ایناز هم رو پله نشست و با حسرت گفت: اره خدایی من که حس غذا پختن ندارم.

\_ قرار نیست ما غذا بپذیم.

وحید: پس چکار کنیم؟

\_ فهمیدم.

فرهاد به ماشینش تکیه داد و گفت: بگو ایلیا!

\_ وحید و باربد کمتر جلب توجه میکنند مخصوصاً تو قصابی یا مرغ فروشی میفرستیمشون برن مرغ یا گوشت بخرن وسیله جمع میکنیم میریم جنگل چادر میزنیم و ناهارم اونجا میخوریم چگونه؟

کوروش با لبخند گفت: اینو هستم.

بفیه هم تایید کردن و دوباره به داخل ویلا برگشتیم و یک ساعتی مشغول آماده کردن وسایل بودیم بعد از جمع کردن سوار ماشین ها شدیم واز ویلا بیرون زدیم.

بلوار اول شهر نور کنار زدیم واز اولین قصابی گوشت کبابی گرفتیم وپیش به سوی جنگل...

\*\*\*

کوروش و کامران با هم مشغول خرد کردن گوشت ها شدن و فرهاد و باربد و وحید برای هیزم جمع کردن دور شدن.

ما خانم ها هم تصمیم گرفتیم وسطی بازی کنیم که ایدا جلو نیامد و گفت وسطی دوست نداره و ما چهار تا با جیغ و داد و کلی سرو صدا شروع کردیم .

من و سپیده یه تیم ایناز و فرشته یه تیم خیلی کیف داد.

بعد از اینکه مردها کارشون تموم شد قرار شد تا ذغال حاضر بشه بشه والیبال بازی کنیم من که حسابی خسته شده بودم کنار کشیدم و فرهاد هم قاطی بازی نشد و به بهانه مراقبت از اتیش کنار اتیش ایستاد.

ته دلم حس عذاب وجدان بدجوری غذا بم میداد تصمیم گرفتم با فرهاد صحبت کنم و ازش عذر خواهی کنم .

دوست نداشتم فکر کنه که من سرکارش گذاشتم یا دورش زدم یا تو اب نمک نگه اش داشتم و  
یا هر چیز دیگه...

به سمتش رفتم وبا لبخند گفتم: خسته نباشی.

نیم نگاهی به صورتم انداخت وگفت: سلامت باشی.

لال شدم به کلی ویکباره همه حرفهام یادم رفت وگفتم: ببخشید.

به سمتم چرخید وبه صورتم چشم دوخت وبعد از چند لحظه گفت: چرا؟

به من ومن افتادم وبه زحمت گفتم: راستش... راستش.... من قصد ...

حسابی کلافه بودم.لبخندی زدو گفت: الیا!

به صورتش چشم دوختم که ادامه داد: هر کسی این اختیار را داره که برای زندگیش تصمیم بگیره  
وکسی هم حق نداره اجباری براش بذاره . تو هم از این قاعده مستثنا نیستی. دل تو با کوروشه  
ودل اونم با تو من به خودم اجازه نمیدم بینتون قرار بگیرم..

با لبخند: ولی خوشحالم که زود قضیه تموم شد و بهت دل نبستم و این جوری راحت میتونم با اون عنوان فراموش کنم و این خیلی خوبه در ضمن من ارزوم خوشبختیتونه خیالت راحت...

دستش را تو دستم فشردم و گفتم: ممنون که درکم کردی تو خیلی خوبی امیدوارم یه دختری که قدر خوبیاتو بدونه سر راهت قرار بگیره.

لبخند زد و با فشار آرامی دستمو رها کرد.

سپس رو به من گفت: برو به اون ارازل بگو بیان کباب بزنیم.

\_باشه الان میرم.

به سمت جمع رفتم و پیغام فرهاد را گفتم کوروش نزدیکم اومد و به فرهاد اشاره کرد و گفت: طوری شده؟

\_نه احساس کردم فرهاد ازم دلخوره سوال کردم و خیالم راحت شد.

با دو انگشت شصت و اشاره اش نوک بینی ام را فشار کوچکی داد و گفت: مگه کسی میتونه از فرشته من ناراحت بشه؟

خندیدم که منو از پهلو به خودش چسبوند و به سمت جمع که دور ذغال ها جمع شده بودن حرکت کردیم...

لحظه شیرینی ک به تودل بستم پرسیدم تومنی یا من تو؟؟

توگفتی هردو

من ب تو پیوستم گفتم ای کاش پناهم باشی همه جاو همه کس، دست تودردستم تکیه گاهم باشی

توگفتی تانفس هست کنارت هستم

پایان فصل ۵۶

Khatereh7

@boghzetarhaei

در میان شوخی و خنده بچه ها ناهار رو خوردیم و طبق معمول اقایوون همه داخل چادر ولو شدن و تنگ هم چرت زدن.

چند دقیقه ای نگذشته بود که رو به دخترا گفتم: پاشید بریم یه چرخی بزنییم مثلا اومدیم تفریح.

ایدا بلند شد و گفت: پایه ام بریم.

با رضاین ایدا بقیه هم بلند شدن و قدم زنان مشغول شدیم و کم کم از پسرها فاصله گرفتیم.

\_ بچه ها بهتره تو یه مسیر مستقیم حرکت کنیم یوقت گم نشیم.

اینار: اره الیا راست میگه گم بشیم قوز بالا قوز میشه.

فرشته: دخترا بیاید از خاطراتون تعریف کنید چیزها و کارهای جالبی که انجام دادید یا بلاهایی که سرتون اومده.

با خوشحالی گفتم: خیلی خوبه روحیه امون هم عوض میشه.

سپیده: خب کی شروع میکنه؟

کمی فکر کردم و گفتم: من میگم.



اینناز: خوبه بگو ببینم وروجک چکار کردی؟

خندیدم و شروع کردم: راستش چند سال پیش با یکی از رفیقای فابریکم تو چند تا گروه داخل واتس اپ عضو بودیم ما هم خورا کمون ازار واذیت دیگران یه روز تو گروه پشه پر نمیزد حسابی حوصله امون سر رفته بود ما هم بدجور مرضمون گرفته بود به صوت خود جوش یه برنامه ردیف شد. اون گروهی که داخلش عضو بودیم قانون داشت که چت نباید زیاد انجام میشد حالا منو رفیقم مریم شروع کردیم اسم مدیر های گروه را تند تند تایپ کردیم مدیرها هم با هم دایی و خواهر زاده بودن وبعد پشت هم کپی کردیم و تو پیام های بلند میفرستادیم تو گروه حالا هیچکدومشون هم انلاین نبودن تصور کن گروه به گند کشیده شد و کلا هنگ کرد پیام ها بالا نمیومد اعضا گروه همه قاطی کردن ما هم ترکیده بودیم از خنده مدیر که اومد جفتمون و اخراج کرد البته دایه خیلی با جنبه بود بعدم با هم توطئه کردیم و یه گروه جدید زدیم و تمام اعضا اون گروه را اد کردیم واسم گروه هم همون گذاشتیم و بی قانون یعنی کلا پسره با خاک یکی شد البته داییش ماه بود اونو آوردیم تو گروهمون مدیرش کردیم .

دختر با شنیدن ماجرا از خنده کبود شدن و کلی خندیدن.

سپیده: خدا نکشتت الیا دختر مگه مرض داری؟

\_قربونت عزیزم مرض از دوستم هم بود اونم یه پا وروجک داستان خرابکاریاش را میشه کتاب کرد.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد وبا دیدن اسم مریم با تعجب گفتم: نگاه دختره حلال زاده است  
بچه ها شما ارام ارام برید من میام .

دکمه سبز را لمس کردم وگوشی را به گوشم چسبوندم.

\_سلام عزیزم.

مریم: سلام بر الیا خانوم بی معرفت یه زنگ زنی؟

\_به خدا اصلا حواسم بهت نبود حسابی درگیر بودم این چند وقت..

مریم: درگیر چی نامرد نکنه ازدواج کردی؟

\_نه بابا برگشتم خونه ...

مریم: وای خدای من چقدر عالی بالاخره اشتی کردی؟

\_اوهوم سه ماهی میشه بعد اونم درگیر عروسی انا وتولد پسر ارزو بعدم کارخانه بابا دیگه برام  
وقت نمونده.

مریم: خدا رو شکر ان شالله همیشه از این درگیریا باشه.

\_ خب تو چه خبر چه کارا میکنی؟

مریم: منم هستم دارم واسه فوق میخونم.

\_ چه خوب که ادامه دادی ای کاش منم میتونستم.

مریم: خب تو هم شروع کن منم یه سال فاصله انداختم دیدم نه شوهر پیدا نمیشه گفتم حداقل درس بخونم نگو ترشید ...

بلند خندیدم وگفتم: تو روحت مریم .با این فکرات.

مریم: والا مگه بد میگم اگر کسی پرسید میگم دارم درس میخونم یوقتم اگه خواستگار اومد یا کسی پرسید چرا ازدواج نکردی میگم داشتم ادامه تحصیل میدادم منتم سرم نی .

\_ خداخفه ات نکنه مارموز.

مریم: تو چکاره ای؟

\_منم فعلا درگیر یه رابطه شدم تا ببینم چی میشه.

مریم: طرف کی هست؟

قدم زنان به اسمون ودرختا نگاه کردم وگفتم: میشناسیش.

با تعجب گفت: کی هست که من میشناسم خاک تو سرت رفتی سراغ یه لات بی سرو پا.

بهت زده گفتم: کی رو میگی؟

مریم: والا من هر کی رو میشناسم این فرمیه.

\_نمیری مریم بابا چطور بگم باورت بشه.

مریم: بگو یه کاریش میکنم.

\_ کوروش سرمدی.

مریم: کوروش سرمدی چی؟

\_ اوووف خنگ خدا کوروش سرمدیه طرف.

با جیغی که مریم کشید گوشی را فاصله دادم و گفتم: روانی کر شدم.

مریم: دروغ میگی از کجا تورش کردی؟

\_ عزیزم اون منو تور کرد.

گمشو واسه من چسی میاد.

\_ بیشعور و ببین خدایی اون بهم پیشنهاد داد.

مریم: نه؟!!

\_اره.

مریم: نه؟!

\_اره.

مریم:.....

\_ ای زهره ماره نه کار نداری برو هر وقت خودتو ریستارت کردی درست شدی بزنگ.

همین که قطع کردم یکباره با درد وحشتناکی که تو ساق پام پیچید از شدت ضعف و درد نقش زمین شدم و صدا تو گلوم خفه شد.

چند لحظه از شدت درد منگ شدم وبعد به خودم اومدم و تو جام نشستم و به پای راستم نگاه کردم و با دیدن خونی که از پام جاری بود یخ کردم و فشارم افتاد.

باور کردنی نبود پام تویه تله شکارچی ها افتاده بود و دندونه های تیز تله شلوارمو پاره کرده بود و گوشت پامو جر داده بود.

از شدت درد تنم میلرزید و تحملمو از دست داد بود دستمو جلو بردم تا تله را باز کنم اما کمی که تکان دادم درد بیشتری به جونم افتاد و نتونستم تحمل کنم و جیغم تو گلو خفه شد.

اشکام مثل دونا جوی باریک تو صورتم روان شد و با صدایی که از شدت ضعف به لرزه افتاده بود دخترا را صدا کردم .

ده دقیقه ای میشد که تو تله افتاده بودم و هر چقدربچه ها را صدا میکردم خبری نبود .

لعنتی گرم حرف زدن با تلفن شدم و به کل از مسیر منحرف خدا لعنتت نکنه مریم حواصمو پرت کردی.

یکباره یاد گوشیم افتادم و با نگاهی به اطرافم دیدم حدود یک متر اونطرف تر روی برگه ها افتاده.

وای خدایا کی میخواد بگیرتش ولی باید بگیرمو به بچه ها زنگ بزنم بیان کمک .

اگه حیونی از حس کردن بوی خون بیاد سراغم چی؟

با این فکر ترس به جونم ریخت و با هزار بدبختی و تحمل درد وحشتناک وضعف بیش از حد بالاخره گوشیمو گرفتم.

دکمه پاور را زدم ولی صفحه روشن نشد.

لعنتی خورد زمین خاموش شده خدا کنه خراب نشده باشه.  
 سریع دکمه را فشار دادم وبا روشن شدن صفحه نفس راحتی کشیدم .  
 مطمئنا انتن داشتم چون تازه مکالمه ام با مریم تموم شده بود.  
 به محض بالا آمدن گوشی سریع وارد لیست تماس شدم وشماره کوروش را گرفتم.  
 خون ریزی پام زیاد شده بود وشلوارم کاملا خونی شده بود.  
 با سومین بوق صدای خواب الودش تو گوشم پیچید: جونم عزیزم.

\_کوروش!

با شنیدن صدای من که کم از ناله نداشت ومیلرزید یکباره هوشیار شد وگفت: جان کوروش چی شده الیا چرا صدات میلرزه؟

بغضم شکست وگفتم: کوروش بیا دارم میمیرم.

کوروش: خدا نکنه کجایی الیا؟

صدای باربد وبقیه میاومد که کوروش را به حرف گرفته بودن که با حرص داد زد: خفه شید.



\_ کوروش بیا حالم بده .

کوروش: الیا کجایی دارم سخته میکنم دختر.

همون لحظه صدای خنده دخترا اومد که کوروش با فریاد گفت: الیا کجاست؟

سپیده: چی شده مگه؟

کوروش: الیا پشت خط داره گریه میکنه حالش بده.

ایناز: تا یه ربع پیش سالم بود داشت با تلفن حرف میزد گفت شما برید منم میام.

صداش تو گوشم پیچید: الیا چی شدی دقیق بگو تا من بیام.

بغضم فرو دادم وگفتم: کوروش پام تو تله گیر کرده داره خون میاد نمیتونم درش بیارم دارم از درد میمیرم بیا پیشم.

کوروش: خدای من لعنتیا. باشه گلم قطع نکن من دارم میام خب من زود زود بهت میرسم از جات تکون نخور.

با جیغ گفتم: نمیتونم.

کوروش: باشه گلم اومدم.

گوشی را کنارم رو زمین گذاشتم و دراز کشیدم که صدای کوروش تو گوشم پیچید: الیا هستی؟

دکمه بلندگو را زدم و گفتم: اره.

کوروش: شالتو در بیار بالای زخمت محکم گره بزن تا خونریزی کم بشه تا من خودمو برسونم  
باشه گلم.

دماغمو بالا کشیدم ونیم خیز شدم و گفتم: باشه.

به زخمت شستم وشالمو از سرم کشیدم با برخورد سرما به پوست گردنم مور مورم شد شال را  
محکم دور پام پیچیدمو گره زدم دوباره کوروش گفت: الیا.

با بی حس ی تمام گفتم: بله.

عزیزم گوشه‌ی را از بلندگو خارج کن من صدا میکنم هر وقت صدامو از اطرافت شنیدی تو گوشه  
بگو تا من بفهمم که نزدیکتم باشه عزیزم؟

\_باشه.

کوروش: شارژ که داری؟

\_نگاهی به شارژنصفه گوشیم انداختم و گفتم:اره.

درد پام هر لحظه بیشتر میشد وضعف بدی به جونم انداخته بود محکم بالای زخم را فشار میدادم  
تا شاید دردش کمی تسکین پیدا کنه ولی به هیچ عنوان.

نمیدونم چقدر گذشت که احساس کردم صدایی شنیدم.

سعی کردم حواسمو جمع کنم وبا دقت گوش کنم که همون لحظه صدای بلند وحید به گوشم  
رسید سریع گوشیم رو برداشتم و گفتم: کوروش!

کوروش:جانم چی شد الیا؟

\_صدای وحید را شنیدم .

کوروش: الیا داد بزنی بزار پیدات کنم باشه عزیزم.؟

\_باشه.

گوشی را قطع کردم وبا صدای بلندی که در توانم بود کوروش وبقیه را صدا کردم وقتی صداهاشون نزدیکتر شد بلند گفتم: من اینجا .

دستم تو هوا تکون دادم که کوروش فریاد زد: اونجاست.

به دقیقه نکشید که سرم روی سینه ستبرش قرار گرفت وچشمه اشکم جوشید وبا بغض ودر میان گریه نالیدم: کجا بودی چقدر دیر کردی کوروش پام داره میشکند تو رو خدا اینو باز کن.

کوروش سرمو محکم به سینه اش فشرد انگار که میخواد جسم هامون را با هم تلفیق کنه وبا صدایی گرفته گفت: لعنت به من که عرضه مراقبت از تو نداشتم لعنت به من که باید تو رو تویه این حال ببینم .

سپس سرمو از سینه اش جدا کرد وگفت: الان میبرمت خب گلم فقط اروم باش خیلی زود دردت از بین میره .

رو به پسرا که جلو روم زانو زده بودن کرد وگفت: بچه ها میتونید بازش کنید.؟

کامران با حرص به تله نگاه کرد و گفت: لعنتیا مال شکارچی های غیر قانونیه تله روباهه زنگ زده به خاطر همین انقدر محکم شده .

سپس رو به بقیه گفت: منو باربد این سمتش را میگیرم وحید و فرهاد اون طرف را بکشید تا باز بشه.

دستاشونو دو طرف تله چفت کردن و کوروش سرمو تو اغوشش پنهان کرد تا چشمم به تله نیفته .

همون لحظه انگار چند تا خنجر تو پام فرو کردن جیغ خفیفی کشیدم و یکباره پام سبک شد و از شدت ضعف دیگه چیزی نفهمیدم...

\*\*\*

پایان فصل ۵۷

Khaterah7

baghzetanhaei @

کوروش...

با شنیدن صدای پر بغض الیا که اسمو صدا کرد خواب به کلی از سرم پرید و دلشوره عجیبی به  
جونم سرازیر شد.

خدا میدونست که تحمل یک لحظه ناراحتیشو نداشتم چه برسه به این صدای خش دار و گرفته.

به زحمت گفتم: جان کوروش چی شده الیا چرا صدات گرفته؟

با جوابی که داد دنیا رو سرم خراب شد: کوروش بیا دارم میمیرم.

سریع از جام بلند شدم و بدون پوشیدن سی و شرتم از چادر بیرون زدم و گفتم: خدا نکنه الیا  
کجایی؟

دوست داشتم فریاد بزنم موهامو چنگ زدم و گوشه را بیشتر به گوشم فشار دادم تا دونه به دونه  
کلماتش را بلعم.

باربداکنارم قرار گرفت و گفت: چی شده کوروش قضیه چیه؟

فرهاد: کوروش چته چرا داد میزنی؟

وحید تا اومد حرف بزنه رو بهشون فریاد زدم: خفه شید.

میدونم کارم اشتباه بود ولی دست خودم نبود نمیداشتن بفهمم الیا چی میگه و این روانیم میکرد.

صدای ناله وار الیا امد: کوروش بیا حالم بده.

قلبم فشرده شد دستمو رو قلبم گذاشتم و گفتم: الیا کجایی دارم سخته میکنم؟

با شنیدن صدای خنده دخترا سریع به پشت برگشتم و به لحظه دلم اروم گرفت که شاید همش یه شوخیه بی مزه است واسه سنجیدن میزان عشقم ولی وقتی چشم گردوندم و بینشون الیا را ندیدم نابود شدم. و بی اختیار فریاد زدم: الیا کجاست؟

در کسری از ثانیه همشون خنده رو لبشون خشکید و سپیده با ترس گفت: چی شده مگه؟

دستمو محکم تر تو موهام چنگ زدم و گفتم: الیا پشتت خطه داره گریه میکنه حالش بده.

اینارو جلوامد و گفت: تا یک ربع پیش سالم بود داشت با تلفن صحبت می کرد گفت شما برید من میام.

کلافه شدم و گفتم: الیا چی شدی دقیق بگو تا من پیام؟

با صدایی لرزان گفت: پام تو تله گیر افتاده نمیتونم درش بیارم داره خون میاد بیا پیشم دارم از درد میمیرم.

از فکرش مو به تنم سیخ شد خدای من تله شکارچیا وحشتناک بود ومطمئنا اگه قدیمی هم اگه بود باز کردنش کار خیلی سختی بود واز عهده الیا برنمیومد: خدای من لعنتیا. باشه گلم قطع نکن من دارم میام خب من زود زود بهت میرسم از جات تکون نخور.

با جیغ گفت: نمیتونم.

نمیدونستم چکار کنم لعنت به من چرا خوابیدم وتنهایش گذاشتم. میخواستم همون لحظه از شدت ناراحتی مثل بچه ها گریه کنم.

فقط تونستم بگم: باشه گلم اومدم.

یکباره با یاد اوری زخم روی پاش سریع گفتم: الیا هستی؟

صدای ضعیفش به گوشم رسید انگار که گوشی را بلند گو گذاشته بود .



\_شالتو در بیار بالای زخمت محکم گره بزن تا خونریزی کم بشه تا من خودمو برسونم باشه گلم؟

با گفتن باشه اش خیالم کمی راحت شد ورو به دخترا گفتم: از کدوم طرف؟

فرشته سریعتر حرکت کرد وگفت: بیایید من تا اونجا که از هم جدا شدیم میبرمتون.

وجلوتر از ما شروع به حرکت کرد واز دخترای دیگه خواستیم همون جا بمونن وبقیه رفتیم.

فرشته با سرعت ویه جورایی به حالت دو حرکت میکرد وبعد از پنج دقیقه ایستاد وگفت: فکر کنم اینجا ازمون جدا شد.

دوباره گوشی را به گوشم چسبوندمو و اسمش را صدا کردم وقتی جواب داد گفتم: عزیزم گوشی را از بلندگو خارج کن من صدا میکنم هر وقت صدامو از اطرافت شنیدی تو گوشی بگو تا من بفهمم که نزدیکتم باشه عزیزم؟

بی حال گفتم: باشه.

یکباره به یاد فیلم های اب دوغ خیاری افتادم وبا ترس گفتم: شارژ داری؟

بعد از چند لحظه گفت: اره

نفس راحتی کشیدم و همه شروع به صدا کردن الیا کردیم و از هم کمی فاصله گرفتیم و بیشتر به سمتی که فرشته گفته بود حرکت کردیم.

بعد از چند دقیقه الیا صدام زد سریع گفتم: جانم چی شد الیا؟

الیا: صدای وحید را شنیدم .

ارامشی عمیق به وجودم جاری شد و به سمت وحید دویدم و بقیه هم به سمتمون اومدن تو گوشی گفتم: الیا داد بزن بزار پیدات کنم باشه عزیزم؟

الیا: باشه.

چشمهامون را تیز کردیم و به جلو حرکت کردیم که همون لحظه چشمم به دست الیا افتاد که در حال تکان خوردن بود و صدای ضعیفش که فریاد من اینجام را سر داده بود.

بلند داد زدم: اونجاست .

وبه سمتش پرواز کردم و خدا را هزار مرتبه شکر کردم به محض اینکه بهش رسیدم تن لرزانش را  
میان اغوشم فشردم و سرش روی سینه ام جای گرفت و هق هقش به هوا رفت.

تن رنجورش مثل بید میلرزید و در حین گریه غر میزد: کجا بودی؟ چقدر دیر کردی؟ کوروش پام  
داره میشکند تو رو خدا اینو باز کن.

با یاد اوری تله سرمو به سمت پاش چرخوندم و تیغه های زنگ زده که گوشت پاشو جر داده بودن  
دلمو به درد آورد سرش را بیشتر به سینه ام فشردم و گفتم: لعنت به من که عرضه مراقبت از تو  
نداشتم لعنت به من که باید تو رو تویه این حال ببینم .

کمی که گذشت و احساس کردم آرام تر شده سرش را بلند کردم و به صورت خیس از اشکش چشم  
دوختم و گفتم: الان میبرمت خب گلم فقط اروم باش خیلی زود دردت از بین میره .

رو به پسر که دوره ام کرده بودن گفتم: بچه ها میتونید بازش کنید؟

کامران که تبحر زیادی تو این چیزها داشت و گاهی تفریحی به شکار میرفت گفت: لعنتیا مال  
شکارچی های غیر قانونیه تله روباهه زنگ زده به خاطر همین انقدر محکم شده .

و رو به بقیه گفت::: منو باربد این سمتش را میگیرم و حید و فرهاد اون طرف را بکشید تا باز بشه.

میدونستم که با باز شدن تله دردش بیشتر میشه و خونریزیش هم به مراتب بیشتر وامکان داره  
ضعف کنه سرش را توی سینه ام پنهان کردم و خودش هم که انگار ترسیده بود ودل دیدن نداشت  
بی محابا به اغوشم پناه آورد.

به محض اینکه بچه ها از دو طرف تله را کشیدن و بازش کردن الیا تو بغلم تکون خورد و جیغ  
خفیفی کشید و سکوت کرد .

با باز شدن تله خونریزیش بیشتر شد و فرهاد سریعا شالش را باز کرد و روی زخم بست و محکم  
گره زد .

با حرص گفت: اروم تر فرهاد.

فرهاد: اگه اروم ببندم که خونریزی میکنه الیا چطوره؟

یکباره به یاد الیا افتادم و سرش را بلند کردم و با دیدن صورت رنگ پریده و لبهای سفیدش که  
چشمهایش را هم بسته بود قبض روح شدم و با بهت گفتم: کامران ... کامران... یا ابوالفضل کامران  
چش شد.

کامران سریع جلو آمد و دستش را روی نبض گردن الیا گذاشت و گفت: نترس از شدت درد  
و خونریزی از حال رفته سریعتر باید برسونیمش بیمارستان. کاپشنت کو؟

نگاهی به تیشرت تنم انداختم و گفتم: یادم رفت تو چادر مونده.

همان لحظه فرهاد سریع کاپشنش را در آورد و گفت: بیا بگیر تنش کنه فشارش افتاده تنش یخ میزنه.

با نگاهی قدر شناسانه نگاهش کردم و گفتم: خیلی مردی...

ای عشق مرا به شط خون خواهی برد

چون قیس به وادی جنون خواهی برد

فرهاد صفت در آرزویی شیرین

دنبال خودت به بیستون خواهی برد ...

پایان فصل ۵۸

Khatereh7

کاپشنو دور تن نحیفش پیچوندم وبه سینه ام فشردمش واز جام بلند شدم وبه سرعت شروع به حرکت کردم .

دختر با دیدن الیا جیغ زدن و شروع به گریه و سوال کردن .

اهمیتی ندادم وبه باربد گفتم: سوییچم تو جیبمه بگیر بشین پشت فرمان.

باربد سریع دست تو جیبم کردم و رو به ایدا گفت: بدو ایدا.

\_ایدا برای چی؟

باربد: واسه اینکه حداقل کمتر جای شک داشته باشیم وبا این قیافه های تابلو یکی باشه جور ما رو بکشه.

\_باشه بدوید.

باربد: باشه .

باربد به سمت کامران رفت وگفت: داداش سوییچمو بگیرید ماشین منو بیارید .

کامران سوییچ را گرفت وما داخل ماشین جا گرفتیم و تخته گاز حرکت کردیم.

الیا را در اغوشم میفشردم وبه ثورت بی رنگش چشم دوختم.

ایدا برگشت وگفت: چرا بی هوشه؟

\_از شدت درد از حال رفت.

اشکش را پاک کرد وبا دیدن چهره درهم من سوال دیگه ای نپرسید.

نیم ساعتی طول کشید تا به بیمارستان برسیم کلاه لبه دارم را روی سرم گذاشتم وعینک  
افتابیمو به چشم زدم والیا را بیشتر به خودم فشردم وسریع به سمت اورژانس پرواز کردم.

سریع به سمت اتاق دکتر شیفت رفتم دکتر با دیدن الیا سریع بلند شدو بدونه حرف اضافی گفت:  
بزارش رو تخت.

سپس جلو آمد وگفت: تصادفیه؟

\_نه!

دکتر: پس؟

\_پاش تو تله روباه تو جنگل رفته.

سری تکان داد و گفت: بازش کن.

وبه شال اشاره کرد شال را باز کردم و نگاهی به زخمش انداخت و گفت: باید بخیه بشه زخمش عمیقه.

\_اقای دکتر استخوانش نشکسته.

کمی پاشو با انگشتاش لمس کرد و گفت: فکر نمیکنم ولی باز بعد بخیه میفرستم یه عکس بندازی

نسخه ای نوشت و گفت: از داروخانه بگیرید بیارید تا سریعتر بخیه بشه.

نسخه را به دست باربد دادم و وارد اتاق مخصوص جراحی شدم.



بعد از چند دقیقه باربد و دکتر با هم اومدن و اول سرمی به دست الیا وصل کردن و همه غیر از خودم بیرون رفتن و پرستار شلوار الیا را با قیچی پاره کرد و زخمش پیدا شد.

با دیدن زخم دلم ریش شد .

پرستار با سرم شستشو به جون زخم افتاد و بعد از پاکسازی دکتر کار بخیه زدن را شروع کرد و بعد از بیست دقیقه تمام شد.

\_چند تا بخیه خورد آقای دکتر؟

دکتر: فکر میکنم ۳۵ یا ۳۶ تا تیزی سر تله ها بدجور گوشتش را پاره کرده بودن. براش انتی بیوتیک و مسکن مینویسم هر ۸ ساعت بخوره یه امپول کزاز هم میگم بزنن تو سرمش چون احتمال الودگی هست بهوش اومد ببرش عکس بگیر اگه مشکلی نباشه مرخصه.

از دکتر تشکر کردم و کنار تختش نشستم و به صورت بی رنگش چشم دوختم.

بعد از چند لحظه باربد و ایدا وارد شدن و لبه تخته دیگر نشستن و ساکت و سامت به الیا چشم دوختن.

نیم ساعتی نگذشته بود که پلکهایش لرزید و اروم از هم باز شد...

\*\*\*

با حس نوری پشت پلکهایم با رخوت چشمهامو باز کردم کمی منگ بودم با باز شدن چشمام  
کوروش را دیدم که بر خلاف رنگ نگرانی در چشمهایش با لبخند بهم چشم دوخته بود .

به زحمت لبهای خشکمو باز کردم و سلام کردم.

دستمو نرم فشرد و گفت: خوبی؟

\_اره چی شده؟

کوروش: از حال رفتی .

\_پام چی شد؟

کوروش: هیچی بخیه شده چند روز بسته باشه زود جوش میگیره درد نداری؟

\_فکر کنم امپول بی حسی زده باشن درد ندارم.

کوروش: اره . چیزی نمیخواهی؟

\_چرا اب میخواهم.

تا کوروش بلند شد صدای بارید به گوشم خورد: جمع کن خودتو چه لوسم میکنه خودشو.

\_تو اینجا چکار میکنی؟

باربد به ایدا اشاره کرد و گفت: با حاج خانوم جزء تیم امداد ونجات بودیم.

لبخندی زدم و گفتم: ممنونم.

ایدا جلو آمد و گونه ام را بوسید وزیر گوشم گفت: خوبی مشکلی نداری؟

\_نه عزیزم ممنون.

کوروش لیوان اب را جلوی لبم قرار داد جرعه ای نوشیدم و گفتم: کی مرخص میشم؟

کوروش: بریم یه عکس از پات بگیریم اگه مشکلی نباشه مرخصی.

\_خوبه.

\*\*\*

\_جات خوبه الیا؟

اینو کوروش در حالی که داشت بالش پشتمو مرتب میکرد گفت.

لبخند زدم و گفتم: اره ممنون.

سپیده روی مبل روبه روییم نشست و گفت: احوال خانوم؟

فرشته: داشتیم سخته میکردیم الیا.

\_غصه نخور گلم بادمجون بم افت نداره.

با صدای دورگه ی پر خشم کوروش به سمتش چرخیدم: اییا!!!!

اخماش حسابی تو هم بود و بدجوری عصبانی شده بود...

\*\*\*

\_مامان بدو دیگه چی شدی؟

مامان با گوشی تو دستش سریع وارد سالن شد و در کنار پدر نشست و گفت: ببخشید خواهرم بود  
نمیشد قطع کنم.

بابا: عزیز دلم خب یه وقت سال تحویل میشه ما بدونه تو چطوری سالو تحویل کنیم.

مامان: حالا که اومدم...

سپس قران را به دست بابا داد و گفت: حالا بخون تا توپ در نکردن.

بابا قران را از دست مامان گرفت و بوسید و سپس باز کرد و با زمزمه ای آرام شروع به خواندن کرد و خونه غرق در سکوت شد .

با شنیدن صدای توپ از تلویزیون لبخند زد و پدر قران را بوسید و من به اغوشش پناه بردم و تو اون فضای گرم و پر امنیت جا گرفتم.

بابا روی سرم را بوسید و سپس از لای قران اسکناس ده هزار تومنی بیرون کشید و من تشکر کردم.

حتما خیلی خنده داره که چرا فقط ده هزار تومن؟

اخره بابا خیلی دوست داشت عیدی ها را از لای قران بده و همیشه درشت ترین اسکناس ها را لای قران می گذاشت و بهمون عیدی میداد و در عوض کادویی هم برامون در نظر میگرفت .

همیشه تو خونمون عیدی لای قران همه اعضای خانواده یکی بود و کادوها متفاوت.

بعد از دادن عیدی مادر بلند شد و از کتو گوشه سالن دو بسته کادو پیچ بیرون آورد و به سمتمون امد .

اول کادو مامان و بعدم منو داد .

سریع جعبه را باز کردم و با دیدن دستبند زیبا و شیکی که داخلش بود با خوشحالی از گردن بابا اویزون شدم و بوسیدمش.

دستبند از جنس طلا سفید بود و با زنجیر ظریفی که ستاره های کوچکی ازش اویزون شده بود به انگشترش وصل شده بود واقعا شیک بود.

کادو مامان هم سینه ریز شیکی بود که زیاد بهش دقت نکردم .

با یاد اوری کوروش سریع جیم زدم وبه اتاقم رفتم ۴ تا تماس بی پاسخ وسه تا پیام ازش داشتم  
که همه پیام ها مضمونش کجایی وچرا جواب نمیدی؟

سریع شمارش را گرفتم که با بوق اول جواب داد وبا حرص مشهودی گفت: معلوم هست کجایی؟

خنده ام گرفت وگفتم: اوه اوه چه اتیشی؟ سلامت کو؟

کمی اروم تر شد وگفت: سلام کجایی تو؟

\_ تو لباسهام عزیزم.

کوروش: خوشمزه شدی الیا خوبی؟

\_ بودم عزیزم. از حالم هم بخوام بگم الان عالی ام.

کوروش: خدا روشکر . الیا دلم برات تنگه یه جوری جیم بزن بیا ببینمت.

بهت زده گفتم: کجایی؟

کوروش: چه ربطی داشت.

\_بگو.

کوروش: در جوار خانواده.

\_خب عزیز من تا انا وارزو نیان من پامو نمیتونم بیرون بزارم قبرم کنده است.

کوروش: خدا نکنه. پس هر وقت اومدن زودتر جیم شو تا ببینمت خب؟

\_باشه راستی؟

کوروش: جانم!

\_عیدت مبارک.

کوروش: وای من ببخشید گلم به کل یادم رفت عید تو هم مبارک عشقم .



\_ کار نداری؟

کوروش: کار که زیاد دارم ولی حضوری. فعلا عزیزم.

\_ خدا حافظ.

نیم ساعت نگذشته بود که سرو کله انا وارزو پیدا شد تا پاشونو از در داخل گذاشتن ارشاویر را کش رفتم و حسابی چلوندم.

لوپه‌اش حسابی بالا زده بود و صورتش رنگ ورو اومده بود عشقم دوماهش شده بود واسه خودش مرد شده بود.

بعد از کلی ماچ و بوسه به دست مامان و بابا سپردمش و با خواهرهام چاق سلامتی کردم و عید رو تبریک گفتم.

دل تو دلم نبود چطور جمعوی بیچونم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد با نگاهی به اسم مخاطب

...

وای کوروش بود سه ساعت گذشته بود وساعت حدود ۵ عصر شده بود با فکری که به ذهنم رسید انگشتم را صفحه لغزید.

\_ سلام ایدا خانوم گل.

کوروش: جااااااان.

\_خوبی عزیزم عیدت مبارک.

کوروش: الیا، ایدا چیه؟ حالت خوبه؟

\_نه چطور همه بچه ها اومدن نه بابا چه زود.

کوروش: بچه ها چیه؟

\_عزیزم من الان آماده میشم میتونی بیای دنبالم؟

کوروش: اهان داری میپیچونی؟

من که حرصم گرفته بود گفتم: اره مهندس میتونی؟

کوروش: چشم حالا خودم پیام یا ایدا؟

با حرص غریدم: ایداللا.

خندید و گفت: حرص نخور عشقم نیم ساعت دیگه اونجام.

\_باشه من منتظرتم خداحافظ.

\_باشه گلم خداحافظ.

پایان فصل ۵۹

**Khaterch7**

در را بستم و به سمت خیابون برگشتم همون لحظه چشمم به بنز کوروش افتاد .

بی اختیار گل لبخند روی لبهام اومد و به سمتش رفتم.

خانمانه و منشخص قدم برداشتم .

البته وقتی یه کفش دوازده سانتی پا هر کسی باشه مجبوره اینطوری راه بره.

چون گفتم میخوام برم مهمونی دخترانه دوستم به مناسبت سال نو دور هم جمع شدیم برای

همین تیپ مهمونی زدم و بیرون اومدم.

در را باز کردم و روی صندلی جا گرفتم.

کوروش با لبخند بهم چشم دوخته بود و به صورت کج به در سمت خودش تکیه داده بود و به دستش روی فرمان ماشین قرار داشت و انگشتاش را روی لبش گذاشته بود و دست دیگه اش پشت صندلی من قرار گرفته بود.

\_سلام.

لبخندش عمق گرفت و گفت: سلام خوبی؟

\_خوبم (و با شیطننت) تو چطوری ایدا جون؟

بلند خندید و گفت: بچه پررو بزار از محدوده خطر خارج بشیم دارم برات.

سپس صاف نشست و منم لبخند خبیثی روی لبهام اوردم و ماشین از جاش کنده شد.

نیم ساعتی گذشت و در خیابان خلوتی پارک کرد و گفت: خب پس ایدا شدم دیگه؟

\_شوخی بود کوروش...

کوروش: باشه قبول عیدی را رد کن.

بهت زده گفتم: چی؟ زمونه عوض شده؟

و طلبکار بهش چشم دوختم.

خندید و گفت: نخور منو باشه.

دستش را به سمت عقب برد و دسته گل خوشگلی از رزهای قرمز وابی را بیرون آورد و به سمتم گرفت.

\_وای اینا کجا بودن من چرا ندیدمشون؟

کوروش: تا من باشم مگه چیز دیگه ای به چشم میاد؟

\_خودشیفته...

کوروش: میتونی تشکر کنی..

نگاهش کردم که گونه اش را نشان داد: روتو برم.

کوروش دلخور گفت: اه اه چه سال بدی نیومده مزخرفه همش میگی پررو خودشیفته روتو برم بابا  
یه بوس میخوای بدی اونم واسه تشکر این حرفا رو داره؟

خنده ام گرفت وبهش چشم دوختم که مثلا قهر کرده بود وبه سمت مخالف نگاه میکرد .

دسته گل را روی داشبورد گذاشتم وخودمو بالا کشیدم ولبهامو روی گونه اش قرار دادم ونرم  
وطولانی گونه اش را بوسیدم .

لبخند روی لبهاش جا گرفت وتا خواستم فاصله بگیرم دستش را دور کمرم حلقه کردو منو تو  
اغوشش کشید.

با این حرکت یکباره اش جیغ کوتاهی کشیدم که خنده اش گرفت وگفت: وروجک نترس بیا بغلم  
جایزه اتو بدم.

خودمو تو اغوشش جابه جا کردم وگفتم: منظورت عیدیمه؟

کوروش: عیدیت همون گلها بودن این جایزه اته چون بوسه ام کردی اونم یه بوسه دلچسب.

لبخند زدم وگونه دیگه اش را بوسیدم وگفتم: منتظرم.

کوروش دستش را تو جیب کتش که پشت صندلیش اویز بود فرو کرد وچند لحظه بعد جعبه  
کوچک زرشکی رنگی را بیرون آورد وبه سمتم گرفت.

با ذوق و شوق جعبه را گرفتم و بازش کردم و با دیدن خلخالی از جنس طلا سفید با خوشحالی  
گفتم: وای کوروش خیلی خوشگله.

لبخند زد و گفت: گفتم حتما دستبند و گردنبند و این چیزا داری از همه بهتر اینه کمترم تو چشمه.

دستمو دور گردنش حلقه کردم و محکم در اغوشش گرفتم و گفتم: عاشقتم.

خندید و گفت: بزار ببندمش.

پامو بالا اوردمو اونم در نهایت آرامش دور مچ پام بستشو گفتم: مبارکه .

\_ ممنون حالا نوبت منه.

کوروش: اوووم چه عالی خب حاج خانوم چی برامون خریدی؟

شالمو جلو کشیدم و مثلاً حجاب کردم و گفتم: یه لحظه حاج اقا .

خندید و شالمو عقب کشید و با لحن لاتی گفت: واس من حجاب نکن ضعیفه.

کیفم را جلو کشیدم وبسته کاد پیچ را بیرون کشیدم .

کادو را گرفت وگفت: خانوم خجالتمون دادین.

لبخند زدم که جعبه را باز کرد وبا لبخند به دستبند چرم مردانه چشم دوخت وگفت: عالیه.بزار  
 ببینم روش چی نوشته؟!

کوروش: به به چقدر قشنگه ...

روی دستبند سفارش داده بودم تا اسم خودم وکامران را به صورت درهم وپیچ در پیچ حک کنن  
 که واقعا خوشگل شده بود .

دستبند را به سمتم گرفت وگفت: حالا برام ببند.

به محض بستنش لبه‌اش روی گونه ام قرار گرفت وعمیق وطولانی صورتم را بوسید وسپس  
 صورتش را توی موهام فرو کردو بویید وگردنم را نرم بوسید.

دستاشو دور شکمم حلقه کرد ومنو به خودش فشرد وسرم را روی سینه اش قرار داد وگفت:  
 میشه تو اغوشم بمونی وجودت برام آرامش بخشه.



چیزی نگفتم چون حرفش برای خودم هم صدق میکرد و برام آرامش بخش بود.

چند دقیقه ای گذشت که به حرف اوادم: کوروش.

کوروش: جانم!

\_ کنسرت کی شد؟

کوروش: ۷ و ۸ و ۹ فروردین تو تالار شهر کیش برگزار میشه.

\_ تو کی میری؟

کوروش: بهتره بکی ما کی میریم؟

\_ کوروش شوخی میکنی؟

کوروش: من شوخی ندارم گفتم برامون یه ویلا اجاره کنن باهم میریم احتمالاً پنجم حرکنه  
وسایلتو جمع کن.

\_ اخی دیووونه من چطوری بیام.

کوروش تو چشمام نگاه کرد وگفت: دوستم داری؟

\_اره مگه پرسیدن داره؟

کوروش: پس میتونی بهانه اش را جور کنی.

\_ وای کوروش اخی من از دست تو چکار کنم.

کوروش: زندگی عزیزم زندگی.

\_ پس حداقل اون خول وچلا را هم راه بنداز تا تنها نباشیم وبتونم یه راهی پیدا کنم.

کوروش: تو فک کن یه درصد اون دیووونه ها نیان در ضمن هفتم کنسرتی منه هشتم کامران ونهم هم فرهاد پس غصه بهونه را نخور که جوهره.

\_ اخییییییش خوبه حله.

کوروش: گرسنه ات نیست؟ بریم یه چیزی بخوریم؟

نگاهی به ساعت انداختم وبا دیدن عقربه ها که روی ۷ قرار گرفته بودن گفتم: اره بریم یه چیزی  
بزیم تا من زودتر برسم خونه بابا شاکی نشه.

دوباره گونه ام را بوسید و بلند شدم و سر جام نشستم و گل‌های خوشگلمو رو پام قرار دادم تا یوقت  
نیفتن و خراب نشن...

وقتی کسی تو را ...

عاشقانه ...

دوست دارد ...

شیوه ی بیان اسم تو ...

در صدای او متفاوت است !

و تو ...

می دانی که نامت ...

در لبهای او ایمن است ! ...

پایان فصل ۶۰

**Khatereh7**

\_بابا دارین دیوونه ام میکنین من به دوستام قول دادم.

بابا خیلی ریلکس پپیش را چاق کرد وگفت: منم نمیتونم به مهمونهام بی احترامی کنم.

\_من نگفتم به کسی بی احترامی کنید بود ونبود من چه دخلی داره به مهمون های شما اخه؟

بابا: مسئله اینه که ربط داره .

کلافه موهامو پشت گوشم فرستادم وگفتم: اونوقت میشه بگید ربطش چیه؟

زیر چشمی نگاهم کرد وگفت: یه قسمتیش را میتونم بگم.

\_و؟

بابا: اینکه اونا اول اینکه مهمونن دوم اینکه باهامون قرار داد دارن ومیخوان روند کار را ببینن ودر

این صورت تو که بعد از من رئیس کارخونه هستی باید حضور داشته باشی.

اشکم دیگه داشت در می اومد میدونستم اگه کوروش بفهمه حسابی ناراحت میشه.

رو مبل وا رفتم وبا بغض گفتم: من قول دادم.

بابا که انگار دلش سوخته بود گفت: میتونی صبح روز هشتم عید بری.

\_ هفتم .

بابا: هشتم یک کلام سه روز وقت داری باید برگردی.

\_ خواهش میکنم بابا غروب هفتم میرم دهم اینجام خوبه؟

بابا که کلافگیم را دید گفت : باشه مشکلی نیست به عظیمی میگم برات بلیط رزرو کنه.

\_ من میرم تو اتاقم.

از پله ها بالا رفتم وبه اتاقم وارد شدم وروی تخت ولو .

اعصابم به کل بهم ریخته بود و در مرز دیووونگی بودم .

میدونستم که کوروش بفهمه پاک روانی میشه.

سرمو تو بالشم فرو کردم و زار زار گریه کردم همون لحظه گوشیم زنگ خورد با فکر به اینکه کوروش باشه دلم میخواست گوشیمو تو دیوار خورد کنم .

با دیدن اسم مانی که روی صفحه روشن شده بود نفس راحتی کشیدم و تماس را بر قرار کردم.

مانی: سلام بر عشق دایی.

\_ سلام مانی خوبی؟

مانی: سلام عزیزم عیدت مبارک.

\_ ممنون عید تو هم مبارک.

مانی: الیا چرا صدات گرفته؟

\_مانی!

مانی: جان مانی چی شده؟

\_ با دوستانم برنامه ریختیم بریم کیش بابا بامبول درآورده نمیذاره با هزار بدبختی راضی شده هفتم برم ابروم میره.

مانی: حالا کیا هستن این دوستان؟

\_ اکیپ خودمون دوستان مدل وخواننده.

مانی: خوشم میاد بالا بالا میپری .

\_ بعله دیگه از دایمون یاد گرفتیم .

مانی : حاضر باش نزدیک خونتونم شام هم باهم میریم بیرون .

\_باشه منتظرم.

تلفن را قطع کردم وسریع صورتم را شستم ویه تیپ نایس صورتی ونیلی زدم واز اتاقم خارج شدم .

بابا مشغول روزنامه خواندن بود که با دیدنم گفت: کجا به سلامتی؟

\_ با مانی میرم بیرون.

بابا: سعی کن تا آخر شب بیای مهمونا آخر شب پروازشون میشینه.

تف تو ذاتشون با این اومدنشون.

\_ چشم خداحافظ.

از مامان هم خداحافظی کردم واز سالن بیرون زدم داخل حیاط گوشیم زنگ خورد وای من  
 کوروش اصلا امدگی حرف زدن باهاشو نداشتم رد تماس با پیام را زدم و تایپ کردم : سلام عشقم  
 جایی هستم تابلوئه همیشه حرف بزدم.

وارسال...

بعد از چند لحظه پیام اومد: سلام عزیزم باشه عشقم مواظب خودت باش هر وقت تونستی بزنگ  
 فدات.

بوسه ای روی اسم و عکسش نشاندم واز در بیرون زدم و به کوچه چشم دوختم همون لحظه به  
 x45 ابرام چراغ زد.



پر رو یعنی خدایی ملت انقدر نفهم شدن جلو در خونمونم مزاحم میشن.

دیدم نه بی خیال نمیشه خواستم وارد خونه بشم که با صدای مانی برگشتم وبا کمی دقت دیدم در کنار در باز همون ماشین وایساده.

مانی: الیا کجا میری؟

\_این ماشین مال کیه؟

مانی: مال خان داییت.

\_الهی من قربون خان داییم برم کی خریدی؟

جلو رفتم که او هم در را بست وبه سمتم امد ومنو در اغوش گرفت وپیشانیم را بوسید وگفت:  
عیدت مبارک گلم.

\_ عید تو هم مبارک خان داییی جوووون.

خندید و ضربه ای به پشتم زد وگفت : سوار شو زشته زبون نریز.

سریع رو صندلی جلو جا گرفتم واو هم پشت فرمان نشست وگفت: حالا چرا برگشتی؟

\_ فکر کردم مزاحمی داشتم میرفتم داخل.

مانی: ای من به فدای خواهر زاده با حجب و حیام

\_ خدا نکنه دیوونه.

مانی : خب عزیزم کجا بریم؟

\_ نمیدونم فقط زیاد شلوغ نباشه.

مانی: باشه بریم تا شیرینی ماشینمو بزنی تو رگ.

لبخندی روی لبم نشاندم وبه موسیقی ملایمی که از سیستم پخش میشد گوش دادم.

انقدر تو خودم فرو رفته بودم که اصلا مسافت را حس نکردم با صدای مانی که گفت: رسیدیم بپر  
پایین در سمت خودمو باز کردم وپیاده شدم.

مانی: خب عزیزم نمیخوای بگی چته؟

\_ اول بگو دو تادقهوه بیارن گرم بشیم بعد.

مانی: چشم بانو.

وگارسون را صدا زد و سفارش قهوه داد بعد از اینکه سفارشاتمون اومد انگشتمو دور فنجون داغ حلقه کردم و گفتم: من قول دادم منتظرن جواب بدم روم همیشه بگم نمیام.

مانی: نیومدنی که نیست خودت گفتی هفتم میری.

\_ ولی قرارمون پنجم بوده هفتم کنسرت کوروشه.

مانی به چشمهام نگاهی عمیق انداخت و گفت: الیا سوال میپرسم راستشو بگو.

دلهره گرفتم ولی مانی برام کم کسی نبود نمیتونستم بیچونمش: باشه.

مانی: بین تو و کوروش چیزی هست؟

از خجالت سرمو پایین انداختم و: امممم ....راسم...راستش...

مانی: خوبه فهمیدم نمیخواد ادامه بدی من باهات میام ومیخوام باهات صحبت کنم تا مطمئن بشم قصدش چیه این بار نمیدارم مثل قضیه ارمان بشه.

همون لحظه گوشیش را در آورد وبعد از چند لحظه گفت:سلام فرامرز خان.

وای وای مانی ازت توقع نداشتم لعنتی می خواد به بابا بگه اخه اخه مانی که از این اخلاق ها نداشت با حرص بهش چشم دوختم ودستامو جلو دهنم گرفتم اشکم داشت در می اومد.

چشمکی حواله ام کرد وگفت: شنیدم الیا میخواد بره کیش؟

...\_

مانی: خوبه هوا الان اونجا عالیه منم میخوام برم الیا گفت به عظیمی گفتید براتش بلیط تهیه کنه درسته؟

اخیش نفس راحتی کشیدم تو روحت مانی.

مانی: زحمتی براتون نیست اگه بهش بگید یه بلیطم برا من بگیره .

...\_

مانی: میدونم داخل عید بلیط سختیر میاد حالا اگه یه پرواز دیگه هم بود بد نیست ولی زیاد اختلاف نداشته باشن.

...\_

مانی: باشه من منتظر تماستون هستم .

...\_

مانی: قربان شما خدانگهدار.

بعد از قطع تماس با لبخند مسخره ای نگام کرد که با صدایی خفه ولی پر حرص گفتم : خدا لعنتت نکنه داشتم سخته میکردم.

مانی: خندید وگفت: از قیافه ات مشخص بود.قهوه ات را بخور بگم شام بیارن به مهمون های عزیزت برسی.

\_ تو روحشون لعنتیا .

مانی: اخ اخ مهمون نواز باش گلم .

\_ نیستم اقا حرفیه.؟

مانی: کوروش میدونه انقدر خشنی؟

\_ همینه که هست.

مانی: بله بله مجاب شدم.

با چشم غره ای که رفتم ساکت شد وسفارش کوبیده داد که با حرص گفتم: خسیس من بختیاری میخوام.

با اینکه کوبیده دوست داشتم ولی دلم میخواست یه خرده شامش گرونن بیفته .

دستاشو به نشانه تسلیم بالا برد وگفت: بفرمایید این شما این گارسون.

گارسون که مرد جوانی بود لبخند زد و من منو را برداشتم وگفتم: خب یه پرس بختیاری با دوغ ونوشابه وماست موسیر وسالاد وترشی لیته وسیر وهفت بیجارو اممم اها با سبزی خوردن وسماقو کره هم حتما بزارید تنگش .

بعد با لبخند ملیح منو را دادم به گارسون مانی وگارسون بهت زده منو نگاه کردن که گفتم: چیزی جا انداختم؟

گارسون: میبیرید؟

\_ نه میخورم.

مانی: شوخی میکنی دیگه نه؟

\_ نه مگه من شوخی دارم یه بار سور میتونم ازت بگیرم نه ده بار.

مانی خندید وگفت: کاه واسه خودت نیست کاهدون که مال خودته.

\_من با گاه وگاهدون کار ندارم.

بعد رو به گارسون گفتم: تموم شد لطفا سریعترا.

لبختدی زد ورفت حتما تو دلش بهم کلی خندید به درک والا ارزششو داره این مانی را بچزونم.

همیشه که همه چیز نباید قاعده و قانون داشته باشه ..!

بعضی روزا، آدما دلشون می خواد یه کارایی رو بکنن

که فقط لذت داره و هیچ منطقی هم پشتش نیست،

اینطوری می فهمن هنوز زندن و دارن زندگی می کنن ..!

پایان فصل ۶۱

**Khatereh7**

حالم بسی بسیار داغون بود وشکم درد شدیدی گرفته بودم .

اخ خدا چرا انقدر من روانی ام واقعا خوب چیزی گفتم مانی کاه واسه خودم نبود کاهدون لعنتی که بود .

از ساعت ۱۱ که از بیرون اومدم تا حالا دارم درد میکشم .



الانس که مهمونها برسن ومن هنوز تو اتاقم هستم وبه خودم میپیچم .

به زحمت خودمو مرتب کردم وجین مشکی لوله تفنگی به پا کردم وبا تی شرت استین کوتاه  
مشکی ساده ای ست کردم وموهام را محکم پشت سرم بستم .

همون لحظه صفحه گوشیم روشن شد.

وای من کوروش...

سریع پیام را باز کردم:سلام حاج خانوم سرت خلوت نشد.!!!!!!

وای من حتما خیلی ناراحت شده سریع تماس را برقرار کردم وبه پشتی تخت تکیه زدم وپاهامو  
تو شکمم جمع کردم تا کمی دلم آرام بگیره.

صدای دلخورش تو گوشم پیچید: سلام عرض شد.

\_ ببخشید عزیزم با مانی بیرون بودم.

کوروش: خوش گذشت؟

\_ جای شما سبز خوبی؟

کوروش: الحمدالله انگار تو بهتری..

تیکه کلامش را نگرفتم و گفتم: نه بابا داغونم.

یکباره صدایش رنگ نگرانی گرفت و گفت: چی شده؟

\_ نمیخندی بهم؟

کوروش: دیووونه ای حال بد تو خنده داره؟

\_ دلم درد میکنه.

دیدم ساکت شد و حرفی نزد یکباره یادم افتاد که ای وای من الان فکر بد میکنه خاک تو سرم با این حرف زدند سریع جمش کردم و گفتم: همش تقصیر مانیه..

بهت زده گفت: دل درد تو به مانی چه ربطی داره؟

\_ اخیه منو شام مهمون کرد رستوران شیرینی ماشینش.

کوروش: غذایش مسموم بود مگه؟

\_ نه همین دیگه قول بده نخندی باشه؟

کوروش: باشه بگو.

\_ چون دیدم مهمونشم از حرص اینکه اذیتش کنم کلی خوردم دارم از شکم درد میمیرم شکمم داره میتــــ...

با شنیدن صدای شلیک خنده اش بقیه حرفمو نزدم وبا ناراحتی گفتم : کوروش...

به زحمت جلوی خنده اش را گرفت وگفت: اخه دختر این چه کاریه میکنی؟

\_ این حرف ها رو بی خیال من الان چکار کنم مهمون داره میاد باید برم پیششون.

کوروش: برو یه لیوان نبات داغ بخور شاید بهتر بشی.

\_ باشه کار نداری؟

کوروش: الیا.

\_ جانم.

کوروش: قبل از خواب بهم زنگ بزن تا خیالم راحت بشه اصلا مهم نیست کی منتظرم باشه؟

\_ باشه خداحافظ.

کوروش: خداحافظ عزیزم.

تماس را قطع کردم و گوشیمو تو جیبم گذاشتم و از اتاقم بیرون زدم و به طبقه پایین رفتم و همون لحظه مادر به سمتم اومد و گفت: چته الیا چرا رنگت پریده؟

\_ شکمم درد میکنه مامان.

مامان: مگه....

\_ نه مامان شکم پیچ شدم یه نبات داغی عرق نعنائی چیزی بده مردم از دل درد.

مامان : برو بشین تا برات بیارم.

راهی سالن شدم وروی مبل نشستم وبعد از چند لحظه مادر با لیوانی در دست وارد شد ولیوان حاوی اب جوش ونبات ونعنا را به دستم داد .

بو که کشیدم با اخم گفتم : مامان عرق نعنا را ریختی تو اب جوش یا اب جوش را تو. عرق نعنا خیلی بو میده ؟

مامان: بخور غر نزن.

همون لحظه صدای ایفون تو سالن پیچید وبعد از چند لحظه ملوک وارد سالن شد وگفت: خانم اقا با مهمون ها اومدن.

چهره تو هم کشیدم که مامان گفت: بشین همین جا تا من بیام.

\_ مامان دلم درد میکنه برم تو اتاقم.

مامان: بهونه نیار الیا بشین.

با حرص تو مبل فرو رفتم ومايع بد بو جلو روم را جرعه ای نوشیدم .

بعد از چند لحظه در سالن باز شد وبا دیدن شخص رو به روم دل درد از یادم رفت...

نه خدای من یعنی مهمونمون اینه؟

وای یعنی... یعنی .... من به خاطر این تحفه نباید پیش کوروشم باشم لعنت بهت .

ابرو تو خم کشیدم که پشت سرش زن ومرد مسنی به همراه پسر جوانی وارد شدند .

به زحمت بلند شدم که لبخندی زد وبه سمتم اومد وگفت: سلام الیا خانوم خوب هستید؟

\_سلام ممنون خوش اومدید.

میدونم بی ادبی محضه اما دوست ندارم حالشو بپرسم تحفه ...

ولی ضایع بود اگه به خانواده اش بی احترامی کنم لیوان را روی میز عسلی گذاشتم وجلو رفتم وبا

مادرش دست داد واو مهربانانه منو تو اغوشش گرفت وگونه ام را بوسید وحالم را پرسید

تشکر کردم وسپس با پدر وبرادرش که به نظر همسن خودم بود احوالپرسی کردم وهمه روی

صندلیها نشستیم.

خانم نامداری که ساره نام داشت رو به مامان گفت: ماشالله دختر زیبایی دارید.

مامان نگاهی پر مهر بهم انداخت و گفت: لطف دارید خانوم نامداری.

ساره خانوم: لطفا به اسم صدام کنید اون جوری خیلی رسمیه ساره هستم.

همون لحظه ملوک با سینی چای وارد شد و به همه چای تعارف کرد و به محضر رسیدن به من گفت:  
خوب شدی عزیزم.

لیوانم را برداشتم و گفتم: نه بابا افتضاحم.

ساره جون گفت: چی شده گلم دلت درد میکنه؟

\_ بله با داییم رفتم رستوران از وقتی برگشتم حالم بده.

ساره: نکنه مسموم شده باشی.

اقای نامداری: اره دخترم میخوای بهراد ببرت بیمارستان؟

اوه اوه اونم کی بهراد حتما منم رفتم.

\_ نه ممنون خوب میشم فکر نمیکنم مسمومیت باشه.

بهراد: تعارف نکنید میریم زود میایم.

با حرص گفتم: ممنون آقای نامداری مشکلی نیست فکر میکنم بهتر شدم.

لبخندی از اونا که میگه خر خودتی زدو بی خیالم شد اما همش زیر چشمی نگاهم میکرد .

یه نیم ساعتی گذشت و تا اینکه مامان پیشنهاد داد تا استراحت کنیم ورو به من گفت: الیا جان

اتاق مهمان را به اقا بهراد و بهروز نشون میدی عزیزم؟

ای خدا پس ملوک چکاره است :بله چشم !

و رو به بهروز بیشتر گفتم : بفرمایید از این طرف.

میدونستم منظور مامان اتاق دو تخته انتهای راهرو طبقه بالاست جلوتر حرکت کردم و راهی طبقه

بالا شدم وهمچنان دستم روی شکمم بود .

بهراد کنارم قرار گرفت وگفت: تعارف نداشتم میخوای ببرمت دکتر؟



چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: یک اینکه تو نه شما دو اینکه من با شما تعارف ندارم سه اینکه خودم پدر و یا ماشین دارم و چهار اینکه (به چشمش زول زدم ) من با تو بهشتم نیام اقا.....

همون لحظه چشمم به بهروز افتاد که لبخند شیطونی روی لبهاش بود به نظر همسن و سال خودم بود به سمت اتاق انتهای سالن رفتم و در را باز کردم و برق را روشن کردم و گفتم: بفرمایید .

بهروز: ممنون الیا خانوم .

با لبخند زیبایی گفتم: خواهش میکنم اقا بهروز. و رو به بهراد که از حرص کبود شده بود گفتم: اگر چیزی خواستید میتونید خودتون بردارید چون من خوابم حوصله مهمون نوازی ندارم . شب خوش..

با بسته شدن در اتاقشون صدای خنده بهروز رفت بالا و جمله اش که با لهجه غلیظی ادا شد: اوه بد جوری جالت را گرفت بهراد.

بهراد: خفه شو بهروز...

و اینستادم تا بقیه حرفاشون را گوش بدم وارد اتاق شدم و در را بستم و با یاد اوری بهراد و خشمش دو قفله کردم و سریع لباسهامو عوض کرد و روی تخت دراز کشیدم و شماره کوروش را گرفتم.





\_ چه میدونم اومدن کارخونه رو ببینن .

کوروش: مگه بازاره که اومدن ببین الیا راستشو بگو اونجا چه خبره؟

\_ به خدا چیزی که من ازش خبر داشته باشم نیست بابا گفت.

کوروش: لعنتی میدونم دلم شور میزنه یه اتفاق بدی میخواد بیفته .

یکباره دادزد: در اتاقت قفله؟

\_ اره... اه ...چرا داد میزنی سخته کردم.

کوروش: ببخشید گلم.

دیدم حالا که قاطی کرده قضیه دیر رفتنم را هم بگم. وبا فکر شومی گفتم بزار بگم نمیرم وبعد سورپرایزش کنم.

\_ کوروش!

کوروش با کلافگی گفت: جانم.

\_ یه خبر بد...

دیگر بهار هم سر حال نمیکنند

چیزی شبیه معجزه زلالم نمیکنند

آه ای خدا مرا به کبوتر شدن چکار

وقتی که سنگ هم رحم به بالم نمیکنند

پایان فصل ۶۲

Khater eh7

bohzetanhaei @

کوروش: باز چیه الیا؟

\_ بابا گفته باید تهران بمونم اجازه نمیده بیی \_

کوروش: لعنتی ..... لعنتی... اه ... معلوم هست بابا ت چشمه؟

\_ کوروش؟!

کوروش: هان باز چیه گند خورد تو عیدمون این ار اون بهراد لعنتی که معلوم نی تو خونتون چه غلطی میکنه این از سفرمون خبر بد بعدی امسال چیه؟ راست میگن سالی که نکوست از بهارش پیداست.

بغضم گرفت وبا ناله گفتم: خب من چکار کنم؟

انگار که تازه حالمو فهمیده بود گفت: الیا داری گریه میکنی؟

باز لوس شدم وزدم زیر گریه که اعصابش بهم رخت وگفت: گریه نکن لعنتی گریه نکن داری دیووونه ام میکنی.

دماغمو بالا کشیدم که گفت: غلط کردم الیا نباید داد میزدم تو فقط گریه نکن.

بیشتر گریه ام گرفت که یکباره صدای شکستن چیزی امد و فریاد کوروش که گفت: لعنت به من گریه نکن.

یکباره لال شدم و گفتم: چی بود کوروش ببخشید گریه نمیکنم ح.. ح.. ح.. ل.. ل.. ل.. خوبه؟

با صدایی پر دردگفت: خوبم فقط گریه نکن باشه قول بده گریه نکنی باشه؟

\_ باشه .

کوروش: دوست دارم عشقم خیلی دوست دارم.

\_ منم دوست دارم ... کوروش!

کوروش: جونم عشقم.

\_ برام میخونی؟

کوروش: چی بخونم عزیزم؟

\_ هر چی دوست داری میخوام صداتو بشنوم میخوام با صدای تو بخوابم میخونی؟

کوروش: مگه میشه عشقم ازم چیزی بخواد ومن نه بگم باشه.

تو تختم غلطیدم وگوش به صداس سپردم...

چه جوری دلت اومده ساده رد شی ،

دلت با کی بوده که می تونی بد شی

چرا از علاقه م به تو کم نمیشه ،

پر از خاطرات تو میشم همیشه

خدارو چه دیدی ، شاید عاشقم شد ،

شاید بعد یک عمر ، عزیز دلم شد

شاید عشق و فهمید توو این ناامیدی ،



شاید قصه برگشت خدا رو چه دیدی

دلَم عاشقت بود و انگار ندیدی ،

به عشق کی دنیا مو آتیش کشیدی

چه جوری دلت اومده ساده رد شی ،

دلت با کی بوده که می تونی بد شی

چرا از علاقه م به تو کم نمیشه ،

پراز خاطرات تو میشم همیشه

به غیر تو از هر کی دل کنده بودم ،

من از اول بازی بازنده بودم

خدا رو چه دیدی ، شاید دل به من داد ،

شاید هم یه روزی ، به یاد من افتاد

شاید باورم کرد تو این ناامیدی ،

شاید قصه برگشت خدا رو چه دیدی

دلم عاشقت بود و انگار ندیدی ،

به عشق کی دنیا مو آتیش کشیدی

چه جووری دلت اومده ساده رد شی ،

دلت با کی بوده که می تونی بد شی

چرا از علاقه م به تو کم نمیشه ،

پراز خاطرات تو میشم همیشه

به غیر تو از هرکی دل کنده بودم ،

من از اول بازی بازنده بودم

سامان جلیلی (بازنده)

\*\*\*

صبح با سر درد بدی از خواب بیدار شدم و گیج و منگ بودم نگاهی به عقربه های ساعت انداختم نزدیک ده بود .

سست وبی حال بلند شدم وبعد از مرتب کردن سرو شکلم از اتاقم بیرون زدم .

به محض وارد شدن به سالن غذا خوری آقای به اصطلاح محترم را دیدم و حال خوبم بهتر شد.

سلام کردم و در کنار مادر جای گرفتم وبه زحمت کمی صبحانه خوردم .

وبه احترام دیگران کمی لفت دادم پدر با تموم شدن صبحانه اش گفت: عزیزم آماده شو با آقایان نامداری سر بریم کارخونه.

چشم بی حالی گفتم واز پشت میز بلند شدم .

وارد اتاقم شدم وبعد از تعویض لباس گوشیمو برداشتم .

و پیام کوروش را باز کردم: مواظب خودت باش عزیز دلم سعی کن با اون عوضی تنها نمونی شده  
زنگ بزنی من پیام پیشت ولی با اون تنها نمون.

میدونستم که حسابی سرش شلوغه و تایپ کردم: چشم عزیزم خیالت راحت ...

راستی...؟!؟!!

به دقیقه نکشید پیام داد : راستی چی؟

فضول خودمی دیگه : تایپ کردم: میدونی خیلی دوست دارم؟

همون لحظه گوشیم تو دستم لرزید سریع دکمه پاسخ را لمس کردم که درجا صدای بمش تو

گوشم پیچید: میدونستی من برات میمیرم؟

خندیدم که گفت: فدای خنده ات خوب شدی؟

\_ عالی ام.

کوروش: خدا روشکر دیشب تا خیالم راحت نشد نخوابیدم.

\_ اونوقت چطور راحت شد.

کوروش: با گوش دادن صدای نفسهاات .

\_ یعنی چی؟

کوروش: گفتمی بخون برات خوندم خوابت برد تا یک ساعت شاید کمتر یا بیشتر داشتم نفسهااتو میشمردم میدونی دلم چی خواست؟

\_ چی؟

کوروش: اینکه هرم نفسهااتو رو سینه ام حس کنم .

گر گرفتم از احساساتش از اینکه واقعا یک ساعت به صدای نفسهام گوش داده کم اوردم واقعا جلو عشقش کم اوردم وگفتم: کوروش من خیلی خوشبختم. میدونی چرا؟

کوروش: چرا عزیزم؟

\_ چون یکی مثل تو انقدر منو دست داره.

خندید و گفت: برو به کارت برس خواهش میکنم شده چرت و پرت بگو ولی هر بار زنگ زدم جوابمو بده شده ایدا بشم فقط جوابمو بدم وقتی نزدیک بهرادی دلشوره دارم باشه؟

\_ باشه ایدا گلی.

خندید و گفت: خداحافظ وروجک.

\_ خداحافظ عشقم.

عکسش را بوسیدم واز اتاقم بیرون زدم وبا همراهی نامداریها راهی کارخانه شدیم واز شانس کوفتی مجبور شدم برای احترام گذاشتن به پدر بهراد عقب بشینم ولی منم زرنگی کردم و آخرین نفر نشستم واول دید زدم وجوری نشستم که بهروز وسط منو بهراد قرار بگیره ومجبور نباشم حضورش را کنارم تحمل کنم...

به خاطر اینکه چهارمین روزه عید بود هنوز کارخونه باز نشده بود وبا همراهی مهمان ها فقط از بخش اداری دیدن کردیم وقرار براین شد که فردا که پنجم هست برای بازدید از خط تولید دوباره به وارخونه بیایم.

روز بدی نبود اما خوب هم نبود موقع ناهار به خانه برگشتیم و منم سعی کردم غیر از موارد ضروری از اتاقم بیرون نیام .

عصر تصمیم گرفتم از خونه بیرون بزنم چون دیگه حالم از اتاقم بهم میخورد.

یه تیپ معمولی زدم و از اتاقم خارج شدم .

همه داخل الایچیک توی حیاط مشغول صرف عصرونه بودن سلام کردم که پدر گفت: جایی میری عزیزم؟

\_اره بابا با دوستم قرار دارم.

دروغ که حناق نیست والا...

بابا: مواظب خودت باش عزیزم سعی کن زود بیای.

\_ چشم بابا...

ورو به جمع خداحافظی کردم و وارد پارکینگ شدم واز خانه بیرون زدم.

وسریع شماره کوروش را گرفتم کلی بوق خورد اما جواب نداد .

حالم اساسی گرفته شد منو بگو چطور پیچوندم که برم پیشش اه...

سیستم ماشینمو روشن کردم وصدای مهدی مقدم تو ماشین پیچید.

تواز حالم خبر داری.

دقیقا مثل اون باری

که من با گریه وزاری

اصلا هیچی مهمم نیست...



پشت چراغ قرمز توقف کردم که یکباره با صدای خر مگس معرکه سرم به چپ چرخید یه پسر خوشگل وبا ی تیپ دختر کش و سیکس پک با سه تا بدتر از خودش هیكل های غول چراغ جادویی که با لحن لوسی شبیه دخترا گفت: بپا گاو وحشیم قناریتو نخوره.؟

یه نگاه چپ چپ به شرولت غول تشنش انداختم واقعا خوشگل ونایس بود وخودماشین کافی بود تا بفهمم چقدر مایه داره.

پوزخندی زدم وگفتم: از کی تا حالا گاوا از علف خواری در اومدن به قناری خوری رو آوردن.

بغل دستی راننده خندید وگفت: اوه اوه چه قناری زبون درازی.

\_ یادت نره خوندن تو ذات قناریهاست اقاها.

راننده که خیلی حرصی شده بود گفت: جوجه زیادی بلبل شد یا.

نگاهی به شمارشگر چراغ قرمز انداختم اواخرش بود دستی را خوابوندم و گفتم: خیلی داری ما ما میکنی سرم رفت.

صدای خنده ی رفیقاش زد بالا.

دوتا انگشتمو به نشانه خداحافظی کنار شقیقه ام گذاشتم و برو که رفتیم بگیریم دهنم اسفالته.

چند تا خیابان پشت سرم اومد ولی عروسک من کجا و غول اونا کجا بالاخره گمم کردن نفس راحتی کشیدم و از بزرگراه صدر انداختم تو نیایش وبه سمت استودیوی که میدونستم احتمال بودن کوروش داخلش هست راندم.

جلو استودیو پارک کردم و دوباره شماره کوروش را گرفتم ولی جواب نداد وارد ساختمون شدم و دکمه اسانسور را زدم و طبقه سوم خارج شدم.

استودیو پر ...

زنگ را زدم که به دقیقه نکشیده باز شد و دختر جوانی جلوم ظاهر شد: بفرمایید؟

\_سلام ببخشید با آقای سرمدی کار داشتم.

پوزخندی حواله ام کرد وگفت: همیشه خانوم مزاحم نشید ایشون سرشون شلوغه.

حرصم بدجوری در اومد وگفتم: درست صحبت کن مزاحم خودتی بگو الیا اومده .

دختر: خانوم الان وقت این برنامه ها نیست منم اجازه ندارم هر کسی را راه بدم.

گوشیمو در اوردم و جلو روش شماره کوروش را گرفتم حالا دیکه مطمئن بودم کوروش اونجاست تا صدای زنگ گوشیش تو سالن پیچید گوشیمو جلو چشمش گرفتم که زمینه تماس عکس کوردش بود و مطمئنا هم شماره اش را بلد بود.

دختره که مات شماره موند هولش دادمو داخل اومدم که با حرص گفتم: کجا سرتو میندازی میری تو؟

برگشتمو انگشت اشاره ام و به نشانه تهدید بالا بردم و گفتم: فکر کنم کارتو دوست نداری نه پس موی دماغ من نشو فهمیدی؟

یه لحظه مات موند ومن از موقعیت سوء استفاده کردم وسریع در اتاق پخش را باز کردم .

مردی حدودا چهل ساله پشت دستگاہ نشسته بود که با دیدنم بلند شدو گفت: شما اینجا چی می خواید ؟

دخترک پشت سرم داخل شد و گفت: آقای منفرد به زور اومد تو.

ورو به من گفت: خانوم بفرمایید بیرون.

من باید کوروش را ببینم .

یکباره در اتاق سکوت باز شد و کوروش با گوشی دور گردنش و لبخند شیطونی روی لب واخمی روی پیشانی بیرون اومد و گفت: چیزی شده؟

چشمات میخ چشمام بود که دختر گفت: چیزی نیست جناب سرمدی الان حل میشه.

کوروش اخماشو بیشتر تو هم کرد و گفت: چطوری با بیرون کردن الیا من؟

به وضوح پریدن رنگ دختر را دیدم و مرد منفرد نام گفت: میشناسیش کوروش؟

کوروش گوشی را به دستش داد و گفت: اره من دارم میرم کار تعطیله و دستمو گرفت و دنبال خودش کشید.

به محض بیرون اومدن از اتاق دستاش دور کمرم حلقه شد و گفت: میبینم که گرد و خاک کردی؟!!

کف دستمو رو سینه اش قرار دادم و گفتم: برای دیدنت گرد و خاک که هیچ زلزله هم به پا میکنم.

کوروش: چه بی خبر..

\_ دلم برات تنگ شد زنگ زدم جواب ندادی گفتم میام پیدات میکنم.

پیشانیم را بوسید و گفت: بریم بیرون یه چرخی بخوریم که فردا میرم کیش و دلم باید اونجا برای دیدنت پرپر بزنه...

پایان فصل ۶۳

khaterch7

کوروش: خب حاج خانوم با ماشین من بریم یا شما امر بفرمایید؟!!

لبخندی زدم و گفتم: مگه میشه ماشین حاج اقامون باشه ومن شکسته نفسی کنم بریم باز بعد از دور دور میایم ماشینمو بر میداریم خوبه؟

کوروش: اره پس جایی میریم که برگشتنی از این طرف برگردیم خوبه خانوووم؟

\_بله اقا.

در ماشین را باز کرد و کمی خم شد ومن سوار شدم واوهم پشت فرمان جای گرفت وگفت : نظرت با یه قهوه وکیک چیه گرم هم میشیم هووووم؟

\_ خوبه منم هوس کردم با وجود اون تحفه اصلا خونه درست و حسابی غذا نمیخورم وهمشم تو اتاقم زندانی هستم.

لبخندی زد و دستمو که روی پام گذاشته بودم و زیر دست خودش روی دنده قرار داد .

خندیدم و گفتم : عزیزم دنده اتوماته!

که با دیدن دستش حرف تو دهنم ماسید : دستت چی شده؟

کوروش نیم نگاهی به من انداخت و به قلبش اشاره کرد و گفت: بی خیالش دلم که اتومات نی تازه  
زودسختش تموم میشه شارژرش هم خرابه باید یه سره به منبع انرژی وصل باشه.

اینجاست که میگن یه کامیون قند تو دلم اب کردن. ولی دست بانداژ شدش خار شد تو چشمم با  
دیدن چشمم که مات دستش بود گفت: بابا چیزی نیست دیشب قاطی کردم لیوانو شکستم خرده  
شیشه هاش رفت تو دستم زخمش سطحیه فراموشش کن.

سکوت کردم و به موسیقی ملایمی که از سیستم پخش میشد گوش سپردم که یکباره کوروش  
گفت: راستی الیا گفته بودی یه سی دی تو ماشین بابات داری همش پیانو زدنته خیلی دوست  
دارم گوش کنم حتما برام یه روز بیار.



\_ میخوای چکار؟

کوروش: گوش کنم شاید خوشم اومد وارد گروهم کردم.

\_ واقعا؟

کوروش: اوهمم اگه حسادتتم گل نکنه.

خندیدم که ادامه داد: راستی امشب باید با هم جدی حرف بزنیم.

صاف نشستیم و گفتم: چه حرفی؟

کوروش: در مورد خودمون.

\_ باشه.

بقیه راه در سکوت و صدای ملایم موسیقی طی شد تا اینکه جلو کافی شاپ شیکی توقف کردیم  
و شانه به شانه هم وارد شدیم .

وبا مساعدت صاحب کافه به طبقه بالا که خالی بود رفتیم .و پشت میز دونفره ای جاگیر شدیم.

\_ کوروش!

کوروش: جانم!

به تیپش اشاره کردم و گفتم: تو چند تا سیوشرت داری؟

خندید و گفت: چطور مگه؟

\_ اَخه غیر از مهمونی ها همیشه سیوشرت میپوشی و همشونم کلاه دار و همچنین یه کلاه لبه دارم زیرشون سرت میکنی.

دستامو تو دستاش گرفت و گفت: تا دلت بخواد این یه قلم جنس را فراوون دارم چون نمیخوام تو خیابون و جاهای دیگه شناسایی بشم بیشتر مواقع با این تیپ ظاهر میشم.

\_ اها خب خوبه .

ولبخند مسخره ای هم زدم که باعث خنده ی کوروش شدو با نگاه خیره اش بهم چشم دوخت که با اومدن گارسون چشم ازم برداشت وسفارش قهوه وکیک داد بعد از رفتن گارسون گفت: حرف بزنیم؟

سرمو تکون دادم وگفتم: اوهوم.

کوروش: میدونی که خیلی دوست دارم وچقدر برام با ارزشی واینکه تو تنها دختری هستی که دلمو لرزاندی الیا وجودت باعث گرمی زندگیم شده ونور وگرما را تو لحظه به لحظه زندگیم جاری کرده حالا که فور میکنم مخصوصا با وجود این چند روز دوری که در پیش داریم میبینم خیلی سخته که بخوام انقدر ازت فاصله بگیرم .سخته که کنارم نداشته باشمت که ترس از دست دادنت ترس اینکه اتفاقی برات بیفته را داشته باشم میفهمی چی میگم؟

چشمامو تو چشمای خوشگلش دوختم وپلکهامو به نشانه تفهیمیم حرفاشو اره گفتن باز وبسته کردم که خواست ادامه بده که خر مگس معرکه همون گارسون خودمون تشریفش را آورد ومیز را چید ورفت پی کارش.

کمی شکر تو قهوه ام ریختم و آرام هم زدم که کوروش گفت: بهم فکر کن الیا مخصوصا این چند روز من تو رو برای یه عمر زندگی میخوام برای اینکه خانوم خونم باشی تاج سرم عزیز دلم باشی همسر و همسفر باشی ...

دستم تو هوا خشک شدو سرمو بلند کردم وچشمامو تو چشمای لرزون سبزش دوختم لبخندی زد وگفت: نمیخوام عجله کنم ولی دلشوره امانم را بریده به حرفام فکر کن باشه فکر کن و زود زود جوابمو بده.خب؟

به زحمت لب زدم : خب .

لبخندش پر رنگ شد و دستمو نرم فشرد و سپس پشت دستمو به آرامی بوسید...

\*\*\*

ماشین را تو پارکینگ پارک کردم و وارد خونه شدم .

ملوک به استقبالم اومد وگفت: خانوم سریعتر برید تو سالن پذیرایی پدرتون منتظر تون هستن.

\_ باشه بذار لباسمو عوض کنم زود میرم.

ملوک: خانوم همیشه مانتوتون را در بیارید من میبرم بالا .

بهت زده مانتوم را به دستش دادم و تاپ زیرش خوب بو. یه تاپ لیمویی با استین سه سانتی و یقه گرد که عکس یه دختر به صورت مخمل مشکی روش خورده شده بود. شالم را هم به دستش دادم و گوشیمو تو جیب جین مشکی فرو کردم و کیفم را هم به ملوک واگذار کردم و بعد از چک کردن خودم تو اینه کنسول کنار در پذیرایی وارد سالن شدم.

سلام بلند بالایی کردم که سرها به سمتم برگشت و بازار احوالپرسی داغ شد انا وارزو اومده بودن که با دیدنشون ذوق زده سلام کردم و ارشاویر را به اغوش کشیدم و درکنار ارزو جای گرفتم .

\_ چه می‌کنی ابجی خانوم؟

ارزو: می‌گذرونیم تو چطوری؟

\_ الحمدالله ورو به ارشاویر ادامه دادم: عشق خاله در چه حاله؟

ارزو: فعلا خوبه اما فردا باید واکسن دوماهگیش را بزنه.

\_ وای من خاله بمیره الهی حتما خیلی درد داره.

انا که سمت دیگرم نشسته بود ضربه ای حواله پهلوم کرد وگفت: فعلا کشت وکشتار راه ننداز الان قضیه چیه ما اینجا فراخونده شدیم.

تعجب کردم و گفتم: یعنی چی؟ مگه خودتون نیومدین؟

انا: نه مامان غروبى زنگ زد گفت امشب بيايد اينجا.

ته دلم شور زد وارشاویر را تو بغلم آرام نگه داشتم وبی خیال بازی کردن باهاش شدم وبا نگاهی جستجو گر به مامان چشم دوختم. اما قربونش برم محل چی بهم نداشت ومنو تو خماری گذاشت یه نیم ساعتی گذشت وچرت وپرت های معمول گفته شد از بورس وکارخونه واوضاع اجتماع وبالآخره هر چی که بحثش تو بازار داغ بود جتی سرطان.

عاقبت آقای نامداری رو به بابا گفت: خب جناب محتشم بریم سر اصل مطلب.

همین یک کلمه باعث شد ناقوس های خطر تو گوشم به صدا در بیان وتو جام سیخ بشینم .



اصلا قضیه چیه اصل مطلب چیه ؟

مگه تو خواستگاری ها از این جمله استفاده نمیکنن؟

پس الان چه معنی داره استفاده اش؟

چهار سال رفتن خارج کلا همه چی یادشون رفته .

نکنه ....نکنه ....نگاهی به بهراد کردم که بسیار خوشتیپ واتو کشیده بود البته این همیشه اتو کشیده هست .

ولی نه یه چیز درست نیست امشب یه جوری انگار شیک تر شده.

خدایا یعنی یعنی...

با صدای بابا درگیریهای ذهنیم نیمه کاره موند وبه دهن بابا چشم دوختم: بفرمایید جناب نامداری من در خدمتم.

نامداری بزرگ: والا راستشو بخواید این اقا پسر ما دلش پیش گل دخترتون گیر کرده و ما رو از اون سر دنیا کشیده اینجا وساطتش را کنیم بلکه شما به غلامی قبولش کنید.

دنیا رو سرم خراب شد خواستم بلند شم واز سالن بیرون بزنم که دست انا و ارزو از دو طرف دور بازوم پیچیده شد و وجود ارشاور هم تو اغوشم باعث شد سر جام بشینم .

ارزو که انگار از حال بدم خبر داشت زیر گوشم گفت: شخصیت خودتو پایین نیار حتما بابا میدونسته.

با شنیدن این حرف یاد بگصحت های بابا افتادم که میگفت حضور مهمون ها به من هم ربط داره .

وای من ، خدایا من چقدر احمقم.

البته خب از کجا باید میدونستم قضیه چیه؟

وای بابا بازم داری میبری و میدوزی ارمان بس نبود چرا من بدبخت نمیتونم واسه خودم تصمیم بگیرم؟

بابا: خب شما که خوب میدونید الیا ته تغاری منه جونم به جونش بنده خار به پاش بره دنیام  
ویرون میشه انتخاب همسر آینده اش برام خیلی مهمه ویه جورایی تو انتخابش نقش مستقیمی  
خواهم داشت چون میخوام خوشبختیش تضمین شده باشه.

نامداری: خوشبختانه تو این چند ماه تونستین بهراد رو خوب بشناسید پسرم توکار فوق العاده  
جدی وساعی هست ودر زندگی خانوادگی هم همین طور و این طور که من شناختمش یه تکیه  
گاه محکم برای همسر آینده اش میشه.

بره بشه به من چه تکیه گاه من کوروشمه تازه اون زودتر خواستگاری کرده من کوروش را  
میخوام.

با حرف بابا انگار سطل ای یخ روی سرم خالی کردن: والا راستشو بخواید من به بهراد جان علاقه  
خاصی پیدا کردم وطی این دونه که پیشنهادش را مطرح کرده حسابی تحقیق. کردم ومشکلی  
پیدا نردم وحرفی ندارم باز میمونه جواب خود الیا.

همه ی سرها به سمت برگشت که اینبار ارشاویر را به اغوش ارزو دادم و گفتم: ببخشید من سرم  
درد میکنه.

ودر میان بهت جمع به اتاقم پناه بردم. ودر را از داخل قفل کردم وروی زمین نشستم.

اشکهام گلوله گلوله روی گونه ام غلطید.

دلَم مچاله شد .

میدونستم وقتی بابا بگه حرفی ندارم تصمیم با خود الیاست یعنی اره یعنی نباید نه بیارم یعنی  
تموم.

ولی نه من نمیخوام پیش کوروشم باشم.

من نمیتونم ....

من نمیخوام عشقم بمیره.

من نمیخوام دوباره ببازم...

لعنت بهت بهراد...

لعنت بهت که یهو وسط زندگی سبز شدی

لعنت بهت ...لعنت

به سمت کمدم رفتم وپاکت سیگارمو بیرون کشیدم وبا فندکی که تو جیب بغل کوله ام بود  
روشنش کردم تا کمی اروم بشم.

موزیک پلیر گوشیمو باز کردم وبه صدای پر غم عشقم گوش جان سپردم.

دلَم نمیخواست دم رفتن داغونش کنم بگم میخان جدامون کنن.

بگم عشق نوپامون را دارن میکشن...

بگم دارم دق میکنم کوروش...

بگم کوروش دیدی نامردی کردم و تنهایی سیگار کشیدم...

صداش که تو اتاق پیچید هق هقمو تو بالشی که به دندون گرفته بودم خفه کردم...

اگه گریه بده؟ پس چرا کاری نمیکنی یکم بهترشم

اگه گریه بده؟ پس چرا اجازه میدی جلوی چشم همه بخاطرت پر پر شم؟

گریه بارونم

گاهی میگوین بهتره جای تو....هیچی نمیتونم

بارون تو هم یک دنیا غم داری

ممنون داری واسه من میبازی

سرده

همه وجودم از تنهایی

درده

که ببینی اینقدر تنهایی

حالم چه بده

بارون..... بارون..... بارون

من هنوز عاشق عاشق

تو ازم بیزار بیزار

لااقل دم اخر احتراممو نگهدار



وقتی از یاد تو میرن

همه ی گذشته هامون

فصل و ساعتش مهم نیست

باز دوباره باد و بارون

بارون

تو هم یک دنیا غم داری

ممنون

داری واسه من میباری

سرده

همه وجودم از تنهایی

درده

که ببینی اینقدر تنهایی

حالم چه بده

بابک مافی (آخرین لحظه)

پایان فصل ۶۴

Khaterch7

نمیدونم تا کی بیدار بوم و تا کی سیگار کشیدم ولی صبح که بیدار شدم اتاقم بوی گند سیگار میداد به زحمت از جام بلند شدم.

عقربه ی ساعت روی ۱۲ قرار داشت ...

حتما تا حالا کوروش رفته گفت ساعت ۱۰ پرواز دارن.

چه بد ...

گوشیمو چک کردم سه تا پیام داشتم هر سه از کوروش که همه مزمونشون خداحافظی و عشق  
ودوست داشتن بود ...

پیامش را بوسیدم وبا یادآوری دیشب اهی از دل کشیدم واخرین سیگار تو پاکت را بیرون کشیدم  
وروی لبهام گذاشتم وبه اتیش کشیدم...

صبحی که بجای عشق با سیگار شروع بشه ...

یک شروع دوباره نیست

امتداد پایان است

برای کسی که دیگر امیدی به ادامه ندارد !!

نگاهی به خاکسترهای روی پاتختی انداختم و کاغذی برداشتم و همه را داخل کاغذ ریختم و مچاله کردم و داخل سطل زباله پرت کردم .

حوله ام را برداشتم وارد حمام شدم تا هم کمی سرحال بشم و هم بوی سیگار را از تنم بشورم...

به کل اوضاع روحیم داغون بود زیر دوش کلی گریه کردم و با مشت‌های گره کرده به کاشیه‌های حموم ضربه زدم.

بعد از نیم ساعت که سبک شدم بیرون اومدم و چمدونم را جمع کردم اصلا حوصله نداشتم دوست داشتم حداقل با دیدن چمدان آماده ام یه خرده آرامش بگیرم.

فلشم را هم برداشتم و فایل پیانو زدنم را از داخل لب تابم توش خالی کردم و تو کیف دستیم گذاشتم .

یکباره به یاد مانی افتادم و سریع شماره اش را گرفتم با سومین بوق جواب داد.

مانی: سلام بر خواهر زاده خوشگلم.

\_ سلام مانی خوبی؟

مانی: قربونت چته بی حال میزنی؟

\_ داغونم مانی داغون.

مانی: چی شده الیا داری نگرانم میکنی؟

بغضم شکست وگفتم: مانی بابا باز داره برام تصمیم میگیره باز میخواد مجبورم کنه.

مانی: منظورت چیه الیا درست حرف بزن ببینم چی شده؟

\_بهراد را یادته؟

مانی: همون پسره که تو شرکت سرمایه گذاری کرده؟

\_اره همون دیشب ازم خواستگاری کردن؟ من حتی نمیدونستم خواستگاریمه میفهمی؟

مانی: یعنی چی پس کوروش چی میشه؟

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: بیچاره کوروش میگفت دلم شور میزنه میگفت سالی که نکوست از بهارش پیداشت طفلی حق داشت (زار زدم) مانی دیشب ازم خواستگاری کرد میفهمی؟

داشتم دق میکردم واز دیشب چیزی نخورده بودم وبا اون حجم سیگارو انقدر گریه و خود خوری  
داغون داغون بودم.

مانی که انگار داشت با خودش حرف میزد گفت: من نمیفهمم این فرامرز چرا کمر به قتل تو بسته  
خیر سرش میگه از انا وارزو بیشتر دوست داره واین کارها را میکنه!؟

\_ نمیدونم کلافه شدم میگه دوست دارم نمیخوام زندگیت بد باشه میخوام تضمین بشه به خدا  
تضمین خوشبختی من پول نیست که اگه بود ارمانم پولدار بود من بهراد را دوست ندارم  
ازش....ازش...میتروسم مانی میتروسم.

هق هقم اتاقمو پر کرده بود که مانی گفت: اروم باش الیا هنوز که چیزی نشده بذار ببینم قضیه  
چیه به بابا میگه باهاش صحبت کنه شاید نظرش برگشت.

\_ نمیتونم اینجا رو تحمل کنم مانی.



مانی: بلیط ها را از عظیمی گرفتی؟

\_چطور مگه؟

مانی: اگه گرفتی وسایلتو جمع کن این دو روز را بیا اینجا بهونه اش را میگم ماما جور کنه خوبه؟

\_اره اینجا بمونم دق میکنم.دیروز عظیمی اوردشون بلیط تو هم دستمه.

مانی:خدا نکنه دق کنی وسایلتو جمع کن سر وریختت رو درست کن تا نیم ساعت دیگه فرمان اومدنت صادر میشه.

\_ ممنونم مانی.

مانی: قربونت گلم فعلا عزیزم.

\_ خداحافظ.

به چشمهای قرمزم چشم دوختم و سریع پشت میز نشستم و بعد از سشوار کشیدن به موهام یه  
ارایش ملیح رو صورتم نشوندم و از اتاقم بیرون زدم.

مامان و خانوم نامداری تو سالن پایین تشسته بودن که بهشون سلام کردم و راهی اشپزخونه شدم  
تا صبحانه بخورم .

بقیه هم برام مهم نبودن کجان همین که نمیدیدمشون کافی بود.

مشغول خوردن صبحانه بودم که بابا وارد آشپزخانه شد. سلام کردم که با مهربانی جوابم را داد و گفت: الیا مادر جون تماس گرفت میگه مهمون دارم اگه میشه الیا بیاد کمکم دست تنهام میتونی بری دخترم؟

دمت گرم مانی فداتم که...

لبخندی زدم و گفتم : باشه چشم.

بابا: یکباره وسایلت را جمع کن برای مسافرتت هم یکباره از همون جا برو باز مجبور نشی عجله ای بیای وبری مواظب باش چیزی یادت نره باز مادرت میخواد بی قرار ی کنه.

\_ چشم حواسم هست.

جلو آمد و پیشانیم را بوسید و گفت: فکراتو خوب بکن من خوشبختیتو میخوام .

و بدونه حرف دیگه ای از اشپزخونه خارج شد.

بی خیال صبحانه شدم واز اشپزخانه بیرون زدم.

وارد اتاق شدم ویه نیم ساعتی الکی دراز کشیدم چون چمدونم را جمع کرده بودم و اگه درجا بیرون میزدم خیلی تابلو بود بعد از کلی لفت دادن لباس پوشیدم واز اتاقم بیرون زدم واز مامان و خانوم نامداری خداحافظی کردم و وارد پارکینگ شدم وچمدان را تو ماشین قرار دادم وماشین را به بیرون هدایت کردم که بهراد و بهروز را تو حیاط دیدم به زدن یه بوق اکتفا کردم واز حیاط خارج شدم.

بره به درک خر مگس معرکه...

تو دیگه از کجا سبز شدی وسط زندگی نابه سامان من.

سر ظهر بود وعید خیابون های تهران برعکس همیشه خلوت بود و خبری از ترافیک مزخرف سر ظهر نبود .

پشت چراغ قرمز توقف کردم وبه شمارشگر که روی ۹۰ قرار داشت چشم دوختم.

چه خبره مگه تموم میشه !!

همون لحظه با شنیدن صدایی به چپ چرخیدم.

به اینجا رو بین قناری خانوم چطور یایی؟

با دیدن پسری که پشت هیوندا سونتا مشکی رنگی تشسته بود یاد شورولت غول تشن افتادمو  
بی اختیار لبخند روی لبم اومد.

\_ خوبم تشکر اقا گاو چطوره؟

پسر: اوه اوه شانس آوردی در رفتی مگر نه کله اتو میکند بهزاد خیلی کله خره.

بعله دیگه پسری که تو پر قو بزرگ شده باشه وتو پول غلت بزنه بایدم اینطور باشه.

به ماشینم اشاره کردو گفت: نه این که قناری شما ارزونه.

خوشبختانه یا بدبختانه دختر لوسی نیستم.

نگاهی به شمارشگر انداختم رو بیست بود.

بهش بگو قناری گفت غرور زیادی ادمو کور میکنه وبد زمین میزنه .

بعدم انگشت اشاره وسبابه ام را روی پیشونیم گذاشتم وبه نشانه خداحافظی وگازشو گرفتم  
ورفتم.

چند تا خیابون الکی دور زدم یوقت تعقیبم نکنه امارمو به بهزاد نام نده دیدم نه این خبیرا نیست .

جلو در پارک کردم و شماره مانی را گرفتم به محض اینکه جواب داد گفتم: خان دایی ریموت را بزن.

بدون اینکه چیزی بگه یا بذارم بگه قطع کردم و چند لحظه بعد در باز شد و ماشین را داخل بردم و کنار ماشین مانی پارک کردم .

به محض اینکه پیاده شدم مانی بالای پله ها ظاهر شد و گفت: تربیت و اینا صفر قربونت برم کلا همه را به باد دادی.

خندیدم و گفتم: بی خیال خان دایی بیا کمک.

محلّم نداشت و گفت: همون جور که از خونتون بیرون آوردی اینجا هم میتونی خودت بیار نوکر بابات سیاهه.

تو دلم یه خیلی خری نثارش کردم وچمدونم را بالا بردم.

پایان فصل ۶۵

Khatereh7

به محض وارد شدن به سالن چمدونم را کنار پله ها که سمت راست سالن قرار داشت گذاشتم و وارد پذیرایی شدم .

مادر جون به استقبال امدو با محبت تمام منو به اغوشش کشید وگفت: خوش اومدی گل قشنگم .

دستمو گرفت وکنار خودش نشوند وبلند رو به اشپزخانه گفت: مانی مادر دوتا شربت بیار .



بعد از دو دقیقه مانی با سه تا لیوان شربت وارد شد و گفت: بابا حداقل ازش کار بکشید دروغ نگفته باشیم.

مادر جون: بشین حرف نزن دوتا دونه شربت اوردی منت نذار بچه ام خسته است.

مانی: مامان مگه کوه کنده چرا لوسش میکنی؟

مادر جون شربتی از سینی برداشت و به دستم داد و گفت: این بهراد دیگه از کجا پیداش شده مادر؟

\_ نمیدونم مادر جون خسته شدم دیگه بریدم من ازش بد میاد مادر جون ازش میتروسم .

مادر جون: ای خدا این فرامرز چرا اینجوری میکنه همش میگه الیا عزیز کرده امه بعد اینجوری روح و روان بچه ام را داغون میکنه .

مانی: مامان شما یا بابا باهاشون حرف بزنید شاید مجاب بشن.

مادر جون سری تکان داد وگفت: چی بگم مادر من مادر زنشم مادرش نیستم میتروسم حرف بزن بگه به شما ربطی نداره منه پیر زن رو کوچیک کنه اونوقت دیگه نمیتونم سرمو بالا بگیر .

رو به من گفت: به عزیز جونت چیزی نگفتی؟

نفسمو با کلافگی بیرون فرستادمو شالمو از سرم برداشتم وروی مبل کنار دستم انداختم وگفتم: چی بگم شما میدونید که عزیز جون حرف بابا را سند میدونه بعد از قضیه ارمانم میگفت قسمت بوده فرامرز مگه پشت دستش بو کرده بود.

مانی حرصی گفت: به سروش گفتی؟

مادر جون: سروش کیه؟

مانی : خواستگار شه.

\_ میتروسم بگم اون همش میگفت دلم شور میزنه.

مانی: دیوونه شدی باید سریعتر بهش بگی اگه واقعا بخوادت اونم پا پیش میذاره شاید بابات سروش را قبول کنه.

\_ نمیدونم کلافه شدم.

مادر جون: عزیز دلم مانی راست میگه بگو اونم بیاد اگه دلت باهاشه اگه دلش باهاته بذارم اونم امتحان کنه خدا رو چه دیدی شاید با حضورش باعث بشه بابات بی خیال این پسره بشه.

سرمو تو دستام گرفتم و شقیقه های دردناکم را فشار دادم و گفتم: میشه برم استراحت کنم سرم  
درد میکنه.؟

مادر چون: اره گلم برو بالا.

بلند شدم و چمدانم را برداشتم و به سمت پله ها رفتم و گفتم: لطفا برای ناهار صدام نکنید.

مانی: باشه برو.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق مهمان شدم .

مانتوم را در اوردم و کنار شالم روی چمدان گذاشتم و زیر پتو خزیدم .

خدایا چطور به کوردش بگم؟

دیوونه میشه ..

الان نباید بگم بعد از کنسرت الان بفهمه حسابی بهم میریزه.

تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم حتما حسابی از دستم ناراحت شده .

بعد از سه بوق صداسش تو گوشم پیچید: سلام بانوی من.

لبخندی از لقب جدیدم روی لبم ظاهر شدو گفتم: سلام اقامووون خوبی؟

صداسش پر انرژی شد وگفت: اقاتوون به فاداتووون چه خبرا؟

\_هیچ چه خبری میتونه باشه وقتی کوروش سرمدی تهران نیست الان خبرا همه تو کیشه...

خندید وگفت: دلبر شدی خوشگلم نکن این کارو بیشتر دلم تنگت میشه.

\_دل من که داره واسه دیدنت بال بال میزنه.

کوروش: الیا شیطونه میگه کنسرت و کنسل کنم پیام به خدا دلم طاقت نمیاره دارم خول میشم.

\_!!!! دیوونه شدی نکنی این کارو.

کوروش: به خدا سخته الیا .

\_ مردم کلی بلیط خریدن دل طرفدارات میشکنه کوروش .

کوروش: پس دل من چی؟

\_ تحمل کن دیگه ۵ روز بیشتر نیست.

کوروش: دیووونه ای ۵ روز کجا بود اگه کنسرت را کنسل نکنم اخر شب گفتم برام بلیط رزرو کنن  
برمیگردم تهران .

\_ پس برنامه کامران وفرهاد چی؟

کوروش: من با اونا کار ندارم بدونه منم کارشون پیش میره من دارم دق میکنم بمونم غار غار  
کردن اون دوتا رو گوش کنم.

از لفظ غار غار بلند خندیدم و گفتم: اگه کامران وفرهاد بفهمن.

کوروش: فدای خنده هات بشم همیشه بخند باشه عشقم.

یکباره دلم پر از غم شد و گفتم: اگه تو کنارم باشی همیشه میخندم.

کوروش: معلومه که هستم.

ته الم یه حس بدی داد زد نیست، نمیتونه ،نمیذارن ...

اخ که چه بد این حس ششم که اینجور مواقع گند میزنه تو حال ادم.

که لحظه های عاشقانه واحساسیتو خراب میکنه ...



که لحظه به لحظه زهر تو دلت میریزه وجودت را به اتیش میکشه.

اخ خدا چی میشد برگردم به چند ماه قبل و برگردم تو خونه .

برنگردم تا خودم مسیر زندگیمو تایین کنم اونوقت پیام وبگم دیدید من بی گناهم.

خدایا یه وقتایی یه جاهایی از نعمت های خوبت هم ادم شاکی میشه...

با صدای کوروش به خودم اومدم: کجایی دلبر؟

\_ هستم عزیزم .

کوروش: حالت خوبه ؟

\_ عالی ام یه خرده سرم درد میکنه.

کوروش: برو استراحت کن غروب بهت میزنم.

\_ باشه مواظب خودت باشه میبوسمت.

کوروش: منتظر هستم عزیزم.

بچه پررویی نثارش کردم وبعد از یه خداحافظی پر وپیمون قطع کردم.

مست خواب بودم که با صدای رینگ تون گوشیتم دستمو به سمت عسلی کشیدم وگوشیتمو برداشتم وکورمال کورمال دکمه پاسخ را لمس کردم وبیخ گوشم گذاشتم.

\_هووووم.

کوروش: جونم سلام عزیزم خوابی؟

\_اوهوووم.

کوروش: الیا خواب الو چقدر میخوابی دختر.

\_ کوروش اذیت نکن دیشب تا صبح نخوابیدم.

کوروش: الهی از غم دوری من بوده اره جوجه؟

\_اوهوووم.

کوروش: الی اینجوری حرف میزنی میدونی دلم چی میخواد؟

غلطی زدمو گفتم: چی؟

کوروش: اینکه الان اونجا باشمو حسابی تو بغلم بچلونمت.

\_ تو ذهنت صحنه سازی نکن بی تربیت.

بلند خندید و گفت: فقط. همین به کار از دستم بر میاد.

\_\_پسره ی پر رو.

کوروش: فدات عشقم چطوری ؟

چشمامو مالیدمو گفتم : صدای تو انرژی داره در حد المپیک عالی ام.

کوروش: اخ اگه الان پیشم بودی منم عالی میشدم.

\_\_ به خبر خوب دارم برات .

کوروش: چه خبری داری میای؟

الهی بگردم بچه ام هنوز امیدوارم ای تو ذات بدت لعنت الیا خب بگو گناه داره.

نوچ مزه اش به سورپرایزه.

\_ نوچ عزیزم اومدم خونه مادر جون.

کوروش نفسش را به راحتی بیرون داد وگفت: اخیش انگار یه باری از رو دوشم برداشته شده.

\_ کوروش!

کوروش: جانم!

\_هنوز سر پیشنهاد دیشبت هستی؟

کوروش: معلومه که هستم مرده و حرفش.

\_پس به محض برگشتن از کیش بیا خواستگاریم میای؟

چند لحظه ای سکوت شد که گفتم: کوروش!

پایان فصل ۶۶

**Khaterch7**

کوروش: جانم!

\_ هستی؟ شنیدی؟

کوروش: به گوشام اطمینان ندارم واقعا گفتی یا داری شوخی میکنی؟

\_ شوخی چیه دارم میگم بیا .

یکباره صدای فریاد شادیش تو گوشم پیچید وگفت: نوکرتم به مولا الیا همین امروز میام تهران  
شبم میام خواستگاریت به خدا عاشقتم..





کوروش: بذار حرفم تموم شه اونوقت انقدر عشق میریزم به پات که بگی کوروش چرا زودتر نیامدی.

لبخند زدم و تو دلم گفتم: تو بیا تو بشو همسرم تو بشو سایه سرم هیچی نمیخوام هیچی.

کوروش: الی کجایی دختر من قطع کنم یه زنگ بزنم به مامانم بگم داری عروس دار نیشی بدو برو لباس رزم به تن کن.

\_ا\_ کوروش لوس نشو من عروس خوبی ام.

کوروش: اون که صد در صد شوخی کردم عزیزم مامانمو ببینی عاشقش میشی.

\_مادری که همچین پسری را بزرگ کرده باید عاشقش شد.

کوروش: ای من به فدای خانوم زبون بازم کار نداری گلم من برم برنامه هامو ردیف کنم.

\_ نه مواظب خودت باش.

کوروش: تو هم همینطور به مادر جونت ومانی سلام برسون.

\_ چشم.

وبعد از یه خداحافظی مفصل قطع کردم وبا لبخند به سقف چشم دوختم وبا به یاد آوردن کامران دوباره شماره اون را گرفتم.

سره چهارمین بوق جواب داد: سلام الیا خانوم گل رفیق بد قول ما چطوری دختر؟

\_ سلام خوبم شما چطورین؟

کامران: الحمدالله ترسیدی بیای دختر؟

\_ اخ اخ اره هنو مسیبت دفعه پیش یادم نرفته.

خندید و گفت: ایندفعه جنگلی در کار نیست دیگه.

\_ باشه پس میام.

کامران: شوخی میکنی؟

\_ شوخی چیه ؟ جدی جدی ام.

کامران: منو دست انداختی الیا؟

\_ نه میخوام پیام ولی کوروش نباید بفهمه واسه غروب هفتم بلیط دارم.

کامران: نه بابا خیلی خوبه که این دیوونه پس چرا میخواد کنسذتش را کنسل کنه.

\_ نه اینکار را نمیکنه شما هم مخشو بزنیذ نذارید .

کامران: باشه حواصم هست .

\_ فقط به زحمت میتونی به کاری کنی قبل از اجرا ببینمش؟

کامران: اره کاری نداره میخوای پیام فرودگاه دنبالت؟

\_ نه لازم نیست خودم میام فقط ادرس و بلیط برام تهیه کن.

کامران: چرت نگو الیا میپیچونم بچه ها را نیام دنبالت اینطوری راحت کوروش را میبینی خوبه؟

\_ اچه تو زحمت میفتی.

کامران: نه دیوونه چه زحمتی قبل حرکت بهم زنگ بزنی باشه؟

\_ باشه بازم ممنون کامران.

کامران: خواهش میکنم کار نداری؟

\_ نه قربانت خداحافظ.

کامران: خداحافظ عزیزم.

خب خدا روشکر اینم که ردیف شد حالا برم پایین ببینم چه خبره.

سریع یه دستی به سر وروم کشیدم واز اتاقم بیرون زدم با وارد شدن به سالن اقاچون را دیدم که روی مبلی مشغول تماشای تلویزیونه ومادر جون کنارش نشستہ .

بلند سلام کردم که متوجه ام شدن واقاجون با لبخند گفت: ببین کی اینجاست چطوری عزیز  
دلیم؟

سریع خودمو تو بغلش جا کردم و گونه اش را بوسیدم و گفتم: خوبم شما چطورید؟

اقاجون: عالی ام بابا جان کی اومدی؟

و رو به مادر جون گفتم: حاج خانوم چرا نگفتی عزیز کرده ام اینجاست؟

مادر جون خندید و گفتم: به قول این جوونه سوپرازت میخواستم بکنم.

بلند خندیدم و گفتم: سوپرایز مادر جون.



مادر جون: خب مادر همون که تو میگی من زبونم نمیچرخه.

اقاجان: بعله میبینم که حاج خانوم ما هم اره.

مادر جون خندید و بلند شد و گفت: برم نهار این بچه را بیارم ضعف کرد.

\_ نمیخواه مادر جون خودم میارم.

مادر جون: بشین مادر میارم بزار اقا جونت سیر بینت.

اقاجون هم دستمو کشیدو دوباره کنار خودش نشوند وگفت: غذا از دست مادر جون یه مزه دیگه  
داره بشین دختر قشنگم.

\_ اون که بعله مادر جون من دستپختش تکه.

مانی: اوه اوه چه نوشابه ای با هم باز میکنن.

اقاجون: کی اومدی دکتر؟

اقاجون همیشه به مانی میگفت دکتر حتی اون موقع که بچه بود وشاید همین دکتر گفتنا باعث  
شد مانی پزشکی بخونه.

مانی: تازه همین الان رسیدم اقاجون چه خبرا؟

و رد به من گفت: خوبی؟

پلک هامو رو هم گذاشتم واقاجون گفت: خبرا پیش توئه بیمارستان نمیری؟

مانی: امشب شیفتم باید برم.

اقاجون: پاشو برو یه چرتی بزنی از صبح بیرونی.

مانی بلند شد وگفت: بی زحمت ۹ بیدارم کنید تا شام بخورم وبرم فعلا.

اقاجون خندید وگفت: بچه جان خوابت میاد تعارف داری حتما باید بهت بگن.

مانی خرید و به سمت اتاقش رفت.

مادر چون بلند شد و گفت: من برم یه چی بیارم بچه ام بخوره تلف شد.

\_ نه مادر چون خودم میرم.

اقاجون دستم. را گرفت و گفت: از دست مادر چون یه چیز دیگه است.

خب چی شده گل دخترن اومده اینجا؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: بی خیال اقاجون.

اقاجون: نه دیگه پس حتما طوری شده وبلند رو به اشپزخانه گفتم: حاج خانوم چرا الیا گرفته است.

مادرجون سرش را بیرون آورد وگفتم: باز این فرامرز داره سرخود کار انجام میده.

اقاجون نگاهم کرد وگفتم: حرف بزنی بابا جان بینم چی شده؟

\_ هیچی اقاچون برام خواستگار اومده خودش اوکی داده.

اقاجون: یعنی چی این مرد درس عبرت برایش نمیشه یک سال سر ارمان کم بدبختی کشیدیم.

\_ نمیدونم اقاچون خسته شدم .

اقاجون: غصه نخور خودم میام باهاش حرف میزنم ولی الان نه نباید زود قضاوت کنیم .

اون شب با کلی حرف زدن از همه جا گذشت و قرار شد اگه بابا بی خیال نشد اقاچون پا پیش بذاره  
ومسئله را حل کنه....

پایان فصل ۶۷

Kraterch7

نفس عمیقی کشیدم و هوای گرم و مطبوع کیش را تو ریه هام جا دادم.

احساس خوبی داشتم و این حس به نظر خودم به این جهت بود که کمتر از یک ساعت دیگه  
کوروشم را می دیدم و این که اون نمیدونست و سورپرایز می شد برام خیلی لذت بخش بود.

لحظه شماری میکردم تا صورتش را تو اون لحظه ببینم و عکس العملش برام خیلی مهم بود.

از گیت خارج شدم و چمدانم را پشت سرم کشیدم .

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از مرتب کردن سر و ریختم و نشوندن یه ارایش لایت را صورتم از آن جا خارج شدم.

وبا چشم دنبال کامران گشتم.

ویکباره یادم اومد که اون نمیتونه خیلی راحت بیاد و تو سالن انتظار منتظرم بمونه گوشیمو از حالت پرواز خارج کردم و شماره کامران را گرفتم با دومین بوق جواب داد: سلام رسیدی؟

\_سلام اره کجایی؟

کامران: بیا بیرون روبه روبی ایستگاه تاکسیهای فرودگاه یه اپتیما سفید پارک تو اونم.

\_ باشه اومدم.

سریع از سالن بیرون زدم وبا نزدیک شدنم به ایستگاه تاکسی چند تا راننده به سمتم آمدن که محل نداشتیم وبه سمت ماشین کامران رفتم وبا نزدیک شدنم در ماشین باز شد وپیاده شد وکلاه نقابدارش را پایین تر کشید وبا لبخند دستشرا به سمتم دراز کرد و گفت: سلام خوش اومدی.

با لبخند سلام کردم ودستمو تو دستش قرار دادمو گفتم: سلام ممنون.

چمدون را گرفت وروی صندلی عقب قرار داد وگفت: بپر بریم تا دیر نشده.

سریع روی صندلی جاگیر شدم وماشین از جا کنده شدبعد از چند لحظه گفت: چه خبر سفر چه طور بود؟



کش وقوسی به خودم دادم وگفتم: خوب. بود. ولی خیلی خسته ام دلم یه خواب راحت میخواه.

خندید وگفت: فعلا که تا دو،سه ساعت باید هوار زدن های کوروش جونتو گوش بدی.

چشم غره ای حواله اش کردم وگفتم: درست حرف بزن خودتو به کوروش نسبت نده.

سرشو به نشانه تاسف تکون داد وگفت: دیگه از دست رفتی...

تو دلم گفتم کجای کاری که دارم میمیرم...

\_ راستی یه جا نگه دار گل بخرم.

کامران باشه ای گفت وبعد از ده دقیقه جلویه یه گل فروشی توقف کرد وگفت: پیام باهات؟

\_نه تو رو خدا لازم نکرده میخوام به کنسرت برسم.

خندید وگفت: زود بیا.

باشه ای گفتم وسریع داخل گل فروشی شدم وبعد از یه دید کلی ده تا شاخه گل رز قرمز برداشتم  
ویه شاخه سفید ودوتا صورتی هم تنگش گذاشتم وبه سمت صاحب گل فروشی رفتم.

مرد جوان با لبخند گفت: سلیقه ی خوبی دارید چطور بییچم .

\_ تشکر بی زحمت فقط به چیزی دورش ببندید نمیخوام تزیین بشه برگاشون هم نزنید.

گل فروش: بله حتما وبعد از دو دقیقه گل ها را بهم تحویل داد ومنم بعد از حساب کردن سریع بیرون زدم وتو ماشین جا گرفتم.

کامران نگاهی به گل ها انداخت وگفت: چه خوشگلن خوش به حال کوروش.

با لبخندگفتم: حسودی نکن برادر برای تو هم میخرم اما فردا شب.

کامران: اوکی منتظرم.

وسریع حرکت کرد نیم ساعت نشد که جلوی تالار شهر توقف کرد وبا هم پیاده شدیم حسابی شلوغ بود وملت منتظر بودن تا سریعتی بلیطهاشون اوکی بشه وبرن داخل.

منو کامران از در مخصوص پرسنل وارد شدیم وبعد از طی کردن چند تا راهرو جلوی دری توقف کرد و گوشیش را در آورد و شماره ای گرفت ورو به من دستش را جلوی دماغش گرفت.

کامران: سلام فرهاد کی تو اتاقه؟

...\_

کامران: ببین سه نکن من الیا را اوردم پشت دریم اگه گریم واینش تموم شده یه جوری خودتو فربد را بکشین بیرون شک نکن تا الیا بیاد داخل.

...\_

کامران: منتظرم.

رو به من آرام گفت: بیا اینطرف پشت من بایست در باز شد نبینتت.

سریع به حرفش گوش دادم و پشت سرش قرار گرفتم.

قلبم از شدت خوشحالی و شوق دیدن کوروش تو دهنم میزد و لحظه شماری میکردم تا سریعتر وارد اتاق بشم و تو اغوشی که مأمّن ارامشم بود جا بگیرم و آرامشی که چند روز بود به خاطر دوری از کوروش و استرس های اطرافم به جونم ریخته بود را از تنم بیرون کنم.

بعد از حدود پنج دقیقه که برای من مثل یک قرن گذشت در اتاق باز شد و فرهاد و مرد دیگری از اتاق خارج شدن .

در که بسته شد فرهاد با لبخند به سمت من امد و با کوروش دست داد و دست من را به گرمی فشرد و گفت: سلام خوبی رسیدن بخیر.

از شدت استرس دستام یخ زده بود که با همون استرس به زحمت لبخند زدم و گفتم: سلام ممنون شما خوبی؟

ابرویی بالا انداخت وگفت: قبلا تو بودما!

خنده ام گرفت که کامران گفت: فرهاد اذیتش نکن این الان اسم خودشم یادش نیست.

لبخندی به صورت کامران پاشیدم که دست فرهاد را کشید وگفت: بیا بریم تا لیلی ومجنون با هم چند دقیقه خلوت کنن.

بعد از چند لحظه در پیچ راهرو گم شدن نفس عمیقی کشیدم و ضربه ای به در زدم .

بعد از چند لحظه صدای بمش تو گوشم پیچید: بفرمایید.

نفس عمیقی کشیدم وارام لای در را باز کردم وسرم را داخل بردم .

روی مبل سه نفره ای دراز کشیده بود وارنجش را روی چشماش گذاشته بود .

شلوار جین مشکی به تن داشت وکت تک ابی رنگی از دسته مبل اویز بود وپیراهن مشکی اندامی که فیت تنش بود به تن داشت واستین هاش را تا زده بود وساق های عضلانییش دلبری میکرد .

در را آرام بستم وجلو امدم.

اما کوروش هیچ تغییری تو استایلیش نداد یه لحظه دلم گرفت وبعد به خودم نهیب زدم اخه خره این طفلی از کجا بدونه تو اومدی .

همون لحظه لب باز کرد وگفت: فرهاد یه دور دیگه شماره الیا را بگیر نگرانم بیشتر از سه ساعته در دسترس نیست.

الهی من دورت بگردم عزیزم نگرانمه .

چشم گردوندم وگوشیش را که روی میز بوددیدم

به سمت گوشیش رفتم و قفلش را باز کردم و نگاهی به عکس دونفره امون انداختم و لبخند زدم  
وارد لیست تماس هاش شدم.

اوه اوه چقدر به من زنگ زده گوشیمو از جیبم در آوردم و نگاه کردم اخ گوشیم را تو هواپیما  
سایلنت کردم چون میخواستم بازی کنم صداسش تابلو بود.

کلی پیام و تماس داشتم حالا بماند اون موقع که تو هواپیما بودم چقدر زنگیده.

لبخندی روی لبم اومد و گوشیمو از حالت سکوت خارج کردم و شماره خودم را گرفتم بعد از چند  
لحظه رینگ تون گوشیم تو اتاق پیچید که کوروش یکباره دستش را از رو چشمش برداشت و نیم  
خیز شد و با دیدنم...

تو می دانی

حتی اگر کنارم نشسته باشی

باز هم دلتنگ توام!



حالا ببین

نبودنت، با من چه می کند ...

پایان فصل ۶۸

**Khatereh7**

مات و متحیر بهم چشم دوخت که منم در کمال خونسردی در ظاهر ولی همچون یک بمب ساعتی از درون که در حال انفجار باشه گوشیش را روی میز گذاشتم و تماس را قطع کردم و با لبخند بهش چشم دوختم .

زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم و یک قدم جلو امدو فاصلمون را پر کرد و دستش را ناباورانه جلو آورد و با نوک انگشتاش گونه ام را لمس کرد.

از برخورد نوک انگشتاش که داغ داغ بود حس لطیفی به قلبم سرازیر شد و ناخودآگاه چشمام بسته شد.

همون لحظه کوروش با صدایی که انگار از ته چاه در می امد اسمم را صدا کرد که چشمامو باز کردم و گفتم: جانم.

جانم گفتن من همانا و گم شدنم تو اغوش پهنش همانا.

بی اختیار اشکهام روی گونه ام غلتید و دستامو دور کمرش حلقه کردم و صورتم را درون سینه اش پنهان کردم.

عطر خوش بوی تلخش را به مشامم کشیدم و از ته ته شش هایم نفس عمیقی کشیدم و عطر دلپذیرش را تا انتهای ترین قسمت ششهایم فرو دادم و سرمست شدم.

خدایا لذتی بالاتر از گم شدن در اغوش معشوق هم وجود داره؟

خدایا چقدر خوبه که جایی باشه که وقتی ادم داخلش قرار میگیره از تمام دنیا فاصله بگیره.

هر دو سرمست از وجود همدیگه بدونه هیچ حرفی ارامشی را که چند روز ازش دریغ شده بودیم  
جستجو می کردیم ونم نم تو اون ارامش غرق میشدیم.

نمیدونم چند دقیقه سرمست از اغوش هم بودیم که ضربه ای به در اتاق خورده شد و پشت بندش  
صدای کامران تو گوشمون پیچید: کوروش یه ربع بیشتر وقت نداری داداش.

کوروش : باشه پنج دقیقه مونده صدام کن.

کامران: باشه فقط حواصت باشه سه نفره بیرون نیاید.

کوروش چند لحظه هنگ حرف کامران موند ویکباره فریاد زد : گمشو کامران تا نیومدم.

صدای خنده کامران اومد و سپس کوروش با دستاش سرمو که از شدت خجالت از حرف کامران تو  
 اغوشش پنهان کرده بودم جدا کرد وبا چشمایی شفاف ولرزان تو چشمام چشم دوخت وگفت:  
 میدونی الان چه حالی دارم؟

با چشمام پرسیدم چه حالی؟

لبخندی زدو گفت: اینکه من خوشبختترین مرد روی زمینم.

لبخندی از حرفش روی لبهام ظاهر شد که سرش را پایین آورد وعمیق و طولانی پیشانی ام را  
 بوسید .

لبخندش عمق گرفت وگفت: بزرگترین سورپرایز دنیا حضورت الان واینجاست.سه ساعته دارم از  
 استرس میمیرم اگه نمیودی یا گوشیت را جواب نمیدادی مطمئن باش بی خیال کنسرت میشدم و  
 شده پیاده میومدم تهران.

\_ حالا که اینجام اومدم تا هنر نمایش را ببینم.

کوروش: چه عجب زبون باز کردی ترسیدم موش زبونت را خورده باشه.

خندیدم ومشتی حواله بازوش کردم که منو بیشتر به خودش فشرد وسرش را روی سرم قرار داد  
وگفت: دوست دارم زندگیم

وای خدای من یعنی حسی بالاتر از این تو دنیا وجود داره که کلمه ی ددستت دارم را از دهن  
کسی که دیوونه وار دوشش داری بشنوی؟!\*

\*\*\*

کنار سپیده نشستم وبه روبه رو چشم دوختم.

سپیده نیشگونی از بازوم گرفت وگفت: دلیل مرده چرا نگفتی میای!\*

خندیدمو گفتم: چون از چفت وبست دهننتون مطمئن نبودم.

حرفی نیشگون محکمتری گرفت که اخی گفتم وبا چشم غره گفتم: هووی وحشی نکن کبود  
شدم نگه ازار داری؟

سپیده: اخییش دلم خنک شد.

\_ کوفت مردم ازار روانی...

با پیچیدن صدای موسیقی بی خیال سپیده شدمو به سن چشم دوختم که کوروش در میان  
تشویق طرفدارهاش وارد سالن شد.

منم با خوشحالی برآش دست وسوت زدم واصلًا هم به سقلمه های سپیده توجه نکردم والا دلم برآش تنگ شده بود.

کودوش که دقیقا روبه روم قرار گرفت بهم چشم دوخت و بعد از چند لحظه شروع به صحبت کرد و خوش آمد گفت و عید را تبریک گفت و اولین اهنگش را اجرا کرد.

دوساعتیگذشت وهفت ترانه اجرا شد ویه استراحت بیست دقیقههای هم این بین داشتیم که بچه ها حسابی از خجالتم در اومدن ومشتمالم دادن .

اواخر اجرا بود که کوروش لبخندی زد وگفت : حالا میخوام آخرین اهنگم را به دختر محبوبم تقدیم کنم واز همین جا بهش بگم که عاشقشم.

با گفتن این جمله سالن منفجر شد وصدای جیغ وسوت کر کننده تماشاچیها به هوا رفت .

ته دلم کلی ذوق کردم.

با شروع اهنگ کوروش تو چشمام خیره شد ومنم بدونه پلک زدن بهش چشم دوختم تا تک تک کلمات را که از دهانش بیرون میاد با تمام وجودم ببلم.

با شروع اهنگ دوباره صدای جیغ بالا رفت .

تو چشمام عشقو می فهمی میدونم

بگو پای این حس خوب می مونم

هنوزم عشقو تو چشات می بینم

بگی صد سال پای تو می شینم



تو هستی کنارم نگو این خوابه

هنوزم هست واسه من جذابه

خوشبختی کنار تو رویامه

این تنها امیده دل تنهامه

قلبم گیره بی تو میمیره

نباشی احساس از دلم میره

تورو دوست داشتن همه رویامه

حرف من هر روز تورو می خوامه

پیشم بمون عشقم دوریت برام سخته

دنیام با تو انگار یک عمره خوشبخته

پیشم بمون عشقم دوریت برام سخته

دنیام با تو انگار یک عمره خوشبخته

قلبم گیره بی تو میمیره

نباشی احساس از دلم میره

تورو دوست داشتن همه رویامه

حرف من هر روز تورو می خوامه

بابک مافی (خوشبختی)

با تموم شدن اهنگ احساس کردم گونه هام خیس شدن کوروش با نگاه خاصی بهم چشم دوخت.

نگاهی که پر از حس های مختلف بود عشق ناراحتی نگرانی و...

از جام بلند شدم و برایش دست زدم و به سمت سن رفتم و کوروش هم جلو آمد و زانو زد و انگار سالن تو سکوت فرو رفت .

گل ها را به سمتش گرفتم دسته گل را از دستم گرفت و با نوک انگشتاش اشکمو پاک کرد و تا بخوام به خودم بجنبم لبه اش پشت دستمو لمس کرد و صدای جیغ کر کننده سالن را گرفت.

از کارش کلی خجالت کشیدم اما با دیدن لبخند روی لبهای کوروش لبخندی روی لبهام جا گرفت و کوروش بلند شد و از جمعیت تشکر کرد .

با همراهی بچه ها از در پشتی سالن خارج شدم و به سالن انتظار رفتم و بعد از حدود نیم ساعت کوروش هم وارد سالن شد و به محض وارد شدنش از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و با تمام دلتنگی این سه روز خودمو دوباره تو اغوشش جا دادم .

خندید و زیر گوشم گفت: واو اینجا رو ببین خانوم چه ناپرهیزی کردن.

سرمو بلند کردم تو چشمات نگاه کردم گفتم: اکوروش...

خندید و بیشتر منو به خودش فشرد و گفت: جان کوروش...

همون لحظه جناب خر مگس پارازیت انداخت: بسه بابا حالمون بد شد...

کوروش پیشانی ام را بوسید و گفت: باربد میتونی ببندی. حسودی هم نکن.

باربد: تو فک کن یه درصد بعد ایدا را به خودش چسباند و گفت: نمیخواستم بگم ولی خب باید بجزونمت اخر این هفته به محض رسیدن به تهران مراسم خواستگاری منو ایداست.

با شنیدن این حرف دخترها همه جیغ زدن و به سمت ایدا حمله کردیم و بعد از کلی جیغ جیغ و خالی کردن هیجانامون با وساطت باربد ولش کردیم.

باربد به ظاهر عصبانی گفت: هووی وحشیا کشتین ز نمو چه خبر تونه.

کوروش: اوهوکی برو کنار باد بیاد هنو نه به داره نه به بار تو برو حلقه رو بنداز تو دستش بعد ور بزن.

\_دمت گرم کوروش خوب رنگیش کردی.

کوروش: خواهش میکنم خوشگلم.

باربد متعجب گفت: الان منظورت همون قهوه ایه؟

خندیدمو گفتم: رنگش را مشخص نکرده بودم اما انگار تو قهوه ای دوست داری.

یکباره باربد به سمتم حمله کرد که جیغی زدم و پشت کوروش پنهان شدم و گفتم: کوروش این  
بیشعور وحشی را بگیر. قلاده نداره.

ودستامو دور کمرش حلقه کردم.

کوروش با ظاهر مثل عصبانی به باربد گفت: باربد دستت بهش بخوره حسابت با کرام الکاتبینه  
حواصت که هست.

باربد خودش را به اون راه زد و دست ایدا را گرفت و گفت: بیا بریم عزیزم اینا لیاقت حضور ما رو  
ندارن.

ایدا نگاهی از سر ناامیدی به بارید انداخت و سرش را تکان داد و همه از سالن بیرون زدیم و سوار ماشین ها شدیم و به پیشنهاد کامران قرار شد شام را تو هتل بخوریم و زودتر استراحت کنیم چون واقعا همه خسته و داغون بودیم.

پایان فصل ۶۹

Khatereh7

بدونه اینکه لباسمو عوض کنم با شلوار گشاد پارچه ای و تیشرت سفیدم که طرح صورت یه دختر به صورت سیاه و سفید بود جلو تراس اتاقم که رو به دریا بود ایستادم و به نمای زیبای دریا چشم دوختم و نفس عمیقی کشیدم .



باد خنک صبحگاهی می وزید وموهامو به بازی گرفته بود .

موهامو پشت گوشم بردم ودستامو زیر بغلم پنهان کردم وبه در کشویی تراس تکیه زدم .

خدایا میشه من وکوروش مال هم بشیم؟

خدایا میشه سهم من از دنیات فقط اغوش کوروشم باشه؟

خدایا میشه یه شب بی دغدغه از دست دادنش سرمو رو بالش بزارم؟

خدایا خدای من میشه صبح ها چشممو تو صورت خواب الوده کوروشم باز کنم؟

وای اگه بشه چی میشه...

اگه ...اگه بشه هیچی نمیخوام ازت..

من باشمو یه خونه و یه مرد ...یه مرد که سایه سرم باشه...

یه مرد که پشتتم باشه...

یه مرد که همدمم باشه...

یه مرد که تکیه گاهم باشه..

و در پی تمام این ها فقط یه مرد یه اسم یه نام یه هیبت به اسم کوروش باشه...

نه هر کوروشی ...

کوروش سرمدی ...

یکباره دستی دور کمرم پیچید ترسیدم و تنم لرزید و سریع خواستم برگردم که صدای بمش تو گوشم نشست: نترس منم.

سرمو کج کردم و گفتم: سلام چطوری اومدی داخل؟

پیشانیمو بوسید وگفت: سلام عزیزم به ایذا گفتم در را باز کنه.

\_ خودش کجاست؟

کوروش: رفت خرس قطبی باربد را بیدار کنه.

خندیدم وگفتم: چیه ازش شکاری؟

کوروش: ولش کن تا من هستم وتو میخوام از خودمون حرف بزیم باشه؟

سرمو به سینه اش تکیه دادم ودستامو روی دستاش گذاشتم وبه دریا چشم دوختم .

چانه اش را روی موهام گذاشت وگفت: چطور شد اومدی؟

\_ تازه میپرسی؟

کوروش: دیشب اصلا وقت نشد اولش هم که دیدمت انقدر ذوق زده بودم که اصلا به این فکر نکردم که چطور وچه جوری اومدی همین که بودی برام یه دنیا ارزش داشت وداره اون نفهم ها هم که نداشتن دو مین باهم باشیم.

خندیدم وگفتم: پس نیم ساعت قبل کنسرت چی بود؟

کوروش: اون نیم ساعت فقط داشتم با حضورت باتری خالی شده ام را پر میکردم. حالا نمیگی؟

\_ چرا از اولشم قرار بود پیام ولی دوست داشتم سورپرایز بشی برای همین نگفتم. به کامران گفته بودم وازش خواستم برای خودم ومانی اتاق بگیره.

کوروش: ای کامران عوضی پس میدونست دیگه کی میدونست.

\_ فقط کامران.

کوروش: مانی هم مگه اومده؟ ندیدمش که؟

\_ نه بعد از ظهر بلیط داره .

کوروش: چطور شد مانی داره میاد؟

\_ داره میاد امار تو بگیره!

با تعجب منو تو اغوشش چرخوند وگفت: امار منو چرا؟

سرمو پایین انداختم وبا خجالت گفتم: فهمیده دوست دارم ..

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرمو بالا آورد وگفت: الان کوچولوی من خجالت کشیده؟

لبخند خجولی زدم وگفتم: اِ کوروش اذیت نکن!

منو به اغوشش کشید وگفت: من غلط بکنم.

سپس دستمو گرفت و به داخل کشید و گفت: فسقل خانوم لرزت میکنه بیا تو سر صبحه یوقت  
سرما میخوری.

لبه تخت نشست و بهم چشم دوخت و گفت: چقدر تو این لباسها لاغر به نظر میرسی. انقدر ظریف  
شدی که ادم میترسه بشکنی. الیا انگار تو این چند روز لاغر تر شدی.

لبخند زدم و با خودم گفتم اخ کوروش اگه بدونی تو این سه روز چقدر عذاب کشیدمو خودمو  
خوردم میگفتی چرا انقدر کم لاغر شدی چرا کم غصه خوردی؟

کوروش: کجایی دختر؟

\_ همین جا.

بلند شد و دستش را روی شانه هام گذاشت و روی صندلی میز آرایش نشوند و گفت: همیشه دوست داشتم موها تو شونه کنم.

برس را به دستش دادم و گفتم: منم ارزو داشتم کسی که دوستش داشتم موهامو برام ببافه.

کوروش: پس خوشحال باش چون به ارزوت میرسی.

باذوق گفتم: بلدی؟

کوروش: معلومه که بلدم موهای کیانا را من میبافتم.

با اخم گفتم: کیانا کیه؟



خندید و نوک دماغمو کشید و گفت: الهی فدای حسود خانومم بشم نترس خواهرمه.

\_ خدا نکنه حسودم نیستم.

کوروش: مشخصه.

چیزی نگفتم که شروع به شانه کردن موهام کردو سپس حرکت انگشتاش داخل موهام نشان میداد که در حال بافتن موهامه بعد از حدود پنج دقیقه گفت بفرمایید بانو کش داری؟

کش موهامو از دور مچم باز کردم و به دستش دادم انتهای موهامو محکم کردو گفت: پاشو لباس بپوش بریم یه صبحونه مستی بزنییم .

\_ باشه تو برو من میام.

لبخند زد و بوسه ای روی گونه ام کاشت و از در خارج شد.

جلو اینه ایستادم و گیس بافته شدمو جلو کشیدمو با عشق بهش چشم دوختم و بوسیدمش.

\*\*\*

راست میگن که روزهای خوب زندگی ادم مثل برق و باد میگذره و بعد فقط یه خاطره برای ادم باقی میمونه .

غروب همون روز مانی از راه رسید دماغ بود اما خودش را شاد نشان میداد نمیدونم چرا زیاد به این حالش اهمیت ندادم .

شاید به خاطر گرمی حضور کوروش بود که هر ناخوشی را در کنار خودش کمرنگ میکرد  
و چشممو میبست اما ای کاش ....

ای کاش ....

ای کاش ....

اهمیت میدادم و پی اش را میگرفتم تا اینطور داغون نشمو به بن بست نخورم و زندگیم متلاشی  
نشه .

تا هر لحظه و هر دقیقه حسرت دقیقه های از دست رفته زندگیمو نخورم.

تا تو روزهای بعدی زندگی با خیال و رویای این روزها زندگی نکنم.

تا هر لحظه از یاد اوریشون اشک به چشمم سرازیر نشه و بغض تو گلوم نییچه.

خدایا خدای من ای کاش به ما بنده هات میگفتی دنیات چقدر سخته ...

ای کاش میگفتی که چقدر باید سختی بکشیم...

ای کاش میگفتی که انتخاب کنیم بین این دنیا و اون دنیا ...

تا خودمون راهمون را انتخاب کنیم.

اگه میدونستیم و خبر داشتیم چه چیزی چشم به راهمونه مطمئنن پامونو تو دنیات نمیداشتیم...

ببار ای باران، که غم از دلم رفتنی نیست

اشک های روی گونه ام دیدنی نیست.

ببار ای باران که این تنهایی تمام شدنی نیست.

ان لحظه های زیبا تکرار شدنی نیست

ببار ای باران که شعر تلخ جدایی خواندنی نیست.

غم تلخی که در سینه دارم فراموش شدنی نیست.

پایان فصل ۷۰

Khaterch7

دو سال بعد...

دامن بلندمو زیر پاهام کشیدم تا وزش باد اونو به بازی نگیره وپاهای سفید عریانمو پیدا نکنه.

عینک افتابیمو روی چشمام فیکس کردم تا افتاب اذیتم. نکنه به دریا چشم دوختم.

گرمای لذت بخش افتاب روی پوست بدنم گرمای لذت بخشی را به تن یخ زده ام سرازیر کرد ومنو به یاد روزهای خوشی انداخت که جز خاطره چیزی ازش تو ذهنم نمونده بود.

روزهایی که مثل برق وباد گذشت .

که اگه میدونستم به این سرعت میگذره واینقدر حسرت برام به جا میذاره همون جا تمومشون میکردم واعطای زندگیمو به لقاش میبخشیدمو بی خیال ادامه اش میشدم.

نه اینکه بگم روزگار بدی داشتتم.نه!

نه سختی کشیدم.

نه بی مهری.

نه بی اعتنایی.

ونه ...

هیچی ولی غمی که تو دلم بود کافی بود تا بدونه حضور اون چیزها خودمو زندگیمو باخته  
تصور کنم .

با حسرت به دختر پسرهایی که مشغول بازی و شنا تو اب بودن چشم دوخته بودم که حس کردم  
کسی کنارم نشست .

ایا!

سرمو چرخوندم و به چشمه‌های خیره شدم چشمهایی که هنوز بعد از دو سال هیچ حسی بهش  
نداشتم چشمهایی که برام یاد اور درد بود یاد اور زجر اخ چقدر من از این چشم ها بدم میاد ...

با نگاهم پرسیدم : هان...

جان نه! بله نه! هووم یا هان چرا نمیتونم مهربون باشم؟

بیا بریم نهار بخوریم غذا آماده است دوساعته اینجا نشستی پوستت برنزه میشه مگه نمیگفتی  
دوست نداری برنزه بشی؟

\_ضد افتاب زدم.

همین اخه نمیخواستم مثل اون بشم اخه اخه کوروشم دوست نداشت میگفت پوست سفید  
قشنگه... کوروشم!؟

اما اون که دیگه مال من نیست دیگه کوروش من نیست!

منم دیگه الیای اون نیستم.

من دیگه الی نیستم!



اخ خدا چقدر واقعیت تلخه...

هنوز بعد دو سال اسمش میاد تنم میلرزه تمام موهای تنم سیخ میشه و مور مورم میشه...

با دراز شدن دستش به سمتم بلند شدم وبدونه گرفتن دستش در کنارش حرکت کردم .

دستش دور شانه های عریانم حلقه شد ومنو به خودش چسبوند تضاد رنگ پوست هامون جالب بود ...

پوست سفید من در مقابل پوست برنزه اون...

من این تضاد را دوست ندارم من... من ...

چی دوست دارم؟

مگه مهمه که چی میخوام؟

مگه مهمه چی دوست دارم؟

نه الیا هیچوقت مهم نبوده...

دستش را روی بازوی عریانم کشید و گفت: چقدر سردی دختر؟ زمستون و تابستون نداره همیشه  
تنت یخه!

با چشمای یخیم تو چشمات نگاه کردم و گفتم: کسی که میمیره سرد میشه پس از یه مرده توقع  
گرم بودن نداشته باش.

با این حرف اخماش تو هم رفت و لبخند از روی لبهاش پر کشید خودمو از اغوشش بیرون کشیدمو  
ارام آرام پاهای برهنه ام را روی ماسه ها گذاشتم و از گرمایش لذت بردم تا به ویلا برسم.

پشت میز که قرار گرفتم چند دقیقه بعد اون هم اومد و رو با روم نشست باز هم لبخند روی لبهاش  
بود مثل همیشه مثل این دوسال خدایا چه تحملی این داره .

هر کسی بود تا حالا کم آورده بود .

ازم جز اخم و تخم هیچی ندیده بود ولی باز هم لبخنداش فقط برای من بود.

منم اگه اخم داشتم برای همه بود نه فقط اون شاید همین باعث میشد تحملم کنه و صبوری به خرج بده.

ظرفمو برداشت و برام غذا کشید .

عاشق غذاهای ایتالیای بودم والان هم همین طور اشپز امروز نودل درست کرده بود و بوی اشتها برانگیز فلفل دلمه هاش دلمو به ضعف انداخته بود .

شاید تنها غذایی که من سیر میخوردم همین نودل بود مگر نه انقدر بد غذا شده بودم که حسابی صداس در اومده بود .

برای همین تو برنامه غذاییمون هفته ای دو بار نودل را گنجانده بود تا حداقل از گرسنگی نمیرم.

وهمیشه هم بعد از خوردنش چند ساعتی معده درد می‌گرفتم چون معده ام ظرفیت خوردن این حجم از غذا را نداشت و لاغرتر از قبل شده بودم و حدود ۵۰ کیلو وزن داشتم.

نگاهی به رنگ قشنگ غذا انداختم که با وجود قارچ و فلفل و ذرت و مخلفات دیگه یه مخلوط اشتها برانگیز ساخته بود .

با اشتها شروع به خوردن کردم نیمه های غذا سرم را بلند کردم و با دیدن چشمه‌هاش که مهربانانه بهم چشم دوخته بود و لبخند روی لبش غذا به گلوم پرید و سرفه پشت سرفه سریع برام اب ریخت اما نه این از اون سرفه ها بود .

درمیان هجوم سرفه های خفه کننده که نفسم را بریده بود یا خاطره ای دور در ذهنم پیچید و منو غرق کرد در خاطرات شیرین قدیمی و بی خیال نفس رفته شدم و از خدام خواستم که این نفسی که رفته برنگرده و برم همون جایی که ازش اومدم...

باهجوم اب به گلوم نفس عمیقی کشیدم و هوا با شدت به شش هام سرازیر شد و چشمای پر ابم تصاویر را پیدا کردن و چشم تو چشم شدم با کسی که لحظه به لحظه این دو سالم را ساخته بود .

شنیدید ادم از شدت بی کسی به کسی که ازش منتفره پناه ببره!

اخ خدا شد حکایت من ...

با صدای بلند زیر گریه زدم و سرمو تو سینه اش پنهان کردم . هق هقم دل سنگ رو اب میکرد ای  
خدایمیشنوی صدامو...

پیشانیمو به سینه عریانش چسبوندم و چشمه اشکم را روی سینه عضلانش جاری کردم.

دستاش همچون حصارى تنم را در برگرفته وبه سینه فشرد و دست نوازشگرش به آرامی پشتم  
حرکت کرد و صداش تو گوشم پیچید: آرام باش عزیزم چیزی نیست.

اخ چرا هست تو نمیدونی هست تو نمیدونی که حتی لحظه مرگم هم یه خاطره هست که بیاد  
و خودش را به رخ بکشد.

یه خاطره هست که دلمو خون کنه.

یه خاطره هست که اتیشم بزنه.

خاطره الکل نیست که بپره...؟!؟

خاطره خاطره است!

میمونه ودهنتو سرویس میکنه...

یه خاطره تا دم مرگ ادمو رها نمیکنه ای کاش میشد ذهنمو پاک کنم.

ای کاش میشد خودمو بسپارم به دنیا به زندگی چرا همیشه چرا نمیتونم مثل ادم زندگی کنم.

نمیدونم چقدر تو اغوشش گریه کردم که از حال رفتم .

انقدر ضعیف ولاجون شدم که تحمل هیچ ناملایمتی را ندارم.

اینم از غذای مورد علاقه ام که کوفتم شد .

هی خدا اخرم از گشنگی میمیرم ...

چشم که باز کردم هوا تاریک شده بود ونور ابازور کوچک کنار تختم اتاق را روشن کرده بود.

پرده حریر اتاق با وزش با تکان میخورد ومنظره ی زیبایی را درست کرده بود صدای دریا مثل یه سمفونی بی نظیر تو گوشم میپیچید و آرامم میکرد .

با صدای پیام گوشیم سرم به سمت پاتختی چرخید وگوشیمو برداشتم .

انا بود پیام را باز کردم: سلام بی وفا دلم برات تنگ شده یه زنگ بزن تماس گرفتم اقاتون گفتن  
خوابی منتظرتم.فدات

پوز خندی زدم و گوشیم را از پیام خارج کردم و وارد فایل موسیقی شدم و جدیدترین اهنگش را  
باز کردم تا دوباره روزگار خودمو تلخ کنم و اتیش به وجودم بکشم.

خدایا میدونم گناهه...

میدونم جرمه..

میدونم خیانته...

ولی فقط صداشه میبینی که !

اره میبینی اگه اینم نباشه دق میکنم.

صدای اهنگ که تو اتاق پیچید دوباره چشمه اشکم جوشید



هوایه پاییز اومده

به خونمون با رفتنت

من گریه میکنم شاید

اشکایه من گرفتنت

هوایه بارونه دلم انگاری نزدیکه توام

تو بدترین شرایط هم فکر رسیدن به توام

همیشه تو فکر توام همیشه تو خاطرمی

میونه خاطراته من قشنگترین خاطره امی

تا بودی لحظه هایه بد میونه لحظه هام نبود

پاییز تو رو ازم گرفت

از من گرفت تو رو چه زود

به شیشه بارون میزنه

شبیبه اشکایه منه

هوایه پاییز واسه من هوایه تنها بودنه

هوایه بارونی ازش خاطره داریم هردومون

به یادتم هر جا برم هر جا میری یادم بمون

همیشه تو فکر توام همیشه تو خاطر می

میونه خاطراته من قشنگترین خاطره امی

تا بودی لحظه هایه بد میونه لحظه هام نبود

پاییز تو رو ازم گرفت

از من گرفت تو رو چه زود

\*\*

مهدی احمدوند(هوای پاییز)

با شنیدن صدای اشکامو پاک کردم و سریع گوشیمو روی پاتختی گذاشتم و سرمو زیر پتو بردم.

در اتاق آرام باز شد وبعد از چند لحظه لبه ی تخت پایین رفت .

آرام لبه ی پتو رو کنار زدو گونه ام را نرم بوسید وگفت: فرشته ی من بیدار نمیشه؟

واقعا چرا حسی بهش ندارم اخه مگه میشه ادم دوسال با یکی زندگی کنه با یکی نفس بکشه با حضورش از دنیای دخترونه اش جدا بشه ولی بازم دوسش نداشته باشه..!؟

میدوستم با لرزش پلک هام میفهمه بیدارم پس خودمو ضایع نکردمو چشمامو باز کردم .

لبخندی زد وگفت: خوبی؟

\_اره.

ناهار کهنخوردی پاشو بریم بیرون یه دوری بزنیم شام بریم کافه کاپریو یه چیزی بخوریم  
موافقی؟

\_باشه.

دستم را کشید و بلندم کرد به سمت سرویس رفتم و ابی به دست و روم زدم و جلو کمد لباسم  
ایستادم و شلوار جین مشکی و تاپ یقه هفتی بیرون کشیدم و روی صندلی کنارم انداختم.

پیراهن بلندی که تنم بود را بیرون آوردم و خم شدم تا شلوارم را بردارم که بازوهی تنومندش دور  
شکمم حلقه شد یه لحظه ترسیدم که خندید و گفت: دختر تا کی میخوای بترسی هنو عادت  
نکردی؟

نه تا ابد هم به پیچش دستات دور حصار تنم عادت نمیکنم...

روی شانم ام را بوسید و گفت: عاشقتم زود بیا من میرم پایین نمیخوام رستوران رفتنمون کنسل  
بشه.

از اتاق بیرون رفت بدون اینکه هیچ حس شیرین یا خوبی از ابراز عشقش تو وجودم جاری بشه یه  
بی حسی خاص..

پایان فصل ۷۱

Khaterch7

پشت میز نشستم و به بیرون چشم دوختم .

ناپل شهری که دو سال از عمرم را توش گذرونده بودم .

چه روزهایی ...

روزهایی که پرا از کسالت وبی حوصلگی پشت هم گذشته بودن...

یاد آخرین قرارم تو ایران افتادم.

آخرین قراری که منجر به قرار گرفتیم تو این روزها شد و سرنوشتم را رقم زد...

بعد از اومدن از کیش کوروش نامردی نکرد وبا خانواده اش برای خواستگاری اومدن درست همون هفته .

بماند که چقدر تو نگاه اول عاشق کیانا شدم و چقدر مادرش با اون چشمهای مهربون سبز رنگش به دلم نشست...

لبخندهای گاه وبی گاهش که گرم کننده وجودم شد .

و دسته گل رزهای سفید کوروش که یک شاخه قرمز اون وسط خودنمایی میکرد وادمو دیوونه میکرد.



به محض گرفتن دسته گل صورتو وسطشون فرو کردم و با تمام وجودم بو کشیدم وبوی فوق العاد هس را به ریه هام هدیه کردم.

بابا از لحظه اول که اومدن اخم کرده بود وروی خوش نشون نداد اما مامان ابرو داری کرد وباهشون به مهربونی برخورد کرد ودست اخر گفت بهشون خبر میده...

اخ اخ که چه شبی بود اون شب...

بعد از بیرون رفتن کوروش وخانواده اش بابا جلوم ایستاد وبرای اولین بار توی عمرم سیلی محکمی روی صورتم نشوند.

اخ که این سیلی برام درد داشت اونم بد دردی .

چون حرفای پشت بندش وجودمو اتیش زد.

بابا: الان رفتی این پسره رو برداشتی اوردی تا مثلا با وجودش منو خر کنی .

اوردیش که مخالفتت را نشون بدی.

که چی بشه که من بی خیال بهراد بشم و بگم بیا زن این شو .

این که تا دیروز دوستت بود خواننده محبوبت بود چی شد یهو شد عاشق دل خسته هان؟!

هان را انقدر بلند فریاد زد که تنم لرزید.

دستمو رو گونه ام گذاشتم و گفتم: بابا من بهراد را دوست ندارم من کوروش را دوست دارم....

حرفم تموم نشده بود که سیلی دوم روی صورتم نشست.

رو به مامان فریاد زد: بفرما مریم خانوم بیا دخترت را تحویل بگیر چه زبونی در آورده افرین مرحبا  
با این دختر بزرگ کردنت تو ردی من وایمیسته میگه این پسره رو دوست دارم.

ایا به ولای علی مرد نیستم بزارم زن این پسره بشی یا بهراد یا هیچکس فهمیدی؟

\_ چرا مگه چشمه مگه چه ایرادی داره ؟

بابا که از چشاش خون میریخت نزدیکم شد وگفت: عیبش اینجاست که من خر تیستم که میفهمم داری یه ازدواج سوری راه میندازی فهمیدی من احمق نیستم که گول بخورم.

\_ بابا به خدا سوری نیست ما همدیگر رو دوست داریم چرا لج میکنی؟

بابا اهمیتی نداد وبلند گفت: مریم زنگ بزن به بهراد بگو اخر هفته بیان برای بله برون تموم شد رفت.

با صدای جیغ جیغو داد زدم : من زن اون عوضی نمیشم.

گفتن این جمله همانا وله شدنم زیر دست وپای بابا همان بدترین شب زندگیم رقم خورد بابا دیووونه شد وروزگارمو سیاه کرد و جای سالم را تنم نداشت .

پوست حساس بدنم سرتاسر کبود و خون مرده شد و گوشه لبم پاره شد و چشم چیم کبود اخرم با صدای جیغ های مامان و کمک علیرضا و ملوک از زیر دست بابا زنده بیرون اومدم.

هیچوقت اون شب یادم نمیره ...

بابایی که به خاطر مثلا خیانتم نسبت به ارمان حتی بهم دست نزده بود اون شب به بدترین وضع ممکن کتکم زد و داغونم کرد .

به زحمت خودمو به اتاقم رسوندم و در را قفل کردم و کلی گریه کردم .

کوروش نمیدونم چند بار زنگ زد که عاقبت خودم را سینه خیز به پاتختی رسوندم وگوشی را جواب دادم. که با صدایی بلند که کم از فریاد نداشت گفت: چرا جواب نمیدی دختر سکنه کردم.؟

به زحمت لب شکاف خورده ام را باز کردم و فقط اسمش را ناله وار زمزمه کردم.

در کسری از ثانیه خشمش خوابید و گفتم: الیا خوبی؟ خواب بودی اره؟ خوابی اره الیا؟

نمیدونم چرا میخواست به خودش تلقین کنه که خوابم که بغض ندارم که داغون نیستم که نشکستم...

\_ کوروش دارم میمیرم!؟

صدای یا ابالفضلش تو گوشم پیچید و پشت بندش گفتم: چی شده الیا کجایی چت شده تو که خوب بودی تا یه ساعت پیش سالم بودی چت شده؟

زار زدم و گفتم: نمیذاره کوروش بابا نمیذاره. نمیذاره میگه نه میگه همیشه ...

کوروش: واسه این گریه میکنی؟ غصه نخور قشنگم انقدر میام ومیرم تا کلافه اش کنم تا راضی بشه تو غصه نخور تو چشمهای قشنگتو بارونی نکن بسیار به من.

بلند زیر گریه زدم وگفتم: قراره بله برون گذاشته کوروش بابا میخواد منو بده به بهراد بابا منو زد کوروش منو ته تغاریشو که دل اخمشو نداشت زد کوروش تنم درد میکنه کوروش جیگرم میسوزه کوروش قلبم اتیش گرفته.

کوروش: تو را زد؟

صدای نعره اش تو گوشم پیچید:

\_ به چه جراتی؟ برای چی؟ به خدا میکشم کسی را که به ایام دست بزنه زنده نمیدارم .

\_ حالم بده ...

کوروش: دارم میام الیا تو آماده باش میام میبرمت دکتر آماده باش سر نیم ساعت نشده اونجام باشه؟

\_ فقط بیا کوروش...

گوشی را قطع کردم وبه زحمت به سمت کمد رفتم ومانتو شالی بیرون کشیدم وبه زحمت پوشیدم وبه هزار زحمت ویواشکی خودمو رسوندم حیاط با لرزش گوشیم در را باز کردم واز خونه خارج شدم.

به محض اینکه بیرون امدم کوروش سریع از ماشین پیاده شد وبه سمتم امد ولی به محض دیدن صورتم تو روشنایی تیر چراغ برق خیابان سر جاش خشکش زد.

ناباور اسممو زیر لب زمزمه کرد .

دلم تیر کشید وکمرم خم شد که سریع به خودش اومد وجلو امد وپیچک بازوانش دور کمرم حلقه شد ودر کسری از ثانیه دستش را زیر زانوم برد واز زمین کنده شدم وتو حجم اغوشش گم شدم .

عطرش را با ولع به ریه کشیدم و برای لحظاتیاندک درد بدن درناک و رنج کشیده ام را به یاد فراموشی سپردم.

با فرود اومدن روی صندلی ماشین نفس عمیقی کشیدم و ازش جدا شدم تو صورتم خم شد و با حسرت ناراحتی بغض و کلی حس های دیگه گفت: چرا این شکلی شدی؟

نوک انگشتاش نرم روی گونه کبودم نشست و آرام چشمام را بستم انگشتای گرمش وجود یخ بسته ام را گرم کرد و آرام حرکت کرد و کنار زخم لبم توقف کرد.

با لمس لبه‌اش گوشه لبم گرمایی عمیق به وجودم روان شد و بعد از چند لحظه چشم باز کردم.

پشت دستم را نرم بوسید و گفت: بریم دکتر خیالم که راحت شد تا صبح با همیم باشه؟

چشمامو به نشانه باشه روی هم گذاشتم.



انگار اونم میدونست که روزهای با هم بودنمون به سر اومده که می خواست از آخرین دقیقه ها استفاده کن که تک تک لحظات باهم بودن را ضبط کنه که یه عالمه خاطره بسازه وبعد ها برامون یادآوریش بشه زجر و درد...

جلو بیمارستان توقف کرد و سیوشرتش را پوشید و کلاه نقاب دارش را هم رو سرش گذاشت و به سمت در من امد وبعد از باز کردن منو به اغوش کشید.

\_ کوروش میتونم راه بیام!

لبخندی به صورت تم پاشید وگفت: تا من هستم تو باید به زمینم فخر بفروشی.

سرمو تو سینه اش پنهان کردم ولباسش را چنگ زدم تا کمی دردم آرام بشه .

کوروش: خانوم دکتر کجاست همسرم حالش خوب نیست.

پرستار: مشککشون چیه؟

چند لحظه سکوت کرد و یکبارہ گفت: از پله ها افتاده.

پرستار سریع جلو آمد و گفت: هوشیاره؟

کوروش: بله بیداره ولی درد داره.

پرستار: ببردش توی اون اتاق تا دکتر را خبر کنم.

نفهمیدم کدوم اتاق را گفت چون چشمامو بسته بودم و سرم کماکان همون جای پر آرامش بود.

بعد از چند لحظه کوروش گفت: جات خوبه عزیزم؟

با خجالت سرمو بلند کردم و گفتم: ببخشید خسته شدی.

اخم شیرینی کرد و گفت: من از تو هیچوقت خسته نمیشم یادت نره.

ارام منو رو تخت قرار داد و لبه ی تخت نشست بعد از چند لحظه مرد میان سالی وارد شدو بعد از سلام رو به کوروش گفت: خب این خانوم جوان چه مشکلی داره؟

کوروش: از پله ها افتاده.

دکتر چند سوال ازم پرسید و کمی معاینه ام کرد و با اخم گفت: فکر کنم دکتر باشم کسی که از پله بیفته بدنش این طور همیشه این خانوم کتک خورده خجالت بکشید.

کوروش سرش را پایین انداخت نمیخواستم کسی فکر کنه کوروش منو زده نمیخواستم کسی درموردش فکر بد کنه وبهش نگاه بد بندازه .

لب باز کردم وگفتم: آقای دکتر!

دکتر با اخم نگاهم کرد که گفتم: پدرم زده کوروش دست رو من بلند نمیکنه.

یکباره اخمهای دکتر باز شد وبهت زده گفت: پدرت ؟

پلکهامو به نشانه اره روی هم گذاشتم که دستش را روی شانه ی کوروش گذاشت وگفت: شرمنده بامن بیا.

کوروش لبخندی به روم پاشید و از اتاق خارج شد .

\*\*\*

با گذاشتن دسوی روی دستم از خیالاتم بیرون آمد و به صورت مهذبانه بهراد چشم دوختم لبخند زد و گفت: چی میخوری عزیزم؟

منو را از گارسون گرفتم و بعد از نگاهی سرسری اسپاگتی سفارش دادم و بهراد هم به تقلید از من همان را سفارش داد

بعد از چند لحظه گفت: ده دقیقه ای میشه که تو فکری چرا انقدر امروز گرفته ای؟

نگاهی به صورت نگرانش انداختم و فقط گفتم : خوبم.

باز هم مراعت کرد باز هم کش نداد و باز هم دقیقا مثل همین دو سال صبوری کرد.

خدایا چقدر تحمل من سخته خدایا میدونم خیلی رو مخم میدونم تحمل کردن یه ادم بی روح  
چقدر سخته ولی خودشون رو حمو کشتن پس گله ای نیست...

با چیده شدن غذا ها روی میز هر دو شروع به خوردن کردیم و سپس ساعتی را توی بار موندیم  
وبه سمت خانه حرکت کردیم.

بهراد به صورت درهمم نگاهی انداخت و گفت: قدم بزنیم؟

\_بزنیم\_

کنارش شروع به راه رفتن کردم همون لحظه دو جوان مست از روبه روبه سمتمون حرکت کردن  
همیشه از ادمهای مست بدم میومد و میترسیدم مخصوصا اگه غریبه بودن .

خودمو به بهراد چسبوندم ودستمو دور بازوش گره زدم.

لحظه ای خشک شد و سرش به سمتم چرخید توقع چنین حرکتی را از من نداشت وبا دیدن نگاه خیره ام به رو به رو دست چپش را دور کمرم حلقه کرد ومرا به سمت چپ پیاده رو کشاند تا هنگام عبور ان دو مرد با من برخوردی نداشته باشن.

با پیچیدن دستش دور کمرم احساس امنیت کردم وسرم را به بازوش تکیه دادم.

نمیدونم چه حسی بود که دلم نخواست دیگه بازوش را رها کنم.

تنهایی؟!؟

ترس؟!؟

بی کسی؟!؟

ویا از بی تکیه گاهی خسته شده بودم دلم میخواست به یکی تکیه کنم .

واین وسط چه کسی بهتر از بهراد...

بهرادی که دو سال تمام بداخمی هامو تحمل کرد و خم به ابرو نیاورد.

بهرادی که حتی یک بار هم دستش روم بلند نشد.

بهرادی که یک بار هم صداش برام بلند نشد.

یعنی با این همه خوبی نمیتونستم بهش تکیه کنم؟

تا رسیدن به خونه هر دو در سکوت قدم زدیم و لب باز نکردیم.

\*\*\*



## پایان فصل ۷۲

Khaterch7

وارد اتاق خوابمون شدیم و بهراد به سمت سرویس رفت.

لباس خواب حریر مشکی رنگم را بیرون کشیدم و بعد از در آوردن لباسهام به تن کردم .

بدون اینکه بشینم شیر پاک کن را برداشتم و مشغول پاک کردن ارایش صورتم شدم .

همون لحظه بهراد از سرویس بیرون آمد و بلوز مردانه ابی رنگش را که دکمه هاش باز بود بیرون

آورد و با دیدن من در لباس خواب مشکی ام چند لحظه پلک نزد .

تمام حرکاتش را از داخل اینه میدیدم .

به سمتم آمد با حرکتش به سمتم کمرم را صاف کردم و پنبه توی دستم را داخل سطل زباله

انداختم که همان لحظه بازوهای تنومندش دور شکمم حلقه شد.

سرش را پایین آورد و روی شانیه چپم قرار داد و از داخل اینه به چشمام خیره شد و گفت: اگه هزار

بار هم از اول به دنیا پیام بازم عاشقت میشم الیا تو برام حکم یه قدیسه یه الهی ی زیبایی را داری

میفهمی ؟

همان طور بهش چشم دوختم که منو تو اغوشش چرخاند و به جزء جزء صورتم چشم دوخت

دستش را بالا آورد و موهامو پشت گوشم زد .

قد بلندش باعث میشد که منظره سر پایین افتاده من سینه های خوش فرم و عضلانیاش باشه

و پوست شکلاتی رنگش که باعث میشد اندامش ورزیده تر به نظر برسه.

دستش نرم از پشت گوشم حرکت کرد وزیر چانه ام قرار گرفت و سرم را بالا کشید .

چشم تو چشم هم شدیم که لبخند زد و منو بیشتر به خودش فشرد که با این حرکت گوشه لبم را گزیدم که لبخند زد و گفت: خجالتت برام شیرینه.

لبه اش روی پیشانیم قرار گرفت نفس هاش تند شده بود و سینه اش بالا و پایین میشد.

با این که حسی بهش نداشتم اما من هم زن بودم و قرق نیاز قرق در ناز .

با چشماش ازم اجازه گرفت .

چقدر از این جنتل من بودنش خوشم می اومد از روزی که بهش جواب مثبت دادم حتی یک بار هم کلاشش را به هم نزد و همیشه رو اصول خودش بود.

چشمام را روی هم قرار دادم.

لبه اش را آرام روی لبهام قرار داد .

و نرم لبهام را بوسید.

میدونست که چقدر حساسم میدونست که چقدر پوستم ظریفه که با کوچکترین ضربه کبود میشه و تنم درد میگیره .

وای که چقدر عصبانیتش بعد از اولین هم اغوشیمون بعد از دیدن کبودیهای بدنم برام شیرین بود وقتی که...

به سمت تخت خوابمون حرکت کرد و منو نرم روی تخت قرار داد.

دلتم خواست زن باشم.

ناز کنم و نوازش بشم.

دل بدم ودلبر بشم.

اسمش را آرام صدا زدم نمیدونم شاید برای اولین بار متعجب بهم چشم دوخت و بعد از چند لحظه  
جانمش به دل نشست.

لبم را با زبان خیس کردم وگفتم: کمکم میکنی؟

اخم کرد وگفت: چیزی شده؟

یعنی ترسید مرد من از ناراحتی ومشکل من ترسید یعنی براش مهمم.

مرد من؟

یعنی این منم؟ من که تازه تصمیم گرفتم ادم میتونه انقدر زود عوض بشه؟

به چشمای منتظرش چشم دوختم وگفتم: میخوام...میخوام...

بهراد: میخوای چی الیا؟

\_میشه کمکم کنی تا خوب باشم تا ..تا از نو شروع کنیم.

## لبخند روی لبهاش جا گرفت لبخندی

از شدت ضعف چشم باز کردم .

اولین صحنه پیش روم صورت غرق در خواب بهراد بود.

فیزی مردانه و جذاب.

که میتونست به راحتی دل دخترها را بیره.

چشمهای درشتش که هنوز سر از رنگش در نیاورده بودم بسته بود و زخم ابروی چپش بهم دهن کجی میکرد.

مگه میشه جای زخم انقدر باعث جذابیت یه ادم بشه.؟

خواستم دستمو رو بازوی عریانش بزارم و صداش کنم تا کاری بکنه چون اصلا حال خوب نبود و دست تنومندش هم دورم حلقه شده بود و نمیتونستم جم بخورم .

که با دیدن خال کوبی روی بازوش پشیمان شدم.

خدای چقدر از این تتو بدم می اومد .

نقش یه مار بزرگ و وحشتناک درست روی بازوی چپش.

به خاطر همین همیشه سمت چپش میخوابیدم تا چشمم به اون تتو نیفته ولی امروز که راست خوابیدم سریع به چشمم اومد.

کف دستمو روی صورتش قرار دادم و آرام صداش کردم.

پلکهایش لرزید که دوباره آرام صداش کردم .

چند لحظه نگذشت که چشماشو باز کرد و با صدایی دورگه و خواب الود گفت: جونم عزیزم؟

\_حالم خوب نیست.

سریع تو جاش نیم خیز شد و گفت: چی شده اذیتت کردم بریم دکتر چت شده جاییت درد میکنه ؟.

سریع پتورا کنار زد و خواست بدنم را چک کنه که پتو را دوباره برگرداندم و گفتم: نه !

بهراد: پس چی شده؟

\_به حال بدی داره انگار فشارم افتاده .

نفس راحتی کشید و سرمو روی سینه اش گذاشت و گفت: ترسوندیم دختر .

دستش را دراز کرد و تلفن را برداشت و شماره ای گرفت و بعد از چند لحظه گفت: سوفی یه لیوان شربت بیار بالا سریع.

بعدم گوشی را گذاشت عادتش بود هیچوقت به خدمه رو نمیداد و خیلی خشک و جدی برخورد میکرد.

در عرض چند دقیقه در اتاق به صدا در اومد و سوفی با سینی در دست وارد شد.

شربت را که خوردم کمی بهتر شدم و با کمک بهراد دوش گرفتم و بعد از خوردن صبحانه بهراد لبخند زد و گفت: راستی امشب آماده باش یه مهمونی دعوتیم ساعت ۷ میام دنبالت.

وقتی چیزی تمام می شود

چیز دیگری آغاز می گردد

گاهی پایان دادن سخت است

اما شروع دوباره ارزش رنج را دارد

پایان فصل ۷۳

Khatereh7

ساعت حدود ۱۰ بود و من تصمیمم را گرفتم اینکه از اول از صفر شروع کنم .

وارد آشپزخانه شدم که سوفی سریع از روی صندلی بلند شد و گفت: امری داشتید خانوم؟

لبخند زدم که هنگید : امم ادرس یه سالن ارایش را میخواوم.

سوفی که از روز اول ورودم اینجا کار میکرد بیشتر تعجب کرد و چند لحظه ای مات به من چشم دوخت وبا سرفه ی من گفت: بله بله چشم الان براتون ادرسش رامی نویسم .

\_ وقت قبلی نمیخواد؟

سوفی: نه خانوم سالن لوکس وبزرگیه میتونید راحت برید مخصوصا اگه بدونن شما کی هستین حسابی تحویلتون میگیرن.

بعد از گرفتن ادرس سریع حاضر شدم واز خونه بیرون زدم.وبا اژانس خودمو به سالن رسوندم.

اول ابروهامو تمیز کردم وبعدم موهامو کمی خرد کردم تا حجمش کمتر بشه خیلی بلند وپر شده بود.

اخرم یه اپیلایسیون و حسابی خوشگل کردم و بیرون امدم و الحق که سالن شیکی بود.

بعدم راهی بازار شدم و بعد از دو سال کلی خرید کردم و منی که زیاد ادم اهل این کارها نبودم تلافی ۲۸ سال مشتکی ول گشتن تو بازار را در اوردم و حدود ۳ به خانه رسیدم.

سوفی با دیدنم چند لحظه مات موند وقتی با استرس گفتم: بد شدم؟

با خوشحالی به سمتم اومد و خریدهها را گرفت و گفت: عالی شدید خانوم.

لبخندم وسعت گرفت و با کمک سوفی وسایل را تو اتاقم بردم و جابه جا کردم و بعد یه تاپ قرمز یقه هفت و شلوارک جین شیک پوشیدم و از اتاق بیرون زدم .

ناهار را به تنهایی خوردم و بعد از نهار تصمیم گرفتم در ساحل قدم بزنم .

شلوارکم را با شلوار جین مشکی عوض کردم و کلاه حصیری بزرگی که ربان قرمز پهنی دورش به صورت پاپیون بزرگی بسته شده بود روی سرم گذاشتم و موهام را ازادانه روی شانه هایم رها کردم و عینک افتابی ام را روی چشمهایم قرار دادم و راهی ساحل شدم.

هندزفری ام را توی گوشم قرار دادم و موسیقی ملایمی از سلندیون را پلی کردم.



هر شب در رویاهایم تو را می بینم و احساس می کنم

آن طور است که می دانم تو چنین می مانی

فرا تر از فاصله و فضاها ی بین ما

آماده ای که به من نشان دهی که چنین می مانی

نزدیک، دور، هر جایی که هستی

باور می کنم قلب همینطور خواهد ماند

یک بار دیگر در را باز می کنی

و در قلبم جای می گیری

و قلبم همینطور خواهد ماند

عشق می تواند یکبار رخ دهد و برای یک عمر باقی بماند

و تا زمانی که نمردیم نمی گذاریم بمیرد

عشق زمانی بود که من تو را دوست داشتم

یک زمان واقعی، من تو را داشتم

در زندگی من، ما همیشه چنین خواهیم ماند

نزدیک، دور، هر جایی که هستی

من باور دارم که قلب هایمان خواهد تپید

یک بار دیگر در را باز می کنی

و در قلبم جای می گیری

من باور دارم که قلب هایمان خواهد تپید

تو اینجا هستی، و من هیچ ترسی ندارم

و می دانم که قلبم چنین باقی خواهد ماند

ما همیشه چنین می مانیم

تو در قلب من در پناه خواهی بود

و قلب من برای تو خواهد تپید و خواهد تپید..

### Celine Dion (My Heart Will Go On)

دوباره دلم. لرزید ...

دوباره اشکم چکید...

میبینی کوروش اگه تا ابد بخوام ...

اگه تا ابد بگم...

بگم میخوام از نو شروع کنم بازم اون گوشه ی قلبم یه چیزی هست که تو را یادم بیاره..

که بگه قلبت فقط به عشق یک مرد میتپه.

که بگه تو دیگه قلبی نداری که به کسی ببخشی.

که قلب تو یه جایی اون ور دنیا جا مونده ...

و خدا میدونه که صاحب قلبت دودل شده یا اونم مثل تو قلبشو بخشیده...

ای کاش...

نه نه من نباید بخیل باشم.

کوروش هم حق زندگی داره.

مطمئنا تا به حال ازدواج کرده و خوشبخته ولی دل من تا ابد به یادش میتپه...

حتی اگه خوشبخت ترین زن دنیا باشم در کنار بهراد بزم گوشه قلبم از غم دوریت میگیره...

اشکمو پاک کردم وبه دریا چشم دوختم که با نشستن دستی روی شانه ام برگشتم وبا عجیب ترین صحنه طی این دوسال زندگی در ناپل روبه رو شدم...

بهت زده خواستم لبهامو باز کنم وچیزی بگم اما هیچ صدایی از حنجره ام خارج نشد.  
و فقط لبهام به هم خورد.

لبخند زد ودستش را جلو آورد که اخم کردم و خودمو عقب کشیدم.

دستش را به نشانه تسلیم بالا برد وبعد به گوشش اشاره کرد که یکباره یاد هندزفری افتادم واخی گفتم و سریع اهنگ را قطع کردم وگوشی ها را از گوشم خارج کردم.

باد موهامو جلو صورتم آورد که پشت گوشم زدم که لبخندش وسعت گرفت وگفت: باورم نمیشه تو اینجایی!

به زحمت گفتم: سلام.

اخی گفت و ضربه ای به پیشانیش زد و گفت: ببخشید انقدر تعجب کردم یادم رفت سلام خوبی تو  
کجا اینجا کجا؟

به پشت سرش اشاره کردم و گفتم: اون ویلای سفید رنگ خونه امه اینجا زندگی میکنم.

متعجب برگشت و به پشت سرش نگاه کرد و گفت: واقعا چند وقته ساکن اینجا شدی؟

\_دوسالی میشه.

چشمش را دستم لغزید و گفتم: ازدواج کردی؟

حلقه درشتم که تک نگینی وسطش قرار داشت بدجوری تو چشم بود به زحمت لبخند زدم  
و گفتم: اره .

پایان فصل ۷۴

**Khatereh7**

لبخند تلخی زد و گفت: وحتما بعد از ازدواج مهاجرت کردی؟

\_اره.



ارام در کنارم حرکت کرد و منو مجبور کرد که هم قدمش بشم و گفتم: کوروش چگونه؟

وای بازم کوروش چرا هر کسی بهم میرسه میخواد اونو یادم بندازه...

خودمو به بی خیالی زدم و گفتم: چرا از من میپرسی از خودش پیرس؟

ارمان به سمتم چرخید و گفتم: خب تو همسرشی.

ای کاش بودم...

چشم گرد کردم و گفتم: حالت خوبه من همسر کوروش نیستم.

اون بیشتر تعجب کرد و گفتم: شوخی میکنی؟

قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم و گفتم: نه شوخی چیه؟ دارم جدی میگم.

ارمان: یعنی تو و کوروش با هم ازدواج نکردید؟

\_ نه همون موقع هم بهت گفتم.

با نگاهی که میگفت خر خودتی بهم چشم دوخت و چند لحظه به فکر فرو رفت و حرف را عوض کرد و گفت: چقدر تغییر کردی یه لحظه نشناختمت.

\_ خب ادما عوض میشن پیر شدم!؟

خندید و گفت: نه برعکس خوشگلتر شدی خیلی لاغر شدی حتی از دو سال پیشم لاغرتر دختر مگه تو چیزی نمیخوری؟

لبخند تلخم را سعی کردم کمتر به رخ بکشم و گفتم: لاغری خوبه دیگه.

ضربه ای به نوک بینیم زد و در کنارم شروع به قدم زدن کرد که منم همراهیش کردم و گفتم: اره ولی تا یه حدی. راستی بچه نداری؟

کمی فکر کردم و گفتم: نه!

ارمان: مامان شدن اصلا بهت نمیاد از بس که ظاهر و چهره ات واندامت کوچیک میزنه.

چیزی نگفتم که گفت: چقدر کم حرف شدی؟

دوباره گفتم: ادما تغییر میکنن. ساکن ناپلی؟

تا جواب از دهنش بیرون بیاد مردم وزنده شدم ...

لبخند زد و گفت: نه من رم زندگی میکنم .

نفسم را به صورت نامحسوس بیرون فرستادم و گفتم: موفق باشی.

ارمان: ممنون مزاحمت نباشم؟

\_ باید برگردم دیرم شده امشب به یه مهمونی دعوتم.

ارمان: اوه پس وقتت را نمیگیرم .

بعد دست تو جیبش کرد و کارتی را بیرون کشید و گفت: این کارته منه خوشحال میشم بهم زنگ بزنی واگه کمکی از دستم برمی اومد خوشحال میشم بتونم بهت کمک کنم بالاخره تو یه کشور غریبه آشناها باید به درد هم بخورن.

لبخند زدم و کارت را گرفتم کارتت سفید با حاشیه طلایی که روش به انگلیسی اسم وفامیل و نام شرکتش نوشته شده بود .

کارت را تو جیبم گذاشتم و گفتم: روز خوبی داشته باشی.

با لبخند دستش را دراز کرد و دستم را فشرد و گفت: روزگار خوشی داشته باشی.

از هم جدا شدیم و من تا رسیدن به خونه به جمله پر مفهومش فکر کردم چه دعا و آرزوی خوبی...

ساعت حوالی ۶ بود که ارایشگر اومد و بعد از دیدن لباسم که به رنگ قرمز بود و پیراهن بلندی از جنس گیپور داشت با دنباله ای کوتاه و حالتی افتاده واز لحاظ حجاب هم پوشیده بود و خیلی بهم می اومد کارش را شروع کرد.

زیر دست ارایشگر نشستم و باز پرنده خیالم به گذشته نه چندان دورم پرواز کرد...

\*\*\*

یادمه اون شب کوروش وقتی وارد اتاق شد با لبخند بر لب واخمی بین دوا برو گفت: چرا راستشو گفتی؟

\_ نمیخوام کسی در موردت فکر بد کنه.

کوروش: چه اهمیتی داره اون که منو نمیشناخت.

\_ برام مهم نیست بشناسه یا نشناسه مهم اینه نمیخوام تو ذهنش بمونه که یه شب یه مرد همسرش نامزدش یا هر کسش که باهانش بود را به بدترین وضع ممکن کتک زده و خیلی ریلکس اونو آورده بیمارستان و ککش هم نمیگزه..

چیزی نگفت و کمکم کرد تا بلند بشم وبعد از انجام سونوگرافی از شکم و پهلو هام که به اسرار کوروش انجام شد و عکس از دستم که به شدت درد میکرد و عاقبت معلوم شد کوفتگیه از بیمارستان خارج شدیم.

درسته تنم درد میکرد درسته وجودم له و لورده شده بود غرور و شخصیتم لگد مال شده بود اما دوست نداشتم برگردم دوست نداشتم این شبی که با بدترین وجه ممکن شروع شده تموم بشه و شیرینی لحظات عاشقانه ام کنار کوروش به اخر برسه.

دل نامروتم هر لحظه بهم نوید میداد که دیگه بعد از این شب نمیبینمش و همه چیز این شب برام حسرت میشه وبعد ها یاد اوریش تا ته ته وجود و جیگرم را میسوزونه...

هر دو در سکوت به خیابان چشم دوخته بودیم و هر چند لحظه یکبار نگاه نوازشگر کوروش را روی خودم حس میکردم.

به محض توقف ماشین با دیدن پاتوقمون لبخند کوچکی روی لبهام جا خوش کرد و هر دو پیاده شدیم و روی تخته سنگی جا گرفتیم .

سرم را به سینه ستبرش تکیه دادم و به ضربان کوبنده زندگیم گوش سپردم .

ای کاش میشد تاابد تو همین حالت بمونیم .

ای کاش میشد زندگیم همین جا تموم بشه و دیگه هیچ درد و حسرت و سختی را تحمل نکنم.

کمی که گذشت کوروش تکانی خورد و من تکیه از او برداشتم و به سمت ماشینش رفت و بعد از چند لحظه با گیتارش برگشت و گفت :دلم گرفته الیا .

با لبخند گفتم: پس بخون تا شاید کمی دلمون باز بشه.

کوروش: چی بخونم عزیزم؟

\_ هر چی .یه چیزی که به حال الانمون بخوره.

لبخند تلخی روی لبهاش نشست و گیتارش را از کاورش در آورد و بعد از کوک کردن شروع به نواختن کرد.

با خودت رو راست باش منو تو هنوز بهم حس داریم

معلومه نمیتونیم همو بدست فراموشی بسپاریم

گریه کن معلوم نیست شاید این آخرین خاطرمون باشه

مجبوریم خودت دیدی محاله که یه راه بهتر پیداشه

لحظه ی تلخه آخره ولی اینو یادت نره دنیا نداشت تا آخرش با هم بمونیم

منو تو هر دو بی کسیم ولی بهم نمیرسیم ما بی ستاره نیستیم بی آسمونیم

لحظه ی تلخه آخره ولی اینو یادت نره دنیا نداشت تا آخرش با هم بمونیم

منو تو هر دو بی کسیم ولی بهم نمیرسیم ما بی ستاره نیستیم بی آسمونیم

با خودت رو راست باش منو تو هر دو مون بهم دیگه مدیونیم

وقتی که نتونستیم روزایه خوبمونو برگردونیم

باورش آسون نیست مایی که خیلی از جدایی میترسیدیم

مجبوریم جدا باشیم از عشقی که یه عمره واسه اون جنگیدیم

لحظه ی تلخه آخره ولی اینو یادت نره دنیا نداشت تا آخرش با هم بمونیم

منو تو هر دو بی کسیم ولی بهم نمیرسیم ما بی ستاره نیستیم بی آسمونیم

لحظه ی تلخه آخره ولی اینو یادت نره دنیا نداشت تا آخرش با هم بمونیم

منو تو هر دو بی کسیم ولی بهم نمیرسیم ما بی ستاره نیستیم بی آسمونیم

\*\*



بابک مافی (بی اسمون)

پایان فصل ۷۵

**Khatereh7**

با صدای ارایشگر تنگ خیالم شکست وبه حال برگشتم با شوق گفت: خوابت برده چشمتو باز کن.

چشمامو باز کردم وبه صورت بشاشش چشم دوختم.

میدونم که هر بار یاد گذشته می افتم بازم برمیگردم سر جای اولم ودوباره خاطرات قدیم جگرم را به اتیش میکشه و اراده ام را سست میکنه.

پشت سرم قرار گرفت وسرم را صاف کرد تا خط چشمم را چک کنه .

وقتی از صاف بودنش مطمئن شد ریمل به مژه هام کشید وبا رژ لب گلبهی ارایشم را تکمیل کرد .

بعد از اتمام کارش بیرون رفت و سوفی به کمکم آمد تا لباسم را بیوشم و سپس جلو آینه قرار گرفتم و بعد از نگاهی کلی به تیپ و قیافه ام رو به سوفی کردم و گفتم: به نظرت رژم زیادی مات نیست.

کمی به چهره ام دقیق شد و گفت: اره.

وهر دو مکثی کردیم و یکبارہ با هم گفتیم : قرمز.

از این هماهنگی خنده ام گرفت واو هم از خنده ام خندید و گفتم: دل به دل راه داره.

بهت زده گفت: چی خانوم؟

نمیدونستم به ایتالیایی چی میشه پس بی خیال معنیش شدم و گفتم: یه ضرب المثل ایرانی گفتم.

لبخند زد و گفت: اها بله خانوم میتونم برم؟

\_ اره ممنونم.

با خروج سوفی از اتاق جلو میز آرایش خم شدم و به چهره ام با دقت نگاه کردم موهام به صورت زیبایی بالای سرم جمع شده بود و آرایش زیبایی روی صورتم چهره ام را از این رو به اون رو کرده بود و انگار انسان تازه ای متولد شده بود .

و بعد از گشتی بین رزها رز قرمز را بیرون کشیدم و روی لبهام کشیدم و با برق لب جلا دادم.

به محض تمام شدن کارم ضربه ای به در اتاق خورد و بهراد وارد اتاق شد.

با دیدنم چند لحظه مات موند و به صورتم زل زد.

چهره اش خیلی با مزه شده بود و پلک نمیزد.

واقعا هم حق داشت من غیر از شب عقد و عروسیمون دیگه آرایش نکردم و حتی بی خیال ابرو هام شده بودم و این تغییر یکدفعه ای کلا چهره ام را از این رو به اون رو کرده بود.

دیدم اگه کاری نکنم طفلک از دست میره .

لباسم بلند بود و هنوز کفش هام را انتخاب نکرده بودم .

کمی دامن لباسم را بالا کشیدم و جلو رفتم و کف دستم را روی گونه اش قرار دادم و گفتم: کجایی؟

لبخندی روی لبش جا خوش کرد و گفت: فک کنم تو بهشتم الانم یه حوری بهشتی اومده به استقبالم.

از حرفش خنده ام گرفت و لبخندی روی لبم ظاهر شد که دستش را روی دستم گذاشت و گفت:  
داره به خودم حسودیم میشه الیا.

و نرم کف دستم را روی لبه اش برد و بوسید.

\_ حالا چرا به خودت؟

دست دیگه ام را هم تو دستای بزرگ و مردونه اش جا داد و گفت: خیلی خوشگل شدی.

\_ اون که بودم چیز جدید بگو!

بهراد: و خیلی شیطون.

خم شد و پیشانیم را بوسید و گفت: بهتره دوش بگیرن و زودتر بریم چون تنها موندن با فرشته ی به این زیبایی تو یه اتاق عاقبت خوبی نداره.

لبخندم را کنترل کردم که ازم جدا شد و به سمت حمام رفت.

به سمت اتاق پرورش رفتم تا براش لباسی آماده کنم

بعد از گشتی کوتاه کت و شلوار مشکی خوش دوختی بیرون کشیدم و پیراهن سفیدی کنارش قرار دادم و سپس کفش ورنی شیک هم بیرون کشیدم و دست اخر کشو کروبات هاش را باز کردم و کروباتی به رنگ قرمز با خط های مشکی بیرون کشیدم و دکمه های سر استینش هم کنارش قرار دادم.

با هم ست باشیم دیگه...

از داخل کمد کفش هام کفش پاشنه بلند لژدار مشکیم را بیرون کشیدم و به پا کردم و تیپ خودمو با کیف کوچک مشکیم تکمیل کردم.

بعد از ده دقیقه بهراد بیرون آمد و با دیدن لباسهای آماده اش لبخندی زد و تشکر کرد و سریع بلوز و شلوارش را پوشید و پشت میز نشست تا موهایش را سشوار بکشد.

به سمتش رفتم و سشوار را به برق زدم و روی موهایش تنظیم کردم تا زودتر کارش تموم بشه بهت زده چند لحظه ماتش برد و با دیدن نگاه مشتاقم لبخند زد و موهایش را سشوار زد و سپس لباسش را پوشید و گفت : خب بریم.

با دلهره جلو رفتم و گفتم: بهراد.

با ملایمت گفت: جان بهراد .

\_میشه...میشه...امشب...

بهراد: الیا حرفتو بزن من من نکن.

میشه نزاری امشب با کسی برقصم.

چشمات برق زدی و بازوش را به سمتم گرفت و گفت: از خدامه دختر بزن بریم.

لبخند زدم و دستم را دور بازوش حلقه کردم و از خانه خارج شدیم و با ماشین خدمون را به جشن رساندیم.

جلوی درمردی با هیبتی قوی نوت بوکی در دست داشت و بعد از چک کردن اسمها اجازه داخل شدن میداد.

اما با دیدن بهراد بدون چک کردن در را باز کرد و ما شانه به شانه هم وارد شدیم.

به محض وارد شدن با استقبال گرم میزبان و همسرش مواجه شدیم و بعد تا وقتی که روی مبل ها جای بگیریم یک ساعتی را مشغول خوش و بش کردن با مهمان ها بودیم .

بالاخره روی مبلای جای گرفتیم و بهراد از پیشخدمت خواست تا برامون اسباب پذیرایی را حاضر کنه بعد از حدود یک ربع دختر مو قرمز و زیبایی که پسر قد بلند و لاغری مشایعتش میکرد به سمتمون آمدند.

بهراد با دیدنشون لبخندی زد و گفت مشاورم داره میاد یا یه جورایی عقل کل تشکیلاتم.

به پسر نگاه کردم چهره معمولی داشت ولی مشخص بود ذهن بازی داره بهش می اومد بچه درس خون باشه.

نزدیک که شدن بلند شدیم وباهر دو دست دادیم که بهراد رو به سمت دختر گفت: این خانوم مو قرمز انا ماری دوست دختر دیتو مشاور منه.

و رو به دیتو گفت: واینم خود دیتو .

هر دو لبخند زدن وبهراد دستش را دور شانه ام حلقه کرد وگفت: ایشون هم عشق وهمسر زیبای من الیاست.

انا ماری لبخندی زد وگفت: خوشبختم تو خیلی خوشگلی.

منم با لبخند تشکر کردم و همه دور هم نشستیم.

با پخش شدن موسیقی لایتی همهریختنوسط پیست و بهراد دستش را به سمتم دراز کرد وگفت: عزیزم!؟

دستمو تو دستای بزرگش قرار دادم وبلند شدم.

اهنگ بسیار زیبایی از انریکه تو سالن پخش شد ومن مست این اهنگ زیبا در کنارش حرکت کردم.

تو چشمام محو شد و لبخند زیبایی روی صورتش اومد که جذابیتش را بیشتر کرد و به محض او مدنی لبخند روی لبم ابروی شکسته اش را بالا انداخت و گفت : نه بابا توهم اره.

بیشتر خنده ام گرفت و سرم را در سینه اش پنهان کردم و به صدای خواننده گوش سپردم...

مجنون (دیوونه)

**Te pido de rodillas**

من زانو و قدرتی طلب می کنم...

**Luna no te vayas**

ماه!... نرو و ترک نکن!

**Al unbral e la noche a ese corazón**

شب بر قلبم سایه انداخته



### Desi l usi orado

(سرخورده ام (تازه از بند عشقت آزادشدم

### A veces mal tratado

گاهی ام آدمی دشنام داده شده

### No te perdonaré

هیچ وقت نمی بخشم!

### Si no dejas solo

### Con los sentimientos

اگه تو منو تو این حالت رها کردی و رفتی

### Que pasan como el viento

### Lo vuelven todo

مثل باد همه چیز می گذره و میره

همه چی رو به هم بزن

Y nã vuel ven l oco

و این منه دیوونه ام!

Loco

مجنون

Por besar tus l abios

برای بوسیدن لبات

Si n que quede nada por dentro de mí

ولی دیگه چیزی درون وجودم باقی نمونه

Di ci éndotelo todo

حالا که دارم همه چیزو بهت می گم

Yo

من...

No te perdonaré

من هیچ وقت فراموش نمی کنم

Si na dej as por dentro con ese dol or

که تو با همه ی درد تنم تنهام گذاشتی

No te perdonaré

Si na vuel ves loco

هیچ وقت نمی بخشم

حتی اگه به مرز دیوونگی برسم

Si na vuel ves loco

اگه دیوونه شم

...Ay ay ay ay

Te pi do de rod i l as

Uo y ni l perdone s

Que al l egar l a aurora

زانویی برای کمر راست کردن

و هزار بخشش رو طلب می کنم که با سپیده دمه

(عبارت کنایی: یعنی حتی اگه دیوونه بشم بازم دنبال یه رای برای ادامه و طلب بخشش از منبع

لطف و بخشش یعنی سپیده دم هستم)

**No me digas adiós**

خداحافظی نکن

**No dejes ir el llanto**

**De tantas canciones**

**De una l una rota**

نذار که اشک ها

در همه ی ترانه ها

توی ماه شکسته ی شب (دل شکسته) سرازیر شه

**Como una guitarra**

مثل گیتار

**Por tantas promesas**

به خاطر همه عهد و پیمانمون

**Que se van volando**

(نذار که اشک ها) سرازیر شن

**Que na vuel ven l oco**

**Ay ay ay ay**

...دیوونم می کنن..

**Loco**

مجنون...

**Por besar tus l abi os**

(مجنونم) برای بوسیدن لبات

**Si n que quede nada por dentro de mí**

**Di ci éndot el o todo**

اما حالا که دارم اینارو بهت می گم چیزی درونم باقی نمونده

**Yo**

من...

**No te perdonaré**

هیچ وقت یادم نمی ره

**(No te perdonaré)**

هیچ وقت فراموش نمی کنم

**Si na dej as por dentro con ese dd or**

که تو منو با همه ی درد تنم رها کردی

**No te perdonaré**

هیچ وقت فراموش نمی کنم

**Si me vuelves loco**

حتی اگه دیوونه شم

**Yes que estoy loco**

و من یه مجنونم

**Por besar tus labios**

برای بوسیدن لبات

**Si n que quede nada por dentro de mí**

ولی چیزی دیگه درونم باقی نمونده

**Di ciéndotelo todo**

حالا که دارم اینارو بهت می گم

**Yo**

من ...

**No te perdonaré**

من هرگز فراموش نمی کنم

**No te perdonaré**

هرگز یادم نمیره

**Si no dejas por dentro con ese dolor**

که تو منو با همه ی درد تنم رها کردی

**No te perdonaré**

هرگز یادم نمی ره

**Si no vuelves loco**

حتی اگه دیوونه شم

**Te pido de rodillas**

من زانو و قدرتی طلب می کنم...

**Luna no te vayas**

ماه!...نرو و ترک نکن!

**Enrique Iglesias (Loco)**

پایان فصل ۷۶

Khaterch7

با تموم شدن اهنگ بهراد زیر گوشم نجوا کرد: ماه نرو ترکم نکن!

بهت زده سرمو بلند کردم وبه چشمه‌های خیره شدم بعد از چند لحظه دستم را بالا آورد و پشت دستم را نرم بوسید.

همون لحظه صدای دست زدن منو از بهت خارج کرد وبا نگاهی به اطرافم دیدم کسی غیر از من وبهراد وسط پیست نموندیم .

بهراد تعظیم کوتاهی کرد وبا هم از پیست خارج شدیم همون لحظه مرد قوی هیکلی که پوست تیره ای داشت به سمت مبل های نزدیکمون اومد به نظر دو رگه می اومد وچند تا مرد ساپورتش میکردن به نظر میومد باد یگارداش باشن یعنی انقدر کله گنده بود...!؟

به سمتشون رفتیم که تازه روی مبلها جاگیر شده بودن با دیدن بهراد لبخند زد وبا هیجان گفت: چطوری بهراد.

بهراد با لبخند جوابش را داد همون لحظه چشمش بهم افتاد چشمهای نافذ ابی رنگی داشت دماغی خوش تراش و کشیده لبهایی قلوه ای وفکی مربعی شکل ودست اخر زخم عمیقی روی روی گونه چپش.

با چشمش بهم زل زد که تنم یخ زد.



مرد: دوست دختر جدیدته بهراد از کجا پیداش کردی خیلی کیوت ونازه.

بهراد دستش را دور کمرم حلقه کردو گفت: همسرم الیا.

مرد دستش را به سمتم دراز کرد وگفت: واو پس چون همسرته باید تحویل گرفت این دیگه فرق داره.

بهراد: نه بابا تیوره واین حرفا

مرده تیوره نام جلو آمد ودستش را به سمتم دراز کرد وگفت: خوشبختم الیا.

به زحمت دستم را در دستان بزرگش قرار دادم که کمی دستم را فشردو سپس رها کرد وگفت چه بی سرو صدا کی ازدواج کردی؟

بهراد نشست ومنم مجبور شدم کنارش بشینم وگفت: دوسال بیشتره که ازدواج کردیم.

تیوره قیافه ای متعجب به خودش گرفت وگفت: واو پس تو این مدت چرا ندیدمش؟

بهراد : الیا جان حال مساعدی نداشت و جایی نمیرفت چند وقته خدا رو شکر بهتر شده.

تیوره: خوبه پس از این به بعد زیارتشون میکنیم.

بهراد: مطمئنا اگه دوست داشته باشه همراهیم کنه.

با تعارفات معمول و کلی چیزهای دیگه بحث از من دور شد اما نگاههای گاه و بی گاه تیوره از ارم میداد و مثل میخ تو تنم فرو میرفت .

چقدر از این مرد بدم میاد وهم اینکه ته دلم ازش میترسم .

بعد از چند دقیقه رو به بهراد گفت: اجازه میدی با همسرت برقصم؟

خون تو رگام خشک شد وبا التماس تو چشمای بهراد نگاه کردم که لبخندی زد و چشمهاشو با اطمینان بست وگفت: متاسفم تیوره همسرم فقط با من میرقصه.

تیوره پوزخندی گوشه لبش نشانده وگفت: اوکی مشکلی نیست وبا دختر مو بلوندی به وسط پیست رفت.

نفس زاحتی کشیدم و خودمو بیشتر به بهراد چسبوندم دوست داشتم زودتر جشن تموم بشه و به خونمون برگردیم . ولی تازه ساعت نزدیک ۱۰ بود وامکانش نبود.

بعد از رقص تیوره به بهراد اشاره ای کرد و به طبقه ی بالا رفت و پشت بندش بهراد رو به انا ماری کرد و ازش خواست منو تنها نزاره و رو به من گفت: عزیزم یه جلسه کوچیک داریم زود میام.

لبخندی زدم و گفتم: باشه برو من همین جا هستم.

پیشانیمو بوسیدم و ازم دور شد و به سمت پله ها رفت دو طرف پله ها دو مرد هیکلی سیاه پوست با کت و شلوار و تیپ کاملاً مشکی ایستاده بودن و چهره های خشنی داشتن و با اخم همه را زیر نظر گرفته بودن.

با حس دست انا ماری چشم از اون سمت گرفتم و به دختر موقرمز رو به روم چشم دوختم با لبخندی که زد ردیف دندونهای ارتودنسی شده اش پیدا شد و گفتم: چند سالتیه الیا؟

\_ ۲۸ سال تو چطور؟

اناماری: وای اصلاً بهت نمیاد کمتر میخوره بهت من ۲۳ ساله امه حدود ۳ ماهه با دیتو دوست شدم تو چند وقته ازدواج کردی؟

\_ بیشتر از دو سال.

اناماری: چرا تو مهمونی یک ماه پیش نبودی؟

\_ زیاد اهل مهمونی نیستم .

اناماری: اوکی پس بگو چرا بهراد تنها میومد همیشه برام عجیب بود که بهراد با این تیپ و جذابیت چرا گیرل فرند نداره نگو یه همسر زیبا تو خونه داره .

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم: ممنونم عزیزم لطف داری.

اناماری: نه عزیزم تعارف نکردم حقیقت را گفتم و اینکه امشب خیلی خوشحاله و همش میخنده و حتی رقصیده.

\_ یعنی قبلا نرقصیده بود؟

اناماری: نمیدونم اما من تو این چند ماه ندیده بودم.

ته دلم گرم شد که بهراد حتی با وجود بی مهری من بهم وفا دار بود و کسی را جایگزینم نمیکرد حتی برای چند ساعت.

به طبقه بالا چشم دوختم اما چیزی پیدا نبود و کلی حرص خوردم.

حدود نیم ساعت چهل و پنج دقیقه ای گذشت که بهراد پایین اومد و با دیدن من لبخند زد همون لحظه دیتو جلوش سبز شد و مشغول حرف زدن شدن که دوباره گره ای تو ابروهای افتاد .

چشمم به طبقه بالا افتاد که تیوره با جامی از شراب قرمز به نرده ها تکیه داده بود و آرام مایع درون جام را میچرخاند و با پوزخندی بر گوشه لب به من چشم دوخته بود.

نگاهش تا ته وجود ادم نفوذ میکرد.

انگشتان دست راستش دور پایه باریک جام پیچیده بود و دست چپش را داخل جیب شلوارش فرو برده بود و به همین علت کتش عقب رفته بود و اندام تنومندش به رخ کشیده میشد.

چشمای ابی نافذش رعشه به اندام مینداخت و زخم روی گونه اش بدجوری دهن کجی میکرد.

بعد از چند لحظه جام را کمی به سمت من آورد و سرش را نرم تکان داد و جرعه ای از مایع داخلش را خورد.

چشم ازش برداشتم و پامو روی پام انداختم و دستمو روی زانوم قرار دادم و به ناخن های مانیکور شدم چشم دوختم که با رنگ قرمز و طلایی تزئین شده بود.

با فرو رفتن صندلی کنارم چشم از ناخن هام برداشتم و بهراد را دیدم.

لبخند تصنعی بر لب راند و گفت: تو فکری عزیزم؟

\_ نه چیزی نیست.

بهراد: چیزی میخوری بگم بیارن البته الان شام میارن.

دلم پیچ میخورد و حال خوبی نداشتم بالاخره دل به دریا زدم و گفتم: میشه بریم؟

چشماس برقی زد و گفت: چرا عزیزم؟

\_ حس خوبی ندارم بریم.

اونم که انگار از خدای بود کیفم را که رو میز قرار داشت به دستم داد و بلند شد و دستش را به سمتم گرفت تا بلند بشم و گفت: بریم گلم.

گل از گلم شکفت و سریع بلند شدم و شانیه به شانیه هم از سالن بیرون زدیم و بعد از چند دقیقه خدمتکار ماشین را برامون آورد و سوار شدیم و از اون ویلای پر استرس بیرون زدیم.

با قرار گرفتن روی صندلی ماشین دوباره پرنده خیالم به گذشته ها پرواز کرد...

گاهی اوقات بهتر است...

دست از جستجوی خوشبختی برداریم

و فقط خیلی ساده شاد باشیم....

پایان فصل ۷۷

**Khatereh7**

به محض اینکه پامو داخل سالن گذاشتم برق ها روشن شد و برای چند لحظه قلبم نزد.

دستم از ترس روی قلبم گذاشتم که با شدت میکوبید.

بابا با چهره های برزخی روی مبل نشسته بود و بهم چشم دوخته بود و مادر با استرس کنار کلید برق ایستاده بود و لبش را گاز میگرفت.

طفلك چقدر به خاطر من حرص میخورد...

به زحمت و مشقت میتونستم سر جام بایستم تنه ام را به در ورودی تکیه دادم تا از افتادم جلوگیری کنم.

بابا: تا حالا کجا بودی؟

سکوت کردم که اینبار با فریاد گفت: مگه لالی میگم تا حالا کجا بودی؟

سکوت جایز نبود و کار بدتر میشد بهتر بود یه خرده از حقیقت را میگفتم به زحمت لب باز کردم و گفتم: بیمارستان.

وکیسه ی دارو هام را بالا گرفتم و پاکت عکس که از دستم گرفته شده بود را هم نشان دادم .

بابا: کی بهت اجازه داده بود از خونه بیرون بری؟

دیگه قاطی کردم و صدام بالا رفت و گفتم: من برای کارهام از کسی اجازه نمیگیرم اون یک سالی که تو دل این شهر تنها زندگی می کردم کجا بودید که الان شدید دایه مهربان تر از مادر .اون موقع کجا بودید تا دستمو بگیرید که الان میخواید دستمو بشکونید.اون موقع کجا بودید تا بزنید تو دهن بدخواهام که الان مشتتون میشینه تو دهن من .هاااااان؟ تازه یاد تو اومده که پدرید تازه میخواید پدری کنید؟

دیگه دیر شده بابا من این جوری پدری نمیخوام.

پدری که معلوم نیست به چه علت و برای چی کمر به بدبختی من بسته وبه خاطر یه ادم ویه ازدواج مسخره دستنی را که یه عمر رو دخترش بلند نکرده تبر کرده ورو جای جای بدنش نشونده...

استینم را بالا زدم و دست کبودم را نشان دادم و گفتم: میبینی بابا؟ صربه شصتت را میبینی؟

خوب نگاه کن کار خودته صورت داغونم را جلو بردم و گفتم: میبینی چه خوشگلم کردی میبینی؟

این بود اون محبتت ؟

این بود اون پشت بودن اون قولت که نمیداری اب تو دلم تکون بخوره ؟

بابا ازت نمیگذرم تا عمر دارم ازت نمیگذرم.

زندگیمو جوونیمو عمرمو تو داغون کردی اول با ازدواج با ارمان حالا هم با تحمیل بهراد بابا من دوشش ندارم به چه زبونی بگم من میخوام با کوروش ازدواج کنم .



به نفس نفس افتاده بودم که لب باز کرد و گفت: همون که گفتم فقط بهراد.

\_ یعنی دو ساعت حرف زدم یه ذره برات ارزش نداشت؟

بابا: یه مشت چرت و پرت ارزش گوش دادن نداره الیا.

با نگاهی کینه توزانه بهش چشم دوختم و گفتم: چی این وسط هست که مهمتر از دخترته هان بابا  
چی؟

رنگش کمی پرید اما سریع خودش را جمع و جور کرد و از جاش بلند شد و به سمتم آمد و گفت:  
گوشیت؟

بهت زده گفتم: چی؟

نگذاشت فکر کنم گوشیمو از جیب پالتوم بیرون کشید و خاموش کرد و گفت: بشین خوب فکر کن  
آخر هفته عقدته تمام.

مات و متحیر لب زدم : بابا.

بدونه اعتنا دستم را گرفت وتن کوفته وداغونم را به سمت پله ها برد وبا رسیدن به اتاقم داخل اتاق هول داد وگفت: خوب بشین فکر کن شده با کتک میشونمت سر سفره ی عقد حالا خودت میدونی.

وصدای چرخش کلید توی قفل تو سرم اوار شدو وسط اتاق زانو زدم و های های به حال خودم وبخت نفرین شده ام گریه کردم .

خدایا چقدر بدبختم.

حالا چکار کنم ؟

باید فرار کنم باید به کوروش خبر بدم.

گوشیم را که گرفت .

سرم به سمت میز عسلی چرخید گوشه کنار تخت هم نبود با نگاهی به میز تحریر متوجه جای خالی لب تاب هم شدم.

سرم را روی پارکت ها گذاشتم وبه سقف چشم دوختم .

فکر همه جا رو کرده بود هیچی نداشت همه وسایل ارتباطیمو جمع کرده...

سه روز تمام تو اتاق زندانی بودم فقط برای آوردن اب و غذا در به روم باز میشد وهر روز همان صحبت های شب کذایی تکرار میشد.

حساب زمان ومکان از دستم در رفت وحتى نمیدونستم کی سیزده بدر شد وگذشت وتمام شد ومن هیچ سبزه ای گره نزدم وتو اتاقم حبس کشیدم.

تاب و توانم را از دست دادم و عصر روز سوم با مشت به جون در افتادم و فریاد زدم: بابا نمیگذرم  
ازت تا قیام قیامت نمیگذرم ازت .

انقدر جیغ زدم که مامان با گریه پشت درنشست و گفت: تو رو جون مامان الیا گریه نکن بیا  
رضایت بده دخترم فرامرز دست بردار نیست .

بغض مامان و صدای گریه اش دلم را اتیش زد و گفتم: مامانم تو چرا گریه میکنی فدات بشم تو  
اشک نریز قربونت برم اخه من ارزش اشکاتو ندارم فدات شم.

مامان: بیا و رضایت بده عزیزکم بذار این مرد ول کنه تحمل ندارم اینجوری ببینمت دارم دق  
میکنم الیا.

صدای شکسته مامان دلمو به درد آورد و به سقف سفید اتاق چشم دوختم و به زحمت گفتم: فقط  
به یه شرط؟

مامان: به چه شرطی عزیزم؟

\_ بگو بهراد بیاد به خودش میگم.

مامان : باشه عزیزم بهش میگم...

مامان رفت و سر دو ساعت نشده کلید تو قفل چرخید و نور تاریکی اتاقم را روشن کرد و چند لحظه بعد دوباره تو تاریکی فرو رفت.

گوشه تخت پاهام را تو شکمم جمع کردم و چانه ام را روی زانوهایم گذاشته بودم و به دل تاریکی خیره شده بودم که صدایش تو گوشم پیچید: میخواستی منو ببینی؟

گلووم از شدت جیغ هایی که کشیده بودم خش برداشته بود: اره شرط دارم.

بهراد: میشنوم ولی اول بگو کلید برق کجاست؟

\_چیز جالبی نمیبینی که میخوای اتاق را روشن کنی!

بهراد: مطمئنا دیدن بانوی زیبایی مثل تو خیلی جالب تر از تاریکی این اتاقه.

پوزخندی به حرفش زدم و گفتم: سمت چپت.

چند لحظه بعد چراغ روشن شد و چشمام از شدت نور بسته شد و صورتم را تو دستام پنهون کردم.

موهای ژولیده ام دورم ریخته بود و تاپ یقه شلم شانه چپم را که حسابی کبود بود به رخ میکشید

چند لحظه که گذشت لبه تخت پایین رفت و وقتی کمی به نور عادت کردم سرم را بلند کردم و با دیدن چشمای متعجبش یوز خندی زدم که لب چاک خورده ام به سوزش افتاد.

کم کم بهت جای خودش را به خشم داد و دستش پیش اومد و صورتم را چرخاند تا حسابی وارسی کنه و موهام را کنار زد و با دیدن کتفم گره ابروهایش محکم تر شد و گفت: تصادف کردی؟

میدونستم که خودشم به حرفش ایمان نداره ...

\_اره میشه گفت با فرامرز کاشف تصادف کردم خوب نگاه کن همش به خاطر توئه.

حرصی دندون هاش را روی هم سایید و بلند شد که مچش را گرفتم.

دستاش داغ داغ بود و صورتش از خشم سرخ شده بود.

با خونسردی گفتم: کجا میری؟

بهراد: میرم تسویه حساب.

\_اونم به وقتش.

خشم جای خودش را به تعجب داد و گفت : منظورت چیه؟

جواب سوالش را ندادم و گفتم: چند تا شرط دارم ویه سوال که اگه جواب بدی وانجامشون بدی باهات ازدواج میکنم.

سر جاش نشست که دستم را عقب کشیدم وموهام را پشت گوشم زدم .

میدونستم که کبودیهای صورتم بدتر شده وبنفش رنگ وحالت بدی به پوست سفیدم داده وهمین باعث اخم روی پیشونیش بود وحرکت چشمهاس که از دست وکتفم به گونه ولبهام ختم میشد وکلانگیش از حرکت انگشتاش تو موهاش مشخص میشد.

بهراد: میشنوم.

\_ یک اینکه بعد از عقد برای همیشه باید از ایران بریم.

بهراد: اما پدرت برعکس تو شرطش گرفتن یه خونه نزدیکی همین جاست گفت دل دوری از تو را نداره.

پوزخندی زدم وگفتم: اگه یه نگاه به تن وبدنم بندازی میفهمی همش چرت وپرتیه .همین که گفتم.

بهراد: اوکی من از خدومه چون کار وزندگیم همه تو ایتالیا. شرط اولت قبوله پاس داری؟

\_اره.

بهراد: خوبه موقع رفتن بهم بده تا سریعتر برات ویزا بگیرم.

\_ و شرط بعدیم اینه که تا خودم نخوام دیگه پامو تو ایران نمیدارم.

بهراد: مشکلی نیست من ادم زورگویی مخصوصا تو روابط زناشویی نیستم دست خودته...و...

\_ حتما باید بهم بگی چرا پدرم انقدر اسرار به ازدواجمون داره..

کمی فکر کرد و گفت: باشه بهت میگم ولی بعد از عقد و حال این روزاتم مطمئنا تلافی میکنم.

ته دلم کمی شاد شدم از اینکه برات ارزش دارم اما چه فایده تمام عشقمو میبایختم ...

مته من کسے توے دنیا نبود

کسے شاید اینجورے تنها نبود

دلَم از غم لحظه ها مے گرفت

از این روزگارے که با ما نبود!

خسته ام ...

منو بے خودت رآهے قصه کردے

دل عاشقم رو پُر از غُصه کردے

کسے حرف این خسته رو گوش نکرد

دلَم این شکست رو فراموش نکرد!

خسته از آسمون ، از زمین ، آدما!

من تورو دآرم اینجآ فقط اے خُدا...



پایان فصل ۷۸

Khatereh7

پوزخندی زدم و گفتم : و مهمترین شرطم که شرط اخرمه.

بهم چشم دوخت و گفت: میشنوم

\_از من توقع عشق محبت و اینکه توجه داشته باشم نداشته باش چون هیچ حسی بهت ندارم و از همین الان دارم میگم که بعدها شکوه ای نباش...\_

حرفمو قطع کرد و بلند شد و به چشمام زل زد و گفت: به لحظه استوپ کن ببینم مثل اینکه زیادی فیلم های اب دوغ خیاری ایرانی را دیدی و رمان هم زیاد دوست داری من از همین الان باید بهت بگم من این چرت و پرت ها را قبول ندارم که اتاقمون جدا باشه و بهم دست زنی و رابطه ای نداشته باشیمو همخونه و این حرفا من دارم ازدواج میکنم نه اینکه همخونه بیارم برای از تنهایی در اومدن مگر نه تا دلت بخواد همخونه برام ریخته احتیاجی به این چرت و پرت...\_

با حرص بلند شدم و سینه به سینه اش ایستادم و سرمو بالا گرفتم و انگشت اشاره ام را تو سینه اش زدم و با صدایی محکم تو صورتش حرفامو زدم: ببین آقای به ظاهر محترم اول اینکه ادب حکم میکنه وسط حرف من نپری چون بد تلافی میکنم دومم اینکه من نه اهل سریال های اب دوغ خیاری ام نه عشق رمانم حرفی هم از هم خونه بودن نزدم حرفم اینه که ممکنه حتی یه لبخند هم تو زندگی به ظاهر مشترکمون از من نبینی بعدها گله ای نداشته باش فهمیدی؟!\_

دستی توی موهاش کشید وبا کلافگی به چشمام نگاه کرد وگفت: باشه، تمومه؟

سرمو تکون دادم که گفت: من میرم میگم صبح برات کاتالوگ لباس بیارن انتخاب کن تا اخر هفته آماده اش کنن دکتر هم میفرستم واسه آزمایش خون و خ...

تو حرفش پریدم وگفتم: چیزی برام مهم نیست همه را خودت انتخاب کن.

پشت کردم وروی تختم دراز کشیدم وگفتم: میری بیرون برق رو خاموش کن.

چند لحظه سکوت برقرار بود که بعدش برق خاموش شد وصدای در نوید این را داد که رفته...

به همین راحتی وبه همین مزخرفی بله را دادم.

به سقف چشم دوختم وتو فکر فرو رفتم ونفهمیدم کی خوابم برد .

صبح با صدای مامان بیدار شدم که با لبخند کنارم نشسته بود وموهام را نوازش میکرد.

به محض باز شدن چشمام گفت: چقدر میخوابی خوشگلم بیدار شو دکتر اومده ازت خون بگیره.

پوزخندی گوشه لبم امد وبا رخوت بلند شدم ودست وصورتم را شستم وموهامو مرتب کردم.

بعد از چند دقیقه مرد میانسالی وارد اتاق شد وازم نمونه خون گرفت وحسرت آزمایش قبل ازدواج واین حرف ها هم به دلم موند.

\*\*\*

همه چیز مثل برق و باد گذشت و من به عقد بهراد در اوادم وبه همین راحتی شدیم زن وشوهر نه مراسم خواستگاری دیدم نه بله برون نه خرید عقد نه خرید اینه وشمعدون وحسرت همشون به دلم موند.

ولی از حق نگذیریم بهراد تو خرید همشون سنگ تموم گذاشت از لباس گرفته تا وسایل سرعقد وتزئینات اتاق عقد .

ولی هیچ چیز به چشم من نمیومد چون داماد امشب. انتخاب من نبود ویه ازدواج اجباری در کار بود...

روی صندلیهای سالن انتظار نشستیم که لب باز کردم وگفتم: جواب سوالم را نمیدی؟

کمی فکر کرد وگفت: منظورت سوال قبل از عقدمونه؟

سرمو تکون دادم که گفت: قرار شد یه شراکت بزرگ بین من پدرت ویکی از دوستانم که یه جورایی غول صنعت نساجی تو دنیاس شکل بگیره ودر خواست من این بود که در صورت ازدواج ما این اتفاق می افته که پدرتم به خاطر طمع و پول زیادی که تو کار بود قبول کرد.

پوزخندی زدم که به کبودی روی گونه ام که با کمی دقت از زیر کرم پودرها مشخص میشد اشاره کردو گفت: ولی من دستی را که بخواد رو همسرم بلند بشه برای شراکت نمیگیرم اینو یادت باشه

شاید تو به من حسی نداشته باشی ولی من قسم میخورم تا جایی که در توانم هست نزارم کوچکترین آسیبی چه از طرف من چه از طرف شخص دیگری بهت برسه.

ته دلم گرم شد که حداقل بابا با بدی که به من کرد نفعی نبرد و بهراد خوب پشتم در اومد.  
با اعلام شماره پروازمون گوشیمو به دستش دادم و گفتم: بهش بگو ما از ایران میریم و هیچوقت برنمیگردیم حداقل تا وقتی که من نخوام بر نمیگردم.

گوشیم را برگردوند و با گوشی خودش شماره گرفت و رو اسپیکر گذاشت.

چند لحظه بعد صدای بابا تو گوشم پیچید: سلام بهراد جان خوبی کجایی نیستید؟

بهراد: سلام خوبم تو فرودگاهم.

بابا: فرودگاه برای چی؟

بهراد: داریم میریم ایتالیا.

بابا من و منی کرد و گفت: میرید منظورت چیه بهراد؟

بهراد: واضحه من با زخم دارم از ایران میروم همیشه .

یکباره بابا فریاد کشید: چرا چرت و پرت میگی قرار ما این نبود من با تو شرط کردم قرار نبود از ایران بری. من نمیتونم از دخترم دور بشم.

بهراد نگاهی به من انداخت که خونسرد بهش چشم دوخته بودم وگفت: دخترت مگه برات مهمه.؟

بابا: معلومه که مهمه.

بهراد: دخترت یا قرارداد؟

بابا: چی میخوای بگی؟

بهراد: واضحه من به کسی که میخواستم رسیدم ودیگه احتیاجی به شریک ندارم چون خودم از پیشش بر میام. آقای فرامرز کاشف زنگ زدم بهت بگم باختی هم محبت دخترتو وهم شراکت شروع نشده ات را؟!.

بابا فریاد زد وگفت: لعنتی لعنتی بیچاره ات میکنم ممنوع الخروجت میکنم.

بهراد: سعی خودت را بکن البته اگه دلیلی براش داری من پرونده پاکی دارم من از کسی که زخم را عشقم را اونجوری سیاه و کبود کنه نمیگذرم فقط چون پدرش بودی به همین بسنده کردم مگر نه خیلی دوست داشتم با خاک یکسانت کنم در ضمن الیا سلام داره همه حرفاتو شنید برات متاسفم پدر نمونه.

تلفن را قطع کرد ته دلم بد سوخت خیلی بد اگه تا به حال شک داشتم حالا مطمئن شدم و این درد مطمئن شدن از بدی پدرم مثل یه خنجر تو قلبم فرو میرفت.  
از امروز به بعد من بودم و من و تنها کسم مردی بود که هیچ حسی بهش نداشتم و در اصل از همه کس بهم نزدیک تر بود وهست...

وقته یه آدم پای #احساسش،

هرچیزی که داره #می\_بازه..

تنهایی از اون آدم #عاشق

یه #کوه\_بی\_احساس میسازه!..

پایان فصل ۷۹

Kraterch7

روی تاب سفید داخل حیاط نشسته بودم و آرام خودمو تاب میدادم و از گرمای دلپذیره مهرماه که کم کم از داغیش داشت کم میشد و رو به سردی میرفت لذت میبردم .  
دریا آرام بود و هرزگاهی موج ها خودشونو به ساحل میکوبوندن.

ساحل دیگه مثل تابستون شلوغ نبود و تک و توک ادم پیدا میشد که اونا هم در حال قدم زدن بودن و کمتر کسی شنا میکرد .

یکباره جلو چشمام تاریک شد و دستی روی چشمام قرار گرفت .

دستامو بالا اوردم و روی چشمام گذاشتم و با لمس حلقه بهراد با لبخند گفتم: سلام بهرادی کی اومدی؟

دستش را از روی چشمام برداشت و کنارم نشست و تازه اومدم عزیزم خوبی؟

سرمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: عالی.

خودشو کمی پایین کشید تا من راحت تر باشم و بهتر بتونم بهش تکیه بدم و دستش را مثل یه پیچک دور کمرم محکم کرد و گفت: گرفته ای؟

به چشمهای عجیبش چشم دوختم و اسمش را صدا کردم که چشماش برقی زد و گفت: جان بهراد؟

\_چشمات چه رنگیه؟

با لبخند گفت: چطور مگه عزیزم؟

\_ اَخه برام سخته تشخیص اول فکر کردم قهوه ایه بعد دیدم نه روشن تره گفتم شاید عسلی باشه یا میشی ولی خب با اونا هم مقایسه کردم شبیه اشون نیست برام شده یه سوال.

دستش را روی گونه ام گذاشت و نرم نوازش کرد وگفت: چشمهای من کهربایی رنگه یه چیزی شفاف تر از عسلی و یکدست تر از اون میشه کهربایی خانوم زیبا.

\_ خب ممنون بالاخره بعد از بیشتر از دو سال واندی من رنگ چشم تو فهمیدم.

بهراد: خب به مناسبت کشف چنین معمای بزرگی کجا بریم؟

حرفی گفتم: اِ بهراد مسخره نکن دیگه.

بغلم کرد وگفت: من غلط بکنم اَخه میخوام بهت خبر مسافرت بدم بهونه پیدا کردم.

باخوشحالی از جام پریدم وگفتم: وای خدای من راست میگی خیلی خوبه کجا بریم؟

بهراد: تو دوست داری کجا بریم؟

چشمامو تنگ کردم وگفتم: خودتو لوس نکن من که میدونم بلیط ها را گرفتی زود باش بگو.



دستشو تو جیب کتتش کرد و بلیط ها را در آورد و گفت: یه سفر به دبی چطوره؟

خیلی دوست داشتم دبی برم آخرین بار شاید ۸ سال پیش بود که رفتم و واقعا هم لذت بردم و از جاهای تفریحیش دیدن کردم.

دوباره کنارش جا گرفتم و گفتم: عالیه کی باید بریم؟

موهامو پشت گوشم زد و گفت: اگه تشکرات لازم را به عمل بیارید میگم.

بهت زده بهش چشم دوختم که گونه اش را نشون داد خندیدم و نرم گونه اش را بوسیدم که گفت:  
دوشنبه صبح پرواز داریم.

\_ وای بهراد امروز که شنبه است یعنی دو روز دیگه؟

بهراد: بله خانوم!

سریع از جام بلند شدم و گفتم: وای کلی کار دارم باید یه عالمه وسیله جمع کنم .

چند قدمی رفتم اما دوباره برگشتم و دستش را کشیدم و گفتم: پاشو پاشو باید بهم کمک کنی.

بهراد: اِ الیا اذیت نکن بزار یه خرده افتاب بگیرم.

دستامو به حالت چلیپا روی سینه ام قرار دادم و گفتم: لازم نکرده به اندازه کافی سیاه هستی تازه الان وقت افتاب گرفتن نیست اونم با لباس.

متعجب گفتم: من سیاهم؟ بی انصاف همه عاشق رنگ پوست من.

حرصی جلو رفتم و گفتم: الان منظورت از همه کی بود؟

مِن مَنِ کرد و گفتم: اِ مِممم منظور خاصی نداشتم خب تو دیگه مگه رنگ پوستمو دوست نداری؟

\_ از کی تا حالا من شدم همه؟

بهراد لبخندی از اونا که ادم رو خر میکنن زد و بلند شد و من رو در اغوش گرفت و گفتم: تو برای من تمام دنیایی عزیزم .

\_ باشه خر شدم تو که راست میگی!

یکباره بین زمین و آسمون معلق شدم و جیغ بنفشی کشیدم و بهراد با خنده و سرمستی گفت:  
عاشقتم که انقدر حسود شدی این حسود بازیات ادمو خول میکنه.

با جیغ جیغ گفتم: من حسود نیستم.

خندید و حرف خودمو بهم برگردوند: اره تو که راست میگی...

\*\*\*

سر جام جا به جا شدم و اب دهنمو فرو دادم و سرمو بیشتر تو سینه بهراد فرو کردم .

دستش روی موهام نوازش گونه حرکت کرد و گفت: بهتری گلم؟

\_ نه حالت تهوع دارم دلم پیچ میخوره.

کلافه گفت: تو که حالت خوب بود چرا یهو این طوری شدی؟

با شنیدن صدای مهماندار بی خیال جواب دادن شدم .

مهماندار: حالشون بهتره آقای نامداری؟

بهراد کلافه گفت: نه خیلی مونده برسیم؟

مهماندار: نه حدود نیم ساعت دیگه هواپیما فرود میاد لطفا این شربت عسل را بهشون بدید تا بخورن کمی بهتر بشن.

بهراد دوباره سرمو نوازش کرد و گفت: عزیزم پاشو این شربت را بخور.

سرم گیج میرفت و چشمام خمار شده بود سرمو بلند کردم و به شانه بهراد تکیه دادم و گفتم:  
توش که مشروب نریخته؟

بهراد نگاهی به مهماندار کرد و او سری تکان داد و بهراد لیوان را ازش گرفت و گفت: نه گلم بخور.

به زحمت چند جرعه خوردم و چشمامو بستم اما چه فایده دوباره حس تهوع به سراغم اومد  
وسریع کیسه مخصوص جلوی دهنم قرار دادم .

حالم از خودم داشت بهم میخورد تا به حال پیش نیومده بود که انقدر حالم بد باشه.

از هر چی مسافرتی پشیمون شدم فقط دوست داشتم برگردم تو خونه ام و توی تختم بخوابم  
و پاهامو توشکم جمع کنم تا کمی آرام بشم.

به زحمت با کمک بهراد از سرجام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

باورم نمیشد بهراد تا این حد برایم نگران بشه و حتی سر مهماندارها فریاد بکشه.

اما تمام این ها واقعیت داشت و با این که حالم به شدت بد بود ولی ته دلم از این توجه اش قنچ  
میرفت.

بعد از شستن دست و صورت بیرون امدو دوباره سرجام نشستم و با کمک بهراد کمر بندمو بستم .

با فرود هواپیما کمی بهتر شدم اما هنوز هم حال خوبی نداشتم.

به محض وارد شدن به فرودگاه به سمت درمانگاه موجود در آن جا رفتم و دکتر بعد از کلی سوال  
و چک کردن حال عمومیم آزمایش برام نوشت تا بهتر حالمو تشخیص بده.

بعد از انجام آزمایش بی حوصله رو به بهراد کردم و گفتم: میشه بریم هتل حالم خوب نیست خسته  
ام.

میدونستم خودشم حسابی خسته است ولی مثل همیشه منو تو ارجعیت قرار میده.

لبخند مهربانی زد و بلند شد و دستم را کشید و گفتم: بیا بریم باز خودم میام جواب آزمایش را میگیرم.

خودمو بهش تکیه دادمو در کنارش حرکت کردم وبا اولین تاکسی خودمون را به هتل برج العرب رسوندیم .

که بی شک یکی از بهترین هتل های منطقه به شمار می اومد هتلی با بنایی به طول ۲۳۱ متر که اصلا تاب و تحمل دید زدنش اونم با این حال بد را نداشتیم.

تاکسی از روی پل منتهی به هتل گذشت و جلوی در ورودی هتل توقف کرد .

هتل برج العرب روی یه جزیره ی مصنوعی بنا شده و فوق العاده از لحاظ معماری وامکانات شیک و فوق العاده است.و نمای ظاهری هتل که شبیه بادبان کشتی ساخته شده واقعا زیبا و با شکوه...

با کمک بهراد پیاده شدم وبعد از انجام کارهای پذیرش به اتاقمون رفتیم.

بدونه عوض کردن لباس روی تخت دراز کشیدم که بهراد کنارم نشست و کمکم کرد تا لباسم را تعویض کنم وبعد از انجام کارش بلند شد وگفت : من میرم آزمایشگاه +طفا در را به روی هیچ کس باز نکن من خودم کلید دارم باشه عزیزم.

به نشانه تایید چشمامو رو هم گذاشتم وبعد از خروج بهراد نمیدونم کی به خواب رفتم...

پایان فصل ۸۰

Khatereh7

باحس نوازش دستی روی موهام کمی هوشیار شدم وبوسه ای که روی پیشانیم جا گرفت باعث شد پلک هام از هم باز بشه.

چند لحظه منگ بودم که با دیدن چشمهای مهربون کهربایی رنگ بهراد از عالم خواب و رویا خارج شدم وکش وقوسی به تنم دادم تا قولنجم بشکنه.

لبخند زد وگفت:خوب خوابیدی؟

\_اره ولی هنوز خوابم میاد ...

وقلتی زدم وسرمو تو سینه پهنش پنهان کردم ودستمو روی پهلوش گذاشتم.

خندید و گفت : اهای گربه ی خواب الو میدونی چند ساعت خوابیدی؟

\_ خوابم میاد بهراد اذیت نکن.

بلند خندید که سرمو از سینه اش جدا کردم وبا سوء ظن بهش چشم دوختم وگفتم: تو چرا انقدر میخندی؟

بهراد: خب خوشحالم.

\_ اونوقت چرا خوشحالی؟

\_ راستی جواب ازمایشمو گرفتی؟



بهراد: یکی یکی. اول اینکه ساعت نزدیک ۶ غروب شده و هوا داره تاریک میشه دوم اینکه بعله گرفتم وبه خاطر همین خوشحالم.

سرجام نشستم وموهامو پشت گوشم فرستادم وگفتم: اونوقت مریضی من خوشحالی داره؟

گونه ام را نوازش کرد وگفت: نه کوچولوی من.

\_ پس چرا خوشحالی؟

بهراد: اخه جواب ازمایشت میگفت خانوم من سالمه سالمه.

\_ حالت خوبه چطور ممکنه من هنوزم حال زیاد خوبی ندارم چند روز بی حالم یا حالت تهوع دارم شکم پیچه میگیرم امروزم که خودت دیدی.

بهراد: بله دیدم ولی چرا زودتر بهم نگفتی قبل از اینکه سفر کنیم.

\_ فکر نمیکردم چیز مهمی باشه ودوست نداشتم به خاطرهمچین چیز بی اهمیتی سفرمون بهم بخوره.

اخم کرد وگفت: کی گفته تو بی اهمیتی؟ کوچکتترین ناراحتی یا درد یا مشکل تو برای من اهمیت داره مخصوصا از امروز به بعد.

گنگ گفتم: منظورت چیه؟

بهراد دستمو کشید و منو تو اغوشش جا دادو زیر گوشم وگفت: منظورم اینه که یه مادر خوشگل وریزه میزه برای من خیلی با ارزشه مخصوصا اینکه اون مادر واون زن ،زنه خودم باشه.

بهت زده بهش چشم دوختم وهر کاری کردم کلمه ای از بین لبهای بازم خارج نشد خندید وگفت:  
مادر شدنت مبارک عزیزم.

به زحمت اب دهنم را قورت دادم وگفتم: شو...شو...وووووخی میکنی اره؟

خندید وگفت: شوخی چیه دیوونه جواب ازمایشتو گرفتم نوشته بود این خانوم خوشگل بارداره  
باید مواظبش باشی اقا بهراد.

یکباره بغضی سنگین راه نفسم را بست ولبهام لرزید بهراد با دیدن حالتی سرجاش سیخ نشست  
وخنده از لبهایش پرکشید وگفت: چی شده الیا؟ ناراحت شدی؟ تو نميخوای ازمن بچه داشته  
باشی؟

سرشو پایین آورد و تو صورتت نگاه کرد و به زحمت گفت: هنوزم...هنوزم ...از من بد...بدددددت  
میاد؟

سرمو به نشانه زهبالا انداختم که نفس حبس شده اش را رها کرد وگفت: پس چرا بغض کردی  
قشنگم؟

اشکم روی گونه ام چکید و با صدایی لرزان گفتم: بهراد من تنهام.

مات صورتت ماند و بعد از چند لحظه با نوک انگشتش اشکم را گرفت و منو به اغوشش کشید  
وگفت: کی گفته تو تنهایی پس من چی ام؟

اشکام گوله گوله روی گونه هام راه افتادن و با صدایی گرفته زار زدم: من مامانمو میخوام بهراد انا  
وارزو رو میخوام بهراد من چه جوری بچه امو بزرگ کنم من که بلد نیستم.

دستشو نوازش گونه پشتم حرکت دادو گفت: کافیه اشاره کنی همشونو جلوت ردیف میکنم  
عزیزم تو خودت نمیخواهی عشقم.

دماغمو بالا کشیدمو گفتم: اونا دوستم ندارن هیچکس دوستم نداره.

بهراد: کی گفته عشقم؟ خانواده ات دوست دارن.

\_ نه اگه دوستم داشتن اون جوری منو از سرشون باز نمیکردن.

بهراد: دارن عزیزم اگر نداشتن باشن من خودم یه تنه قد تمام دنیا دوست دارم خودم کمکت  
میکنم بچه امون بزرگ کنیم اصلا براش پرستار میگیرم تا تو اذیت نشی خوبه؟

سرمو از رو سینه اش برداشتم وگفتم: نه خودمون باید نگه اش داریم.

موهامو که به خاطر خیسی صورتتم به گونه ام چسبیده بود را آرام جدا کرد و پشت گوشم زد  
واشکمو با دستاش پاک کرد و صورتتم بین دستاش قاب گرفت و گفت: من که از خدامه توله  
کوچولوی تو را بزرگ کنم خوشگلم.

لبخندی بی ارداه روی لبهام جا گرفت که به محض دیدن لبخندم لبهاشو مهر پیشونیم کرد و  
ارامش به جونم ریخت.

بهراد: دیگه نبینم اشکاتو بی خودی هدر بدیا .

چشماموبه نشانه باشه بستم که دوباره لبهامو اروم بوسید و گفت: حالا پاشو یه چیز بیوش بریم یه  
چی بخوریم تا همین چهار تا پاره استخونتتم اون فسقل نزده به بدن خودش.

دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم: بهراد.

برگشت وگفت: جانم.

\_ واقعا یه بچه تو شکممه؟

خندید ولبه ی تخت نشست وگفت: اگه بشه الان اسمشو گذاشت اون فسقلی اندازه یه لوبیاست  
الان ببینم میتونی یه بهراد دیگه تحویل جامعه بدی!

مشتی به بازوش زدم وگفتم: نخیر باید دختر بشه.

دستاشو به نشانه تسلیم بالا برد وگفت: من که عاشق. اینم دوتا الیا داشته باشم الیا پرورش دادنو  
که از عهده اش بر میای جوجه؟

لب برچیدم وگفتم: ا بهراد اذیت نکن.

بهراد: اذیت چیه از بس لاغر شدی ادم تعجب میکنه که بارداری باور کن یک ساعته تمام به دیوار  
ازمایشگاه زول زده بودم باورم نمیشد.

خندیدم که گفت: باید بخندی انقدر قیافه ام مسخره بود که دکتره فک کرد دوست دخترم حامله  
شده اومد بهم مشاوره میداد کجا برم سقطش کنم که اخر گفتم نه بابا زنده از بس ریزه میزه است  
باورم نمیشه کلی بهم خندیدن. و اخرشم دکتره گفت مگه از اول بچه گنده است که تو شکمش جا  
نشه کم کم بزرگ میشه پوستش جا باز میکنه خودش چاق میشه...

منم خندیدم که دستمو گرفت و کشید واز رو تخت بلند کرد و به سمت سرویس هول داد وگفت:  
بدو بچه مردیم از گشنگی.

\*\*\*

پایان فصل ۸۱

Khaterah7

دستمو به روشویی گرفتم و تعادلمو حفظ کردم .



هر چی خورده و نخورده بودم بالا اوردم .

دل وروده ام داشت از دهنم میزد بیرون.

صدای بهراد که از بیرون سرویس بهداشتی صدام میکرد منو به خودم آورد . صدایش پر بود از نگرانی واگه میتونست تا حالا ده بار وارد سرویس زنانه شده بود.

صورتمو اب زدمو یه خرده سرو ریختم رو مرتب کردم واز سرویس بیرون زدم.

به محض بیرون آمدن بهراد با چهره ای نگران جلوم ظاهر شد و با دیدن صورت بی رنگ ورم گفت:  
خوبی گلم؟

لبخند بی روحی زدم و گفتم: اگه دخترت بذاره!؟

خندید و زیر بازومو گرفت و گفت: پدر سوخته بذار دنیا بیاد حالشو میگیرم اساسی.

چشم غره ای حواله اش کردم و گفتم: هوی جرات داری به دخترم از گل کمتر بگو.

خندید و گفت: چشم تو و دخترت رو چشمام جا دارید.

سرمو به بازوش تکیه دادم و در کنار هم شروع به قدم زدن کردیم کمی که راه رفتیم گفتم: بهراد!

بهراد: جانم!

\_ بوی دریا میاد بریم دریا دلم خواست.

با انگشت اشاره اش ضربه ای به بینیم زد وگفت: فسقل چه بویاییت قوی شده حالا.

خندیدم وگفتم: از برکات وجود گل دخترته.

بهراد: انقدر هم خوب نیست.

بهراد: راستی چرا حالت بهم خورد تو که خودت غذا رو سفارش دادی داشتی راحت میخوردی!؟

صورتتم از یاد اوریش جمع شدو گفتم: دوتا میز پشت تو داشتن خرچنگ میخوردن یهو چشمم افتاد بهشون دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم هرچی خورده بودم هجوم آورد تو گلوم.

بهراد: ای بابا با این حساب حتما الان گرسنه اته اره؟

\_ نه بذار یه خرده بگذره بعد یه چی میخوریم ...

\_ ای وای تو هم شام نخوردی.

منو که یستاده بودم دوباره به حرکت در آورد وگفت: من کلی ذخیره دارم غصه ی منو نخور خانوم خوشگله.

ساحل حسابی شلوغ بود وبا کلی پراژکتور روشن بود واز هر سمتی صدای موسیقی ورقص وشادی میومد وهرکس مشغول کاری بود.

عده ای دور اتیشی جمع شده بودن وگیتار میزدن ومیخواندن که به نظر ایرانی میومدن وفاصله اشون ازمون زیاد بود .

وعده ی زیادی تو رستورانها وبارهاوکافی شاپ های ساحلی مشغول خوش گذرونی بودن.

ویه عده هم تو اب شنا میکردن.

یه پدر وپسر مشغول بادبادک هوا کردن بودن واصلا بادبادکشون پیدا نبود از بس که اوج گرفته بود...

روی شنهای نزدیک دریا نشستیم وسرمو به بازوی بهراد تکیه دادم وبه دریا که به رنگ سورمه ای در اومده بود چشم دوختم که بهراد لب باز کرد وگفت: الیا!

\_ جانم!

بهراد: جانت بی بلا(لبخند رو لبم ظاهر شد چقدر تو مهربونی) میگم دوست داری اسم فسقل را  
چی بذاریم؟

کمی فکر کردم و گفتم: بارانا چگونه؟ اولش اول اسم تو میشه آخرش اول اسم من.

لبخندی زدو منو بیشتر به خودش فشرد وگفت: عالیه حالا اگه پسر شد چی؟

\_ دختر میشه.

بهراد: حالا یه درصد اگه پسر شد چکارش کنیم بی اسم بمونه؟

کمی فکر کردم وگفتم: اهان اگه دختر شد من اسمشو میذارم اگه پسر شد تو بذار خوبه؟

بهراد: باشه خوبه بذار ببینم اسم پسرمو چی بذارم!!

کمی فکر کرد و گفت: میزاریم بردیا مثل اسمی که تو گفتی همیشه با اسمامون ست میشه خوبه؟

\_ عالیهِ ولی من میدونم دختر میشه.

بهراد: خدا رو چه دیدی شایدم پسر.

چند لحظه سکوت کردیم و یکباره به همدیگه چشم دوختیم و گفتیم: شایدم جفتش...

از این هماهنگی بلند خندیدیم که چند نفری بهمون چشم دوختن و بهراد مهربون پیشونیمو بوسید و گفت: ماشاءالله تفاهم...

همون لحظه صدای قُرُقُر شکمم بلند شد که کلی خجالت کشیدم و بهراد چند لحظه هنگ نگام کرد و سپس چشم غره ای بهم رفت و از جاش بلند شد و دستمو گرفت و کمکم کرد تا بلند بشم و گفت: به خرده به فکر خودت نباشی؟

خجالت زده گفتم: خب چکار کنم؟

بهراد: هیچی کافیه بگی بهراد جان من و فندقو گشمنونه؟

بهت زده گفتم: فندق؟

خندید و به شکم اشاره کرد و گفت: اره دیگه تا جنسیتش معلوم بشه فندق میشه اسمش  
چطوره؟

خندیدم و گفتم: عالییه.

بهراد: پس بدو بریم تا یه دلی از عزا در بیاریم.

زندگی زیباست ای زیبا پسند..

زنده اندیشان به زیبایی رسند.

ان قدر زیباست این زیبا پسند.

کز برایش می توان از جان گذشت

پایان فصل ۸۲

Khaterch7

نزدیکی فست فود رسیدیم که با شنیدن بوهای مختلف دلم پیچ خورد و سر جام ایستادم و دماغمو چین دادم و با دوتا انگشتم محکم گرفتم تا بویی را حس نکنم.

با توقفم بهراد ایستاد و گفت: چی شد؟

\_\_ بهراد بو میده!

بهراد: چی بو میده؟ حالت خوبه الیا؟

\_\_ نمیتونم خودت برو بخور.

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: اینجوری نمیشه که این پدر سوخته نیومده میخواد تو را محو کنه.

خندیدم که ادامه داد: برو لب ساحل قدم بزن تا من پیام.

\_\_ باشه.

عقب گرد کردم تا برم که صدام زد به محض برگشتنم بهم نزدیک شد و گفت: صفش طولانیه زیاد دور نرو همین اطراف قدم بزن پیام چی میخوری؟

کمی فکر کردم و گفتم: سیب زمینی با سس فراوون.

بهت زده گفت : الیا اصلا برات خوب نیست.

لب برچیدم و گفتم: خب دلم میخواد.

بهرادبا اخم گفت: خب دلت بخواد قرار نیست این چیزا رو بخوری.

جلو رفتم وانگشت اشاره ام را به نشونه تهدید بالا بردم و گفتم: هوی اقاهاه من باردارم ویه زن باردار باید هر چی دلش میخواد بخوره مگر نه دهن بچه اش باز میمونه دوست داری دهن بچه ام باز بمونه.

چند لحظه مات حرکت موندوبعد بلند خندید وانگشت اشاره ام را گرفتوبوسید وگفت: باشه خانوم باردار برو تا پیام.



لبخندی از سر پیروزی رو لبهام نقش بست و مسیر سمت راست ساحل را نشون دادم و گفتم: میرم اون طرف فک کنم اون طرفا چند تا ایرانی باشن.

بهراد نگاهی به سمتی که اشاره کرده بودم انداخت و گفت: زیاد دور نشودر ضمنبا هیچ غریبه ای دارم تاکید میکنم هیچ غریبه ای حرف نزن یا باهش نرو یا چیزی از دست کسی نخور.

\_ بهراد مگه من بچه ام؟

بهراد: بچه نیستی اما اینجادیبه یه جایی که پراز مردای عرب کثیفه که برای یه شب لذت بردن از یه زن خوشگل هر غلطی میکنن تو هم زن زیبایی هستی فهمیدی الیا؟

میدونستم که راست میگه و داستان های زیادی ازشون تو روزنامه ها وسایت ها خونده بودم که مو به تن ادم سیخ میکردسرم را به نشونه تایید تکون دادم و گفتم: باشه خیالت راحت.

لبخندی زد و پیشانیم را بوسید و رفت منم چرخیدم و به سمت ساحل پیش رفتم .

باد ملایم پاییزی موهامو به بازی گرفته بود و شوق و ذوقی عجیب به جونم ریخته بود .

بی اختیار دستم روی شکمم لغزید و دلم خواست جنین نوظهور در بطنم را با سر انگشتم حس کنم.

با قرار گرفتن دستم روی شکمم لبخندی روی لبهام جا خوش کرد و قلبم پر از شور و شوق شد و بی اختیار لبهام از هم باز شد تا با کودکم یا نه بهتر بگم جنین کوچکم، فرشته ی کوچولوی تو بطنم حرف بزnm.

\_ سلام فندق مامان.

خوبی کوچولوی من.

ای کاش زود تر بیای.

خیلی عجولم اره کوچولوی من.

وای خدایا کی میخواد نه ماه تموم بشه و تو به دنیا بیای.

فکرشو بکن یه دختر کوچولو یا پسر کوچولو از گوشت و پوست و خون خودم.

فکرشم بی نهایت زیباست چه برسه به خودش.

با اینکه چند ساعت بیشتر نیست که از حضورت مطلع شدم اما دلم با تمام وجودش حضورت را حس میکنه.

میدونی دلم میخواد بیای تا با اومدنت شادی را به زندگیم بیاری.

تا با حضورت زندگی نوپای جدیدم را محکم تر کنی.

شاید....

شاید...این یه نشونه از طرف خداست تا کمکم کنه با حضورت گذشته را به طور کامل فراموش کنم.

تا تو یه موجود کوچولوی خوردنی لحظه لحظه ی زندگیمو با حضورت پر کنی و منو از گذشته پر دردم دور کنی.

تا تو حس زیبای مادر بودن را بهم هدیه بدی.

حالا که فکر میکنم میبینم بهراد چقدر صبوره اون حدوده ۳۷ سال سنشه ولی هیچوقت منو تحت فشار نداشت تا زودتر پدر بشه .

تا زودتر زندگیش اروم بشه.

حتی بهم خیانتم نکرد انقدر صبوری کرد تا خودمو پیدا کنم.

فندوق من بابات خیلی خوبه.

بابات روح بزرگی داره.

تو هم باید مثل بابات دلت از جنس دریا باشه مثل اون ببخشی و مهربون باشی.

ولی اهای خوشگله مثل اون جزغاله نشیا.

برگشتم وبه صف نگاه کردم که بهراد بین جمعیت ایستاده بود یک لحظه برگشت که براش دست تکان دادم واون هم دستش را تکان داد.

دوباره نزدیک تر به اب حرکت کردم.

موج های دریا هرزگاهی پاهامو خیس میکرد و صندلهای مشکی پاشنه تختم را زیر شن ها فرو میبرد.

انگشتای سفید لاک خورده ام داخل صندل ها بدجور خودنمایی میکرد.

لبخندی زدم و سرمو بلند کردم وبه اسمون چشم دوختم .

قرص ماه همچون هلال زیبایی تو قلب اسمون میدرخشید.

\_ اهای ماه میبینی امشب دارم از تنهایی در میام

میبینی دارم مامان میشم.

به قول بهراد بهم نمیداد ولی من با اینکه بهم نمیداد ولی دوستش دارم.

دستم را روشکم تختم گذاشتم و گفتم: فندق من غصه نخوری اگه مادرجون نیست.

اگه پدر جون مامان را دوست نداره.

اگه خاله انا نمیدونه داره خاله میشه.

اگه خاله ارزو پسرشو نمیاره باهاش بازی کنی.

من هستم بابا هست عمو بهروز هست مامان ساره اقا جون همه دوست دارن.

چقدر خوبه تو هستی تا من باهات حرف بزنم درد و دل کنم .

وای ببوسمت بغلت کنم کی میاد اون روز؟

با دیدن اکیپ بچه های ایرانی که بلند بلند میخندیدن یه حسی ناخواسته منو به سمتشون کشید.

قدم هام آرام آرام پشت هم قرار گرفتن وبه سمتشون رفتم .

یکباره سکوت کردن اون قسمت که نشسته بودن زیاد روشن نبود وهمشون که جمعی حدود ده نفره بودن دور اتیش جمع شده بودن.

همون لحظه یکیشون بلند شد واز جمع دور شد که جمع سوتی کشیدن وبا بلند شدن صدای گیتار دوباره سکوت کردن وصدای اهنگ اشنایی تو گوشم پیچید .

چقدر من این اهنگ را دوست داشتم .

بی اختیار به سمتشون پیش رفتم حدود ده قدم باهاشون فاصله داشتم که با شنیدن صدایی خشکم زد...

صدایی که تصور شنیدنش را هر جایی داشتم غیر از اینجا.

صدایی که برای شنیدنش بیشتر از دوسال له له زده بودم.

صدایی که یه روزی تمام وکمال برای من بود اما حالا.

هجوم اشک را به چشمم حس کردم

وتمام وجودم گوش شد...

هم آرزوم بودی هم عشق بد تا کرد

(اخ خدا چرا عشق انقدر باهامون بد تا کرد چرا نداشت از وجود هم سیراب بشیم.)

رویایه تو منو بدجور تنها کرد

(کوروش نبودت بیرحمانه ترین روزهامو برام رقم زد)

چشات دنیامو بهم نشون میداد

(وای خدا میشه دوباره تو سبز چشمات گم بشم)

بعد از تو این دنیا از چشمه من افتاد

(وای که چقدر این دنیا نفرت انگیزه)

سکوت کردم چون این انتخابم بود

(ای کاش میتونستم میتونستم غیر از تو کسی را نداشته باشم میتونستم فقط مال تو باشم و تو مال من)

سکوت کرده من حرفه حسابم بود

سکوت کردم چون

این انتخابم بود

سکوت کردنه من

حرفه حسابم بود

(درد تو صداش ذره ذره ی جونمو می سوزوند ولحظه لحظه بیشتر وجودمو به آتیش میکشید  
خدایا امتحانات بدجوری سخت شده بدجوری چرا حالا چرا اینجا چرا امروز همین حالا که  
خواستم فراموش کنم که خواستم مادر باشم همسر باشم باید گذشته هامو جلوی چشمم بیاری تا  
ثابت کنی که هیچی نیستم اره خدا من در مقابل تو حکمتت قدرتت هیچی نیستم)

سکوت کردم سکوت کردم سکوت کردم

سکوت کردم سکوت کردم سکوت کردم

خیلی دلم تنگه خیلی ازت دورم

(دیگه نیستم ده قدم فقط ده قدم باهام فاصله داری اما نمیتونم دست دراز کنم وبگیرم نمیتونم  
لمست کنم)

(خواستم برم خواستم بدوم واز اونجا فرار کنم تا ندیدم تا دوباره نشکستم تا خجالت نکشم تا  
داغون نشم اما بازم خدا نخواست نخواست وشکوند دل کوچیکمو)

تا چشم گرفتم از مرد رویاهام که شانه های پهنش خم شده بود وموهای پر پشتش تو رقص باد  
بود وصورت مهربونش رو به اتیش وپشت به من چشم تو چشم دوتا گوی خاکستری شدم که ماتم  
مونده بود.

قلبم ریخت وبی اختیار دستم روی قلبم قرار گرفت بهت زده بهم چشم دوخته بود وناباورانه بهم  
نگاه میکرد .

دستش روی دست بغل دستیش که مشغول گیتار زدن بود قرار گرفت وبعد از چند لحظه فرهاد  
سرش رو بلند کرد وبه باربد مات مونده چشم دوخت وبا دنبال کردن مسیر دیدش و دیدن من  
مات مونده دست از گیتار زدن برداشت وبهم چشم دوخت.

وصدای دلنشین لحظه هام متوقف شد...

بعد از تو خیـــــــــــــــــ.....



پایان فصل ۸۳

**Khatereh7**

\*\*

چشمام لبالب از اشک بود ودلم پر از خون یک به یک سرها به سمتم چرخید.

اما کوروش نچرخید و سر جاش موند خواستم برم خواستم گم بشم خواستم فرار کنم.

که قامت بلندش جلو روم ایستاد.

حس از پاهای بی جونم فرار کرد.

ارام آرام چرخید و سفیدی تارهای روی شقیقه اش دانه دانه خنجر شد و تو قلبم فرو رفت.

چشمات که روم قفل شد دل بیچاره ام برای لحظه ای نزد.

دل داغونم مرد وزنده شد.

قلبم شکست از دیدن مردی که روزی دنیام بود والان نمیدونستم دقیقا کجای دنیام وایساده.

اما چرا الان دقیقا پاهاشو گذاشته بودروی رگ حیاتم.

جفت پا روی گلوم ایستاده بود وراه تنفسمو قفل کرده کرده بود.

باور نکرد که چند بار پلک زد جلو تر امد که برق اشک را تو چشمات دیدم.

اما بدتر از من با ریختنش مقابله میکرد .

اروم لبهات بهم خورد واسمم ،اسم نحسم از بینش خارج شد .

خارج شدن اسمم همانا وغلتیدن اشکها روی گونه ام همانا.

جلوتر امد که تو جنگل سبز چشمات گم شدم .

جلوتر اومد که تو پیچ و تاب موهایش به دار اویخته شدم.

جلوتر اومد تو گره اخم بین ابروهایش له شدم.

جلوتر اومد و تو اشک چشماش غرق شدم.

کف دستش که روی گونه ام قرار گرفت چشمام ناخودآگاه بسته شد و تن یخ زده ام از همون گونه ام گرم شد و صدایش گوشمو نوازش کرد: بیدارم الیا؟

چشم که باز کردم دستش پایین اومد و بعد از چند لحظه با دستمال سفیدی که از جیبش خارج شد اشکمو اروم پاک کرد و این بار اشک خودش چکید.

خدایا منو بکش که باعث شدم اشک کوروش بریزه.

که باعث شدم بشکنه.

یکباره با یاد اوری بهراد قلبم گرفت و قدمی عقب گذاشتم.

رنگ از رخ کوروش پرید و دستش را به سمتم دراز کرد چرخیدم تا دور بشم تا فرار کنم تا برم  
و بیشتر از این باعث ویرونی نباشم.

همین که چشم ازش برداشتم و قدمی عقب گذاشتم صدایی آشنا تو گوشم پیچید و پای رفتنم را  
سست کرد.

نه خدایا.....

خدایا چرا؟

سر که چرخاندم مانی عزیزم را دیدم که یکباره خریدهای تو دستش را رها کرد و به سمتم پرواز  
کرد و در عرض چند ثانیه سرم روی سینه پهنش جای گرفت و بهانه ی گریستنم جور شد و اینبار  
بی مهابا اشک ریختم.

بعد از چند لحظه صورتم را از روی سینه اش بلند کرد و چند لحظه مات چهره ام شد و تا به  
واقعیت اجهاف پیدا کرد اینبار سرو صورتم را غرق بوسه کرد و مرا در اغوشش فشرد.

مست اغوش مانی عزیزم بودم که یکباره به شدت از اغوشش بیرون کشیده شدم و یقه ی لباس  
مانی در مشت بهراد چنگ شد و فریاد زد: بی شرف به چه حقی به زن من دست میزنی؟

مانی مات ومبھوت به صورت بهراد چشم دوخت ...

حق داشتن همدیگه را نمیشناختن اونم تو تاریکی ..

جلو رفتم وقبل از اینکه اتفاقی بیفته خودم را به زحمت بینشون جا کردم وگفتم: بهراد داییمه!

دست بهراد شول شد وبهت زده گفت: مانی!؟

مانی خندید وگفت: بهراد خودتی؟

بهراد با خنده گفت: اره روانی اینجا چکار میکنی تو؟

مانی: بابچه ها اومدیم برای کنسرت مشترکی که فرهاد وکوروش دارن شما کی اومدین؟

بهراد: ما تازه امروز اومدیم .

مانی با لبخند گفت: مگه اینکه اینطوری قسمت میشد این دختری بینم.

سرمو از خجالت پایین انداختم که گفت: بله خجالتم داره بیشتر از دوساله رفتی ونه خودت میای نه ادرس دادی ما بیایم دلم برای دیدنت پرپر میزد.

\_ ببخشید.

منو کنار خودش کشیدو دستش را دور کمرم قلاب کرد وگفت: عوضش الان حسابی میچلونمت.

زیر چشم به کوروش نگاه کردم که با کلافگی دست تو موهاش برد که با حرف بهراد من مات موندم و کوروش یخ زد.

بهراد: هوووی روانی دستتو شول کن بچه ام له شد.

مانی دستش را از دورم باز کرد که بهراد منو سمت خودش کشید ومانی گفت: بچه ؟

بهراد با خوشحالی منو به خودش چسبوند وگفت: اره الیا جان بارداره.

مانی با خوشحالی گفت: تبریک میگم به سلامتی پس اینجا چکار میکنی سفر به این درازی اصلا براش خوب نیست.

بهراد که حسابی ذوق زده بود گفت: والا شما اولین نفراتی هستید که فهمیدید چون خودمونم چند ساعت بیشتر نیست که میدونیم.

مانی لبخندی زدو دوباره صورتم را بوسید وزیر گوشم غرید: جمع کن خودتو.

وچشم غره ای حواله ام کرد لبخند بی رمقی زدم که فرشته جلو آمد و بغلم کرد وگفت: تبریک میگم گلم.

مانی: زن دایی به این میگنا.

بهت زده گفتم: چی؟

مانی: ارپی جی نبایدم بدونی منو فرشته دوساله عروسی کردیم .

با خوشحالی گونه اش را بوسیدم و تبریک گفتم که همون لحظه یخ بقیه باز شد و یک به یک جلو آمدن باربد هم به همراه ایدا پیش اومد و با اون ها هم خوش و بش کردم جای کامران حسابی خالی بود و دلم براش تنگ بود .

در میان شوخی خنده بچه ها تا پاسی از شب نشستیم و با اسرار بهراد ومانی کمی سیب زمینی خوردم و در کمال بدشانسی بچه ها هم تو هتل ما بودن .

پسرها مشغول کل کل بودن که کوروش بلند شد و به سمت دریا رفت دل لامذهبیم طاقت نیاورد  
باید میرفتم و میگفتم.

باید میگفتم که دوش داشتم .

باید میگفتم که نامردی نکردم.

باید میگفتم بابام منو فروخت .

ولی نمیگفتم که هنوزم عاشقشم ...

که هنوزم ضربان قلبم با ریتم نفساش هماهنگ میشه.

که هنوزم میپرستمش ...

به زحمت سر خم کردم و در گوش بهراد گفتم: میشه برم از یه رفیق قدیمی دل جویی کنم؟

بازم بهراد خوب بود.

بازم مهربون بود.

بازم بهم اعتماد کرد.

بازم...

خدایا میدونم خیلی بدم تو منو ببخش بزار تمومش کنم بزار دل خودم واونو اروم کنم.



لبخندی زد و گفت: برو.

بلند شدم و به سمت دریا رفتم به چند قدمی که رسیدم لب باز کرد و گفت: چرا اومدی اینجا؟

نمیدونستم چی بگم سکوت کردم که دوباره گفت: برو پیش شوهرت ناراحت میشه.

ای خدا هنوزم به فکر منو زندگیمه...

نفس عمیقی کشیدم و کنارش ایستادم نمیدونستم از کجا شروع کنم که خودش لب باز کرد  
و گفت: باورش سخته ...

اینکه الان اینجا کنارم دوشادوشم ایستادی و حتی صدای نفسها تو میشنوم اما...

نگاهی بهم انداخت و دست تو موهای فرو برد و ادامه داد: اما نمیتونم دست دراز کنم و تو اغوشم  
حست کنم.

قلبم ریخت که ادامه داد: روزی که رفتی و بعد از یک هفته بی خبری خبر عقدت به گوشم رسید  
دیووونه شدم.

زمین وزمان را بهم ریختم .

چیز سالم تو اتاقم باقی نذاشتم.

باورت میشه تمام آلات موسیقی تو اتاقمو له ولورده کردم و هیچ چیز سالمی باقی نداشتم .

تنها چیزی که سالم موند و نتونستم داغونش کنم پیانو بود نتونستم نشد.

وقتی یادم می اومد که انگشتای ظریفت کلاویه هاشو لمس کرده وبا وجود حضور تو از خودش موسیقی تولید کرده نتونستم نابودش کنم.

در به در دنبال گشتم تا فقط بگی چرا؟

چرا تنهام گذاشتی؟

چرا رفتی اونم با کسی که دم از نفرت بهش میزدی؟

اخ نمیدونی چقدر داغون شدم الیا چه روزایی دیدم...

سکوتم را شکستم و گفتم: اما من نخواستم دست من نبود.

لبخند تلخی زد و گفت: میدونم مانی گفت واتیشم زد مانی گفت که رفتی وبه هیچ کس نگفتی .

گفت برای بابات پیغام دادی که نمیبینیش و برنمیگردی.

فقط با اون حرفا بود که اروم شدم ولی الیا الان که دیدمت دیگه اروم نیستم.

دیگه نمیتونم اروم باشم.

نیم رخس را به سمتم چرخوند و گفت: اروم کن الیا تو را به همون که میپرستی اروم کن دستامو

گرفت و گفت: خوشبختم کن الیا من خوشبختیمو از تو میخوام میفهمی؟

به معنای واقعی کلمه هنگ کردم..

خدایا کوروش از من چی میخواد...

خواهش میکنم بیا...

قهوه ای سفارش داده ام

واز ترس اینکه

مبادا دیر برسم

کیف پولم را

فراموش کرده ام....

پایان فصل ۸۴

Khatereh7

خدایا اخی چطوری من اخی چطور خوشبختش کنم من که خودم باز حس بدبختی دارم .

من که خوشبختی بهدادم ازش گرفتم .

من که دلم از زمین وزمان گرفته وپره چطوری تو را خوشبخت کنم کوروش.

با التماس تو چشمات خیره شدم وگفتم: نمیتونم کوروش نمیتونم من من شوهر دارم کوروش.

صدام به شدت میلرزید ودستام هم همینطور.

برخلافمن اون گرم بود داغ بودلبخند تلخی زد .

لبخندی که تا عمق وجودمو سوزوند.

لب باز کرد وگفت: خوشبخت شو .

بهت زده گفتم: چی؟

لبخندش عمیق تر شد وگفت: خوشبخت شو تا منم خوشبخت بشم .

شاد باش تا شاد بشم.

اروم باش تا اروم بشم.

به شکمم اشاره کرد وگفت: یه مامان شاد وخوشحال باش تا دلم هر لحظه پیشت نباشه.

از لحظه لحظه زندگیت لذت ببر تا منم غرق لذت بشم.

زندگی کن الیا .

زندگی کن تا منم زندگی کنم.

از روزی که رفتی خواب و خوراک ندارم اگه بگم هر شب دروغ گفتم ولی بیشتر وقتا خوابتو  
میبینم خواب میبینم گریه میکنی بغض میکنی .

ایا بغض تنهاییت داره و بیرونم میکنه .

بغض بی کسیت داره داغونم میکنه.

ایا شاد باش تا منم شاد باشم .

تا حداقل اگه تو را ندارم دلم به شادیت خوش باشه

با التماس تو چشمام خیره شد وگفت: قول میدی اره خوشبختم میکنی؟

لبهام لرزید و صدایی از گلوم خارج نشد و سرم را به نشانه تایید تکون دادم.

لبخندی زد وگفت: میدونم عشق از دل ادما نمیره بیا برگردیم به روزهای قبل از اعترافم همون

روزا که باهم دوست بودیم باهم رفیق بودیم هان نظرت چیه ؟

اینجوری دیگه نمیسوزیم میشیم دوتا دوست مثل وحید باربد کامران ایدا سپیده مثل بقیه خوبه؟

سرمو تکون دادم که گفت : پس دوستم شاد باش .

\_ باشه.

کوروش: الیا

...\_

کوروش: فردا شب با بهراد بیا به کنسرتم تا همون جا عشقمون را خاک کنیم باشه؟

سرمو تکون دادم که لبخندی زد و رفت...

\*\*\*

پشت میز آرایش نشستم و با شیرپاکن مشغول تمیز کردن صورتم شدم .

لبخند آخرش از ذهنم پاک نمیشد لبخندی که تا ته وجودم را آتیش زد و حرفی که میدونستم فقط برای آرامش زندگی من زده.

دلم به حال خودم بهراد و کوروش میسوخت .

مایی که پا تو یه بازی گذاشتیم که هیچکدوممون ازش راضی نبودیم و هر لحظه بیشتر عذابمون میداد.

نمیخواستم دوباره برگردم به روزای افسردگییم اما انقدر ذهنم مشغول بود که نمیتونستم خوب فکر کنم و تصمیم بگیرم.

یک ساعتی از برگشتنمون به هتل میگذشت و من شاید پنج تا کلمه حرف نزده بودم و اونا هم با بی حواسی در جواب حرفهای بهراد گفته بودم.

کرم را برداشتم و روی پوست دستم پخش کردم و سپس با کرم دیگه ای دولا شدم تا زیر پاهام را ماساژ بدم که بهراد که نمیدونم تا حالا کجا بود جلوی پام زانو زد و کرم را از دستم گرفت و گفت: تو خم نشو.

سرجام صاف نشستم که مقداری کرم روی دستش ریخت و آرام مشغول ماساژ دادن پاهام شد .

بعد از چند لحظه که کارش تمام شد بدون اینکه بلند بشه دستش را روی پاهام قرار داد و به چشمام چشمدوخت و گفت: معذرت میخوام.

بهت زده گفتم: چرا؟

بهراد: نمیخوام فکر کنی دیدار امشب با مانی از قبل برنامه ریزی شده بوده باور کن هیچ اطلاعی نداشتیم منم کاملا شوکه شدم فکر نمیکردم اینجا باشن من فقط واسه عوض شدن حال وهوامون اینجا را پیشنهاد دادم.

مکشی کرد و دوباره گفت: نمیخوام برگردی به حال چند ماه قبلت این سکوتت این منگ بودن و این حال نافرمت دیوونه ام میکنه همون خدایی که میپرستی من اصلا برنامه ای نریختم مگه عقلم کمه اگه میخواستم تو اون دوسال کذایی کاری میکرد نه الان که با تمام وجودم احساس خوشبختی میکنم الان که تو حالت خوبه و میخندی و حرف میزنی و زندگی میکنی.

جلوم زانو زدو دستامو گرفت وبا چشمای کهربایی رنگش که نم اشک توش نشسته بود بهم خیره شد وگفت: باورم کن الیا.

خدایا من چقدر بدم.

من که اشک به چشم مردم میارم.

چقدر بدم که مردی با قدرت بهراد از ترس روزهای بدعنقیم جلوم زانو میزنه.

خدایا ....

لبخند زدم ودستش را فشردم وگفتم: بهراد من فقط منگم همین به زمان احتیاج دارم .

نفسش را با خیال راحت بیرون فرستاد .

تو حالت زانو زده هم قدش به حالت نشسته من میرسید پیشانیش را به پیشانیم چسبوند وگفت:

دوست دارم الیا باهام بمون تا دنیامو به پات بریزم تا دونه به دونه ارزوهاتو برآورده کنم.

تا لحظه به لحظه زندگیتو گلستان کنم.

تا یه لحظه هم نذارم لبخند از لبهای قشنگت پر بزنه.

از روزی که میخندی همش فکر میکنم لبخندی قشنگ تر از لبخند زندگی من وجود داره.



تو چشمام خیره شد وگفت: می‌گن لبخند خدا خیلی قشنگه اگه واقعا درسته من فکر میکنم  
لبخند تو لبخند خداست برای من چون چند وقته زندگیم شده گلستان دنیام شده بهشت.

باور میکنی به عشق اومدن به خونه انقدر تو محل کار عجله میکنم که همه زیر دستام فهمیدن یه  
طوری شده دیتو که خوراکش شده تیکه پراکنی بهم بعضی وقتا با ترسوندنش از کسر حقوق  
دهنشو میبندم.

لبخند روی لبم جا خوشکرد که گوشه لبم را بوسید وگفت: همیشه بخند گلم همیشه بخند..

دق کردم..

پشت خنده های تلخی که...

هیچکس به ان...

شک

نکرد.

پایان فصل ۸۵

Khatereh7

دستی تنومند دور شکم حلقه شد و منو به خودش چسبوند .

میدونستم که دست بهراده.

گرمای بدنش پشتم را گرم کرد.

تو حالت بین خواب و بیداری تو دلم گفتم : پشتم گرمه.

همون لحظه ضربه ای به در خورد که فکر کردم اشتباه کردم وبا خوردن ضربات بعدی بهراد  
تکونی خورد وخواست بلند بشه که غر زدم : نرو تازه گرم شدم.

خندید وگفت: در میزنن خوشگلم.

خواب الود سرم را زیر پتو بردم وگفتم: اینجا هم ولمون نمیکنن.

نفهمیدم چی گفت چون دوباره خوابم رفت حتی شک دارم صدای من را شنیده باشه .

نمیدونم چقدر گذشت که پتو از صورتم کنار رفت وصدای مانی تو گوشم پیچید که گفت: پاشو  
خرس خواب الو.

محل ندادم وغلتي زدم وگفتم: بهراد اینو بیرون کن.

لبه تخت فرو رفت وبهراد گفت: عزیزم اخی یکی دوتا نیستن.

\_ همشونو بیرون کن...\_

دوباره سرمو تو بالش بیشتر فشار دادم تا خوابم نپره که با شنیدن صدای کوروش برق از کله ام پرید.

کوروش: ولش کنید طفلکو مثلا بارداره.

مانی: چه ربطی داره ساعت ۱۰ شده میخوایم بریم بیرون.

بهراد: مانی فک نزن همین کارها را میکنی که دیشب یه ساعت از بودنت تو اینجا گریه میکرد.

مانی: واقعا؟

غر زدم: بهراد خالی نبند.

بهراد: مگه بیداری؟

\_انقدر سرو صدا میکنید میشه خوابید جلسه گرفتید؟

مانی: پس پاشو دیگه.

با حرص سریع تو جام نیم خیز شدم که دردی تو شکمم پیچید واخ بلندی گفتم ودستم به سمت شکمم رفت .

یکباره همه به سمتم هجوم آوردن وگفتن: چی شد ؟ خوبی؟ طوریت شده؟ جاییت درد میکنه؟ بریم دکتر؟

بهراد: ای بابا کشتید زنمو.

سرمو بالا اوردم وموهای پریشونم را پشت گوشم زدم وبه چهرهای نگرانی که دور تخت جمع شده بودن چشم دوختم.

باربد وایدا .وحید وسپیده.مانی وفرشته وفرهاد وكوروش همه منتظر بودن چیزی بگم بهراد دستمو فشرده وگفت: خوبی؟

اب دهنم را قورت دادم وگفتم: والا اگه شما هم چشم باز کنید و۹ جفت چشم بالا سرتون ببینید سخته میکنید .

وبا حرص گفتم: قصد جون من وبچه ام را دارید.

از جام بلند شدم وبا عصبانیت دست به کمر زدم وگفتم: برید از اتاق خواب بیرون مگه ادم همینجوری سرشو میندازه میاد تو اتاق خواب یه خانوم هالالان؟

هان را با صدای بلند گفتم که چشمم به کوروش افتاد که با نگاه سبز مهربونش بهم چشم دوخته بود.

باربد گفت: گفتیم مثل خرس میخوابی حالا چرا مثل خرس پوشیدی؟

منگ نگاهش کردم که همه خندیدن وبا دیدن تی شرت وشلوار خرسیم جیغ بنفشی کشیدم وگفتم: برید بیرون.

در کسری از ثانیه اتاق خلوت شد و فقط منو بهراد موندیم.

جلو اومد وبغلم کرد وپیشانیم را بوسید وگفت: خوبی؟

\_اره .

بهراد: برو دست وروت را اب بزن بیا یه چیزی بخوریم.

\_ باشه.

وارد سرویس شدم وبعد از انجام کارهای مربوطه با دیدن موهای افشونم کلی به خودم فحش دادم که قربون اعتماد به نفسم که اینجوری جلو همه قدالم کردم وسخن رانی هم میکنم.

وارد اتاق شدم که صدای شوخی و خنده بچه ها از تو سالن می اومد.

سریع بلوز دکمه دار سفیدی را با تاپ فیروزه ای پوشیدم وشلووار جین سفیدم را به پا کردم وموهامو مرتب شانه زدم و ازادانه رو شانه هام رها کردم ویه ارایش ملایم کردم واز اتاق خارج شدم.

با وارد شدن به سالن باربد با خنده گفت: لولو رفتی هلو اومدی قضیه چیه؟

همون لحظه کوسنی جلو روم قرار گرفت که با دیدن ایدا که کوسن را پیش کش کرده بود بوسی فرستادم وبه سمت باربد هجوم بردم وتا میخورد با کوسن زدمش اخرش وحید نجاتش داد.

بهراد که مرده بود از خنده به زحمت منو عقب کشید وکنار خودش نشوند وزیر گوشم گفت: خدا بهم رحم کنه بچمون چی در میاد اگه مثل تو بشه.

چشم غره ای رفتم وگفتم: دلتم بخواد.

خندید و گفت: غلط میکنه نخواد.

فرهاد: خب بریم؟

من که تو جریان نبودم گفتم: کجا؟

فرهاد: هیچکس صبحونه نخورده اول بریم یه چیزی بخوریم بعد بریم گردش وناهارم بیرون بزنیم  
چطوره؟

\_ خوبه بریم.

مانی: موهاتو جمع کن دختر اینجا هوا شرجی وگرمه همه میچسبه به گردنت کلافه میشی.

\_ دیشب که خوب بود.

مانی: خودت میگی دیشب الان حوالی ظهره دختر خوب.

ایدا: ببافش راحت شو.

\_ بلد نیستم.

کوروش: تو نباید بلد باشی بهراد برافش بباف.

بهراد به هیکلش اشاره کرد و گفت: به منبا این هیکل میاد ارایشگر زنان باشم؟

کوروش: مگه به من میاد ولی بلدم موهای کیانا را همیشه من میبافم.

بهراد: دمت گرم داداش بیا بباف که الیا کله ام رو میکنه یاد نگیرم به منم یاد بده.

کوروش: من؟

بهراد: پ ن پ من؟

وای خدای من نه کوروش موهامو ببافه سریع گفتم: لازم نیست همینجوری خوبه.



بهراد دستمو گرفت و کنار کوروش نشوند و گفت : بیا ببینم منم میخوام یاد بگیرم.

کوروش بلند شد و پشت سرم کنار بهراد ایستاد و موهامو تو دستش جمع کرد با حس لمس پوست گردنم با دستش تمام تنم مور مور شد.

حالا بقیه هم پشت سرم جمع شده بودن مخصوصا پسرها و با دقت به دستای کوروش چشم دوخته بودن اونم نفس عمیقی کشید و آرام آرام موهامو تو هم تنید و به هم بافت .

بعد از حدود پنج دقیقه که دو سه بار موهامو بافت و باز کرد و بهراد رضایت داد که یاد گرفته تهش را با کش کوچکی که ایدا داد محکم کرد و گفت: مدل آماده است .

بلند شدم و تشکر کردم.

لبخند زد و گفت: خواهش میکنم.

چقدر عوض شدی کوروش انگار تصمیم گرفت خودش را از نو بسازه و در این راه واقعا راسخ بود.

همه حاضر و آماده بعد از خوردن صبحانه از هتل بیرون زدیم.

به اتفاق جمع تصمیم بر این شد که برای دیدن مسجد جمیرا به محلی که ساخته شده بریم.

نمای زیبای مسجد فوق العاده بود و از سنگ های کرم مایل به صورتی ساخته شده بود.

مناره های مسجد بلندی در حدود ۴۰ متر داشت و گنبدش حدود ۱۶ متر ونمای بیرونی منحصر به فردی از مسجد جمیرا را به نمایش میگذاشت.

باربد خندید واسکناس ۵۰۰ درهمی توی دستش را نشان داد وگفت: بچه ها عکس مسجد جمیرا نیست؟

همه دورش جمع شدیم وبه عکس روی اسکناس چشم دوختیم وازصدق حرف باربد اطمینان پیدا کردیم و سپس با هم وارد مسجد شدیم .

نمای داخل مسجد هم بسیار فوق العاده بود بخصوص منبرش که به طرز بسیار زیبایی از معماری نوین ساخته شده بود ونمای با شکوهی به فضای داخلی مسجد بخشیده بود.

بعد از بازدید از مسجد جمیرا و خوردن ناهار گشتی در اطراف ساحل زدیم واز اون طرف راهی محل کنسرت کوروش وفرهاد شدیم.البته اون دوتا بعد از ناهار مارو تنها گذاشتن ورفتن چون مدیر برنامه هاشون از بس که زنگ زده بود کچلشون کرده بود.

زندگی زیباست...

به زیبایی چشم های پف کرده از

هق هق های شبانه..

به زیبایی بغض نفس گیر روزانه...

به زیبایی قلب تکه تکه شده از

شکستن های بی شمار...

به زیبایی نفسی که از تنگی بالا نمی آید...

به زیبایی تمام شدن تدریجی من...؟!

پایان فصل ۸۶

**Khatereh7**

روصندلی هایی که برامون رزرو شده بود اونم اولین ردیف جا گرفتیم و به نیم ساعتی مسغول  
حرف زدن و خندیدن بودیم که بالاخره گروه ارکست روی سن ظاهر شدن و مشغول تنظیم  
دستگاه هاشون شدن.

کارشون که تموم شد اهنگ اول را زدن که کمی از اهنگ که پخش شد کوروش روی صحنه اومد  
و شروع به خواندن کرد و احق که صداس فوق العاده بود و غم تو صداس خونه خراب کن.

پنج تا ترانه فرهاد خوند و کوروش برای خواندن ترانه حسن ختام برنامه روی سن ظاهر شد.  
بماند که یه اهنگ دونفره هم اجرا کردن که بی نظیر بود. و سالن را ترکوند.

به محض اینکه صدای اهنگ تو سالن پیچید

تو کنار منی و من از هر بار تنهاترم

تو و بی کسیامو به کجا ببرم

تو کنار منی من از تکرار خسته شدم

من و بی کسیامو بسپار به خودم

هر جایه هر این دنیا پا گذاشت دله بیچاره ام

مژه شیشه شکست هر کی رسید راهش رو بست

دلواپش هیشکی نشد وقتی شکست

دله بیچاره ام

تو هوایی که سرد و بی احساس حالم بده

سر عاشقیامون بگو چی اومده

دارم از تو برایه دلم این بار دست میکشم

چجووری دلت اومد آواره بش

هر جایه این دنیا پا گذاشت دله بیچاره ام

مژه شیشه شکست هر کی رسید راهش رو بست

دلواپش هیشکی نشد وقتی شکست

دله بیچاره ام مته شیشه شکست

بابک مافی (دل بیچاره)

با تمام شدن اهنگ و نگاه خیره ی کوروش اشکام چکید .

منو ببخش کوروش به خاطر خودت.

به خاطر دل بیچاره ات.

به خاطر خودم.

به خاطر دل بیچاره ی من که تو عشق باخت.

ببخش که تو عشقت باختم.

ببخش که خوشبختت نکردم.

ببخش که تنهات گذاشتم و فروخته شدم اونم مفت...

اشکامو پاک کردم واز جام بلند شدم و به همراه بقیه دست زدم سالن روشن شد و کوروش تعظیم کرد واز همه تشکر کرد.

فرهاد هم در کنارش قرار گرفت و تعظیم کرد و بعد از تشکر از سن بیرون رفتن و ما هم به پشت صحنه راهنمایی شدیم تا دسته گل هایی که برایشون گرفته بودیم بهشون بدیم.

برای کوروش دسوه گلی از رزهای سفید گرفتم و برای فرهاد گل رز ابی .

که جفتشون خوشحال شدن و تشکر کردن.

حدود ۱۱ بود که از سالن بیرون زدیم و به رستوران هتل رفتیم و شام خوردیم که من چیزی ازش نفهمیدم از بس که حالم بد بود و ده برابرش را بالا آوردم که مانی هم در کمال نامردی میگفت اشکال نداره بخوره بالا آوردم طوری نیست.

ومن چقدر فحشش دادم .

وبهراذ چقدر صبورانه پشتتم را ماساژ داد وارومم کرد و عاقبت بی خیال شامش شد و با عذر خواهی من را به اتاقمون برد تا استراحت کنم.

روزهای بعد سفر در دبی هم بی نهایت عالی بود و برخلاف تصورم کوروش مثل روزهای اول اشناییمون رفتار میکرد و مثل بقیه همه جا حواسش بهم بود.

در این بین ما برای بازدید خانه شیخ صدوق رفتیم که خود خانه که چقدر زیبا بود و معماری سنتیش چشمگیر یک طرف و موزه تمبرو سکه و اسناد قدیمش از طرف دیگر خیلی زیبا و جالب بود و کلی مورد توجه قرار گرفت.

بعد از اون از پارک خور موزه دبی برج خلیف دبی اتوبوس شگفت انگیز وپالم جمیرا که جزایری به صورت نخل بودند که امکانات زیادی داشتند از جمله پارک هتل رستوران شهر بازی و ...

که خودش به تنهایی بازدیدش یک هفته زمان بر بود که ما دو روز را صرف بازدید از اونجا کردیم و سپس به پارک وحشت ابی رفتیم.

که متاسفانه من نتونستم برم چون کافی بود از سرسره ابی سی متریش پایین بیام و فندوق را راهی بهشت کنم.

بهراد هم به خاطر من نرفت و باهم به سینما رفتیم.

\*\*\*

یک هفته ای از بازگشتمون از سفر دبی میگذره و با بچه ها شماره رد و بدل کردیم تا با هم در ارتباط باشیم.

امروز قراره مادر و پدر بهراد به همراه بهروز به منزلمون بیان و آخر هفته به افتخار حضور فندوق تو زندگیمون یه جشن بگیریم .

پدر جون که خیلی خوشحاله و اسرار داره باید حضور اولین نوه اش به هم اطلاع داده بشه .

واسه منم زیاد فرقی نداره چون فندوق کوچولو فقط برام تو این چند وقت از اومدنش حالت تهوع های بی حد و اندازه را گذاشته.

صدای بهراد که تو راه پله ها صدام میزد به گوش میرسید و بعد از چند لحظه در اتاق به صدا در اومد و وارد اتاق شد و با دیدنم کلافه گفت: دختر تو که نوز حاضر نیستی.



\_ بهراد حالم خوب نیست.

جلو آمد ولبه ی تخت نشست وموهامو نوازش کرد وگفت: اخه عزیز دلم واسه همین میگم بریم دکتر یک هفته است اومدیم هنوز دکتر نرفتی تو باید چکاب بشی دختر خوب بلند شو.

\_ حالشو ندارم.دکترو بگو بیاد.

بهراد: عزیز من دکتر که یه بار اومد باید سونو انجام بدی تو خونه هم که نمیتون دستگاه سونو گرافی را بیارن باید بری مطب بلند شو گلم ناز نکن.

به زحمت بلند شدم و با کمک بهراد لباس پوشیدم واز خونه بیرون زدم.

نیم ساعت بعد روی تخت تو مطب دراز کشیده بودم ودکتر ژل مخصوص سونوگرافی را زیرشکم ریخت ودستگاه مخصوصش را روی شکم گذاشت وبعد از چند بار تکون دادنش لبخند زد وگفت: تبریک میگمیه جنین ۶ هفته ای تو شکمتون دارید.

کمی دیگه تکونش داد وگفت: خوشبختانه سالمه ورشدش هم خوبه.

بهراد کلافه گفت: خانوم دکتر الیا اصلا چیزی نمیخوره هر چی میخوره بالا میاره.

دکتر لبخندی زد و گفت: مشکلی نیست این جور مواقع جنین غذای خودش را از ذخیره های مادر دریافت میکنه.

بهراد: من نه شما ببینید این چهار تا پاره استخون چه ذخیره ای داره اخه همشم سیب زمینی میخوره غیر از اون بالا میاره.

دکتر: خب همونم خوبه نشاسته داره وانرژی زاست .

دستمالی بهم داد تا خودم را تمیز کنم که بهراد پیش قدم شدو انجام داد وکمکم کرد بلند بشم و دکتر پشت میزش قرار گرفت وگفت: چند مدل ویتامین برات مینویسم با قرص آهن وکلسیم که هر روز باید بخوری یه چند تا آزمایش هم مینویسم انجام میدی جوابشو برام میاری تا ببینم.

تایید کردم واز اونجا به آزمایشگاه رفتیم وبعد از آزمایش دادن یک راست به خونه رفتیم که با دیدن مادر جون و پدر جون کلی ذوق کردم .

عاشق مامان بهراد بودم زن فوق العاده ای بود ومخصوصا در غیاب مامان وبه خاطر نداشتن دختر بهم خیلی محبت میکرد واز وقتی هم فهمیده بود باردارم همش زنگ میزد ویکریز سفارش میکرد مواظب خودم باشم وبه بهراد هم کلی نصیحت که چشم ازم برنداره.

بهر روز هم فوق العاده خوشحال بود و هیچی نشده برای فندق کوچولو یه ماشین بزرگ قرمز خریدی بود و آورده بود که کلی باعث شادی و خنده شد.

هیچ گاه یک روز خوب رابا

فکر کردن به یک دیروز بد

خراب نکنید

رهاش کنید...

پایان فصل ۸۷

**Khatereh7**

خودمو یک بار دیگه تو اینه چک کردم و وقتی از خوب بودن همه چیز مطمئن شدم به سمت تخت رفتم تا لباسم را بپوشم که در اتاق باز شد و بهراد وارد شد.  
با دیدنم لبخندی زد و گفت: چرا حاضر نشدی مهمون ها اومدن!؟

\_ فقط باید لباسمو بپوشم.

بهراد: خوبه بزار کمکت کنم.

لباس خواب حریرم را بیرون اوردم و خم شدم تا لباس شیری رنگ مخصوص امشب را بپوشم که  
بهراد جلوی پام زانو زد و گفت: میشه یه لحظه صبر کنی.

بهت زده گفتم: بزار لباسمو بپوشم چشم.

بهراد: نه نپوش.

به خودم اشاره کردم و گفتم: اخی این طوری.

بهراد: کسی نمیداد میخوام با فندق بابا حرف بزنم.

خندیدم و گفتم: فندق بابا الان چی میفهمه اخی!

اخم با مزه ای کرد و گفت: اگه هوشش به مامان و باباش بره مطمئنا میفهمه اگه به عموش بره شاید  
نفهمه.





بهراد: اونجای ادم دروغگو.

اِ اصلا خسته شدم بریم.

با لبخندی از اونا که می‌گه خر خودتی بلند شد و کمک کرد و لباسم را پوشیدم و سپس جلوی پام زانو زد و بند کفشم را دور ساق پام بست و سپس ایستاد و گفت: به به چه خانوم زیبایی افتخار همراهی میدید بانو؟

نگاهی از بالا به پایین بهش انداختم اول موهای مشکی خوشحالتش بعد چشمهای کهربایی رنگش و سپس زخم ابروش و بعد کت و شلوار شیک سرمه ای رنگش و کفش های ورنی مشکیش که حسابی خوش تیپش کرده بود و سپس به بازوش که پیشکشم کرده بود چشم دوختم و لبخندی زدم و گفتم: بله بریم.

حرفی گفتم: چه منتهی هم میزازه پررو.

خندیدم و گفتم: پس چی بایدم بذارم.

چپ چپی نگام کرد و از پله ها پایین رفت و منم دوشادوشش وارد سالن شدم.

به محض وارد شدن به سالن چشممبه دیتو افتاد که با جام مشروبی در دست به سمت من اومد و با لبخند سلام کرد.

همان گونه جوابش را دادم و گفتم: انا ماریا کجاست نیومده؟

دیتو: بهم زدیم با دوست دختر جدیدم اومدم انجلا.

چشم غره ای حواله اش کردم و گفتم: وا شما که تازه باهم دوست شده بودید.

دیتو: اخلاق من بهم نمیخورد.

همون حین دختری با موهای پرکلاغی و چشمهای ابی روشن که خط چشم مشکی پر رنگی دورشون کشیده بود که رنگ چشمهایش را بیشتر به رخ میکشید ورژ قرمز جیغش از دو فرسخی تابلو بود جلو امد و سلام کرد.

دیتو دستش را دور کمرش حلق کرد و گفت: اینم انجلای عزیز.

نگاهی از پایین به بالا بهش انداختم ... کفش های پاشنه ۱۵ سانتی مشکی و پیراهن کوتاه مشکی دکلمه تا بالای زانو که خیلی خوشگل رو اندامش نشسته بود و ناخن های لاک زده اش که فوق العاده ایش کرده بودن.

ولی لبخندش را اصلا دوست نداشتم یه جوری متظاهرانه بود و به دل نمینشت برعکس اناماریا که خیلی دلنشین بود .



باهاش دست دادم و اظهار خوشبختی کردم و سپس به سمت مادر جون رفتم و در کنارش جای گرفت .

بهروز با خوشحالی به سمتم اومد و گفت: چطوری زن داداش؟

\_ لوس نکن خودتو بهروز همون الیا بهتره.

بهروز: بابا این بهراد بی شرف نمیداره میگه یه ماه ازت بزرگتره باید احترامش را نگه داری.

\_ خب الان که نیست هر وقت بود اون موقع تو هم احترام نگه دار.

بهروز: اوکی اینو هستم.

و جامی را که پر از شراب قرمز بود به دستم داد و جام دیگر را به سمتش آورد و با ضربه ای کوچک به جام ها گفت: به سلامتی فندوق عمو.

\_ بچه امو فندوق کردید رفتا.

تا مشروب را نزدیک دهنم بردم دستی اونو پایین کشید و سپس چهرهی برزخی بهراد جلو روم ظاهر شد و رو به بهروز پرخاشگرانه گفت: اخی نفهم زن باردار باید مشروب بخوره؟

بهروز خجل گفت: مگه چی میشه؟

بهراد: عقل خودشو بچه اش زایل میشه نفهم.

بهروز: بی خیال بابا.

بهراد جام را از دستم گرفت و جام اب انگور را به دستم داد و گفت: میری یا لباس تو خوشگل کنم؟

بهروز هم فرار را به قرار ترجیح داد و سه سوت از جلوی چشمامون دور شد.

بهراد با اخمی مصنوعی بهم چشم دوخت و گفت: یعنی من نمیگفتم تو میخوردی؟

نه\_

بهت زده گفت: پس برای چی دستت بود؟

\_ نخواستم ناراحت بشه فوقش لب میزدم چون اصلا مشروب دوست ندارم و میدونم واسه بچه خوب نیست.

لبخند خوشگلی زد و خم شد پیشونیم را بوسید و گفت: عاشقتم خوشگلم.

چشمکی حواله اش کردم و گفتم: من هم میدوستمت.

بهت زده بهم چشمن دوخت و چند بار لبه‌اش را باز و بسته کرد تا حرفی بزنه عاقبت دستی تو موهاش کشید و نفسش را بیرون فرستاد و گفت: باورم نمیشه تو بهم گفتی دوستم داری!

چشمامو به نشونه اره بسته‌هوباز کردم که خندید و گفت: وای الیا ای کاش الان تنها بودیم.

چشم گرد کردم و گفتم : چرا اونوقت؟

بهراد: حسابی از خجالتت در می اومدم.

پر رویی نثارش کردم که بلند خندید با صدای دیتو به سمتش چرخیدیم.

دیتو: بهراد تیوره اومده.

بهراد لبخندی زد و رو به من گفت: بیا بریم خوش آمد بگیریم.

حالم گرفته شد و کنارش قدم برداشتم و آرام زیر گوشش گفتم: چرا دعوتش کردی؟

بهت زده گفت: چرا مگه چی میشه؟

\_ ازش خوشم نمیاد.

به اندام تنومند تیوره که تو کت وشلوار مشکی بزرگ تر نشون داده میشد چشم دوختم که بهراد گفت: برعکس اون از تو خوشش میاد میگه زنت از اون پاچه گیراست.

چشم غره ای رفتم وگفتم : غلط کرده من کاری نکردم ازم خوشش بیاد.

خندید وگفت: خب اونم از همینت خوشش اومده چون همه ی زنا دوست دارن بهش نزدیک بشن ولی تو حتی راضی نشدی به پیشنهاد رقصش بله بگی.

\_ مگه فهمید؟

بهراد: والا اون خیلی زرنگه تو هم انقدر تابلو نگام کردی فهمید دیگه.

نزدیکش که رسیدیم بهراد بلند سلام کردو...

پایان فصل ۸۸

Khatereh7

وتیوره برگشت وزخم صورتش با لبخند روی لبش بدجوری بهم دهن کجی کرد.

از حق نگذریم خدایی خوشگل بود و جذاب ولی من یه جورایی ازش میترسیدم و خوشم نمیومد  
باهاش برخورد کنم با اینکه دومین برخوردمون بود.

جلو امد وبا بهراد دست داد ودستش را به سمتم دراز کرد.

نگاهی به دستش کردم ونشد که دست ندم خیلی بد بود همه نگاه میکردن دستم را پیش بردم  
وتو دستش گذاشتم که دستم را بالا آورد ونرم بوسید و گفت: ملکه امشب شما یید خوبید بانو؟

به زحمت لب باز کردم و تشکر کردم .

بهراد لبخندی زد وتیوره دستم را رها کرد وگفت: تبریک میگم پدر ومادر شدنتون رو.

بهراد دستی به شانه اش زد و گفت: عقب موندی پسر بجنب دیگه.

به چشمای ابیش بهم زل زد و گفت: الی خواهر نداره برام جفت وجور کنی.

بهراد خندید و گفت: چرا اونم دوتا ولی جفتشون ازدواج کردن البته هیچکدومشون هم الیای من نمیشن.

تیوره: بله مطمئنا.

بهراد تیوره را به سمت بار راهنمایی کرد و گفت: بهتره از خودت پذیرایی کنی و تو دوتا جام شراب قرمز ریخت و یکی را به دست تیوره داد و دیگری را خودش برداشت تیوره نگاهی به من انداخت و جامش را بالا برد و گفت: به سلامتی الی.

بی اختیار چشم غره ی ریزی بهش رفتم که با دیدن چشمکی که حواله ام کرد یخ زدم .

خدایا من از این مرد متنفرم متنفرم متنفرم.

با اجازه ای گفتم وازشون فاصله گرفتم. وبه سمت مادر جون رفتم که با دوتا زن خوش پوش مشغول صحبت بود با دیدنم جایی کنارش باز کرد و گفت: بیا عزیزم انقدر نایست برات خوب نیست.

\_ مادر جون من تازه دوماهه باردارم مشکلی نیست.

دستش را پشتم نوازش گونه حرکت داد وگفت: الان اگه بچه ات پایین بکشه تا اخر گرفتار میشی.

\_ پایین بکشه منظور تون چیه اون که الان اندازه یه لوبیا بیشتر نیست.

خندید وگفت : عزیز دلم درسته که اون الان کوچیکه ولی با کار سنگین استرس اضطراب وراه رفتن زیاد پایین میاد واون وقتی که میخواد از تخمدان خارج بشه وبره تو شکم هم جفتت خوب بالا نمیره وکلی باعث اذیتت میشه.

اهانی گفتم وهمون جا نشستم.

از دور حواسم به جمع ادم های دوره تیوره بود .

بهراد وسه نفره دیگه که بلند بلندمیخندیدن وچهره های خشنی داشتن سه مرده تنومند هم مثل اون مهمونی نزدیکش ایستاده بودن وزیاد کسی نزدیک جمعشون نمیشد.

هرزگاهی سنگینی نگاهی را حس میکردم و وقتی سرمو بلند میکردم دو جفت چشم ابی که ازش بیدار بودم را روی خودم میدیدم .

شام صرف شد وبهراد امد دنبالم تا به کنار اون جمع برم ومن مادر جون را بهانه کردم و همون جا موندم.

اونم که انگار میدونست چه خبره بی خیال شد ورفت.

بعد از شام بساط رقص و آواز بیشتر گرفت وعده ی بیشتری ریختن وسط اینبار بهراد دستم را گرفت وبه وسط پیست رقص رفتیم وبا هم رقصیدیم.

بهراد: خوش میگذره بهت؟

نخواستم ناراحتش کنم هر چی باشه تیوره دوستش بود وادم یه حد بدگویی از دوستش را میتونه قبول کن واینجوری از چشم می افتادم.با لبخند گفتم: اره ممنونم عزیزم.

لبخند زیبایی صورتش را گرفت ودر نور کم پیست رقص پیشانیمو با لبه‌اش مهر زد.

همون لحظه پدرجون با مادرجون کنارمون قرار گرفتن وجفت ها عوض شد.

پدرجون با لبخند گفت: بهراد که اذیتت نمیکنه؟

تو چشمای مهربونش که رنگ چشم بهراد بود خیره شدم وگفتم:نه بابا اون فوق العاده است.

خدا روشکری زیر لب گفت ودرکنارم رقصید اینبار بهروز آمد وبا مسخرگی گفت: خب خب خب بین کی اینجاست مادر شیش تا بچه چطوری ننه؟



با پاشنه کفشم پاش را له کردم و گفتم: اخی من کجام به داشتن شیش تا بچه میخوره؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: راست میگی اما هفت تا که میخوره.

\_ میدونستی خیلی خولی؟

بهروز: اره همه میگن از وقتی بهراد زن گرفته تو هم پاک خول شدی.

\_ بی شعور رو ببین همه چیز را به من میچسبونه.

بهروز: اخی از تو مظلوم تر پیدا نمیکنم.

\_ پس دوست دختر الاغت کجاست؟

چشم گردوند و گفت: کارملا را میگی؟

\_ مگه چند تا با خودت آوردی؟

بهروز: به جون داداش یکی من اصلا تک برم.

\_ ارواح عمه ات جون خودش را قسم بخور چرا جون بهراد منو قسم میخوری.؟

بهروز: اخه خیلی دوستش دارم تو که میدونی؟

\_اره جون خودت.

همون لحظه صدایی تو گوشم پیچید: اجازه میدی بهروز؟

بهروز لبخندی زد وگفت: بله حتما فقط زیادی زبون درازه مواظب باشید نخورتتون.

بهت زده به بهروز که جاشو با تیوره عوض کرد چشم دوختم وبا نشستن دست تیوره روی پهلوم  
لرزیدم و کمی خودمو جمع کردم ورعشه ای روی تن نشست.

یه سرو گردن ازم بلند تر بود ومن در مقابل هیكل تنومند این مرده دو رگه ی جذاب مثل یه  
دختر نوجوان ۱۳\_۱۴ساله بودم.

با لبخند گفت: بالاخره تونستم باهاتون برقصم.

اخم کوچکی کردم و گفتم: بهتره ادم اجازه بگیره.

تیوره: اوه اوه چه زبون تند و تیزی بهروز راست میگفت.

بهش چشم دوختم که گفت: من که اجازه گرفتم.

\_ من یادم نمیاد از من اجازه گرفته باشید!؟

تیوره: منم از بهروز اجازه گرفتم خانوم جوان.

\_ من الیام نه بهروز.

تیوره: میدونستی خیلی گستاخ و بی پروایی.

\_ بله خیلی هم خوبه.

تیوره: و منم از همین گستاخیت خوشم میاد چون همه بهم میگن چشم وکافیه لب تر کنم وزن ها  
ودخترها باهام باشن.

از لحنش حاله بد شد: اونا دخترهایی هستن از قماش خودتون دخترهای کشور من خیلی برای  
شخصیت خودتون ارزش قائلن.

پوزخندی زد وگفت: فکر نمیکنم.

بهت زده نگاش کردم که گفت: دوست دختر جدیدم یه دختر ایرانیه ازت خوشم اومد گفتم اینبار  
یه ایرانیش را امتحان کنم اما این طور نبود وحالا دیگه دختر نیست میفهمی که چی میگم.

یخ کردم وای خدایا این مرد چقدر گستاخه ول کن نبود و ادامه داد: پس به قول شما ایرانی ها  
حجب وحیا ایرانی وایتالیای نداره مهم خوده ادمه میتونی ببینیش دقیقا همون که نشسته بودم  
نشسته و داره مشروب میخوره.

حالم اصلا خوب نبود کمی چشم گرداندم وبا دیدن دختری با چشم وابروی مشکی به یقین  
حرفش رسیدم که گفت: اما لذتش این بود که تا حالا به جز با من با کس دیگه ای نبوده.

زیر لب خفه شویی گفتم ویکباره زیر پام خالی شد ودستش دور پهلوام پیچید واز افتادتم  
جلوگیری کردو سریع بهراد را صدا کرد و زیر گوشم نجواکردو گفت: تو برای بهراد هیفی.

بهراد با صدایی که پر از استرس بود کنارمون اومد وگفت: چی شده؟

تیوره: فکر کنم فشارش افتاده.

منو از اغوش تیوره بیرون کشید وروی دستاش بلند کرد و رو به بهروز گفت: سریع دکتر خبر کن بدو.

و به سمت پله ها رفت لای پلک هامو باز کردم که با دیدن چشم های نگرانش که بهم چشم دوخته بود آرامش گرفتم ولبخند زدم .

بهراد: الهی من فدای خنده هات بشم چی شدی یهو؟

چیزی نگفتم وپلک هامو بستم وبا فرود آمدن روی جایی نرم که مطمئن شدم تختمه اروم گرفتم .

بهراد آرام بندکفشامو باز کردو اونو را از پام در آورد وکنارم روی تخت نشست وگفت: الان دکتر میاد.

\_ خوبم.

بهراد: از رنگ و روت معلومه.

همون لحظه در باز شد و مادر جون با لیوانی تو دست وارد شد و گفت: بلند شو این اب قند را بخور فشارت افتاده.

با کمک بهراد نیم خیز شدم و کمی از محتویات شیرین لیوان را خوردم و کمی بهتر شدم و مادر جون هم کمی آرام شد و بیرون رفت.

\_ بهراد!

بهراد: جونم عزیزم چی میخوای؟

\_ بغلم میکنی؟

لبخند زد و گفت: پیشنهادی از این بهترم مگه میشه ادم بشنوه و انجام نده؟

کنارم دراز کشید و منو نرم به اغوشش کشید و کمی احساس امنیت از وجودش به جانم ریخت اینک کسی نمیخواد از ارم بده اینک یکی هوامو داره اینک مردم شوهرم پشتمه و منو از همه چی محافظت میکنه و این برای یه زن یعنی ته ته آرامش.

با حضور بهراد به خواب رفتم و دیگه چیزی از اون شب کذایی نفهمیدم...

ترس یعنی باران ببارد

من و تو زیر یک چتر باشیم

من با تو حرف بزنم

تو نگاهم کنی

بعد که باران بایستد

تو را از اغوشم شسته باشد

ترس یعنی

تو فقط خیال باشی

پایان فصل ۸۹

**Khaterch7**

بهراد: الیا آماده ای؟

سریع پالتوم را پوشیدم و جلو اینه رژم را تجدید کردم و بلند گفتم: اره دارم میام.

بهراد: بدو خانمی دیر شد ساعت ۶ وقتمونه.

سرمو از در بیرون بردم و گفتم: مگه تو هم بارداری؟

خندید و گفت: بیا بریم نمک نریز همینجوری خوشمزه ای.

سریع از پله ها سرازیر شدم که با صدای بلند بهراد سر جام میخ شدم.

بهراد: دیووونه چرا اینجوری میای پایین مثلا بارداری.

لب برچیدم و گفتم: خب چرا داد میزنی؟



مهربون شد وگفت: خب به ادم استرس وارد میکنی اون از دیروز که شیرجه زدی تو استخر اونم از پریروز که با اون سرعت رانندگی میکردی اصلا حواست به خودت نیست.

\_ خب چکار کنم کیف میده دلم هیجان خواست.

بهراد: من باید با تیوره حرف بزنم جلوی این شیدا خانومشو بگیره.

\_ اِ بهراد دلت میاد من شیدا را دوست دارم برخلاف تیوره که چشم دیدنشو ندارم.

بهراد: باز خدا رو شکر. حالا راستشو بگو چون ایرانیه دوسش داری یا نه؟

\_ خب اونم هست ولی کلا بهش علاقه دارم.

بهراد: بیا بریم دیر شد.

دستمو گرفت وبا هم به سمت ماشین رفتیم وتو طول مسیر هم حرف خاصی بینمون رد وبدل نشد.

اصولا دوست ندارم زیاد تو ماشین حرف بزنم و بیشتر اهنگ گوش میدم و این برام زیباترین  
ودلچسب ترین کار تو حین ماشین سواری و مسافرتیه.

جلوی مطب که یه ساختمون و بلایی با نمای سفید بود توقف کردیم و شانه به شانه ی هم وارد  
شدیم. بعد از معرفی خودم به منشی روی صندلی جاگیر شدیم که همون لحظه گوشی بهراد زنگ  
خورد با دیدن شماره پوووفی کرد واز جاش بلند شد.

چند وقتی بود کمی عصبی بود .

درسته که سعی میکرد جلوی من بروز نده اما من خوب میشناختمش و با این که سعی در پنهان  
کردنش داشت به خوبی درک میکردم و میفهمیدم مثل همیشه نیست و یه جای کار میلنگه.  
چند باری خواستم باهاش صحبت کنم ولی خب باز گفتم اگه بخواد خودش مطرح میکنه و بی  
خیال شدم.

با اجازه منشی وارد اتاق دکتر شدیم و یه سری سوالات ازم پرسیده شد و در مورد حالتهام و و یارم  
پرسش کرد که گفتم نسبت به اوایل کمتر شده و کمتر حالم بد میشه و حالت تهوع کمتری دارم.  
دکتر گفت به مرور و یارم کمتر میشه و تا چهار ماه کاملا قطع میشه.

دو باره روی تخت دراز کشیدم تا به صدای قلب کودکم برای بار دوم گوش بدم.

دکتر کمی ژل روی شکمم ریخت که بهراد با لبخند گفت: خب میریم که به اسب سواری پسر بابا  
گوش بدیم.

چشم غره رفتم و گفتم : دختر بابا.

خندید و گفت : چشم دختر بابا.

دکتر خندید و گوشه دستگاہ داپلر را روی شکمم قرار داد و صدای بلند قلب جنین توی شکمم تو اتاق پیچید و لبخند روی لبهامون ظاهر شد.

با ذوق و شوق به صدایش گوش دادم و دکتر هم گفت: خب یه کوچولوی شیطون داریم که برای اومدن تو دنیا داره لحظه شماری میکنه.

زیر لب گفتم: الهی فدای بشم.

بهراد چشم غره ای رفت و گفت: لازم نکرده فدای کسی بشی حتی بچه ات.

از این حرفش قند تو دلم اب شد که دکتر لبخندی زد و بعد از چکاپ کلی بچه یک سری آزمایش دیگه نوشت و گفت به محض رفتن داخل ۴ ماه میتونم برای تایین جنسیت برم.

\*\*\*

توماشین داشتیم میرفتیم به سمت یه رستوران تا شام را بیرون بخوریم که بهراد را صدا کردم با لبخند گفت : جانم!

\_ احساس میکنم گرفته ای طوری شده ؟

یه لحظه هول شد یه لحظه خیلی کوتاه اما چون نگاهش میکردم فهمیدم سریع خودش را جمع کرد و گفت: نه مگه باید چیزی شده باشه.

\_ اچه...اچه... یه جوری شدی یه خرده کلافه ای.

بهراد: نه گلم مشکلی نیست یه خرده تو کار دوتا از محموله ها به مشکل برخوردیم به خاطر اون کلافه ام.

\_ بارشون چی هست؟

چیکی نگام کرد و گفت: بار ماچیه منسوجات پارچه ونخ والیاف دیگه!

\_ کمکی از من بر میاد اچه مثلا رشته من نساجیه؟

لبخندی زد و گفت: تنها کاری که الان از تو برمیاد و من ازت میخوام اینه که مواظب خودتو فندوق  
بابا باشی.

تکیه دادم و گفتم: پس ناراحت نباش من میدونم تو از عهده ی همه کارهات برمیای.

دستم را گرفت و بوسید و زیر دست خودش روی دنده قرار داد و گفت: ممنونم که بهم ایمان داری.

لبخند زدم و به جلو چشم دوختم

در زندگی به...

هیچ کس اعتماد نکن!....

اینه با تمام یک رنگیش

دست چپ

و راست را

اشتباه نشان می دهد..

\*\*\*

جلو تلویزیون نشسته بودم ومشغول تماشای برنامه های تلویزیون بودم که گوشیم زنگ خورد  
وشماره شیدا روی صفحه افتاد.

\_ سلام شیدا گلی چطوری؟

شیدا: سلام الیا خوبی؟

\_ قربونت برم تو چطوری؟

شیدا: هی بد نیستم پایه ای فردا بریم بیرون یه دوری بزنیم چند روز دیگه کریسمس میشه هنوز  
لباس نو نخریدیم.

\_ وای راست میگی منم چیز زیادی نگرفتم تو ماشین میاری یا من بیارم؟

شیدا: نه تو رو خدا لازم نکرده تو بیاری با اون دست فرمون خرکیت این اقا بهرادت ما را میکشه  
من میام دنبالت.

خندیدم و گفتم: باشه کی میای دنبالم؟

شیدا: ساعت ۱۰ میام آماده باش ناهارم با هم بیرون میخوریم لباس گرم بیوش بهراد کچلمون نکنه

\_ خب بابا توام چقدر دلت پره؟!

شیدا: پس چی هیچکس زن نداره فقط اون داره هیچکس زنش باردار نیست فقط زن اقا بارداره  
قرار ولیعهد را به دنیا بیاره.

همون لحظه صدای تیوره به گوشم خورد که گفت: کی قراره ولیعهد به دنیا بیاره؟

شیدا: عزیزم الیا را میگم از بس این بهراد لوسش میکنه.

تیوره: خب حق داره زنش بارداره.





\_ سلام چطوری؟

شیدا: سلام تو بهتری خوبی مامان خانوم؟

\_ فدات.

شیدا: جوجه ات چطوره؟

دستی روی شکمم کشیدم که هنوزم سایش به اون صورت تغییری نکرده بود و بارداریمو نشون  
نمیداد کشیدم و گفتم: اونم خوبه تیوره چطوره؟

لبخندی زد و گفت: خوبه سلام رسوند گفت شام را باهم بخوریم.

تکیه دادم و کمر بندم را بستم و شیدا ماشین را حرکت داد و از پارک خارج کرد و گفتم: خب  
بخورید.

چپکی نگام کرد و گفت: ای کیو منظورم با تو و بهراد بود.

چشم غره رفتم و گفتم: نه اینکه با اون بادیگاردش میتونه همه جا ظاهر بشه .

شیدا: منم دقیقا همینو گفتم گفت تو کاریت نباشه بهت خبر میدم کجا بریم.

\_ اوکی بی خیالش مهم اینه ناهار تنهاییم و کلی خذید میکنیم .

با پایان گرفتن جمله ام دوتایی جیغی از خوشحالی کشیدیم و شیدا سیستم فوق العاده ماشینش را روشن کرد و منم صدایش را تا ته بالا بردم که شبشه های ماشین لرزید و باهانش با جیغ هم خونی میکردیم .

بعد از یک ربع جلو پاساژ بزرگی توقف کردیم و با هم وارد شدیم و از اولین مغازه داخل پاساژ شروع به دید زدن کردیم تمام پاساژ تزیین شده بود و هر گوشه و کناری به خاطر کریسمس چیزی نصب بود و در اخر وسط پاساژ که حوض بزرگی قرار داشت درست وسط حوض کاج خوشگلی قرار داده شده بود و به زیبایی دیزاین شده بود و همین باعث شد کنارش چند تا عکس بندازیم.

روی نیمکتی ولو شدم و گفتم: دیگه نمیتونم.

شیدا کنارم نشست و گفت: به همین زودی!

\_ بابا مثلا حامله ام یه خرده رحم کن بخر اون کفش بی صاحب تو من تمام خریدام تموم شد.

شیدا: خب چکار کنم خوشگل نیستن.

حرفی گفتم: زر نزن تو عتیقه خیلی بد انتخابی پدرم در اومد .

همون لحظه با دیدن ویتترین مغازه رو به رویم جیغی زد وگفت: خودشه پاشو بریم .

دستم را کشید که محکم از دستش بیرون کشیدم وگفتم: گمشو خودتو خر کن من نیام تا حالا شصت بار این حرف را زدی خودت برو من نمیتونم امروز اگه بچه ام زنده بمونه دیگه طوریش همیشه بدبخت تیوره با تو چکار میکنه؟

شیدا: بیچاره بهراد چقدر تو غر میزنی دختر .

\_ میتونم میزنم برو گمشو بین پسندیدی یا نه؟

پر رویی نثارم کرد و به سمت مغازه رفت .

همون لحظه گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم روی صفحه کمی هول شدم و چند نفس عمیق کشیدم و تماس را برقرار کردم.

\_ سلام .

کوروش: سلام الیا خوبی؟

\_ سلام اره تو خوبی؟

کوروش: خدا روشکر بد نیستم تو چکارا میکنی فندوقت چطوره؟

\_ فندوق شد رفتا میترسم دنیا هم بیاد بهش بگن فندوق.

بلند خندید وگفت: خب خودتون انداختید تو زبونمون مخصوصا بهراد که تا زنگ میزنی از ده تا حرفش نه تاش الیاس یکیش فندوق اصلا هم ادم نیست حالتو پرسه فقط امار زن وبچه اش را میده انگار فقط اونا ادمن.

خنده ام گرفت که گفت: باید هم بخندی با این شوهر خولت.

\_||| ببین حالا چطور به شوهرم توهین میکنه.

کوروش: اخ اخ ببخشید بانو.

\_ دیگه تکرار نشه.

کوروش: چشم خب شما نمیخواید یه سر این طرفا شریف بیارید. مثلا چهار روز دیگه کریسمسه!

نفسی گرفتم و گفتم: با این وضع اصلا سفر برام خوب نیست.

کوروش: مطمئنی فقط به خاطر بچه است؟

من منی کردم و گفتم: خب .... خب... میدونی که نمیتونم دلم نمیکشه پیام.

کوروش: چرا دلت نمیکشه پدرت یه اشتباهی کرد چوبش را خورد .

\_ نمیتونم ببینمش.

کوروش: اون شخصی که داری ازش حرف میزنی پدرته اگه ببینیش باورت همیشه خیلی شکسته شده.

\_ اون منو فروخت.

کوروش: ولی بهراد پولی بهش نداد.

\_ دیگه بدتر مفت فروخت.

کوروش: الیا!!!!

نه تو را خدا اینطوری صدام نکن میدونی که هیچ شکنجه ای بدتر از این نیست که اسمم را از بین لبهات بشنوم و دلم نلرزه و عذاب وجدان وجودم را پر نکنه.

\_ ...

کوروش: بابات هیچی مادرت وبقیه چی اونا که کاری نکردن چرا اونا را عذاب میدی؟ تو هیچ ادرسی از خودت به هیچ کس ندادی حتی به مانی!

\_ نمیتونم درکم کن.

کوروش: نمیتونم بهتره تو یه خرده مادرت و خواهرهات را درک کنی. الیا رو حرفام فکر کن باشه؟

\_ سعی میکنم.

کوروش: سعی نکن بخواه به خاطر فندوقت باشه.

لبخندی بی اختیار رو لبهام اومد و گفتم: چشم.

کوروش: چشمت بی بلا راستی برات اهنگ های جدیدم را فرستادم دوست داشتی دان کن و گوش بده.

\_ باشه ممنون.

کوروش: خواهش میکنم عزیزم کار نداری؟

\_ نه ممنونم.

کوروش: منم همین طور مواظب خودت باش به امید دیدار.

\_ خدانگهدار.

چند لحظه ای به رو به روم چشم دوختم و تصمیم گرفتم کمی به حرفهای کوروش گوش بدم چون واقعا سخت بود تنهایی دوست داشتم موقع تولد بچه ام مامان پیشم باشه مثل بقیه خواهرام که موقع زایمانشون پیششون میمونند.

بالاخره شیدا از مغازه بیرون زد و با دیدن جعبه تو دستش نفس راحتی کشیدم و با هم راهی رستوران داخل پاساژ شدیم تا حداقل ساعت ۳ به چیزی بخوریم.

بقیه ی روز را صرف گشت زدن تو پارک وسینما کردیم و کلی خوش گذروندیم و در غیاب بهراد یه چند تایی وسیله پر هیجان هم امتحان کردیم و کلی جیغ زدیم.

ساعت حدود ۸ بود که گوشی شیدا زنگ خورد و تیوره ادرس رستورانی را که مدنظرش بود بهمون داد و من هم شماره بهراد را گرفتم و ازش خواستم که به اونجا بیاد تا شام را باهم باشیم.

من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن

من ندیدم بیدی، سایه اش را بفروشد به زمین.



رایگان می بخشد، نارون شاخه ی خود را به کلاغ.

هر کجا برگی هست شور من می شکفت.

سهراب سپهری

پایان فصل ۹۱

Khatereh7

لبخند زدم و ایستادم و وقتی جلوم قرار گرفت دستمو دور گردنش حلقه کردم و سرمو رو سینه اش گذاشتم .

دستاش را دور کمرم محکم کرد وزیر گوشم گفت: زندگی من چگونه؟

\_ خوبم اگه این عتیقه زودتر خریداش تموم میشد عالی بودم.

بهراد منو از خودش جدا کرد و پیشونیم را بوسید که تیوره به حرف اومد و گفت: بسه بهراد حالم بد شد انگار چند ساله هم دیگه را ندیدن.

بهراد : انقدر الیا برام عزیزه که یک ساعت ندیدنش مثل یک ساله.

تیوره: واو خوش به حال الیا.

بهراد: خوش به حال من که دارمش.

گونه اش را بوسیدم که لبخندش عمق گرفت و صدلیم را پیش کشید و زیر گوشم گفت: شب  
تلافی کن الان نمیتونم جوابتو خوب بدم.

چشم غره ای رفتم که شیطون خندید.

سپس رو به شیدا گفت: شیدا دارم تصمیم میگیرم دیگه الیا را با تو بیرون نفرستم.

شیدا رنگش به وضوح پرید و به تیوره نگاه کرد و گفت: اخه چرا؟

دستم را نرم فشرد و گفت: با این تفاسیر بچه ام زود دنیا نیاد خیلیه تو همش داری از زخم بیگاری  
میکشی.

لبخند زد و گفت: خب حالا تو هم با این زنت یه سلام به من نکردی همش چسبیدی به این تحفه  
خانوم.

بهراد بمتعجب گفت : واقعا!؟

تیوره به صندلیش تکیه داد وگفت: بله جناب واقعا!

بهراد: خب مشکلی نیست سلام دوستان خوبید چه خبرا کریسمس پیشاپیش مبارک .

تیوره: اوکی بچه ها چی میخورید؟

همه غذا هامون را سفارش دادیم و در کنارش مشغول صحبت هم بودیم در این بین با اسرار تیوره قرار براین شد که شب کریسمس مهمون تیوره باشیم و ما را برای شام به منزلش دعوت کرد و تا شروع سال جدید هم قرار شد با هم به میدان اصلی شهر بریم تا نمایشهای مخصوص سال نو را ببینیم .

البته از همین الان هم شهر به صورت زیبایی تزیین شده بود ودر گوشه کنار هر خیابان و فروشگاههای هم درخت کریسمسی قرار داده شده بود وریسه کشی های زیبایی اون را مزین کرده بود .

وعکس هاوماکت هایی از تولد مسیح هم میتوانستی در هر قسمتی ببینی .

من که خودم به شخصه عاشق بوقلمون شکم پرشب عید بودم و برای دیدن و خوردنش کلی نقشه کشیده بودم مخصوصا وقتی شکمش را با انجیر و سیب زمینی پر کرده و تزیین کرده بودن ویه اشپز زبر دست اونو حسابی بریون کرده باشه.

بعد از خوردن شام در کنار تیوره و شیدا به خونه بازگشتیم و اون شب شب زیبایی بود و من خیلی بهم خوش گذشت.

با این که مثل قبل از تیوره نفرت نداشتم اما باز هم حس خوبی نسبت بهش نداشتم و سعی میکردم ازش فاصله بگیرم و باهاش زیاد برخورد و حرفی نداشتم باشم.

\*\*\*

شب سال نهم از راه رسید و ما به منزل تیوره رفتیم شبی که بی نهایت بهم خوش گذشت . نمیدانم با این که شب سال نو را انقدر خوب و خوش گذروندم چرا ادامه سال بد گذشت و لذتی برام نداشتم.

مگه نمیگن شب سال نو هر حالی داشته باشی ادامه سال هم همان طور میگذره اما این حرف برای من صدق نکرد و کاملا برعکس شد.

اون شب به اتفاق بهراد به منزل تیوره رفتیم که کم از کاخ نداشتم .

اما وسایل داخلش اصلا اشرافی و طلایی نبود برعکس یک کاخ مدرن و خوشگل بود که بیشتر وسایل داخلش سفید و یا سیاه بودن.

شام مطابق معمول بوقلمون شکم پر به همراه ماهیو سبزیجات و پاستا بود که واقعا بهم چسبید و بعد از مدت ها کلی غذا خوردم.

تیوره روز کریسمس روزه گرفته بود .

چون خیلی به قوانین و رسم و رسوماتشون پایبند بود و این رسم ها را قبول داشت.

و نان شیرینی های سنتی که رسم بود که در شب کریسمس سرو بشه هم در خانه اش پیدا میشد که میشد از panettone که یکی از سببل های شهر میلان هست را نام بردو شیرینی دیگه ای که من خیلی ازش خوشم اومد و شبیه یه قله ی برفی بود. Pandbro نام داشت و فوق العاده بود.

در انتهای شب به همراه تیوره و شیدا به مرکز شهر رفتیم البته تیوره از ماشین لوکسش پیاده نشد و شیدا هم کنارش ماند اما من و بهراد به وسط جمعیت رفتیم و من با اسکورت بهراد کلی بهم خوش گذشت و حدود ۴ صبح به خونه برگشتیم.

\*\*\*

با جیغ گفتم من نمیخوام بهراد تو بردی.

دکتر خندید و گفت: نکنه شرط بسته بودین!؟

بهراد دستی پشت گردنش کشید و موهاشو خاروند و گفت: اره یه جورایی.

دکتر با لبخند گفت: تبریک میگم .

با این که دوست داشتم بچه ام دختر بشه اما خب پسرم خوبه اصلا مهم اینه که سالم باشه دختر  
پسرش فرق نداره خب بچه دومم دختر میشه.

دکتر بعد از چکاپ از اتاق بیرون رفت که بهراد جلو آمد و شکم کوچیکم را که کمی برآمده شده  
بود با دستما تمیز کرد و نرم نوازش کرد و دستم را گرفت و گفت: ناراحت شدی پسره؟

تو چشمات نگاه کردم و گفتم: مگه بده دوتا بهراد داشته باشم!؟

خندید نه تنها لبهاش چشمهایش هم بهم خندید و لبهامو مهر زد و گفت: میدونی عاشقتم؟

با خیالت گفتم: میتونی نباشی؟

ضربه ای به دماغم زد و گفتم: عاشق همین زبون دراز و پررویت شدم دیگه.

\_ ما اینیم دیگه؟

بهراد: اسمشو تو بذار دلت نگیره.

\_ پسر من اسم داره اسمشم بردیاست نکنه یادت رفته؟

پیشونیمو بوسید و گفت: میدونم لیاقتت را ندارم .

\_ خب نمیخواه یاد اوری کنی پاشو بریم زشته.

بهت زده اسمم را صدا زد که خندیدم و از تخت پایین اومدم.

روزی بهم میرسیم

بگذار سایه من...

سرگردان از سایه توجدا باشد

روزی بهم میرسیم...

که اگر باشد بین ما نه جز خدا باشد...

پایان فصل ۹۲

Khaterch7

لبخند زدم و ایستادم و وقتی جلوم قرار گرفت دستمو دور گردنش حلقه کردم و سرمو رو سینه اش گذاشتم .

دستاش را دور کمرم محکم کرد وزیر گوشم گفت: زندگی من چگونه؟

\_ خوبم اگه این عتیقه زودتر خریداش تموم میشد عالی بودم.

بهراد منو از خودش جدا کرد و پیشونیم را بوسید که تیوره به حرف او مد و گفت: بسه بهراد حالم بد شد انگار چند ساله هم دیگه را ندیدن.

بهراد : انقدر الیا برام عزیزه که یک ساعت ندیدنش مثل یک ساله.

تیوره: واو خوش به حال الیا.

بهراد: خوش به حال من که دارمش.



گونه اش را بوسیدم که لبخندش عمق گرفت و صندلیم را پیش کشید و زیر گوشم گفت: شب  
تلافی کن الان نمیتونم جوابتو خوب بدم.

چشم غره ای رفتم که شیطون خندید.

سپس رو به شیدا گفت: شیدا دارم تصمیم میگیرم دیگه الیا را با تو بیرون نفرستم.

شیدا رنگش به وضوح پرید و به تیوره نگاه کرد و گفت: اخه چرا؟

دستم را نرم فشرد و گفت: با این تفاسیر بچه ام زود دنیا نیاد خیلیه تو همش داری از زخم بیگاری  
میکشی.

لبخند زد و گفت: خب حالا تو هم با این زنت یه سلام به من نکردی همش چسبیدی به این تحفه  
خانوم.

بهراد بمتعجب گفت : واقعا!؟

تیوره به صندلش تکیه داد و گفت: بله جناب واقعا!

بهراد: خب مشکلی نیست سلام دوستان خوبید چه خبرا کریسمس پیشاپیش مبارک .

تیوره: اوکی بچه ها چی میخورید؟

همه غذا هامون را سفارش دادیم و در کنارش مشغول صحبت هم بودیم در این بین با اسرار تیوره قرار براین شد که شب کریسمس مهمون تیوره باشیم و ما را برای شام به منزلش دعوت کرد و تا شروع سال جدید هم قرار شد با هم به میدان اصلی شهر بریم تا نمایشهای مخصوص سال نو را ببینیم .

البته از همین الان هم شهر به صورت زیبایی تزئین شده بود و در گوشه کنار هر خیابان و فروشگاهی هم درخت کریسمسی قرار داده شده بود و ریشه کشی های زیبایی اون را مزین کرده بود .

وعکس هاوماکت هایی از تولد مسیح هم میتوانستی در هر قسمتی ببینی .

من که خودم به شخصه عاشق بوقلمون شکم پرشب عید بودم و برای دیدن و خوردنش کلی نقشه کشیده بودم مخصوصا وقتی شکمش را با انجیر وسیب زمینی پر کرده و تزئین کرده بودن ویه اشپز زبر دست اونو حسابی بریون کرده باشه.

بعد از خوردن شام در کنار تیوره و شیدا به خونه بازگشتیم و اون شب شب زیبایی بود و من خیلی بهم خوش گذشت.

با این که مثل قبل از تیوره نفرت نداشتم اما باز هم حس خوبی نسبت بهمش نداشتم و سعی میکردم ازش فاصله بگیرم و باهاش زیاد برخورد و حرفی نداشتم باشم.

\*\*\*

شب سال نهم از راه رسید و ما به منزل تیوره رفتیم شبی که بی نهایت بهم خوش گذشت .  
نمیدانم با این که شب سال نو را انقدر خوب و خوش گذروندم چرا ادامه سال بد گذشت ولذتی  
برام نداشتم.

مگه نمیگن شب سال نو هر حالی داشته باشی ادامه سال هم همان طور میگذره اما این حرف  
برای من صدق نکرد و کاملا برعکس شد.

اون شب به اتفاق بهراد به منزل تیوره رفتیم که کم از کاخ نداشتم .

اما وسایل داخلش اصلا اشرافی و طلایی نبود برعکس یک کاخ مدرن و خوشگل بود که بیشتر  
وسایل داخلش سفید و یا سیاه بودن.

شام مطابق معمول بوقلمون شکم پر به همراه ماهیو سبزیجات و پاستا بود که واقعا بهم  
چسبید و بعد از مدت ها کلی غذا خوردم.

تیوره روز کریسمس روزه گرفته بود .

چون خیلی به قوانین و رسم و رسوماتشون پایبند بود و این رسم ها را قبول داشت.

و نان شیرینی های سنتی که رسم بود که در شب کریسمس سرو بشه هم در خانه اش پیدا میشد  
که میشد از panettone که یکی از سمبل های شهر میلان هست را نام برد و شیرینی دیگه ای که  
من خیلی ازش خوشم اومد و شبیه یه قله ی برفی بود. Pandoro نام داشت و فوق العاده بود.

در انتهای شب به همراه تیوره و شیدا به مرکز شهر رفتیم البته تیوره از ماشین لوکسش پیاده نشد و شیدا هم کنارش ماند اما من و بهراد به وسط جمعیت رفتیم و من با اسکورت بهراد کلی بهم خوش گذشت و حدود ۴ صبح به خونه برگشتیم.

\*\*\*

با جیغ گفتم من نمیخوام بهراد تو بردی.

دکتر خندید و گفت: نکنه شرط بسته بودین!؟

بهراد دستی پشت گردنش کشید و موهاشو خاروند و گفت: اره یه جورایی.

دکتر با لبخند گفت: تبریک میگم .

با این که دوست داشتم بچه ام دختر بشه اما خب پسرم خوبه اصلا مهم اینه که سالم باشه دختر پسرش فرق نداره خب بچه دومم دختر میشه.

دکتر بعد از چکاپ از اتاق بیرون رفت که بهراد جلو آمد و شکم کوچیکم را که کمی برآمده شده بود با دستم تمیز کرد و نرم نوازش کرد و دستم را گرفت و گفت: ناراحت شدی پسره؟

تو چشمات نگاه کردم و گفتم: مگه بده دوتا بهراد داشته باشم!؟

خندید نه تنها لبهاش چشمهاش هم بهم خندید و لبهامو مهر زد و گفت: میدونی عاشقتم؟

با خیالت گفتم: میتونی نباشی؟

ضربه ای به دماغم زد و گفتم: عاشق همین زبون دراز و پررویت شدم دیگه.

\_ ما اینیم دیگه؟

بهراد: اسمشو تو بذار دلت نگیره.

\_ پسر من اسم داره اسمشم بردیاست نکنه یادت رفته؟

پیشونیمو بوسید و گفت: میدونم لیاقتت را ندارم .

\_ خب نميخواه ياد اوري كني پاشو بريم زشته.

بهت زده اسمم را صدا زد كه خنديدم و از تخت پايين اومدم.

روزي بهم ميرسيم

بگذار سايه من...

سرگردان از سايه توجدا باشد

روزي بهم ميرسيم...

كه اگر باشد بين ما نه جز خدا باشد...

پايان فصل ۹۲

Khaterch7

تو پیاده رو آرام آرام قدم میزدیم.

به کفشهامون چشم دوختم بوت های سفید من در کنار نیم بوت های چرم مشکی بهراد تضاد جالبی داشت.

\_ بهراد!

منو بیشتر به خودش فشرد و گفت: جونم عزیزم.

\_ اینجوری فشار میدی بردیا میاد تو شکم تو گفته باشم.

خندید و گفت: بهتر تو راحت میشی.

بهت زده نگاش کردم. که ادامه داد: استرس دارم الیا همش میگم کمر به این باریکی بدن به این ظریفی ونحیفی چطوری میخواد یه بچه تو خودش جا بده.

\_ وا این چه حرفیه؟ همون جوری که تا حالا جا داده.

خندید و دستش را به شکم رساند و گفت: الان که کوچولوعه.

\_ خب آرام آرام بزرگ میشه پوستم باز میشه بعد گرد میشم قلمبه میشم زشت میشم دماغم باد میکنه پاهام ورم میکنه ...

لب بر چیدم و گفتم: وای بهر اذ زشت میشم از هیکل و قیافه میفتم.

خندید و لپم را کشید و گفت: برعکس گردالی خودم میشی تو پول مو پول میشی بغلم پر میشه هیچم زشت نمیشی هر کی خربزه میخوره پا لرزش میشینه دوباره میری باشگاه باربی میشی.

\_ واقعا بدت نمیداد.

منو به گوشه پیاده رو کشید و تو چشمام نگاه کرد و گفت: تو اگه زشت ترین موجود دنیا هم بشی من عاشقتم ...

قلبش را نشون داد و گفت: کسی که رفته این تو بیرون بیا نیست فهمیدی فسقل خانوم.

خودمو بیشتر تو اغوشش جا دادم و سرم را روی سینه اش فشردم روی سرم را بدسید و گفت: الیا ترکم نکن هیچوقت باشه.

بهت زده گفتم: چرا باید ترکت کنم تو پدر بچه امی شوهر می تکیه گاهمی دوست دارم.



بهراد: منم قول میدم تا زنده ام کنارت باشم و ندارم طوریت بشه باشه؟

پلک هامو بستم که خندید و چشمم را بوسید و بازوم را گرفت و به سمت ماشین کشید و گفت:  
پیاده روی بسته بریم تو ماشین یخ زدی .

\*\*\*

چشمم به صفحه تلویزیون بود و تو خیالاتم غرق  
نمیدونم چرا امروز دلشوره گرفتم و اصلا حال رو به راهی ندارم شماره بهراد را گرفتم.  
اه لعنتی در دسترس نبود .  
استرسم بیشتر شد و چنگ زد به وجودم.  
همون لحظه گوشیم زنگ خورد و صدای شیدا تو گوشم پیچید.

شیدا: سلام الی خوبی؟

\_ سلام فدات تو خوبی؟

انگار حالش زیاد خوب نبود : آ...آ...ره تو .....چطوری؟

\_ بد نیستم ولی انگار تو خوب نیستی طوری شده؟

شیدا: نه ...نه ...اصلا منم خوبم میای بریم خرید؟

اوووووو اصلا حوصله خرید نداشتم چند روزی هم بود که بهراد سرش شلوغ بود و زیاد کنارم نبود حسابی دپرس بودم .

\_ حس خرید ندارم.

شیدا: چرا پس چکار کنیم؟

\_ چه میدونم از من میپرسی؟

شیدا: میخوای بریم بیرون دور دور حال وهوات عوض میشه.

\_ نمیدونم باشه بذار به بهراد بگم میام.

شیدا: خب حالا تو هم اب میخوره به بهراد میگه.

\_ خب نگران میشه.

شیدا: باشه شوهر ذلیل منتظرم.

\_ فعلا.

این یه چیش میشه ها یه طوریه.

شماره بهراد را گرفتم اما در دسترس نبود وجواب نمیداد .

به سمت اشپزخانه رفتم و سوفی را صدا زدم سریع بیرون امد وگفت: بله خانوم کاری دارید؟

\_ اقا که اومد بگید من با شیدا رفتم بیرون.

سوفی : چشم خانوم

به سمت اتاقم رفتم و شماره شیدا را گرفتم: جونم الی چکار کردی؟

\_ اوکی بیا دارم حاضر میشم.

شیدا: به اقاتون گفتی؟

\_ نه در دسترس نیست باز بهم زنگید میگم.

شیدا: بهتر باشه دارم میام.

در جا تلفن قطع شد این امروز یه چیزیش میشه نکنه با تیوره کنتاک کرده تیوره زیاد با یه دختر نیمونه احتمالاً داره تاریخ انقضاش تموم میشه که قاطی کرده.

بلوز وشلوار راحتی پوشیدم تا بردیای مامان اذیت نشه و ارایش لایتی کردم و از اتاق خارج شدم.

و تو سالن رو مبل نشستم که گوشیم لرزید شیدا تک انداخت سریع از خونه بیرون زدم و با دیدن پورشه شاسی بلند تیوره که زیر پای شیدا بود احتمال بهم زدن رابطه اشون را کنار گذاشتم و به خول شدن های ماهیانه اش نسبت دادم و در را باز کردم و سلام کردم و رو صندلی جا گرفتم.

اما با دیدن تیوره پشت فرمان بهت زده خشک شدم وگفتم: اِ پس شیدا کو؟

لبخند کجی که شبیه نیشخند بود حواله ام کرد و حرکت کرد و گفت: میاد حالا.

دستم به سمت دستگیره رفت و گفتم: خب پس نگه دار من با شیدا قرار داشتم فکر کنم اشتباه شده.

تیوره: میدونم.

\_ منظورت چیه؟

تیوره: میفهمی!

استرس و دلشوره به دلم چنگ زدو یک لحظه به یاد استرسهای صبحم افتادم بردیا خودشو تو شکمم جمع کرد و مثل سنگ شد دستم بی اختیار به سمت شکمم رفت که تیوره نگاه کرد و گفت: شنیدم پسره؟

لکنت گرفتم: آ.....آ.....ر....رره

تیوره: خوبه!

\_ همیشه نگه داری من حالم خوب نیست!؟

نیم نگاهی بهم انداخت وگفت: چرا به نظر که خوب میای البته چرا یه خرده رنگت پریده!

دستگیره را کشیدم اما در قفل بود که دوباره به حرف امد وگفت: آ... آ... کار خطرناک نباید بکنی  
واسه بچه بد آموزی داره.

\_ تیوره بذار برم.

تیوره: کجا تازه اومدی.

\_ داری منو کجا میبری؟

تیوره: اهان این شد یه جای خوب تا باهم صحبت کنیم.

با خشم گفتم: من با تو حرفی ندارم!

بلند خندید وگفت: نه بابا شیر شدی ولی اووووم بازم جذابی حتی (به شکم اشاره کرد) با وجود این!

غریدم: خفه شو.

خفه شوگفتمنم همانا و ضربه ی پشت دستش که توی دهنم خورده شد همانا .

درد وحشتناکی تو صورتم پیچید برای چند لحظه منگ شدم .

نه!

این منو زد؟ تیوره به خودش جرات داد تا منو بزنه .!؟

حروم زاده!

روانی شدم و به سمتش حمله کردم و با چنگ و دندان به جونش افتادم کنترل ماشین از دستش در رفت و کمی ویراژ رفت و عاقبت کناری ایستاد .

ناخن های بلندم را روی بازو کتفش کشیدم و به گونه اش رسوندم و خراشی روی گونه ی راستش انداختم و تو دلم گفتم حالا ست شدی اشغال!.

با دستای تنومندش سعی میکرد جلوی حمله ی منو بگیره ودر عین حال ماشین را کنترل کنه و عاقبت هم موفق شد.

اما زور اون کجا و زور من کجا با کمی تقلا منو تو چنگش اسیر کرد و زیر گوشم غرید: خب کوچولو دیگه بسته بهتره یه خرده بخوابی بعدا هم میتونیم حرف بزنینم و این زخم کوچولو را تسویه حساب کنیم....

با دردی که پشت گردنم پیچید چشمام سیاهی رفت و چیزی نفهمیدم.

چه غم انگیز است...

سر نوشت ،

ماهی کوچک...

وقتی ،

به هوای جفت خود...



به اقیانوس می زند...

ونهنگ ها عاشقش میشوند...

پایان فصل ۹۳

**Khaterah7**

دلهره واضطراب یک لحظه آرامم نمیداشت و به دلم چنگ مینداخت.

دلم نوید یه خبر بد یه اتفاق ناگوار را میداد و همین امر هر لحظه بیشتر از قبل اعصابم را بهم میریخت.

برای هر ماشینی دست بلند میکردم بدون اعتنا از کنارم عبور میکرد ورد میشد .

حقم داشتن اگه منم بودم همین کار را میکردم.

اخه کی میتونست به یه مرد ژولیده با صورت زخمی و لباس پاره اعتماد کنه اونم با هیبت من.

چند کیلومتری را پیاده طی کردم که عاقبت تریلری به دست تکون دادنام اعتنا کرد و چند متر جلوتر روی ترمز زد.

با دو خودم را بهش رسوندم و از پنجره سمت شاگرد اویزون شدم و سلام کردم.

راننده تریلر مردی بود که هیكل چاق و فربه ای داشت و ركابی تو این هوای سرد بر تن داشت و نقش عقربی روی بازوی راستش خالكوبی شده بود و چوب سیگاری گوشه لبش خودنمایی میکرد پوست تیره ای داشت کمی اخم چاشنی صورتش کرد و گفت: کجا میری؟

\_ناپل.

نگاهی به صورت داغون و یقه ی پاره پیرهن مارکم انداخت و گفت: بیا بالا.

سریع در را باز کردم و نشستم که حرکت کرد بعد از چند دقیقه نیم نگاهی حواله ام کرد و گفت: بهت نمیداد گدا باشی؟

وبا اشاره به کتم گفت: گروه؟

نگاهی به کت مارک جیوانیم انداختم و گفتم: اره دیگه به درد نمیخوره. هفت دو هزار تا پولشو داده بودم.

مرد: چرا این شکلی شدی؟

\_ رو دست خوردم اونم از یه مار خونگی.

مرد: پس بد شکاری.

\_ خیلی بهراد هستم.

ودستم را به سمتش دراز کردم.

دستم را فشرده وگفت: پائولو ، ایتالیایی نیستی درسته؟

\_ اره ایرانی ام.

مرد: اینجا چکار میکنی؟

\_ از بچگی تو ایتالیا بزرگ شدم هفت سالی میشه که تو ناپل زندگی میکنم.

مرد: پس یه پا ایتالیایی هستی!؟

بهراد: اره من تابعه ی ایتالیا هستم.

مرد: خوبه!

سکوت بینمون حاکم شد و به فکر چند ساعت پیش فرو رفتم...

با تلفنی که از جانب تیوره بهم شد از خونه بیرون زدم ازم خواست که به خارج از ناپل برم و تو یه رستوران سر راهی باهام قرار گذاشت.

زیاد از این قرارها با هم میذاشتیم برای همین شک نکردم.

هر بار که

قرار بود یه محموله جدید برسه تو رستوران های گذری قرار میذاشتیم تا صحبت کنیم اینجوری جای شک برای کسی نمیذاشت و تو این هفت سالم که با تیوره کار میکردم مشکلی پیش نیومده بود.

به محض اینکه وارد رستوران شدم بحث قدیمی را پیش کشید و قضیه فرشهای عتیقه را وسط انداخت .

بهبش گفته بودم که به هیچ عنوان حاضر نیستم سر فرش ها معامله کنم ولی حرف تو کله اش فرو نمیرفت و بازم اسرار داشت که سر اونا معامله کنه.

میدونستم وقتی تیوره سر چیزی خودشو اینطوری به اب واتیش بزنه یه چیزی اون وسط هست  
که من ازش خبر ندارم.

درسته که فرشها عتیقه هستند ولی انقدر ها هم ارزش نداشتند که مردی با قدرت تیوره بخواد  
خودش را برای بدست آوردنش به اب واتیش بزنه.

وهمین هم باعث میشد برای معامله فرشها باهاش سر میز نشینم و از زیرش شونه خالی کنم .

که عاقبت باعث شد اون روی تیوره را ببینم و پشت پا بزنه به همکاری هفت سالمون و اینجوری  
زیر و روم را بکشه.

بعد از اینکه دید بحث فایده ای نداره از در زور وارد شد و به ادماش گفت تا باهام گلاویز بشن و  
خوشبختانه دوتا بادیگارد بیشتر همراهش نبود و از شاخص خوبم با گذر گشت پلیس تونستم از  
دستشون قصر در برم اما چه فایده که گوشیم تو دعوا از بین رفت و نتونستم دیگه ازش استفاده  
کنم.

دو دل بودم که از پائولو گوشیش را در خواست کنم تا به الیا زنگ لزنم که یوقت نگران نشه اما  
میدونستم که در خواستم بی خوده و امکانش صفره که بهم اعتماد کنه و گوشیش را در اختیارم  
قرار بده.

یک ساعتی طول کشید تا وارد نایل بشیم میدونستم که باز هم با سروضع داغونم ماشین گیر بیار  
نیستم رو به پائولو کردم واسکناس درشتی از جیبم خارج کردم و گفتم: امکانش هست برام یه  
تاکسی بگیری؟

و با اشاره ای به سر و وضعم ادامه دادم: فکر نکنم کسی حاضر بشه سوالم کنه.

اسکناس را گرفت و گفت: صبر کن تا پیام.

کاپشن چرمش را از پشت صندلی اش چنگ زدو پیاده شد و در حین رفتن به کنار خیابان به تن  
کرد بعد از پنج دقیقه تاکسی زردی کنارش توقف کرد و پائولو بعد از صحبت کوتاهی با راننده  
تاکسی به سمتم آمد و گفت: میتونی بری.

ازش تشکر کردم و از تریلر پیاده شدم و سوار تاکسی شدم.

راننده کمی براندازم کرد و گفت: کجا میری؟

با شنیدن نام محله با دقت بیشتری انالیزم کرد و سپس به جلو چشم دوخت و حرکت کرد .

هوا رو به تاریکی میرفت و حدود ۵ عصر بود.

حتما الیا تا به حال خیلی نگران شده بود و من خودم را بابت این اتفاق و استرسی که به جونش  
ریختم نمیبخشم.

سرم به شدت درد میکرد وچشمام میسوخت و گونه ام تیر میکشید .

مشت محکمی که به گونه ام برخورد کرده بود حسابی متورمش کرده بود و مطمئنا کبود شده بود

گوشه لبم هم پارگی مختصری داشت .

ولی هیچکدوم مهم نبود وقتی قرار بود تا کمتر از نیم ساعت دیگه الهی ارامشم را تو اغوشم بگیرم و نفس راحتی بکشم.

تاکسی جلو در توقف کرد و پیاده شدم و کرایه را حساب کردم و به سمت در ورودی رفتم و زنگ را فشردم به دقیقه نکشید که صدای سوفی تو گوشم پیچید: اقا شما یید؟

\_ باز کن سوفی.

سوفی: خدای من چرا این شکلی شدید؟

\_ باز کن سوال و جواب راه ننداز.

در باز شد و وارد شدم. سر جیو باغبون با دیدنم چند لحظه مات موند و بعد با دو خودش را بهم رساند و گفت: اقا طوری شده حالتون خوبه دکتر خبر کنم چرا این شکلی شدید؟

دستم را به نشانه سکوت بالا بردم و گفتم: خوبم فقط با وکیلتم تماس بگیر و بگو به رستوران عصر مرداب تو سی کیلومتری ناپل بره و ماشینم را بیاره.

چشمی گفت که سوییچ را به سمتش انداختم و وارد سالن شدم.

سوفی به استقبال آمد و حال مرا پرسید. تعجب کردم از الیا خبری نبود. یعنی نگرانم نشده.

ته دلم ناراحت شدم یعنی هنوزم براش مهم نیستم!؟

اما خودش گفت دوستم داره!

خوبمی به سوفی گفتم و در حین بالا رفتن از پله ها گفتم: خانوم کجاست؟

سوفی: منزل تشریف ندارن قربان.

روی پله خشک شدم و برگشتم و گفتم: یعنی چی؟ هوا تاریک شده کجا رفتن؟

سوفی: والا ظهر بود که گفتن با شیدا بیرون میرن با گوشی شما تماس گرفتن در دسترس نبود بهم گفتن بهتون بگم.



استرس به جونم چنگ انداخت و روی پله نشستم. که سریع گفتم: حالتون خوبه اقا؟

بی جون نجوا کردم: گوشی تلفن را بیار!

خدایا اشتباه کنم .

خدایا خواب باشه.

خدایا توهم باشه.

الیام میاد...

تیوره کثیف بازی نمیکنه.

خدایا غلط کردم همه کارهای بدم را کنار میذارم فقط الیا خوب باشه!

سوفی: چی قربان؟

یکبار منفجر شدم: اون گوشی لعنتی را بیار!

با ترس سریع از جلوی چشمام دور شد نای ایستادن نداشتم ارنجم را روی زانو هام قرار دادم و به موهام چنگ زدم .

با قرار گرفتن گوشی تلفن جلوی صورت من سریع شماره الیا را که از حفظ بودم گرفتم.

تا مکالمه برقرار بشه مردم و زنده شدم ...

به محض برقرار شدن مکالمه سریع گفتم: الیا عزیزم کجایی؟

...

با من از رفتن نگو، حال مرا بدتر نکن

عشق من زخمی تر از اتم که فکرش را کنی

روزگار انقدر خشت سینه ام را پخته است

می توانی صد قیامت در دلم برپا کنی

لیلا سنجولی

پایان فصل ۹۴

Khatereh7

دوستان سلام

متأسفانه نمیدونم قضیه چیه یکی با اسم رمانم داره پست های تکراری میذاره لطفا هراسمی غیر از اسم **Khatereh7** را روی رمان بغض تنهایی دیدید بدوینید برای من نیست

لطفا برای پیگیری رمان اگه دوست داشتید وارد کانال بشید که زیر نظر خودمه

فداتووووووون

**Khatereh7**

**boghzetarhai i @**

چند لحظه سکوت بود که به زحمت لب باز کردم و گفتم: الیا صدامو میشنوی خانومم چرا جواب نمیدی حالت خوبه؟

با شنیدن صدای تیوره دنیا رو سرم خراب شد: اممم بد نیست الان خوابیده چه گربه ی ملوسی داری البته زیاد پنجول میکشه اونم درستش میکنم صاحبش زیادی لوسش کرده.

از سر جام بلند شدم و فریاد زدم: خفه شو خفه شو خفه شو گوشه زن من دست تو چکار میکنه اشغال؟

تیوره: خودشم دست منه با یه وروجک فسقلی تو شکمش که بعد از چند ساعت تازه یه خرده زیر دستم تکونش را حس کردم.

\_ کثافت اشغال دست به زن من زن.

با فریاد: تیوره تیکه تیکه ات میکنم اگه ایام طوریش بشه!

تیوره: اوه اوه پیاده شو با هم بریم هیچ غلطی نمیتونی بکنی این گربه کوچولو پیش من هست تا اون فرشها را بهم تحویل بدی.

\_ اگه یه مو از سر زخم کم بشه اتیششون میزنم فهمیدی اتیششون میزنم.

همون لحظه صدای اخ ضعیفی به گوشم رسید نه خدای من صدای ایام بود: کثافت داری چه غلطی میکنی؟

صدای تیوره که لحن مسخره ای گرفته بود به گوشم خورد که گفت: ببخشید فک کنم سه تا کندم از بس که موهاش نرم و نازکه ادم تشخیص نمیده .

با فریادی که زدم گلوم خش برداشت: حروم زاده...

تیوره: ببین مردک تو حروم زادگی من که شکی نیست چون هنوزم پدرم را نمیشناسم ولی اگه چیزی که میخوام را برام نیاری کاری میکنم پدر این الیا خانومت هم نشناستش تو که جای خود داری ...

لحنش کمی ملایم شد و گفت : تازه فک کنم یه لگد یا نه یه مشت کوچولو این وسطهای شکمش باعث خیلی از اتفاقات بشه درسته؟

احساس عجز تمام وجودم را گرفت: لعنتی با زن و بچه ام کار نداشته باش تو با من کار داری چرا اونا را وسط کشیدی؟

تیوره: خودت خواستی مگر نه من نمیخواستم این اتفاق بیفته چند بار بهت گفتم که اون لعنتیا رو برام بیار هنوزم دیر نشده به محض آوردنشون میتونی این خانوم خوشگله را ببری. البته دارم خیلی بهت اوانس میدم بدجوری چشممو گرفته از روز اول بد چشمم را گرفت گفتم شاید دخترهای ایرونی همه این طوری باشن که هی یه خرده شبیه هم هستن ولی این خوشگله یه چیز دیگه است .

\_ تیوره این ماجرا که تموم شد فقط دنبال یه سوراخ موش باش چون تیکه تیکه ات میکنم فهمیدی حروم زاده؟!

تیوره: هه! توهمات جالبی داری بهت زنگ میزنم...

تا اومدم حرف بزوم صدای بوق ممتد تو گوشم پیچید سریع شماره گرفتم اما خاموش بود شماره خود لعنتیش را گرفتم اونم خاموش بود .

از شدت عصبانیت گوشی تلفن را تو دیوار کوبیدم و فریاد زدم .

در کسری از ثانیه خدمتکارها جیم زدن میدونستن وقتی قاطی کنم هیچی جلو دارم نیست ولی  
الان نه باید یه کاری میکردم .

سریع به اتاق کارم رفتم و از تو کشو گوشی جدیدی خارج کردم وسیم کارتی را داخلش  
قرار دادمو شماره دیتو را گرفتم.

با دومین بوق جواب داد و گفت:اتفاقی افتاده بهراد؟

\_ از کجا فهمیدی؟

دیتو: اخیه این سیمو کم استفاده میکنی..

\_ اره سریع بیا اینجا منتظرم.

دیتو: اوکی تا نیم ساعت دیگه اونجام.

\_ سریعتر

تماس که پایان گرفت به اتاق مشترکم با الیا رفتم و با دیدن عکسهای الیا که روی دیوار بودم  
قلبم بی قراری کرد.

بی قرار عطر تنش..

طعم لبه‌اش...

عطر موهایش...

لبخند دلنشینش...

بی قراره اون شکم کوچولویی که تازگیها برآمده شده بود و وجود موجود کوچولویی که تو بطنش در حال رشد بود رو یاد اوری میکرد...

خدایا من چکار کنم!؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم و وارد حمام شدم .

با برخورد اب گرم به بدنم سستی دلپذیری به جانم سرازیر شد و کمی از کوفتگی بدنم کم کرد و التیامی بر زخم هام گذاشت...

ولی ای کاش ای کاش چیزی ....

نه .... نه... کسی بود که زخم دلم را هم التیام ببخشه..

ولی الیا کجایی دارم دق میکنم لعنت به من لعنت به من...

تو اینه ی بخار گرفته نگاهی به صورت اش و لاشم کردم..

اگه الیا بود و صورت تم را میدید حتما کلی ناراحت میشد ...





خدایا تیوره خیلی پسته ...

خدایا میدونی خودت میدونی اگه دیووونه بشه چیزی حالیش نمیشه دنیا رو بهم میریزه..

به زحمت از حموم بیرون اومدم و حوله تن پوش را دور خودم پیچیدم.

سعی کردم چشمم به عکسهای روی دیوار نیفته اما به محض ایستادن جلوی آینه برای مرتب کردن موهام چشمم به عکسی که چند روز پیش انداخته بودیم افتاد و بیشتر دیووونه شدم.

عکس را بلند کردم و بوسه ای روش نشوندم و از اتاق خارج شدم..

ما دو مرغ عشق اما تا همیشه در قفس...

ما جدا از هم غم انگیزیم!

با هم بیشتر...

راستش من مرد رویایت نبودم هیچوقت

هر چه شادی دیدی از این زندگی، غم بیشتر..

پایان فصل ۹۵

**Khatereh7**

از پله ها پایین اومدم که سوفی به سمتم اومد و گفت: قربان آقای مونت کومری اومدن .

\_ کجاست؟

سوفی: به سالن پذیرایی راهنماییشون کردم.

به سمت کتابخانه رفتم و گفتم : بگو بیاد کتابخانه!

سوفی: چشم.

در کتابخانه را باز کردم و وارد شدم و خودمو روی مبل مخصوصم ولو کردم و سرم را به تاج مبل

تکیه دادم و چشمم را بستم تا کمی سر دردم تسکین پیدا کنه.

بعد از چند دقیقه ضربه ای به در خورد وبعد از چند لحظه در باز شد و صدای دیتو به گوشم خورد:

میتونم پیام تو.

تو همان حالت گفتم: بیا تو درم ببند.

در را بست بعد از چند لحظه چشمام را باز کردم و بهش چشم دوختم روی مبل روبه روییم  
نشسته بود و با کنکاش و نگاهی جستجو گر بهم چشم دوخته بود.

عاقبت طاقت نیاورد وگفت: چرا این شکلی شدی بهراد؟

به جلو خم شدم و ارنجم را روی زانو هام ستون کردم و شقیقه هامو با انگشتم فشردم و گفتم:  
تیوره الیا را گرفته!

دیتو: نه لعنتی بالاخره طاقت نیاورد!؟

به چشماش خیره شدمو گفتم: تو بودی طاقت می آوردی از اون همه الماس بگذری؟

دیتو: از اول نباید میفهمید.

از جام بلند شدم و گفتم: چرت نگو دیتو اخی چطور نمیفهمید اون عوضی کم کم داره جاشو  
اونقدر سفت و محکم میکنه که شک نداره تا چند سال دیگه جای سر دسته ی مافیای ایتالیا را  
بگیره و بشه قدرتمندترینشون.

دیتو: حالا میخوای چکار کنی؟

پنجه هامو با کلافگی تو موهام کشیدم و گفتم: نمیدونم دارم دیوونه میشم اگه بلایی سر الیا بیاره  
چه غلطی بکنم!؟

دیتو با چهره ای نگران گفت: اگه تا حالا نیاورده باشه.

قلبم با این حرف تو سینه ریخت .

پر بیراه نمیگفت تیوره کثیف تر از این حرفا بود براش هیچ چیز مهم نبودو برای رسیدن به پول و  
قدرت هر کاری میکرد .

میدونستم تو کار قاچاق انسان و اعضای بدن و اسلحه هم هست و کسی که پا تو این راه میذاره  
یعنی تمام یعنی اونقدر دلش سیاه و چرکین شده که جایی برای سفیدی. و دل رحمی نداره.

دیتو: با الیا حرف زدی؟ قراری چیزی باهات نداشته؟

\_ نه حرف نزدم فقط مسئله فرشا رو وسط کشید حرفی از قرار نزد .

دیتو: نقشه ای نداری؟

پشت پنجره ایستادم و به سیاهی شب چشم دوختم و گفتم: بچه ها را خبر کن باید یه کاری کنیم اینجوری همیشه.

دیتو بلند شد و پشت سرم قرار گرفت وگفت: نباید احساسی عمل کنی بهراد نمیتونی کاری کنی چه میدونم الماس ها را بهش بدی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: چرت نگو دیتو خوبه خودت میدونی من حدود نصف الماس ها را خرج کردم و کلی جنس خریدم .

دیتو: فرش را با نصف دیگه اش پر میکنیم و براش میفرستیم و الیا را میگیرم تا اون بخواد اونا را بیرون بکشه ما الیا را از اونجادر کردیم هان نظرت چیه؟

کمی فکر کردم و گفتم: اره راست میگی اینم حرفیه چند نفر امین پیدا کن این کاره باشن بفرست تا الماس ها را دوباره جاساز کنیم در عوض کسریاشهم شیشه تهیه کن از اون الماسهای تقلبی فقط سر بعتتر.

تیوره به سمت در رفت و همان طور که گوشیش را در می آورد گفت: باشه تا صبح میفرستمشون کارها را ردیف میکنم تو هم حواستو جمع کن.

\_ باشه مواظب باش.

روی نبل ولو شدم و به سقف چشم دوختم امیدوار بودم کارها خوب پیش بره تا خارج کردن الیا از چنگ تیوره از نقشه امون بویی نبره.

\*\*\*

غلطی زدم و آرام چشمامو باز کردم .

با دیدن محیط نااشنا ترس تو دلم لونه کرد و از جام بلند شدم و به اتاق خوشگلی که کم از قصر نداشت چشم دوختم.

ترکیب رنگ اتاق سفید و طلایی بود و تخت بزرگی که من روش خوابیده بودم چرم دوزی سفیدی داشت و دور تا دورش راقابی طلایی در بر گرفته بود.

کشویی به رنگ سفید و با دستگیره هایی طلایی رو به روم قرار داشت و اینه وکنسول ستش رو به روی تخت بود و پاتختیهای شیکی هم دو طرف تخت قرار داشت که با دو شب خواب سفید طلایی مزین شده بود.

فرش کف اتاق به رنگ کرم و سفید وچند رنگ دیگه بود که رنگ های اصلی و پرش همون سفید و کرم بودن و دو تا مبل یک نفره سمت دیگر اتاق رو به پنجره قرار گرفته بود .

از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم که حفاظ آهنی محکمی جلوش قرار داشت.

بهت زده به منظره ی زیبای پیش روم چشم دوختم.

مثل بهشت میموند تا جایی که چشم کار میکرد کوه و جنگل قرار داشت و همه جا پر از درخت های سر به فلک کشیده بود.

به شیشه نزدیک شدم و به فضای بیرون چشم دوختم.

غرق در منظره ی پیش روم بودم که با صدایی که شنیدم از ترس هینی کشیدم و دستم را روی قلبم قرار دادم و برگشتم.

تیوره با ژست خاصی بهم چشم دوخته بود و درست در فاصله ی یک قدم ایستاده بود.

خدایا این کی اومد که من نفهمیدم.

تیوره: غرق نشی تو منظره؟

پشت چشمی نازک کردم و به بیرون چشم دوختم کنارم ایستاد و گفت: خوشم میاد هنوزم سر سختی!

\_ منو برگردون خونه ام.

پوزخندی زد و گفت: حالا حالاها مهمونمی تا شوهر عزیزت امانتیامو پس بیاره.

\_ بده بستون های شما به من ربطی نداره.

تیوره: بعضی وقتا لازمه ربط داشته باشه.

\_ پس داری کثیف بازی میکنی!

دوباره پوزخندی زد و سرش را نزدیک صورتم آورد و با نگاهی برزخی تو چشمام گفت: میشه گفت  
نگو که از کارهای شوهرت خبر نداری؟

توی دلم چیزی فرو ریخت منظورش چیه؟

چه کارهایی؟

بهت زده گفتم: منظورت چیه؟

بلند زیر خنده زد و گفت: خوشم میاد افرین به بهراد نزدیک به سه ساله باهم هستین هنوز  
نمیدونی شوهر جونت چکاره است.

ارامشمو حفظ کردم و گفتم: معلومه که میدونم بهراد تو کار تولید و فروش نخ و پارچه و فرش و هر  
چیزی که با نخ درست بشه هست.



این بار قهقهه اش مو به تنم سیخ کرد و روی یکی از صندلی ها نشست و بعد از کلی خندیدن که اشکش را جاری کرده بود با سر انگشت چشماش را پاک کرد و گفت: نه واقعا خوشم اومد افرین .

مات مونده بودم یه جای کار میلنگید یه خبریه !؟

تیوره کمی خم شد و به چشمام خیره شد و گفت: به نظرت انقدر احمقم برای چهار تا تیکه پارچه ادم بدزدم؟

از درون میلرزیدم نمیدونستم قراره چی بشنوم ولی مطمئن بودم چیز خوبی نیست تا اینکه دهن نحسش را باز کرد و...

سوت پایان را بزنید!

صداقت من حریف هرزگی

زمانه نمی شود...

قبول می کنم باخت را!...



چونم را سفت گرفت وگفت: کوچولو بد بازی خوردی فهمیدی؟ تو هم اینجایی تا وقتی که اون بهراد کثافت محموله های چند میلیون دلاری منو بهم برگردونه مگر نه تو و پسر تو تو بسته های جدا از هم براش پست میکنم .

با تموم شدن حرفش لبخند چندشی روی لبهش ظاهر شد که معده ام را به جوش انداخت و با حس حرکت مایعی به سمت گلوم دستمو روی دهنم قرار دادم که رنگ نگاهش عوض شد و به گوشه ای پرتم کرد.

با زانو محکم به زمین خوردم و نتونستم جلوی خودم را بگیرم و محتویات معده ام را گوشه ی اتاق بالا اوردم و از حال رفتم.

نمیدونم چقدر تو بی هوشی به سر میبردی که بالاخره از خواب بیدار شدم.

این بار دیگه تو اون اتاق زیبا نبود یه جای تاریک و نمور بود .

زمین زیر بدنم سرد بود و یک طرف بدنم از تماس با کفپوش سرد لمس شده بود.

سرجام نشستم و با دست راست دست چپ و سمت چپ بدنم را ماساژ دادم تا خون تو بدنم به جریان بیفته و گرم بشم.

بدنم درد میکرد و حسایی گرسنه بودم به محض اینکه صاف نشستم و پاهام را توی شکمم جمع کردم پسر کوچولوم لگدی پراند و تکون خورد.

اون هم از شدت سرما خودش را جمع کرده بود.

دستم را نوازش گونه روی شکمم کشیدم و گفتم: عزیز دلم نترس مامان پیشته نمیذارم طوریت بشه عزیزکم.

به نقطه ای نامعلوم خبره شدم و گفتم: بابا مارا دوست داره میاد و مار و با خودش میبره.

حرف میزدم اما خودم به حرف خودم ایمان نداشتم ته دلم حس بدی در جریان ...

یه حس بد که میگفت قراره یه اتفاق بد بیفته...

دلشوره لحظه ای امونم نمیداد و همین دلشوره حال بدم را لحظه به لحظه بدتر میکرد.

میترسیدم ،میترسیدم بهراد بین من و پولی که تیوره ازشم دم میزد پول ها را انتخاب کنه و منو به پولهایش بفروشه.

با اون چیزی که تیوره میگفت حرف از میلیون دلار وسط بود هر کسی باشه دلش میلرزه اینو مطمئنم..

میترسم عشقی که ازش دم میزد و انقدر پر شور بود تا همین جا دوام بیاره و خیلی راحت فراموشم کنه.

اما وقتی یاد محبت هاش میفتم یاد گرمی دستاش یاد صبوری هاش تو این دو سال که دم نزد و باهام کنار اومد ته دلم گرم میشد و بارقه ای از امید به دلم میتابید و باعث میشد به این که میاد و نجاتم میده امیدوار بشم.

هیچ صدایی نمیومد و این سکوت و تاریکی بیشتر ترس را به جونم سرازیر میکرد.

وقتی به حرف های تیوره فکر میکردم و به این که شاید راست گفته و بهراد هم جزمافیا باشه از خودم و از اون متنفر میشدم.

اما وقتی به یاد محبت هاش می افتادم بین حس نفرت و محبت گیر میکردم و نمی دونستم به کدوم سمت متمایل بشم.

تو افکار خودم غرق بودم که برق روشن شد و تا خواستم محیط اطرافم را آنالیز کنم دراهنی به شدت باز شد و با برخوردش به دیوار صدای بدی تو اتاقک پیچید تا به خودم پیام و از جام بلند بشم

تیوره با چهره ای بر افروخته وارد شد و به سمتم هجوم آورد.

تو خودم جمع شدم و چشمامو محکم بستم .

اما با پیچیدن درد توی سرم از جام بلند شدم و دستام بی اختیار به سمت پنجه های قوی تیوره رفت که روی موهام قرار گرفته بود و جیغی خفه از گلویم خارج شد.

موهای بلندم را تو مشتت پیچید و تو صورتم غرید: میدونم چه بلایی سر اون شوهرعوضیت بیارم.

با چشمهای ابی رنگش که رگهایی از خون درونش افتاده بود به چشمام خیره شد و گفت: بلایی سرش میارم که تا عمر داره خیال دور زدن تیوره به سرش نزنه . کاری میکنم که با شنیدن اسمم چهار ستون بدنش بلرزه حالا میخواد با من در بیفته .

مات مونده بودم بالاخره لب از لب باز کردم و گفتم: چه.....چی ش.....شُ.....ده؟

حرفی پوزخندی زد و گفت: اون موقع که تو خواب ناز بودی ادماشو فرستاده بود تا زن و بچه اش را ببرن اما کور خونده من از اون زرنگ ترم .

با شنیدن این حرف موجی از خوشحالی و شعف به قلبم سرازیر شد و گفتم: هیچ کاری نمیتونی بکنی بهراد میاد و منو میبره .

که ایکاشلال میشدم و حرفی نمیزدم که انگار موشرا اتیش زدم ان چنان سیلی زیر گوشم خوابوند که نقش بر زمین شدم و سرم به دیوار خورد و درد بدی پشت سرم پیچید.

با درد دستم را به پشت سرم رسوندم و با دیدن خون بیشتر ضعف کردم .

با حرص نگام کرد و گفت: هه پس بشینید و ببینید که چه بلایی سر تو اون اشغال میارم.

همون لحظه گوشیش را در آورد و ازم عکس گرفت و یکباره انگار یاد چیزی افتاده باشه رو به مردی که کنار در ایستاده بود کرد و گفت: برانو قیچی بیار.

بدنم حساسی سست شده بود و از شدت ضعف و گرسنگی و خونریزی نا نداشتنم و فشارم افت کرده بود با اومدن مرد برانو نام به داخل اتاقک نمود تیوره خم شد و دستش را دوباره در موهام فرو برد و محکم کشید و مجبورم کرد که بایستم با دردی که به خاطر کشیدن موهام و سرشکسته ام تو سرم پیچید جیغ بلندی کشیدم که خفه شدیدی نثارم کرد و در یک لحظه با ازاد شدن سکباره موهام روی زمین افتادم.

زانو هام از برخورد به کف پوش سیمانی درد گرفت اما چند لحظه بعد با حس سبکی روی سرم دستم به سمت سرم رفت و با لمس نکردن موهای بلندم سرم به سمت بالا چرخید و دسته ی موهای بلندم را به همراه کش موی خونیم تو دست تیوره دیدم و اشکهام تو صورتم غلتید و دلم شکست.

بد شکست انقدر بد که مرد برانو نام چشم ازم برداشت و سرش را پایین انداخت و تیوره با لبخند چندشی گفت: هوووووم اینم کادوی بهراد برای این کاری که کرد امیدوارم خوشش بیاد.

با بغض نفس گیر تو گلوم گفتم: خیلی رذلی.



خم شد وگفت: رذل ندیدی کوچولو الان باید انگشتای باریکت را دونه به دونه برایش کادو میکردم  
نه موها تو فهمیدی!

لحنش انقدر جدی بود که مو به تنم راست کرد و خودم را به گوشه دیوار کشیدم و پاهام را آرام تو  
شکم جمع کردم.

تیوره هم که کار خودش را کرده بود از اتاقک خارج شد و برق هم چند لحظه بعد خاموش شد..

مامانی نترسیا مهم اینه که تو خوبی منم خوبم موهام باز در میاد تازه بهتر شد کوتاهش کرد چون  
سختم بود تو حموم بشورمشون اینجوری دیگه راحتم شستتم نمیخواد .

باشه پسر غصه نخوریا مامان مواظبته باشه عشقم مامان دوست داره خیلی دوست داره بابا میاد  
و مارو میبره بابا داره تلاشش را میکنه اگه هیچ کاری نکرده بود تیوره انقدر عصبانی نبود.

رو به اسمون گفتم: بهراد بیا فقط بیا منو ببر با این که ازت دل چروینم ولی منو نجاتم بده منو ببر  
بهراد من میترسم ...

سوت پایان را بزنید...!

صداقت من حریف هرزگی

زمانه نمی شود...!

قبول می کنم باخت را...!

پایان فصل ۹۷

Khatereh7

از شدت استرس طول و عرض سالن را قدم رو میرفتم و هر چند دقیقه انگشتمو تو موهام چنگ  
میزدم و ریشه ی موهامو میکشیدم تا از استرسم کم بشه.

اما کمتر نمیشد که هیچ استرسم هر لحظه بیشتر بالا میزد .

در سالن باز شد و دیتو وارد شد و گفت: بهراد پیداش کردم تو ویلای خودشه بچه ها را جمع کردم میای ؟

سریع به سمت اتاقم حرکت کردم و گفتم: اره صبر کن بیام.

با دو خودم را به اتاق کارم رسوندم و سریع پشت میزم قرار گرفتم و اهرم در مخفی را کشیدم .

در اتاق مخفی با تیکی باز شد و خودم را داخلش پرت کردم و با سرعت لباسم را عوض کردم و جلیقه ی زده گلوله را هم به تن کردم و با گشتی توی اسلحه هام کلت کمری خوش دستم را برداشتم و بعد از پر کردنش پشت کمرم جاساز کردم و چند تا خشاب پر هم تو جیبم چیوندم و کتم را پوشیدم و از اتاق بیرون زدم.

دیتو با دیدنم سریع از در خارج شد و به سمت شرولت مشکی غولتشنش رفت و با سوار شدنم سریع حرکت کرد.

\_مطمئنی الیا را برده ویلای خودش؟

دیتو: اره از بچه ها امار گرفتم و سیبیل چهار نفر و چرب کردم لو دادن که الیا را اونجا دیدن.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم عقربه ها روی ۲ نیمه شب قرار داشتن بدجوری دلم شور میزد و همش یه حسی بهم میگفت کار خراب میشه و نمیتونم الیا را از دست تیوره بیرون بکشم.

اون لعنتی سر منافعش به هیچ چیز رحم نمیکنه و همین باعث میشد اعصابم بهم بریزه که یوقت اونو قربانی کارهای خودمون نکنه.

باید بیشتر مواظب میبودم نباید تیوره را دست کم میگرفتم .

اون هر چیزی را بخواد بهش میرسه وبه دستش میاره شده کلی ادم و بکشه و تلفات بده کارشو میکنه.

به سیاهی شب چشم دوخته بودم و به الیا و پسر کوچولوم فکر میکردم.

با توقف ماشین از فکر و خیال خارج شدم و از ماشین پایین اومدم سه تا ماشین مشکی رنگ را دیدم که سرنشیناش با دیدنم از ماشین پیاده شدن.

میشناختمشون از افراد خودم بودن و کار کشته جلو رفتم و با اقتدار رو بهشون گفتم: تفهیم شدین که باید چکار کنید؟

سرشون را به نشانه اره تگون دادن که دستمو تو جیبم فرو کردم و گفتم: پس یه بار دیگه بهتون میگم هر غلطی میکنید بکنید هر کسی را هر طور میخواید بکشید هیچی برام مهم نیست فقط همسرمو بیرون میکشید فهمیدید؟

با صدای بلندی بله گفتن که ادامه دادم: در ضمن اون بارداره هواستون باشه شده رو کولتون بندازیدش و بیاریدش باید مواظب باشید طوریش نشه.

به سمت ماشین عقب گرد کردم و گفتم: طبق نقشه حمله میکنیم تا حد امکان بی سر و صدا اگه  
لورفتید تیر اندازی کنید .

سوار شدیم و به سمت ویلا تیوره حرکت کردیم .

جایی نزدیک ویلا پارک کردیم و به محوطه اطرافش چشم دوختم همه چی مثل همیشه عادی بود  
و دو تا نگهبان جلوی در ایستاده بودن .

و این اصلا خوب نبود و مشخص بود تیوره داره زیر زیرکی کارهاشو انجام میده وهواسش به همه  
چیز هست.

از ماشین پیاده شدم و با اشاره به پائولو یکی از بچه ها که خیلی زبر و زرنگ و فرزند منتظر  
ایستادیم تا وارد بشه و علامت بده.

بعد از پنج دقیقه با علامت پائولو بقیه هم پیاده شدن و با کمک طنابی که پائولو انداخته بود وارد  
حیاط ویلا شدیم چهار نفر با من حرکت کردن و چهار گروه شدن و از ضلع جنوبی و شرقی وارد  
شدن و منو دیتو و دو نفر دیگه از ضلع غربی نفوذ کردیم.

از کنج دیوار حرکت کردیم تا به کنار ویلا رسیدیم و دو نفر را به سمت دیگه فرستادم و خودم و دیتو هم به سمت دیگه حرکت کردیم به نزدیکی در ورودی که رسیدیم به ناگه صدای بلندی توی محوطه پیچید و اژیر خطر به صدا در اومد و در کسری از ثانیه محوطه روشن شد سریع به گوشه ای پناه بردیم و بعد از چند لحظه مامورهای حفاظتی همه جا پخش شدن و صدای گلوله تو محوطه پیچید و زیر رگبار گلوله قرار گرفتیم.

بعد از چند دقیقه صدایی از بلندگو پخش شد و صدای اشنای تیوره تو گوشم پیچید: بهراد مطمئن باش بد تلافی میکنم و خواب دیدن این دختر را باید ببینی آگه فرش های منو بهم برنگردونی...

\*\*\*

آخرین بخیه را دکتر زد و مشغول بستن باند شد به محض تموم شدن کارش و بانداژ کتفم از روی تخت بلند شدم و پشت پنجره ایستادم و به بیرون چشم دوختم که همون لحظه در اتاق باز شد و دیتو وارد اتاق شد.

سلام کرد و گفت: بهراد یه پیغام از طرف تیوره آوردن!

\_ چه پیغامی؟

اشاره ای به جعبه ی توی دستش کرد وگفت : این جعبه را فرستادن.

تازه متوجه جعبه توی دستش شدم که کمی بزرگتر از جعبه کفش بود .

\_ بیار ببینم چیه؟

به سمت مبل رفتم و روش نشستم و دیتو جعبه ربان پیچ را روی میز قرار داد.



ارام بلندش کردم و تکانش دادم اما صدای خاصی ازش خارج نشد .

سر روبان را گرفتم و کشیدم و سپس آرام در جعبه را برداشتم و با دیدن محتویات داخلش چند لحظه هنگ کردم. و آرام دستم را داخل بردم و کش موی بنفش رنگ را که دور دسته ای موی مشکی پیچیده شده بود بیرون کشیدم و با دیدن حجم موهای مشکی رنگ که قسمتیش به هم چسبیده بود و با کمی دقت رد خون را میشد روشن تشخیص داد خون توی رگ هام یخ زد...

باورم نمیشد که این حجم مشکی رنگ موهای بلند همسرم عشقم نفسم و دنیای این چند ساله  
 امه ...

باورم نمیشد که به همین راحتی حجمی را که هرشب عاشقانه میبیدیدم و می بوسیدم و نوازش میکردم بدون حضور صاحبش تو دستام داشته باشم .

بی اختیار موهای مشکی رنگ الیا را به سمت بینیم بردم و با تمام وجود بو کشیدم ...

درست عطر تنش را میداد...

خدایا من چطور یک شب دوریشو تحمل کردم ...

خدایا چطور تونستم باعث بشم که عشقم و زندگیم تو چنگال اون حیوون اینجوری عذاب  
بکشه...

دیگه غروربرام معنایی نداشت اشکهام بی محابا روی گونه هام جاری شد دیتو با دیدن حالتتم بلند  
شد و به سمت پنجره رفت و پشت بهم ایستاد...

به پشتی مبل تکیه دادم و سرم را تکیه دادم و چشمامو بستم و با تمام وجود عطر تن اشنایی را  
به مشام کشیدم که یک روز بود حضورش را حس نکرده بودم .

یک روز بود عطر بدنش را به مشام نکشیده بودم.

کمی که آرام گرفتم دیتو جلو آمد و گفت: چکار کنیم بهراد؟

\_ نمیدونم دیگه نمیکشم بزار یه خرده تمرکز کنم.

یکباره گفت: بهراد این چیه؟

رد نگاهش را دنبال کردم و با دیدن جعبه به سمتش متمایل شدم و سی دی داخلش پیدا کردم و سریع به سمت دستگاه دی وی دی توی اتاقم یورش بردم و سی دی را داخلش قرار دادم و تا سی دی لود بشه مردم و زنده شدم.

اما ای کاش نمیشد و من تو بی خبری میموندم...

بعد از چند لحظه تصویری از تیوره روی نمایشگر ظاهر شد که روی مبل بزرگی لم داده بود و پای چپش رو روی پای راستش انداخته بود.

تیوره: خب بهراد میبینم که میخوای منو دور بزنی!

اما کور خوندی من از تو زرنگ ترم و خیلی راحت دستت رو خوندم. اما خب مساله اینه که اون قدر مهربون نیستم که از گناه اطرافیانم بگذرم و خوب لذت تلفافی و انتقام هم هیچوقت بی خیال نمیشم .

تنم از کلمه به کلمه حرفاش به رعشه افتاد و دستام را روی دهنم گذاشتم تا فریادم به هوا نره و ایستاده به تلویزیون چشم دوخته بودم.

که تیوره از جاش بلند شد و به سمت دیگری حرکت کرد و با دیدن تصویر رو به روم روح از تنم  
رفت...

خدایا....

قسمت و حکمت...

بماند برای ان هایی که...

درکش می کنند..

برای من نفهم...

فقط معجزه کن...

پایان فصل ۹۸

Khaterah7

چند لحظه نگذشته بود که تن نحیف الیام تو چهار گوشه نمایشگر تلویزیون ظاهر شد که گوشه ای چمباتمه زده بود و پاهاش را با ترس تو شکمش جمع کرده بود .

رد باریکی از خون از کنار شغیقه اش تا زیر گلویش ادامه داشت و یک طرف صورت سفیدش به کبودی میزد و کمی لبش زخم بود و موهای بلندش حالا کوتاه شده بود و به صورت نامنظمی دورش ریخته بود .

صورت معصومش از رد اشک کثیف شده بود و چشمای قشنگش خیس اشک بود.

با نزدیک شدن تیوره بیشتر تو خودش جمع شد .

تیوره جلو رفت و رو به دوربین گفت: میبینی خانوم کوچولوت به خاطر اشتباهت چه شکلی شده !

سرش را تکان داد و نوچ نوچی کرد و ادامه داد: اخ اخ تو همسر بدی هستی بهراد نمیدونی  
چطور باید مواظب یه عروسک شکستنی باشی!

همون لحظه دستش را پیش برد و روی موهای الیا نوازش گونه کشید و گفت: موهای خوشگلی  
بودن اما خب گفتم بهتره بهت هدیه بدم تا دلت کمتر واسه عشقت تنگ بشه ولی خب بدونه اون  
موهای بلند هم خوشگله نه !

یکباره دستش را چنگ زد تو موهای الیا و به شدت کشید که جیغی بلند از گلوش خارج شد و  
دست های نحیفش دور میچ دست تیوره حلقه شد و اشکاش رو گونه اش چکید .

از جام بلند شدم و به سمت تلویزیون هجوم بردم و شروع به فحش دادن کردم و تا خواستم  
مستم را تو صفحه پیاده کنم دیتو جلوم را گرفت و منو عقب کشید و گفت: بشین بهراد بزار ببینم  
چی میخواد بگه اون لعنتی این فیلم را برای عذابت فرستاده نه کم کردن دلتنگیات...

روی مبل نشستم و به صفحه چشم دوختم که الیا را با موهای بلند کرد و فرشته کوچولوم به  
زحمت رو نوک پاهاش ایستاد و ناله کرد و تقلا تا دستای اون کثافت را از دور موهایش باز کنه اما  
زور و قدرت تیوره کجا و تن ضعیف الیا کجا!

دست دیگه اشرا روی صورت الیا گذاشت و گفت: میبینی بهراد همه این زجرها به خاطر توئه  
مگر نه این کوچولو الان اینجا نبود و تو اغوش خودت جا داشت.

اروم دستش را از روی گونه اش حرکت داد و روی گردنش کشید و گفت: ولی نمیدونم چرا نمیتونم  
چشم ازش بر دارم خیلی نازه...

یخ کردم الیا رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود و از شدت بغض لبهایش میلرزید و به خاطر درد  
و ترس تنش به رعشه افتاده بود.

اون کثافت هم لبه‌اش را روی گردن الیا گذاشت که دیگه نتونستم جلوی خودم را بگیرم و گلدان شیشه‌ای را توی صفحه تلویزیون خورد کردم و دیوونه شدم هر چی جلوی دستم اومد شکستم و داغون کردم به معنای واقعی کلمه عقلم را از دست داده بودم و چیزی جلو دارم نبود.

اون کثافت به چه جرعتی همسرمو لمس کرد و بوسید...

الیای پاک من که حاضر نبود باهاش دست بده و برقصه را شکنجه میداد و میبوسید ...

وای خدایا من چقدر بی غیرتم که زخم عشقم عمرم زندگیم تو دستای اون حروم زاده داره زجر میکشه...

اگه اگه بهش دست درازی کنه چی؟

اگه این کار رو کنه الیا میمیره دق میکنه...

میدونم خودشو میکشه ...

نمیدونم اوضاعم چطور بود که دیتو نگهبانها را صدا کرد و چند نفری به زحمت نگه ام داشتن ...



ضربان قلبم روی هزار رفته بود و نفسهام به شماره افتاده بود و چیزی نمونده بود که سخته کنم...

که با سوزش دستم کم کم بدنم سیر شد و چشمام روی هم افتاد و به دنیای بی خبری رفتم...

\*\*\*

لبهای کثیفش را روی گردنم حرکت داد که روح از تنم رفت.

با تن لرزون بی جونم به تقلا افتادم تا از خودم جداش کنم اما هر کاری میکردم نمیشد و اون لعنتی با پنجه های قویش پهلو و کمرم را فشار میداد.

یکباره دستش از پهلو کنده شد و تا به خودم پیام یقه لباسم را جر داد و شانه عریانم پیدا شد و لبهای داغش روی شانه ام قرار گرفت و تا به خودم پیام درد وحشتناکی تو کتفم پیچید و از شدت درد ضعف کردم.

اون وحشی با تمام قدرت گوشت کتفم را زیر دندونهایش فشار داد و سپس موهام را ول کرد و از شدت ضعف پخش زمین شدم و فقط تنهاکاری که کردم این بود که مواظب باشم بچه ام طوریش نشه و ضربه ای به شکم و لگنم وارد نشه.

کتفم میسوخت و رد باریکی از خون روی یقه ی پاره ام بود و اون یادو اشغالش هم ازم فیلم میگرفت .

کارش که تموم شد گفت: میدونم فیلم را تا آخر نمیبینه امشب بهش زنگ میزنم تا حرف های اخرمو بزنم...

با نگاهی اکنده از تحقیر بهم نگاه کرد و گفت: شوهر جونت فکر کرده خیلی راحت میتونه تو را از من بدزده ولی کور خونده من به این راهتی گول نمیخورم...

اممم البته اگه از گلوله ای که دیشب بهش خورده جون سالم به در ببره...

نیم نگاهی حواله ام کردو از در خارج شد و دوباره تنها شدم...

پوست سرم گز گز میکرد و کتفم میسوخت و زخم سرم به شدت درد میکرد ...

دوباره گوشه اتاق چمباتمه زدم و پاهامو تو شکمم جمع کردم...

خدایا پس چرا منو نمیبینی؟

خدایا خسته ام...

خدایا نذار پسر کوچولوم طوریش بشه..

خدایا خودت حافظ جونمون شو...

بهراد بیا خسته شدم ...

اشکهام روی گونه ام جاری شد و با بغض نالیدم: بیا بغلم کن بیا زخم‌امو با لبهات مرحم بذار...

بهراد من میترسم...

به گوشه سقف نگاه کردم و گفتم: مگه خودت نگفتی نمیذاری کسی اذیتم کنه!؟

پس چرا نمیای منو از دست این رذل نجات بدی؟

صدای حق هقم اتاق کوچکو نمناک را پر کرده بود و کسی نبود که تنگ منو تو اغوش بگیره و ارومم کنه...

که بگه نترس من هستم ...

که بگه غصه نخور خدا بزرگه...

که بگه اروم باش دیگه نمیذارم کسی ازارت بده...

یقه جر خورده ام را بالا کشیدم و تو دستم مچاله کردم تا کتف عریانم کمتر تو دید باشه...

از هیچی بیشتر از این ترس نداشتم که بهم تجاوز بشه و عفت به باد بره...

با

همه ی

سختی ها

چیزی

غیر از

نبودن

تو

منو

نشکسته....

پایان فصل ۹۹

Khatereh7

به زحمت پلک های بهم چسبیده ام را باز کردم .

کتفم بد جوری میسوخت و بدنم کوفته بود.

احساس میکردم یکی منو زیر مشت و لگد گرفته و تمام بدنم درد میکرد.

هوا تاریک بود و نور کمی از دیوار کوب داخل اتاق پخش میشد با همون نور اندک متوجه شدم که داخل اتاق خودم نیستم .

خواستم از جام بلند بشم که درد بدی تو بدنم پیچید و ناله ام بلند شد همون لحظه برق روشن شد و دیتو کنارم ظاهر شد و با نگرانی گفت: خوبی بهراد؟

گلم خشک شده بود با صدایی که خش برداشته بود و گلویی سوزان اره ی گفتم و اب طلب کردم.

به سمت میز رفت و از پارچ کریستال لیوان ابی پر کرد و به دستم داد و با خوردن اب کمی از سوزش گلوم کاسته شد و به تاج تخت تکیه دادم و گفتم: من چرا اینجام؟

دیتو: یادت نمیاد؟

با انگشتم شقیقه ام را فشار دادم و با یاد اواری اتفاقات صبح اخمام توی هم رفت و گفتم: خبری از الیا نشد سی دی چی بود؟

دیتو خم شد و ارنجش را روی زانوهایش تکیه داد و گفت: خبر خاصی نیست تیوره تماس گرفت و سه روز فرصت داد تا فرش ها را بهش برسونیم مگر نه چیزهای بدتری در انتظارمونه...

به سقف اتاق چشم دوختم و به فکر فرو رفتم...



مطمئننا همون کاری را که می خواست انجام میداد اگه فرش ها را نمیرسوندم و این میتونست یه فاجعه باشه برای من و پرنسس کوچولوم.

هنوزم با یاد اوری چشم های معصوم و ترسیده اش دلم میخواد تیوره را تیکه تیکه کنم اما هیف که دستم بهش نمیرسه...

\_ به جوزف خبر بده چهار تا ادم مورد اعتماد و ظریف کار گیر بیاره باید الماسهای قلبی تو فرش ها مابین الماس های اصلی جاساز کنیم ...

دیتو: واسه چی خب همون طوری تحویل بده ما که کامل فرش ها را تخلیه نکردیم کمتر از نصف یکیشون را تخلیه کردیم.

نیم نگاهی حواله اش کردم و گفتم: تیوره انقدر ساده نیست که خیلی راحت فرشها را بگیره و الیا را بده مطمئننا میدونه وزنشون چقدر بوده و اونا را میکشه ومیفهمه.

دیتو: واگه متوجه الماس های قلبی بشه چی؟

چشمامو بستمو گفتم: امیدوارم نشه... به اون لعنتی خبر بده تا سه روز دیگه فرش ها به دستش  
میرسه یه مواز سر زخم کم بشه اتیششون میزنم...

\*\*\*

حس ترس و ضعف بد جوری بهم غالب شده بود و حال خوبی نداشتم .

دو روز بود غذای درست و حسابی نخورده بودم و حرکت پسر کوچولوم کم شده بود و این امر  
کاملاً طبیعی بود و من حتی قرص های تقویتی و ویتامین هم نخورده بودم و این ها هر کدوم به  
تنهایی برای پسر و خودم سم بود.

اما چه فایده مگه میشد به تیوره بگم که قرص های ویتامینم را بده ...

بدنم به خاطر خوابیدن و نشستن روی زمین نمود اتاق درد میکرد و پوستم مور مور شده بود .

با کوتاه شدن موهام همش احساس کمبود میکرد و انگار سبک شده بودم و لباسم کم شده باشه

...

ای کاش زمستون نبود اوایل بهمن ماه و بودن تو یه اتاق نمود واقعا بد بود...

به در اتاق چشم دوخته بودم که یکباره باز شد..

هر بار که این در لعنتی باز میشد بلایی پشت سرش بر سرم نازل میشد تو خودم جمع شدم تنم  
مثل بید میلرزید ...

یکی از نگهبان هایی که با تیوره اومده بود وارد شد...

مرد درشت هیکل سیاه پوستی با چوب سیگاری گوشه لبش .

نگاهش را در اتاق چرخاند و با دیدنم به سمتم آمد و با شدت بازوم را گرفت و بلندم کرد که از  
حرکت یکباره اش قلبم ریخت و به دستش چنگ زدم و با صدایی لرزون گفتم: منو کجا میبری؟

جوابم را نداد و از اتاق بیرون کشیدم و وارد راهرویی تاریک شدیم و سپس از حدود بیست پله بالا رفتیم و وارد سالن زیبایی شدیم .

داخل سالن تیوره روی مبل سلطنتی لم داده بود با دیدنم لبخندی زد و فنجان قهوه اش را سر کشید و به مرد اشاره ای کرد...

او هم مرا روی نزدیکترین مبل به تیوره نشاند و کنارم ایستاد.

ترس تو سلول به سلول بدنم رخنه کرده بود .

تیوره به زن پیشخدمت اشاره ای کرد و اوهم دوفنجان قهوه ریخت .

دلم برای خوردن یک فنجان قهوه لک میزد و بخار بلند شده از فنجان ها دلم را به مالش انداخته بود.

کم نبود خیرسرم باردار بودم و دوروز بود تو یه دخمه زندانی شده بودم بدون هیچگونه وسیله گرمایشی با تن و بدن زخمی و جنینی در شکم...

دلم برای خودم و مظلومیتم میسوخت ...

با دراز شدن دست تیوره به سمتم از جام پریدم که متعجب گفتم: چته؟ بشین!...

از لحن قاطعش ترسیدم و نشستم تازه چشمم به فنجان قهوه ای که به سمتم گرفته بود افتاد.

قهوه را روی میز عسلی کنار دستم گذاشت و ظرف شکر را هم کنارش قرار داد و گفت: بخور!

وقت لجبازی نبود جنین کوچک توی شکمم به غذا احتیاج داشت و من باید غرور را کنار میداشتم .

دستای لرزانم را پیش بردم و فنجان را برداشتم و با قاشق نقره کنار دستش کمی داخلش شکر ریختم البته بیشتر از حد معمول همیشه.

عقلم فرمان داد که شکر بیشتری بخورم تا انرژی بیشتری به جنینم برسه.

با وارد شدن قهوه به گلوم و حرکتش به سمت معده ام جریانی از مایعی گرم توی بدنم را حس کردم و لذتی عمیق به بدنم سرازیر شد...

با تمام شدن قهوه فنجان را روی میز گذاشتم که تیوره با لبخندی کج گفت: خب مثل اینکه بهراد از خر شیطان پایین اومده و داره راه میاد و تا وقتی که اون با من راه بیاد منم مهربون میشم .

سپس به موهام اشاره کرد و گفت: اینجوری هم خوشگلی غصه نخور.

نمیدونست که تنها چیزی که غصه اش را نمیخورم موهامه.

در حین بلند شدن به محافظ ها گفت: ببریدش تو اتاق بالا وبهش اب و غذا و لباس تمیز بدید.

نفس راحتی کشیدم و از جام بلند شدم...

هیچگاه یک روز خوب را ...

با فکر کردن به یک روز بد...

خرابش نکنید!

پایان فصل ۱۰۰

**Khaterah7**

وارد اتاق شدم و در پشت سرم بسته شدو صدای کلید وچرخیدنش و قفل شدن در به گوشم رسید .

اتاقی بزرگ با پنجره های بلند که از همین جا نرده هاش مشخص بود.

تخت بزرگ دد نفره ای وسط اتاق قرار داشت و دو طرفش پاتختی های سفیدی به رنگ تخت قرار گرفته بود و رو به روی تخت میز آرایش شیکی با اینه ی بلندی قرار داشت .

روی لبه ی تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم و خودم را روی تخت رها کردم با حس نرمی تشک کمر دردناکم کمی آرام گرفت.

دستم روی شکمم گذاشتم و به پسرک کوچکم گفتم: دیدی مامانی کم کم همه چیز درست میشه بابا ما رو میبره نمیداره اینجا بمونیم ما براش مهمیم.

تو فکر خودم بودم که کلید چرخید و در باز شد و محافظ کنار در ایستادو زنی وارد اتاق شد .

سلام کردم که جوابی نداد و پارچه هایی را که بعد فهمیدم لباس و حوله تمیز بود لبه ی تخت گذاشت و خارج شد و دوباره در قفل شد.

پیش رفتم و بلوز و شلوار و حوله را دیدم .



ولی با این حال میترسیدم به حمام برم آگه یوقت نیمه های حمام بیان و خفتم کنن چی؟!

با این فکر یخ زدم و دستم از لباس ها سر خورد.

اما به خودم نهیب زدم که آگه بخوان بهم تعرض کن در آوردن چهار تا تیکه لباس که کاری نداره مثل چند ساعت قبل که کتفم را با دندونهای تیزش کبود و داغون کرد و یقه ی لباسم را پاره کرد.

نگاهی به یقه ی پاره ام انداختم و جای دندونهای اون عوضی را رسد کردم و دل به دریا زدم و لباس و حوله را برداشتم و وارد حمام شدم.

اول تمام حمام را از نظر گذراندم و وقتی خیالم از بابت دوربین کمی راحت شد در حمام را قفل کردم و زیر دوش پریدم.

برخورد قطرات آب گرم با تن کوفته ام حس خوبی بهم میداد و با کم شدن موهام شستنشون راحت تر شده بود اما درد شکستگی سرم اذیتم میکرد و.

ارام محل شکستگی را از خون های خشک شده پاک کردم و تن دردناکم را با آب گرم شستم و و زود لباسم را پوشیدم و حوله را دور موهام پیچیدم و بیرون امدم .

با حمام رفتن حس رخوت به جونم سرازیر شد و به محض رسیدن سرم به بالش به دنیای بی خبری و خواب کوچ کردم.

چشم که باز کردم تابش نور خورشید نیمی از اتاق را روشن کرده بود دستامو به دو طرف کش دادم و صدای تروق استخوانام حس خوبی به جونم ریخت.

به محض کشیدن خمیازه صدای قارو قور شکمم به گوشم رسید و پشت بندش با شنیدن صدای خنده ای هینی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم .

سرم را که چرخوندم تیوره را دیدم که کنار پنجره ایستاده و به بیرون چشم دوخته با لبخند کجی بهم نگاه کرد و گفت: تو خواب خیلی ملوسی!

ای تف تو ذاتت تو از کجا پیدات شد اه.

با نگاهی کینه توزانه بهش چشم دوختم که یعنی که چی مثلاً!؟

تیوره: خب اونجوری منو نگاه نکن گربه ی وحشی ملت همه از چشم غره ی من خودشونو خیس  
میکنن توی نیم وجبی تیریب خشن بودن برندار.

پووووف تو ذاتت .

با حس حرکت پسر کوچولوم بی اختیار لبخندی روی لبهام اومد و دستم به سمت. شکمم رفت و  
از روی شکمم نوازشش کردم و در دل کلی قربون صدقه اش رفتم.

دوباره صدای خر مگس معرکه رو نروم رفت...

تیوره: صبحانه ات را بخوره تا صدای قار و غوره شکمت گرمون نکرده.

پررویی نثارش کردم و به سمتی که اشاره کرده بود چرخیدم و با دیدن سینی بزرگ صبحانه که مملوء از چیزهای خوشمزه از قبیل شیرواب پرتقال و کره و پنیر و عسلومر با بود دلم مالش رفت...

سریع از تخت به زیر اومدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از شستن دست و روم بیرون زدم و مقل قحطی زده ها به سینی صبحانه حمله کردم و دل سیری از غذا در آوردم..

اصلا به حضور و وجود تیورهایمیت ندادم مرتیکه هیز...

بعد از خوردن صبحانه به سمت در رفت و گفت: باهام بیا.

بالاجبار از جام بلند شدم و پشت سرش حرکت کردم با هم از سالن رد شدیم و از پله ها به زیر اومدیمو راه حیاط را در پیش گرفتیم.

تیوره تیپ یک دست سفیدی زده بود که با رنگ پوستش در تناقص بود و تیرگی پوستش را به رخ میکشید.

شلوار کتان سفید و بلوز مردانه ی سفید اندامی که دو دکمه ی بالاییش باز بودد سینه ستبرش را به رخ میکشید...

حتما کلی کشته و مرده داشت یکیش هم شیدا که بد سرم کلاه گذاشته بود و با این عتیقه هم دست شده بود.

با حرص گفتم: شیدا جونت کجاست نمیبینمش؟!؟

نیم نگاهی حواله ام کرد و سپس به انتهای باغ اشاره کرد و گفت: اونجاست

\_ چرا پیشش نمیری و وقتتوبا من میگذرونی؟

تیوره: دوست داری با هم میریم پیشش.

\_ مطمئنم اگه ببینمش نشوندن یه سیلی رو صورت خوشگلش کمترین کاریه که انجام میدم.

به سمتی که گفته بود تغییر مسیر داد و گفت: باشه بیا بریم کاری که دوست داری را انجام بده اگه میتونی.

بهت زده از حرفش سر جام خشک شدم و به راه رفتن تیوره چشم دوختم که برگشت و گفت:  
چرا وایسادی راه بیفت میخوام ببرمت پیش رفیق شفقت...

استرس و ترس به جونم ریخت و گفتم: نه نمیام!

اخم کرد و به سمتم اومد و طلبکارانه تو صورتم زل زد و گفت: یادت باشه که هیچوقت رو حرف تیوره حرف نزنی چون بد میبینی خانوم کوچولو!

از لحن حرف زدنش تنم به رعشه و افتاد و حس از بدنم رفت اما چه کنم که میچ دستام تو پنجه های تنومندش اسیر بود و راه فراری نداشتم و به دنبالش به سمتی که گفته بود کشیده شدم...

در دل ناله کروم :بهراد کجایی من از این دیو دو سر میترسم....

من از رعد و برق نمیترسم....

اما میان بازوان تو...

امنیتی هست

که ترس را زیبا میکند!

پایان فصل ۱۰۱

Khatereh7

@baghzetanhaei

مچ دستم اسیر بود و به دنبال تیوره همچون پر گاهی کشیده میشدم و با قدم های بلندی که اون بر میداشت من به حالت دو بودم و این برای جنین در شکم سم بود.

مسیری حدودا طولانی را طی کردیم و تا اینکه دیوار انتهای باغ پیدا شد و حرکت تیوره آرام تر شد و من نفسی از سر اسودگی کشیدم که با شنیدن صدای پارس سگ ها دلم ریخت.



کمی که جلو رفتیم به محدوده ای رسیدیم که دور تا دورش را سیم توری ذخیمی کشیده بودن و داخل چند الونک وجود داشت و من با کنجکاوی به الونک ها چشم دوخته بودم که با برخورد شیعی سنگین به سیم توری قبض روح شدم و جیغ بلندی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

با دیدن موجود سیاه کربه رو به روم تنم به رعشه افتاد چهار سگ تنومند و غول پیکر که قد هر کدام راحت تا سرشانه ی من میرسید و بدن سرتاسر سیاهی داشتند و چشمان درشت مشکی رنگشون برق میزد و بدتر از همه از میان دندون های سفید تیزشون صدای خر خر وحشتناکی خارج میشد.

تیوره جلو رفت و از بین سیم ها سرشون را نوازش کرد و باهاشون حرف زد و اون ها هم با نیم نگاهی منو زیر نظر داشتن.

تیوره: فکر فرار به سرت نزنه چون اینا عاشق شکارن.

با شنیدن این جمله پاهام مثل میخ تو زمین فرو رفت و بهش چشم دوختم و اون هم به نوازش اون موجودات زشت و کریه پرداخت که بعد ها فهمیدم دوبرمن بودن و یه نژاد خیلی عالی داشتن که انقدر تنومند و قوی هیکل شده بودن.

چند دقیقه ای که گذشت با ترس. و تته پته گفتم: پَ پَ ... پَ — س. شِ... شِ  
.....شیدا کلاو؟

برگشت و چشمانش برقی زد و گفت: اخ اخ دیدی فراموش کردم بیا بهت نشونش بدم خدا کنه باشه!؟

حالم گرفته شد یعنی چی خدا کنه باشه یعنی رو عبور و مرور دوست دخترشم نظارت نداره؟ مسخره!

کمی جلو رفت و سپس به داخل قفس چشم دوخت و من پووووفی کردم ای بابا اینم تا این هیولاهاش را چک نکنه ول بکن نیست با کلافگی به باغ چشم دوختم که یکباره گفت: اهان پیداش کردم اونجا را ببین!

به صورت تیوره نگاه کردم و گفتم: چی را پیدا کردی؟

تیوره: شیدا جونت دیگه!

به سمتی که اشاره کرده بود در امتداد انگشتان کشیدش چشم دوختم و با دیدن چند تکه پارچ  
ی خونی دلم ریش شد و گفتم: منظورت چیه؟

حرصی دستم را کشید و به سمت در قفس برد و مشغول باز کردنش شد یخ کردم و گفتم: نه! نه!  
نمیخوام اصلا ولش کن نخواستم ولم کن من اون تو نیام تو را خدا بذار برم.

جیغ زدم و به دستش چنگ انداختم که با سیلی که روی صورتم نشوند یک طرف صورتم لمس  
شد و سرم گیج رفت و دهنم بسته شد .

در قفس را باز کرد و باهم وارد شدیم پاهام اشکارا میلرزید و نمیتونستم راحت قدم بردارم و چند بار نزدیک بود زمین بخورم سگ ها دورمون جمع شدن و من از هرم نفس هاشون که به پوستم میخورد حالت تهوع گرفته بودم و جنین کوچک در شکمم بی قراری میکرد.

یکباره تیوره ایستاد و به سمتم برگشت و گفت: اینم از شیدا .

سپس خم شد و نوچ نوچی کرد و گفت: اخی طفلی چیز زیادی ازش نمونه.

به محلی که مدنظرش بود چشم دوختم و لباس پاره زنونه ای را تو دستش دیدم تیوره دست دراز کردو لباس را کنار زد که شیعی از زیرش حرکت کردو خارج شد .

صورت پر زخم و ذیلی شیدا پیدا شد که چند جایی از گوشتش از استخون جدا شده بود و گردن اش و لاشی که پیدا بود به وسیله شیعی مثل دندون این غول های کریه پاره شده واستخون هاش شکسته شده گردنش دلم را ریش کرد.

چشمهای خوشگلش پر از خاک و کثافت بود و صورتش پر از خون با دقت چند تکه استخوان اطراف را دیدم که هنوز گوشت روشن بود و با کمی دقت راحت میتونستی بفهمی که کدوم عضو از بدنش هستن.

احساس کردم مایعی گرم از بین پاهام جاری شد و وقتی با بی حسی سرم را به سمت پایین بردم قرمزی خون را روی شلووارم دیدم و با پارس شدید سگ ها چشمام سیاهی رفت و از حال رفتم.

\*\*\*

دهن طعم تلخ و گسی میداد و زبانم از شدت خشکی به حلقم چسبیده بود.

به زحمت لبهای خشکیده ام را حرکت دادم و طلب آب کردم که چند لحظه نگذشته بود که دستمال مرطوبی روی لبهای خشکیده ام قرار گرفت و دوباره به عالم خواب کوچ کردم.

اما مگه یه دستمال نم دار میتونه عطش ادم را کم کنه...؟!

پاهامو روی چمن ها دراز کردم و چشمامو بستم و عطر خوش گل ها را به ریه هام کشیدم.

همون لحظه داستان تنومندی دور کمرم حلقه شد و سرم روی سینه ای آشنا فرود آمد .

بدونه اینکه به شخصی که در اغوشش هستم نگاه کنم بهش تکیه زدم و به چمن زار و گل هایوحشی چشم دوختم که همون لحظه با دیدن بهراد که دست کودکی را در دست داشت نیم خیز شدم و گفتم: بهراد کجا میری اون کیه؟اون بچه ماله کیه؟

بهراد لبخندی روی لبهانش نشوند و بهم نزدیک شد و گفت: این پسرمنه عزیزم.

با نگاهی به شکمم که دیگه مثل قبل تخت شده بود با تعجب گفتم: مگه دنیا اومد.

بهراد غمگین نگام کرد وگفت: اره عزیزم.

دستم را پیش بردم تا صورتش را نوازش کنم حالت چشماش درست مثل بهراد بود و پوست سفیدش همچون من ته دلم برای بقل کردنش قنچ میرفت که یکباره بهراد گفت: من باید برم!

\_ ولی من میخوام پسرمو بغل کنم.

بهراد: تو نمیتونی بغلش کنی عزیزم!

ترسون گفتم: چرا اون بچه ی منه جزیی از وجودمه !

بهراد نگاهی از سر شرمندگی بهم انداخت و گفت: الیا منو ببخش.

ازم فاصله گرفت و به پشت سرم اشاره کرد و گفت: برو دنبال زندگیت خوشبخت شو برو منتظر تن.

\_ کی منتظر مه؟

بهراد: خانواده ات اونایی که دوست دارن!

\_ ولی من همه را ترک کردم.

بهراد: یه نفر هست که تا ابد هم ترکش کنی با یه اشاره میاد پیشت برو الیا.

بهراد با پسر کوچولوم ازم فاصله گرفت و هر چی صداش کردم برنگشت و در آخرین لحظات  
کودک دلبندم برگشت و لبخند کوچکی به روم زد که دلم قرص شد .

وقتی برگشتم در میان هاله ای از مه مردی ایستاده بود که دستش را به سمتم دراز کرده بود به  
سمتش حرکت کردم و تا خواستم دستش را بگیرم....



خیسی جسمی روی پیشانیم منو از خواب بیدار کرد...

چند بار پلک زدم تا تونستم اطرافم را تشخیص بدم داخل همون اتاقی که شب قبل خوابیده بودم.

زنی بالای سرم نشسته بود و مشغول پاشویه دادنم بود که با دیدن چشمای بازم سریع به سمت در برگشت و گفت: به اقا بگو بیدار شد!

به زحمت لب زدم: چی شده؟

...\_

زن چیزی نگفت دوباره پرسیدم اما جواب نداد خواستم سوالم را چند باره تکرار کنم که صدای تیوره باعث شد خفه بشم: حالت بد شد!

صورتتم را به سمتش چرخوندم و با یاد اوری شیدای بیچاره با تمام نفرتی که از خودم سراغ داشتم  
بهش چشم دوختم و گفتم: ازت متنفرم امیدوارم صدبرابر بدتر از شیدا بمیری جوری که خودم  
دلَم برات بسوزه.

پوز خندی زد و گفت: نه مثلاً اینکه حالت خوب شده دو روز بیهوشی حسابی زبونتو وا کرده.

بهت زده گفتم: دوروز!

تیوره نزدیک تخت اومد و گفت: اره دو روز نزدیک بود بچه ات بمیره.

دستم رو شکم بر امده ام گذاشتم و با حس جنین توشکمم نفس اسوده ای کشیدم که او ادامه  
داد: و بهراد تا فردا وقت داره محموله ی منو بهم تحویل بده مگر نه بد با تو خانوم کوچولو برنامه  
دارم.



\_ حالم ازت بهم میخوره!

با تمام نفرتم گفتم که ازم فاصله گرفت و تو چشمام نگاه کردو برای چند لحظه مات موند و سپس  
کمر راست کرد و گفت: برام مهم نیست!

سیگارش را اتشزد و گفت: میکشی؟

به پنجره چشم دوختمو گفتم: نه!

تیوره: چرا شنیدم قبلا که میزدی!

چشم غره ای رفتم و گفتم: اون برای قبل از بارداریم بود الان واسه بچه ام سمه!

تیوره: اوکی پس بچه نبود یادم باشه یه نخ با هم دود کنیم.

محل ندادم و به منظره باغ که الان دیگه برام جذابیتی نداشت چشم دوختم و با حس بوی سیگار هوس یهکام از اون سیگار برگ خوشبو بهدلتم چنگ انداخت و یاد کوروش و خلو تهاییه با بهانه ی سیگارمون افتادم.

هه چه جالب یه سیگار باعث نزدیکی و عشق بینمون شد.

با حس عذاب وجدان کوروش را به ته ذهنم هول دادم و به امید اینکه فردا این موقع کنار بهراد هستم نفس راحتی کشیدم.

ادم برفی هم که باشی دلت

می خواهد کسی در اغوشت بگیرد....

دلت می خواهد یک نفر کنارت

باشد تا گرمت کند، تا آرامت کند

مهم نیست اب شدن نیست شدن

مهم ان آرامش است حتی برای چند لحظه

پایان فصل ۱۰۲

Khatereh7

غرق خاطراتم بودم که در اتاق باز شدم مستخدمی با سینی در دست وارد شد و به سمت تخت آمد و سینی حاوی غذا را روی پاهام قرار داد و بدون هیچ حرفی خارج شد.

\_ احيانا اینجا همه کر و لالن!؟

بدونه اینکه بهم نگاه کنه گفت: کافیه من بخوام کرو لال نه هیچ جنازه هم میشن خانوم کوچولو  
یه نمونه اش را که دیدی!

با یاد اوری شیدای بدبخت غم به دلم سرازیر شد و با حرص گفتم: بالاخره که باید جواب کارهاتو بدی خدایی وجود داره!

تیورا پوزخندی زد و گفت : اونش به خودم ربط داره .

تو روحت بی شعوری هم حدی داره اصلا به درک برو بمیر نگاهم را چرخاندم و به ظرف سوپ خوش بوی رو به روم نگاه کردم و آرام آرام شروع به خوردن مایع گرم داخلش کردم و با حس سیری دست کشیدم.

در تمام مدت سنگینی نگاه تیوره را روی خودم حس میکردم ولی چه میشه کرد دیگه شکم خجالت حالیش نیست مخصوصا اگه مثل من یه کوچولوی ناز نازی هم تو شکمت جا خوش کرده باشه و جونش به دهنش تو بنده...

سینی را روی پاتختی قرار دادم و سپس پاهامو تو شکم جمع کردم و به تیوره چشم دوختم با حس سنگینی نگاهم چشم از بیرون گرفت و گفت: اینجوری نگام نکن!

\_ چه جوری؟

تیوره: همین جوری!

\_ ...

جوابش را ندادم و دوباره دراز کشیدم و خیلی زود به خواب رفتم.

با تکان دستی چشمهای خسته از خوابم را باز کردم و به شخص بالا سرم چشم دوختم.

یکی از بادیگاردهای تیوره با اسلحه ای در دست بالا سرم ایستاده بود و منتظر بود به محض باز شدن چشمام با صدای کلفت و خشنش غرید: بلند شو باید بریم.



چشمم به ساعت روی دیوار افتاد که حدود ۹ بود و مطمئناً با افتابی که تو اتاق پهن شده بود صبح شده بود از تخت پایین اومدم و پشت سرش راه افتادم ولی یکباره با حس درد در شکمم گفتم:  
میشه برم دسشویی؟

چشم غره ای رفت و گفت: زودتر.

به سمت سرویس رفتم و بعد از انجام دادن کارم سر و صورتم را مرتب کردم و بیرون زدم و با اون مرد از پله ها پایین اومدم.

تیوره در بالایی ترین قسمت میز ناهار خوری نشسته بودو با دیدن من به بغل دستم اشاره کرد که اونجا بشینم.

جایی که گفته بود قرار گرفتم و مشغول شدم .

بادیگارد هم جایی نزدیک به ما پشت صندلیم ایستاده بود و ساکت و صامت مواظب منه یاغی غول بیابونی بود.

اخه مردک این تیوره با یه دستش میتونه منو خفه کنه مثلا که چی اینجا کشیک میدی!

نامردی نکردم و سیر صبحانه خوردم و بعد از اتمام وعده صبح با اشاره تیوره بلند شدم و پشت سرش راه افتادم .

شادیم از دیدار بهراد باعث شده بود که پسر کوچولوم به جنب و جوش بیفته و تگون بخوره و لگد بزنه و این باعث میشد من هم بیشتر شاد بشم.

از ویلا خارج شدیم و سوار شرولت غول پیکر شاسی بلند تیوره شدیم و دو تا بادیگارد سیاه پوست هم صندلی جلو جا گرفتن.

ماشینمون توسط چند ماشین اسکورت میشدو همه ی مردهای همراهمون تو دستش اسلحه داشتن.

دلیم خیلی شور میزد و هر چه به محل قرار نزدیک تر میشدیم استرسم بیشتر میشد و ترس به وجودم چنگ می انداخت .

دلَم میخواست چشمامو ببندم وقتی باز میکنم همه چیز تموم شده باشه و تو خونه ی خودم باشم

ومطمئنا کاری میکنم بهراد دست از خلاف برداره شده با تهدید ترک کردنش.

اونی که به خاطر من حاضر شده از کلی پول بگذره مطمئنا وقتی ببینه حاضر به ترکش شدم دست از خلاف بر میداره و فوqش از این کشور میریم و یه جای دیگه ساکن میشیم.

خدایا من چقدر احمقم که تا به حال نفهمیده بودم که شغلش چیه!

حتی نشد یک بار تو کارهات سرک بکشم و یا به خاطر رشته تحصیلیم بخوام که کنارش کار کنم و این سادگی من هم باعث شد اون خیلی راحت سرم کلاه بذاره و به کارهای خلافش ادامه بده.

با کم شدن سرعت ماشین از شیشه به بیرون چشم دوختم تا بتونم بهراد را ببینم اما شیشه هانقدر تیره بودن که هیچ دیدی به بیرون نداشتن و فقط سایه میزدن.

ماشین توقف کرد با ترس لباسم را تو چنگم مشت کردم تیوره رو به مرده جلویی گفتم: ببین بهراد اومده؟

مرد سری تکون داد و اسلحه اش را از ضامن خارج کرد و پیاده شد بعد از چند دقیقه برگشت و گفت: بله رئیس.

تیوره: همه جا را زیر نظر دارید؟

بادیگارد: بله رئیس بچه ها همه آماده باش هستن.

تیوره: خوبه اسکورت تم کنید.

و کلت کمربش را چک کرد و پیاده شد و پشتش قرار داد و سپس عینکش را به چشم زد و در را بست.

من موندم و مرد پشت فرمون که به جلو چشم دوخته بود کمی جا به جا شدم و از شیشه ی جلو به بیرون نگاه کردم که مرد سریع برگشت و چشم غره ای حواله ام کرد وبا صدای زمختش گفت: بشین.

ترسیدم و سرجام که کمی حرکت کرده بودم نشستم اما از شیشه جلو هم چیز خاصی دیده نمیشد .

نمیدونم چقدر گذشت که عاقبت در سمت من باز شد و مرد سیاه پوستی دستم را کشید و گفت: پیاده شو.

من در مقابلش مثل یه دختر بچه بودم کت و شلوار مشکی با کربوات مشکی و پیراهن سفید به تن داشت و کفشاش از تمیزی برق میزد و عینک دودی مشکی به چشم داشت .

با دیدن نور دستمو جلو چشمم گرفتم تا کم کم به نور عادت کنه و مرد صبر نکرد خودمو پیدا کنم منو دنبال خودش کشید.

کمی که از ماشین دور شدیم چشمم به نور عادت کرد و سوله ای را پیش روم دیدم دو طرف در سوله پر از مردهای اسلحه به دست بود و هر سمت را میدیدی چند نفری کشیک میدادن.

وارد سوله که شدیم حالا به خاطر کم شدن یکباره نور بازم چشمام همه جا را تیره میدید و خوب نمیتونستم اطراف را تشخیص بدم که یکباره تو اغوش گرمی فرو رفتم.

ترس به جونم ریخت دستی دور کمرم پیچیده و محکم شد و سرم با اصابت به سینه اش و حس  
بوی تنش تو امن ترین جای دنیا ارام گرفت.

بغضم شکست و بریده بریده گفتم: بهراده!

صداش تو گوشم پیچید: جان بهراد، عمر بهراد، نفس بهراد سرم را بلند کرد و با دیدن صورتم  
اخم کرد و با سر انگشتش اشکم را گرفت و گفت: خوبی عشقم گریه نکن اشکات دیوونه ام  
میکنه.

لبخند تلخی روی لبم اومد و گفتم: دلم برات تنگ شده بود.

بهراد: منم دلم برات تنگ شده بود.

همون لحظه پسر کم تکونی خورد که بهراد لبخندی زد و من با شوق گفتم: پسر مم همین طور.

خندید و بیشتر تو اغوشش منو فشرد و گفت : ببخش منو گلم.

با شنیدن صدای تیوره بهراد دستاش را مشت کرد و ازم جدا شد و من دستم را به مشتش  
رسوندم که با حس دستم برگشت.

تازه متوجه صورت پر از ریشش شدم و چشمای گود افتادش الهی بمیرم بین از دوریم به چه  
روزی افتاده.

تیوره: بسه بهراد دیدیش فرشا رو بیار.

بهراد به مردی اشاره کرد و بعد از چند دقیقه دومرد از پشت ماشینی بسته ای را خارج کردن و  
تیوره جلو رفت و ذره بین مخصوصی را به چشمش زد و در بسته را باز کرد و مشغول معاینه ی  
فرش ها شد.

بعد از چند دقیقه که جفت فرش ها را دید پوز خندی زد و گفت: خوبه درسته .

بهراد هم پوز خندی تحویلش داد و دستم را کشید و به سمت در خروجی سوله برد.

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت: میدونی خیلی عاشقتم.

لبخند زدم و گفتم: میدونی خیلی دوست دارم.

منو از پهلو به خودش فشرد و روی سرم را بوسید و از در خارج شدیم و نفس راحتی کشیدم  
ولی...



تمام غصه های این دنیا را می توان با یک جمله تحمل کرد...

خدایا می دانم که میدانی!

پایان فصل ۱۰۳

**Khaterch7**

به محض خارج شدن از سوله بهراد قدمهاش تند تر کرد و گفت : زود باش عزیزم باید سریع تر از اینجا بری. بدون خیلی دوست دارم و زود میام پیشت.

به سمت ماشین شاسی بلندی هدایتهم گردو سریع سوارم کرد همان لحظه در سوله باز شد و تیوره با چهره ای کبود از خشم بیرون اومد و فریاد زد: بهراد میکشمت.

بهراد رو به راننده فریاد زد: الکس برو.

در ماشین محکم بسته شد و ماشین به حرکت افتاد و با فریاد الکس که گفت: بخواب کف ماشین.

زیر صندلی رفتم و صدای گلوله توی سرم پیچید.

صدای گلوله از هر طرف میامد و درست مثل جنگ شده بود دلم پیش بهراد بود اگه طوریش  
میشد چی ؟

بلند گفتم: بهراد چی پس ؟

الکس: نگران نباش اون طوریش همیشه خیلی زود میاد.

\_ چرا تیر اندازی شدمگه محموله مشکلی داشت؟

الکس: اره نیمی از الماس ها خرج شده بود و به جاش الماس های تقلبی کار گذاشته شده بود بازم خیلی حرف بود که همون اول نفهمید.

\_ خدای من!

با کم شدن صدای گلوله الکس گفت: بیا بالا خطری نیست.

خودم را بالا کشیدم و روی صندلی نشستم و نفسم را به راحتی بیرون دادم که یکدفعه صدای تیری امد و سر الکس روی شونه اش افتاد.

بهت زده چند بار اسمش را صدا زدم اما مرده بود بی اراده شروع به جیغ زدن کردم و ماشین کنترلش را از دست داد وارد شانه ی خاکی جاده شدو به ثانیه نکشیده بود که چپ کردیم و با درد بدی که توی سرم پیچید از حال رفتم...

\*\*\*

با پاشیده شدن اب سردی توی صورتم چشمامو باز کردم تنم از برخورد با اب سرد مور مور شده بود و موهام به صورتم چسبیده بود که بدجوری روی اعصابم بود خواستم موهام را کنار بزنم اما دستام به پشت صندلی چسبیده بود سرم را که بلند کردم تا خواستم موقعیت را بسنجم موهام تو دستی مشت شدو محکم به عقب کشیده شد که از درد جیغی کشیدم و چشمام بسته شد .

با شنیدن صدای تیوره خون تو تنم یخ بست.

چشم باز کردم و به اون که به روبه رو چشم دوخته بود نگاه کردم .

رد نگاهش را دنبال کردم و با دیدن دوربین روبه روم به حرفاش گوش سپردم: خب حالا میخوای منو دور بزنی؟ کور خوندی بهراد بلایی سر این دختر میارم که تا عمر داری فراموش نکنی و یک عمر با اه و حسرت زندگی کنی خوب نگاه کن که دونه به دونه اش را فیلم میکنم و برات میفرستم.

صورتش کبود شده بود و دونه به دونه ی کلماتش را با خشم و نفرت بیان میکرد هر لحظه ترسم بیشتر از قبل میشد و نفسم تنگ تر که موهام از چنگش رها شد و پوست سرم آرام گرفت که یکباره با لگدی که زیر صندلیم زد نقش زمین شدم و درد بدی تو کتفم پیچید و جیغم به هوا رفت.

با خشم به سمتم امدو گفت: خب خب ببینم اینجا چی داریم یه خانوم کوچولوی خوشگل و ترسیده که میشه خیلی کارها باهاش کرد.

دستش را به نشانه ی تفکر کنار لبهاش گذاشت و گفت: خب حالا چکار کنیم؟

به شدت ترسیده بودم و فکر اینکه بخواد بهم تجاوز کنه بند بند وجودم را به آتیش میکشید.

تیوره: هیف که بارداری مگر نه لقمه ی چرب و نرمی بودی .

روی زانوش نشیت و چونه ام را بالا گرفت و تو صورتم گفت: اما میدونی من خوشم نمیاد لقمه ی دست خورده ی بهراد را بخورم عوضش میندازمش تو زباله ها.

منگ حرفش بودم که بلند شد و با لگدی که توی شکمم فرود اومد نفسم بریدو جنین کوچکم تکان سختی خورد و بی حرکت شد...

اشک تو کاسه ی چشمام پر شد .

باور نمیشد .

خدای من یعنی هستن ؟

هستن کسانی که به همین راحتی کالبدی را که تو در ان دمیدی را بی جان کنن.

نه پسر من قویه طوریش نشده .

اره من میدونم فقط یه گوشه ارام گرفت تا اینا کاریش نداشته باشن.

من میخوام براش لبای بخرم.

میخوام....

میخوام بهش شیر بدم..

پوشکشو عوض کنم...

از عصارهی وجودم تو تنش بریزم تا قوی بشه.

تا مرد بشه.

تا بشه همدم تنهاییام.

من باهاش زندگی کردم اون تو وجودمه.

مگه میشه موجود زنده ی تو وجود منه زنده بمیره!؟

اگه اون بمیره منم میمیرم.

از شدت درد نفسم بالا نمیومد و چشمام از حدقه بیرون زده بود .

تیوره خم شدو سریع دستمو باز کردو با لبهای کثیفش بهم تنفس مصنوعی داد.

با وارد شدن نفس کثیفش به داخل شش هام دوباره تونستم نفس بگیرم و شروع به سرفه کردم  
که با هر بار سرفه جاری شدن مایع گرم و لجزی را از بدنم حس میکردم.

وقتی خیالش راحت شد که برگشتم سر جاش ایستادو گفت: هنوز واسه مردن زوده باید آرام آرام  
بمیری کوچولو خیلی آرام.

درد وحشتناک شکمم نفسم را بریده بود با هر بار تنفس و دم و بازدم دردم بیشتر میشد و  
صورتتم از اشک خیس تر .



با نفرت بهش زل زدم و با صدای لرزان از شدت بغص و گریه گفتم: خودم میکشمت با دستای  
خودم میکشمت تو یه اشغالی لعنتی نمیبخشمت پسرمو کشتی میکشمت....

با پیچیدن هق هقم توی اتاقک لعنتی صدام بریده شدو دستم برای تسکین درد و حس جنین پر  
پر شده ام روی شکمم قرار گرفت .

تیوره بی اعتنا به من که از درد مچاله شده بودم رو به دوربین گفتم: خیلی زود پسر تو برات پست  
میکنم.

وبعد از اتاق خارج شد .

با خالی شدن اتاق به زحمت خودم را به گوشه ای کشاندم و با مویه وزجه برای پسرم عذا داری  
کردم.

برای پسری که لحظه به لحظه تولدش را تصویر سازی کرده بودم و پیش خودم براش آینده  
قشنگی براش درست کرده بود.

بچه ای که مرگش را باور نداشتم و باز هم التماسش میکردم تکون بخوره...

نمیدونم چقدر و چند ساعت با درد دسته و پنجه نرم کردم و تو خودم پیچیدم که عاقبت با حس جسمی در لباس زیرم به زحمت خودم را حرکت دادم و با دیدن جسم کوچکی که به زحمت به اندازه کف دستم میرسید مات و متحیر ماندم .

جسم کوچک غرق به خونی که دست و پاهای کوچکش از لاغری و ضرافت به عروسک میموند و بدن نهیفش تو اغوشم آرام گرفته بود.

بغض خفه ای گلوم را پر کرده و این بغض تنهایی با مرگ پسرم بیشتر به دلم چنگ مینداخت .

باگوشه لباسم آرام تن نحیفش را تمیز کردم بند نافش به جفتی که با درد بدی از بدنم خارج شده بود وصل بود .

هیچ چی نداشتم تا بند ناف بچه ام را بزنم.

با دندون اون لوله ای گوشتی را از پسر کوچکم جدا کردم و لبهای خونیم را با استینم پاک کردم.

وقتی که نوزادم تمیز شد .

بدن کوچولوش را تو قسمت جلوی بلوزم قرار دادم و گرم در اغوش گرفتم.

دیگه درد برام مفهومی نداشت پسرم پیشم بود .

بالاخره مادر شدم.

ولی نه تو بهترین بیمارستان ایتالیا

نه تو بهترین کلینیک ایران.

تو یه اتاقک سرد

تو یه دخمه تاریک

تویه تنهایی ...

تویه بغض...

تویه حسرت...

لب برچیدم و با حسرت لالایی که ارزو داشتم برای پسرم بخونم را زمزمه کردم...

لالالا گل پونه بابات رفته در خونه

لالالا گلم باشی همیشه در برم باشی

لالالا گل آلو درخت سیب و زرد آلو

لالالا گلی دارم به گاچو بلبلی دارم

لالالال گل خشخاش بابات رفته خدا همراهش

لالالال گل زیره بابات دستاش به زنجیره

لالالال گلم لالا بخواب ای بلبلم لالا

لالالال گل لاله دوست داریم من و خاله

لالالال گل دشتی همه رفتن تو برگشتی

خداوندا تو پیرش کن خط قرآن نصیبش کن

لالالالگلم باشی بزرگ شی همدم باشی

کلام الله تو پیرش کن زیارتها نصیبش کن

لالالالگل زردم نبینم داغ فرزندم

خداوندا تو ستاری همه خوابن تو بیداری

به حق خواب و بیداری عزیزم را نگه داری

لالالالالگل خشخاش بابات رفته خدا همراهش

بابات رفته به هل چینی، بیاره قند و دارچینی

هق هق پر دردم سکوت اتاق را شکست و داغ دلم را تازه کرد...

پایان فصل ۱۰۴

Khaterah7

boghzetarhaei @

شب سختی بود شاید سخت ترین شب زندگیم.

شبی که مفهوم بدبختی را به بدترین نحو ممکن فهمیدم.

شبی که بی کسی و تنهایی را با بند بند وجودم درک کردم.

شبی که هر لحظه‌اش از خدا مرگمو خواستم.

خواستم بمیرم و با جنین کوچک توی دستم راهی اون دنیا بشم.

شبی که یک لحظه چشم روی هم نزدمو تا صبح با جنین کوچک توی دستام دردودل کردم و از حال بدم نالیدم.

یا مثل دیوونه‌ها از مادر شدنم خوشحال شدم و خندیدم و قربون صدقه قدو بالای کوچولوی  
پسرم رفتم.

خدایا کسی تا حالا شبی مثل این شب را تجربه کرده؟

شب درد...

شب زخم...

شب تنهایی...

شب مرگ...

حالا که دقت میکنم میبینم چرا نمیذارن یه مادر بچه ی مردشو ببینه!

واقعا وقتی ادم جنین بر باد رفته اش را ببینه ویرون میشه.

دیگه نمیتونه ازش دست بکشه.

ای کاش میشداز جون خودت ...

از روح خودت...



از کالبد فانی خودت مثل خدا تو وجودش بدمی و بهش جون بدی...

خودت نیمه جون بشی!

بی جون بشی اما بچه ات پاره ی تنت برگرده تو این دنیا دوباره نفس بکشه و دست و پای  
کوچولو شو تکون بده.

چقدر به خدا گله کردم.

چقدر نالیدم چقدر کفر گفتم: خدا بسه! خدا کم اوردم! مگه من چند سالمه من فقط ۲۸ ساله امه  
دیگه بریدم دیگه نمیکشم یا بکش یا راحت کن. خدا بچه امو میخوام خدا چرا نمیداری طعم  
خوشبختی را بچشم؟

چرا نمیداری اروم بگیرم؟ دیگه نمیتونم تحمل امتحانات را ندارم من خیلی ضعیفم من خیلی  
تنهام خدایا منو ببر...

حساب ساعت هاو دقیقه ها از دستم در رفته بود وقتی صدای قفل در تو گوشم پیچید بی اراده  
جنین نارسم را زیر لباسم پنهان کردم.

درست مثل دختر بچه ای که عروسک مورد علاقه اش را از دیگران پنهان میکند تا یوقت کسی اونو ازش نگیره...

با باز شدن در نور وارد اتاق شد و چشمم را زد دستم را جلوی چشمم گرفتم تا نور اذیتش نکنه.

برق روشن شد و بعد از چند لحظه که چشمم به نور عادت کرد سه جفت کفش جلوی پام دیدم .

با ترس خودم را به دیوار پشت سرم چسبوندم و پاهامو تو شکمم جمع کردم.

تمام تنم بوی خون میداد و خودم حالم از خودم بهم میخورد.

سر که بلند کردم دو محافظ سیاه پوسته تیوره را به همراه خوده منحوسش بالای سرم دیدم .

ترس بیشتر به دلم چنگ انداخت با دستمالی جلوی دماغش را گرفته بودو اخم کرده بود.

پوزخندی زد و گفت: دختری هـ - ر. ز ه. چه بوی گندی میده.

نای جواب دادن نداشتم .

البته جوابی هم نداشتم خودش میدونست بو از چی و کجاست و من تقصیری ندارم فقط با نفرت بهش چشم دوختم که خم شد و با دیدن جسم خونی نزدیک دیوار گفت: این چیه؟

صورتتم را برگردوندم و جوابی ندادم.

با خشم چانه ام را گرفت و گفت: مگه با تو حرف نمیزنم؟

فکم از فشار انگشتاش دردگرفته بود با حرص اب دهانم را تو صورتش پاشیدم که هنگ کرد و چانه ام را رها کرد.

اما من چشمازش برنداشتم که با سیلی محکمی که روی صورتم نشست برق از سرم پرید و گوشم سوت کشید و نقش زمین شدم.

ایستاد و با دستمال صورتش را تمیز کرد و نگاهی به لباس های داغونم انداخت و با تحقیر گفت: گربه ی چموش ادمت میکنم.

زبونم بالاخره چرخید و با صدایی که سعی میکردم توش لرزشی نداشته باشم گفتم: سگ کی باشی؟

با شنیدن حرفم حسابی عصبانی شد و مثل یه ببر وحشی بهم حمله کرد و چنگ درموهای کوتاهم انداخت و از موهام گرفت و بلندم کرد.

زخم سرم دوباره شروع به سوزش کرد و موهای کشیده شدم پوست سرم را به درد انداخت.

یک دستم را روی ریشه ی موهام گذاشتم و با دست دیگه ام پسرک کوچکم را زیر لباسم گرفتم تا نیفته.

صورتش را به صورتم نزدیک کرد و گفت: خانوم کوچولو کاری نکن تا موقع شکنجه ات از هیچ کاری مضایقه نکنم.

\_ ازت متنفرم میکشمت.

یکباره موهام را رها کرد که چون انتظارش را نداشتم محکم زمین خوردم و تیوره با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و بعد از اینکه کلی ریشه رفت گفت: جک جالبی بود اما خب من برای جک شنیدن نیومدم.

به مرد همراهش اشاره کرد و گفت: روشنش کن.

چشمم به سمتش چرخید و مرد هم دوربین تو دستش را روشن کرد و تیوره جلو آمد و گفت: خب خب امروز چکار کنیم؟

دستش را به نشانه ی تفکر زیر پچانه اش گذاشت و دورم چرخید خواستم بلند بشم و بشینم که یکباره ضربه ی محکمی توی کمرم فرود آمد و از شدت درد نفسم بند اومد.

چشمام پر از اشک شدو با درد سینه ام را جلو کشیدم و به زحمت خواستار این بودم که اکسیژن را به ریه هام برسونم.

دستم از جنینم جدا شدو روی گلوم نشست و با تقلای فراوان تونستم اکسیژن را وارد ریه هام کنم .

درد کمرم وحشتناک بود و جون را از وجودم گرفته بود.

همون لحظه تیوره جلو آمد چشماش برق میزد .

ترسیدم تا خواستم به خودم بجنبم خم شد و....

نه!

نه!

خدایا اینکار را با من نکن جنین کوچکم را برداشت و گفت: وای اینجا را ببین پسر بهراد دنیا اومد. اخ اخ چقدر کوچولوئه! اینجا را ببین چرا نفس نمیکشه چرا بی صداست. اون دفعه که بغلت کردم لگد میزد که؟ ای بابا خوب بچه ای گبرت اومدا چه ساکت.

به سمتش هجوم بردم و با جیغو فریاد گفتم: بچه امو بده. کثافت بچه امو بده. بدش به من.

مثل دیوونه ها شده بودمو کنترلم دست خودم نبود بادچنگ و دندون به تیوره حمله کردم تا جنینم را ازش پس بگیرم تیوره چند لحظه مات حرکت مونده بود اما یکباره به خودش اومد و سیلی دیگری توی صورتم فرود آورد.

به گوشه ای پرت شدم و با حق حق گریه نالیدم: تو را خدا بچه امو بده. کشتیش دیگه چی میخوای بدش به من خواهش میکنم.

حق حق گریه ام دل سنگ را اب میکرد اما چه فایده روی اون نامرد تاثیری نداشت واون کثافت فقط با دیدن الماس هاش ساکت میشد.

پوزخندی زد و گفت: امم کاریش ندارم میفرستمش واسه پدرش تویه بسته ی کادو پیچ خوشگل .

و رو به دوربین جنین کوچکم را بلند کرد و گفت: تیکه تیکه اش را برات پست میکنم تا بفهمی تیوره شوخی نداره...

به سمت در خروجی حرکت کرد که دوباره جون به پاهام برگشت و بهش هجوم بردم تا بچه ام را ازش پس بگیرم که این بار با مستی که از طرف بادیگاردش تو شکمم نشست پخش زمین شدم و موق از تنم رفت.

در با صدای بدی بسته شد و من تو خودم مجاله شدم تا با این کار درد پیچیده تو تک تک اعضای بدنم را کم کنم.

دردی که جان کاه بود اما به پای درد دوری از طفل کوچکم نمیرسید.

حالم هر لحظه بدتر میشد اما خدایا پس مرگ کجاست چرا فرشته ی مرگ را نمیفرستی به دیدارم؟



دلم درد شدیدی داشت و با ضربه ی مشت اون مرد لخته های خون از بدنم خارج میشد و با هر سرفه درد تو شکم و کمرم میپیچید.

خودم با دیدن خودم دلم به حالم میسوخت.

ای خدا این بنده هات چقدر سنگ دلن...

یک قبر کوچک، یک جنازه کوچک و یک غم بزرگ.....

.

..

.

.

.

}آن مرد صندلی دارد

این زن این مادر دیگر جان ندارد

ولی آن مرد هنوز سندلی دارد {

پایان فصل ۱۰۵

Khaterch7

با حس درد زیر شکمم چشم باز کردم.

دیگر نا و توانی نداشتم و تک تک اعضای بدنم درد میکرد.

حس می کردم بند بند وجودم در حال جدا شدن و چیزی تا مرگم نمانده.

نیمی از شلوارم به خاطر خونی که از بدنم میرفت خیس شده بود و حس انزجار از خودم داشتم.

در با صدای بدی باز شد و صدای پایی تو اتاق پیچید و سپس صدای منحوس تیوره به گوشم خورد...

تیوره: هی دختر بلند شو بشین.

...\_

تیوره: با توام کر شدی؟

وقتی هیچ صدایی نشنید که واقعا توانی هم تو تنم نبود که بخوام حرفی بزنم به سمتم آمد و اینو از صدای قدم هاش فهمیدم و با رسیدن بهم با پاهاش حرکتی به تن اش و لاشم دادو و با دیدن چشمان نیمه بازم خیالش راحت شد و بعد از در آوردن گوشیش و گرفتن چند تا عکس رو به مرد همراهش کرد و گفت: براش غذا بیارید هنوز زوده که بمیره واسه عذاب دادن بهراد لازمش دارم.

مرد چشمی گفت و با هم از اتاق خارج شدند بعد از حدود نیم ساعت بسته ی پیتزایی جلوم  
انداختن و بطری ابی هم کنارش پرت کردن و دوباره در بسته شد.

حالم از خودم و خفتی که میکشیدم بهم میخورد...

از اینکه مجبور بودم به خاطر چیزهایی که هیچوقت ندیده بودم این طور شکنجه بشم و جنین تو  
شکمم را از دست بدم و به بدترین وجه ممکن ازار ببینم .

بوی پیتزای گرم تو دماغم پیچید و دلم برای خوردن یک برش ازش ضعف رفت به زحمت دست  
پیش بردم و در کارتون را باز کردم و تکه ای از داخلش خارج کردم و به پشت دراز کشیدم و برش  
پیتزا را به دهنم رسوندم.

بعد از خوردن اولین قطعه تازه چشمم به دستهای کثیف و خون الودم افتاد و پوزخندی به حال و  
روزم زدم.

من الیا کاشف که به عمرم با دست خاکی و نشسته لب به چیزی نزده بودم با دستایی که گداها هم راضی نبودن باهاش چیزی بخورن داشتم پیتزا میخوردم...

بی اهمیت برش دیگه ای برداشتم و کم کم تمام پیتزا را خوردم و رمقی به جونم برگشت .

به زحمت خودم را به کنار دیوار کشیدم و به سه کنج دیوار چشم دوختم و تو فکر فرار افتادم.

اما چطوری هیچ چیز نداشتم دست خالی مگه میشد حتی غذام پیتزا بود که توی یه تیکه کارتن بود که نمیشد باهاش مگس کشت چه برسه به ادم...

دخمه ای هم که توش حبس شده بودم هیچ چیز داخلش نبود و خالی خالی بود.

هر لحظه منتظر بودم در باز بشه و یه نفر وارد بشه و چیز جدیدی انتظارم را بکشه.

زیاد هم منتظر نمودم و در باز شد و تیوره وارد شدو با دیدنم که نشسته بودم خندید و گفت:  
 به...! به...! میبینم که سر حال شدی خوشم میاد پوست کلفتی داری و حالا حالاها خیال مردن  
 نداری و این خیلی خوبه!

روی صندلی که باد یگاردش آورده بود نشست و پاش را روی پای دیگرش انداخت و گفت: خب  
 میبینم که این بهراد احمق کوتاه بیا نیست و حتی با دیدن پسرش هم کم نیاورد و الماس هامو  
 پس نداد یه تصمیم خوبی گرفتم ...

مکثی کرد و به سمتم خم شدو ارنجش را روی زانوش قرار داد و گفت: میفرستمت پیشش شاید  
 اینطوری قبول کنه و مابقی الماس ها را پس بده...

با شنیدن این حرف کلی خوشحال شدم و با ساده دلی فکر کردم که به خونه برمی گردم اما  
 خوشیم زیاد دوام نداشت که لب باز کرد و گفت: البته!

لبخند رو لبم ماسید که پوزخندی زد و گفت: تو جعبه های جداگونه براش پستت میکنم تا  
 خوشحال بشه میدونی هزینه پست زیاده من از عهده اش بر نمیام ولی اگه هر قسمتت را تو یه  
 جعبه بذارم راحت تره میفهمی که چی میگم؟

ترس تو تک تک سلول های بدنم پیچید ...

تیوره: مثلا انگشتان را دونه دونه میزارم (با دستش اندازه ی کوچک جعبه ای را نشان داد) تو جعبه های انقدری خوبه نه؟

اشکم چکید لال شده بودم لعنتی من ادمم ...

اون كثافت داشت از سلاخی من جلو روم حرف میزد.

از این که میخواد تیکه تیکه بدنمو تو یه ظرفی بذاره و پست کنه.

حالم خیلی بد بود و تصور این اتفاق ذره ذره داشت از درون داغونم میکرد سرم گیج میرفت و هجوم موادی را به گلوم حس میکردم .

پلک هام به صورت عصبی باز و بسته میشد و دست و پام میلرزید و هر لحظه رعشه ی توی بدنم بیشتر میشد که عاقبت نتونستم دوام بیارم پخش زمین شدم و احساس کردم دنیا دور سرم میچرخه و چیزی از دهنم خارج میشه و دیگه چیزی نفهمیدم...

به محض اینکه چشمامو باز کردم سوزش چیزی را تو بازوم حس کردم وقتی سرم را چرخوندم با مردی مواجه شدم که سرنگی را از دستم خارج کرد و با دیدن چشمای بازم لب زد : دوام بیار.

همان لحظه سردی چیزی را روی کمر شلوارم حس کردم..

بهش چشم دوختم که نا محسوس چشمکی زد و بلند شد و رو به تیوره که پشت سرش ایستاده بود گفت: بهوش اومد رئیس !.

تیوره بهم نگاهی انداخت و گفت: میتونی بری.



حس بلند شدن نداشتم و از طرفی ترس دیده شدن جسم سرد روی کمر شلووارم هم باعث میشد همان طور سر جام دراز بکشم.

تیوره نگاهی به چشمان بی رمقم انداخت و از در خارج شد و پشت بندش در با صدای بدی بسته شد و برق خاموش شد.

چند دقیقه گذشت که خیالم از تنهاییم راحت شد آرام دستم را به زیر لباسم رسوندم و اون جسم خارجی را بیرون کشیدم و با دیدن چاقوی جراحی که داخل شلنگ سرم قرار داده شده بود تا تیغهی به شدت تیزش جایی را نبره لبخندی روی لبم نشست و حضور بهراد را حس کردم .

چاقو را دوباره تو شلووارم جاساز کردم سعی کردم تو کثیف ترین قسمتش باشه تا کسی رقبتی به گشتن اون قسمت نداشته باشه.

بعد از چند روز لبخندی روی لبم ظاهر شد.

نمیدونستم چند روز بود که تو اون دخمه زندونی شده بودم ولی راحت سه روز میشد اگه بیهوشی هام زیاد طولانی نشده باشه.

پلک های خسته ام را روی هم گذاشتم و تن رنجورم را به دیوار سیمانی پشت سرم تکیه دادم و با فکر روزهای خوب گذشته به دنیای خیالم پرواز کردم...

چند ساعتی گذشت که در باز شد و این بار دو مرد تنومند وارد شدن و هر کدام زیر یک کتفم را گرفتن و مثل پر کاه از زمین بلندم کردن.

شروع به تقلا کردم و با جیغ و داد گفتم: منو کجا میبرید؟ ولم کنید اشغالا! چی از جونم می خواهید ولم کنید!؟

اما انگار کر بودن فقط بدون حرف منو به سمت پله ها بردن و بعد از بالا رفتن نور تو صورتم خورد و چشمام بسته شد و به محض اینکه چشمام به نور عادت کرد پخش زمین شدم.

تنم از برخورد با کف پوش سرامیکی درد گرفت و اخی از گلوم خارج سد که با صدای تیوره سریع سرم را بلند کردم.

تیوره: اه زنیکه ی اشغال سرامیک ها را به گند کشیدی!

نگاهی به رد لیز خوردنم روی کف افتاد و با دیدن خون کف زمین پوزخندی زدم و به صورتش چشم دوختم.

از وقتی که دکتر بهم حس امیدواری داده بود دلم قرص شده بود به اینکه بهراد میاد به اینکه منو میبینه و میاد و خیلی زود نجاتم میده درست مثل دفعه قبل.

تیوره با دیدن پوزخندم تعجب کرد و یکباره فریاد زد بیاریدش.

مردی از سالن خارج شد و وقتی برگشت با دیدن قیچی چمن زنی تو دستاش مات موندم.

الان قیچی میخواد چکار کنه؟

بهت زده بهش چشم دوختم که خنده ی چندشناکی کرد وگفت: ازش خوشت میاد؟

\_چی!؟

تیوره: امم آلت قتاله اته خوبه؟ البته باید ببخشی ...

تو صورت تم خم شد و ادامه داد: خوشم نمیاد تمیز برش بدم مگر نه تیغ جراحی می اوردم.

چترت را برداشته ای؟

ابره‌ای سنگدل،

دست به دست پاییز داده اند

پایان فصل ۱۰۶

Khaterch7

ترس تو بند بند وجودم رخنه کرد.

خدای من باورم نمیشد این دیوونه واقعا می خواست منو تیکه تیکه کنه.

یعنی ....! یعنی ....! من الیا باید اخر قصه ام به همین جا ختم میشد؟

باید زیر دست یه جانی روانی بمیرم.

تو تنهایی تو بی کسی...

خدایا چرا کمکم نمیکنی؟

خدایا من میترسم.

اشک تو چشمام پر شد و به خدا نالیدم: خدایا نمیخوام اینطور بمیرم.

خدا از مردنم ترسی نیست ولی بذار یه بار دیگه بهرادمو ببینم.

با اینکه همه این بدبختیام از اونه ولی شوهرمه پدر بچه ام...

خدا حداقل بذار انتقام پسرمو بگیرم.

خدا اینجوری منو نبر که اگه ببری شکایتت را پیش پیامبرت مییکنم.

دو تا از بادیگاردا به سمتم اومدن که ترسیدم و خودم را عقب کشیدم و با جیغ گفتم: به من دست نزنید.

کمی مکث کردن که با فریاد تیوره که گفت: چتونه چرا ماتون برده!؟

دوباره به سمتم اومدن و در میان جیغ و داد و لگد پرانی های من دست و پاهام را محکم گرفتن .

از شدت ترس و اضطراب ضربان قلبم را تو دهنم حس میکردم و نمیتونستم آرام بگیرم.

تیوره قیچی زشت باغبونی را از نوچه اش گرفت و جلو امدو گفت: اممم حالا از کجا شروع کنیم؟

سپس رو به چهار مردی که تو اتاق بودن و یکیشون دوربین به دست و دوتا بالای سرم نشسته

بودن و مردی که قیچی را آورده بود یک به یک نظری انداخت و گفت: نمیخواید نظر بدید؟

اونا هم ساکت چیزی نگفتن انگار که هیچ کس ازشون چیزی نپرسیده .

خودش جلو آمد و جلوی پام زانو زد و گفت: نظرت چیه کوچولو کدوم عضو بدنت را دوست نداری؟

با غضب تو صورتش نگاه کردم و گفتم: حالم ازت بهم میخوره و اب دهنم را تو صورتش پاشیدم.

بی خیال با دستمالی که از جیبش بیرون کشید صورتش را تمیز کرد و گفت: چه خوب!

یکباره دستش را روی پاهام گذاشت و گفت: دقت کردی همیشه (انگشت کوچیک پام را نشون داد) این انگشت مزاحم به درو دیوار میخوره و کلی درد میگیره؟

انگشتم را تو دستش گرفت و گفت : میخوام از شرش راحت کنم.



به تقلا افتادم تا پام را از دستای کثیفش بیرون بکشم اما ادن مردک حروم زاده محکم پامو گرفته بود و به مردی که قیچی آورده بود رو کرد و گفت : بیا پاشو بگیر.

مرد جلو آمد و پام را محکم گرفت از ترس قالب تهی کرده بودم و فقط اشک میریختم اما زانم برای التماس بسته شده بود میدونستم اگه التماس کنم اون حیوون بی خیال کار کثیفش نمیشه و فقط با جیغ فریاد میزدم : ولم کنید.

و بلند بلند خدا را صدا میزدم که یکباره با درد شدیدی که تو پام پیچید جیغ بلندی کشیدم. ک گلوم از شدت بلندیش به سوزش افتاد و اشکهام مثل رود رو گونه هام جاری شد.

باورم نمیشد انگشت پام با اون لاک های جیگری روش تو دست تیوره بود و با لبخند بهم نگاه میکرد .

دستام که رها شد پامو تو شکمم جمع کردم و محکم فشار دادم اما تا چشمم به جای خالی انگشتم خورد اشکم بیشتر شد و ته دلم خالی شد .

خدایا میبینی این لعنتی واقعا داره منو تیکه تیکه میکنه خدایا چرا کمکم نمیکنی؟

هق هق پر دردم سالن را پر کرده بود و تیوره با پستی تمام انگشتم را جلوی صورتتم پرت کرد و گفت: تشکر لازم نیست عزیزم و بلند خندید.

دلم با دیدن انگشت روی زمین بیشتر ضعف رفت ای خدا پس بهراد کجاست؟

خدا منو نجات بده!

نمیدونم چقدر زار زدم و از درد به خودم پیچیدم که دوباره تیوره به نوچه هاش گفت که دستامو بگیرن تا کارش را ادمه بده با جیغ و داد و فریاد و لگد پرانی شروع به دفاع از خودم کردم .

اما من کجا و اون مردهای تنومند کجا .

تو دستاشون مثل یه گنجشک شکسته بال اسیر شدم و تیوره دوباره با قیچی وحشتناکش به سمتم اومد و این بار به سراغ پای راستم رفت تا انگشتی از اون پا را بچینه .

از شدت گریه نفس کم آورده بودم و نای تقلا نداشتم تا خم شد تا پامو بگیره در سالن به شدت بهم کوبیده شدو صدای شلیک گلوله به هوا رفت .

مردها هر کدوم به سمتی رفتن و من دراز کش را وسط سالن رها کردن و پشت دیوار و ستونی  
پناه گرفتن.

صدای گلوله تو سالن می پیچید و گوش را اذیت میکرد.

به زحمت خودم را پشت ستونی کشیدم و با درد به پای داغونم چشم دوختم.

لبخند پر دردی روی لبهام ظاهر شد: بهراد میدونستم میای!

صدای گلوله یک لحظه قطع نمیشد و یک ریز به هم تیر اندازی میکردن.

کمی که از صدای شلیک ها کاسته شد از کنار ستون سرک کشیدم تا بتونم بهراد را پیدا کنم .

با کمی چشم چرخوندن تونستم نوچه های تیوره را ببینم که هر کدوم سمتی دراز کش بودن.

از تیوره خبری نبود اما یکباره با دیدن بهراد انگار دنیا را بهم دادن.

با جیغ اسمش را صدا زدم که با دیدنم که پشت ستون پناه گرفته بودم به سمتم دوید و به دقیقه  
نکشید تو اغوش گرمش جا گرفتم .

با بغض و گریه به پیرهنش چنگ انداختم و زار زدم .

\_ بهراد کجا بودی؟ چرا انقدر دیر اومدی؟

تیوره: ببخشید عشقم ببخشید نفسم منو ببخش همش تقصیر منه.

صورتتم را از سینه اش فاصله داد و صورت کثیف و خونیم را بوسید و گفت: بهراد تو ببخش نمیذارم  
دیگه نمیذارم که طوریت بشه.

دوباره خودمو تو اغوشش حل کردم و گفتم: بچه اموو کشتن بهراد تیوره بچه امو کشت دیگه پسر کوچولو نداریم .

ارام منو روی پاهاش کشید و گفت: اشکالی نداره عشقم عمین که تو خوبی برای من کافیه دوباره بچه دار میشیم مگه دختر دوست نداشتی یه دختر خوشگل شبیه خودت باشه عزیزم.

وارام اشکهای تو صورتم را پاک کردو دوباره و چند باره صورتم را بوسید..

مثل دختر بچه ها نق میزدم و بهونه میگرفتم و بهراد هم مهربانانه نوازشم میکرد و دل جویی با یاد اوری انگشتم بغضم شدید تر شد و با درد گفتم: تیوره انگشتمو کند بهراد حالا چکار کنم من دیگه انگشت ندارم اون میخواست تیکه تیکه ام کنه میخواست با قیچی تنم را برات ببره و بفرسته .

صورت بهراد از خشم کبود شدو با دیدن پای غرق به خونم اه پر دردی کشید و گفت: خودم میکشمش تقاص دردی که تو جونت ریخت را ازش میگیرم .

سرم را به سنه اش تکیه دادم که همون لحظه دکتر به سمتون امد و جعبه ای به دست بهراد داد و گفت: برسونس بیمارستان باید پیوند بشه.

بهراد بسته را گرفت و تشکر کرد و دکتر پامو با باند سفیدی بست .

به محض تموم شدن کارش روی دست های مرد زندگیم بلند شدم.

دستمو دور گردنش حلقه کردم و سرم را روی شانته های پهنش گذاشتم که لبخند زد و گفت: منو ببخش عشقم .

خم شد و لبهامو نرم بوسید که در جواب منم بوسه ریزی روی لبهاس نشوندم که لبخندش عریض تر شد و گفت: دیگه تموم شد .

به سمت ماشین رفتیم و اول منو روی صندلی جلو قرار داد و در را بست و خواست ماشین را دور بزنه و پشت فرمان بشینه که کسی صداس کرد چشمامو بستمو نفس راحتی کشیدم که با حس حضور شخصی در ماشین سریع چرخیدم به عقب ...

چرخیدن همانا و چشم تو چشم شدن با دو گوی ابی پر خون همانا.

رنگ از رخم پرید و یخ زدم و خواستم جیغ بکشم که تیوره با خشم اسلحه اش را پشتم فشار داد  
و گفت: صدات در بیاد خودم میکشمت.

با ترس و تته پته گفتم: چی از جونم میخوای دست از سرم بردار؟!

خنده ی پر دردی کرد که حکایت از زخمی شدنش داشت و گفت: حالا که بهراد اومده چیز زیادی  
نمیخوام جونتونو میخوام...

بعد از چند لحظه بهراد با لبهای خندون به سمت ماشین اومد بهراد نیا تو را خدا نیا تیوره  
میکشمت.

اما کی خدا تو این چند وقت صدامو شنید که این بار بشنوه و بهراد که سوار شد تیوره گفت: بهه  
! بهه! ببین کی اینجاست؟ بهراد که فکرشو نمیکرد برگشت و با دیدن تیوره که اسلحه را به  
سمتش نشونه گرفته بود به من چشم دوخت و با شرمندگی سرش را پایین انداخت.

مرد من شرمنده نباش.

تو نباید خجالت بکشی.

اخ خدا چرا تمومش نمیکنی.

تیوره: اسلحه ات را بده به من!

با فریاد ادامه داد: زود باش لعنتی!

بهراداروم اسلحه اش را در آورد و با فرمان تیوره خواست به عقب بفرسته که یکباره با فریاد گفت

:الیا برو زیر صندلی.



و در کسری از ثانیه اسلحه را تو صورت تیوره کوبید که اون هم منگ شد و به سمتش هجوم برد.

در فضای تنگ ماشین با هم گلاویز شدن و من هم از ترس جیغ میکشیدم.

یکباره به یاد چاقوی جراحی تو جیبم افتادم و به زحمت بیرون کشیدمش و از قلافش خارج کردم که همان لحظه صدای تیری تو ماشین پیچید و پشت بندش دو تیر دیگه از تفنگ خارج شد

بند بند وجودم شروع به لرزیدن کرد و ماشین از حرکت و تکان های شدید ایستاد خودم را بالا کشیدم و با دیدن تیوره که پشت به من در حال کلنجار با بهراد بودو هر دو انگار جونی برای مبارزه نداشتن خودم را بالا کشیدم و دستمو دور گردن تیوره محکم کردم و چاقو را روی گلوش گذاشتم و با محکم ترین صدایی که از خودم سراغ داشتم گفتم: ولش کن!

تیوره و بهراد هر دو خشکشون زد بهراد از دستش خلاص شد و خودش را کمی کنار کشید که با دیدن لباس قرمز از خونس دستم شل شد که تیوره به خودش حرکتی داد .

با یاد اوری اینکه پسر مو کشت و خودم را چقدر شکنجه داد و شیوا را خوراک سگ ها دوباره دستم را محکم کردم و گفتم: گفته بودم میکشمت نه؟

پوزخندی زد و گفت: نمیتونی جوجه تو دلش را نداری؟

دور تا دور ماشین پر از مردهای اسلحه به دست بودن که به ماشین چشم دوخته بودن.

پوزخندی زدم و گفتم: ما ایرانیا یه ضرب المثل داریم که میگه : خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو .

بهراد لبخند تلخی زد و پلک هاشو اروم بست.

تا پلک هاش بسته شد دنیای منم تمام شد با بغض گفتم: به خاطر شیوا به خاطر پسر م به خاطر خودم و بهراد ...



\_ من...من....کشتمش بهراد من کشتمش من قاتلم من اونو کشتم.

بهرادلبهامو با بوسه ای بست و گفت: تو انتقام گرفتی تو حقو گرفتی عزیزم اروم باش حق گرفتی و تو زن من عشق من به بهترین نحو حقت را از اون اشغال گرفتی.

نمیدونم چقدر طول کشید تا کمی اروم بشم سر بلند کردم و به چشمای خمار بهراد نگاه کردم و گفتم: حالت خوبه؟

اه پر دردی کشید و گفت: منو ببخش الیا .

کهربایی چشماش که به اشک نشسته بود ساکن شدو مات مثل یه شیشه بهم خیره موند.

با ترس اسمش را صدا زدم اما لبخند کم رنگ رو لبش و چشمای ماتش تغییر نکرد .

لبه‌اشو نرم بوسیدم و گفتم: بهراد بیا بریم پاشو بریم خونه بریم خونه ی خودمون .

اما تکون نخورد.

از ترس صدام میلرزید ازش جدا شدم و تکونش دادم که با دیدن تن غرق به خورش مات موندم و این بار با شدت بیشتری تکونش دادم و جیغ زدم و اسمش را صدا زدم اما هیچوقت جوابمو نداد  
هیچوقت هیچوقت هیچوقت....

یک نفر امد صدایم کرد و رفت

با صدایش اشنایم کرد و رفت

نوبت اوج رفاقت که رسید

ناگهان تنها رهایم کرد و رفت

پایان فصل ۱۰۷

**Khatereh7**

**baghzetanhaei @**

نیستی تو با کار دل من تموم باور ندارم

با تنهاییام نمیسازم همیشه طاقت بیارم

نیستی تو و زندگی من پاشیده از این همه غم

سخته واسم بی تو باشم نمیتونم عشقم

یه حسی مثل دلتنگی همه قلبم رو میگیره

هوای خونه اینروزا بی تو خیلی دلگیره

نمیشه بی تو آرام شم تو که نیستی چقد سخته

داره میمیره اون که گفت کنارت خیلی خوشبخته

دوری نداشت خاطره ی تو بمیره هرگر تو دلم

این خیابونا بی تو شبا با فکرت قدم میزنم

نیستی تو و زندگی من پاشیده از این همه غم

سخته واسم بیی تو باشم نمیتونم عشقم

یه حسی مثل دلتنگی همه قلبم رو میگیره

هوای خونه اینروزا بی تو خیلی دلگیره



نمیشه بی تو آروم شم تو که نیستی چقد سخته

داره میمیره اون که گفت کنارت خیلی خوشبخته

رامین بیباک (دلتنگی)

اشکامو که مثل یه جوی باریک روی گونه ام خط انداخته بودن و شوریش سوزش دلپذیری روی پوستم ایجاد کرده بود آرام پاک کردم به منظره ی زیبای باغ رو به روم چشم دوختم منظره ای که توی پاییز دلپذیرتر و در کنارش غم انگیز تر میشد.

کل باغ پر از برگهای زرد و قرمز و نارنجی شده بود و درختها نیمه عریان زمین رو فرش کرده بودن.

دستمو اروم روی شیشه ی بخار گرفته حرکت دادم و اشکال نامفهومی کشیدم و باز پاک کردم  
انقدر کشیدم و پاک کردم تا عاقبت اسمی که این روزها حسرتش به دلم مانده بود حسرت  
لمسش حسرت جاری کردنش رو لبهام....روی شیشه نقش بست.

اه پر دردی از سینه ام بیرون کشیدم و به سمت در خروجی رفتم و آخرین لحظه شال پشمی  
یشمی رنگم را از لبه ی مبل چنگ زدم و روی شانه ام انداختم.

هوا کم کم رو به سردی میرفت و امسال زمستون قصد داشت زودتر خودش را به رخ بکشد.

پنج پله ی جلوی در ورودی را آرام پایین اومدم و به سمت راه باریک بین درختان باغ حرکت  
کردم.

ارام آرام پاهامو روی برگ های خشک فشار میدادم و صدای خرچ خرچ خرد شدنشون زیر پاهام  
حس زیبایی را به جونم سرازیر می کرد.

کم کم صدای موج های دریا واضح و واضح تر میشد و میتونستم به وضوح خشم دریا را حس کنم و با نزدیک تر شدن به ساحل سوز بیشتری به صورتم میخورد .

شالم را دور تن نحیفم محکمتر کردم و به سمت خشمگین زیبام راهی شدم.

پنج دقیقه گذشته بود که شن های نرم را زیر پاهام حس کردم نفس عمیقی کشیدم و هوای خنک و خوش عطر ساحل را به شش هام کشیدم.

چشمامو بستمو با تمام وجودم حسش کردم ...

\_ سلام

...\_

با صدایی بلند تر گفتم: سلام.

...\_

اینبار با جیغ بلندی گفتم: سلام!

اون قدر بلند بود که گلوم سوخت و خش برداشت .

دوباره کاسه ی چشمم پر از اشک شد و لب زدم : سلام عزیزم!

\_سلام بهرادم سلام چرا جوابمو نمیدی؟

\_ بهراد دلم تنگه چرا جوابمو نمیدی؟

روی شن ها نشستم و گفتم: خسته ام از این غربت از این تنهایی بهراد بریدم بهراد بیا و منو ببر  
...

میدونستم کارام حماقت بود میدونستم باز داره حالت های عصبیم عود میکنه هر سال با یاد اوری  
اون روزها که دوسال پیش همین موقع زندگیمو با بهراد شروع کردم میفتادم تک تک سلول های  
تنم از شدت درد ناله میکردن.

اگه همون ایای سنگی میموندم اگه باهاش راه نمیومدم اگه به اون مهمونی نمیرفتم و تیوره منو  
نمیدید هیچوقت بچه ام نیمرد هیچوقت جنین کوچکم را تا صبح عوض بطنم تو اغوشم نگه  
نمیداشتم هیچ وقت مجبور نمیشدم دو هفته زجر بکشم تا سینه ی پرشیرم خشک بشه  
هیچوقت مجبور نمیشدم به خاطر خونریزی داخلی و سقط تو شرایط کثیف اون دخمه یکی از  
تخمدان هامو تخلیه کنم هیچوقت شوهرم جلو روم جون نمیداد و هیچوقت با دستای خودم قاتل  
شوهر و بچه ام را سلاخی نمیکردم...

با یاد اوری اون روز به دستام چشم دوختم احساس میکردم دستام خونی شده.

محکم دستمو به لباسم کشیدم اما هرکاری کردم تمیز نشد...

دستم و وسط شن های نمناک فرو بردم و سعی کردم تمیزش کنم اما فایده نداشت به سمت دریا حرکت کردم و افتان و خیزان به دل اب زدم.

بدنم چند لحظه به خاطر شوک سردی اب یخ زد و ارور داد اما به محض اینکه کمی عادت کردم دستامو زیر اب فرو بردم و محکم به هم مالیدم انقدر با خشم و انزجار میشستم که دستای سفیدم از شدت حرکت خشنم و اب سرد به قرمزی کشیده شده بود.

تمام لباسهام خیس اب بود و از شدت سرما میلرزیدم و اشک میریختم اما دستام تمیز نمیشد.

یکباره دستی زیر بازویم قرار گرفت و از وسط اب کنده شدم و در عرض چند ثانیه در اغوش گرمی فرو رفتم.

اغوشی که بوی اشنایی داشت ...

بویی که روزی برای حسش جان بر کف بودم و نفسم را برای نگه داشتنش تو بینیم حبس  
میکردم.

هق هقم با اسابت سرم به سینه ستبر مرد صبور این روزهایم بیشتر شد و مامنی پیدا کرد با گریه  
واشک زجه زدم و سرم را آرام بلند کردم و دستای سرخ و یخ زده ام را بالا اوردم و گفتم: ارمان  
نگاه کن دستام خونیه هر چی میشورم تمیز نمیشه چکار کنم کثیف شده ؟

ارام دستای یخ زده امو بوسید و گفت: نه عزیزم دستات تمیزه نگاه کن هیچی روش نیست .

به دستای قرمزم نگه کردم وبا ندیدن خون دوباره به یاد تیوره افتادم و گفتم: اما من کشتمش با  
همین دستام کشتمش من قاتلم من خیلی پستم اره من قاتلم اره ارمان؟

چشمای پر ایش را تو چشمام دوخت و دستاش رادو طرف صورتم گذاشت و با صدایی گرفته و بم  
گفت: نه عزیزم تو انتقام گرفتی تو یه کلاش یه قاتل پست را کشتی اون عوضی اگه زنده میموند  
خیلی ها را نابود میکرد کارتو درست بود عزیزم تو را خدا اروم باش.

بهت زده گفتم: ارمان برو الان بهراد میاد میگه چرا تو اینجایی فک میکنه من بهش خیانت کردم  
منو میزنه پرتم میکنه بیرون اونوقت من کجا برم!؟

ارمان اشکش روی گونه اش چکید و دستش را دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند و  
روی موهای نم دارم را بوسید و گفت: منو ببخش الیا؟

\_ ارمان هنوزم دوستم داری دیگه ترکم نمیکنی؟

با صدایی که از پشت سرم اومد برگشتم و بهروز را دیدم بهت زده گفت: الیا چرا این شکلی  
شدی؟

ارمان : بهروز برو یه پتو بیار داره میلرزه زود باش به خدمتکار بگو براش شیر گرم کنه زود باش.



بهبود سریع از من دور شد و ارمان همان طور که منو از پهلو به خودش چسبانده بود کتف را دورم پیچید و به سمت ویلا برگردوند نیمه هار راه بهروز پتو به دست رسید و تن ارمانم را تو پتو پنهان کرد و با کمک دو مرد ناجی روزهای تنهایییم به اتاقم هدایت شدم و با کمک خدمتکار لباس تمیزی به تن کردم و با اسرار و زور بهروز و ارمان قرص های را یکی پشت دیگری بلعیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

پایان فصل ۱۰۸

Kraterch7

چشم که باز کردم هوا تاریک شده بود و تنها روشنایی اندک اتاقم از دیوارکوب کوچک روی دیوار تامین میشد.

سرم درد میکرد و منگ بودم .

احتمالا باز هم حمله ی عصبی بهم دست داده بود که این وضع و حال شده بود.

گلوله کمی خس خس میکرد و حس داغی میکردم و با یاد اوری اتفاقات صبح حتم داشتم که  
سرماخوردگی بدی انتظارم را میکشه.

با رخوت از تخت پایین اومدم و به سمت سرویس رفتم و بعد از شستن دست و صورتم جلوی آینه  
نشستم آرام آرام موهای بلندم را شانه کردم و سپس به نرمی در هم تنیدم و بافتم و با کش موی  
کوچک صورتی روی میزم ته اش را محکم کردم .

صورتم زرد و مریض بود اصلا حس و حال ارایش نداشتم و ارایشم بکنم برای کی مگه بهرادی  
هست که با دیدنم ستایشم کنه و برام قصه دلدادگی تعریف کنه.

اه پر سوزی از سینه ام خارج کردم و با چک کردن لباسهام که یه بلوز سفید مردانه و شلوار  
مشکی پارچه ای بود از اتاقم خارج شدم و آرام از پله ها سرازیر...

با رسیدن به پایین پله ها تازه متوجه دمپایی های خرسی رو فرشیم شدم که فراموش کردم با  
صندلم تعویضشون کنم.

خواستم برگردم به اتاق و عوضشون کنم که با شنیدن صدای پیچ پشیمون شدم و اهسته جلو رفتم و پشت در سالن پناه گرفتم.

صدای بهروز و ارمان بود که مشغول صحبت بودن خواستم بی خیال بشم که با شنیدن اسم خودم دوباره سرجام برگشتم و حواسمو جمع کردم تا ببینم چه حرف گفتنی در مورد من وجود داره که دومیرومرد اشنای این روزهام را مشغول کرده...

بهروز: من نمیدونم دیگه گیج شدم ارمان نمیتونم ببینم که الیا این طور داغون بشه و لب باز نکنم.

ارمان: والله منم مثل تو وقتی حالشو میبینم داغون میشم الیای که صدای خنده هاش گوش فلک را کر میکرد همش یه گوشه کز میکنه و به در و دیوار زل میزنه و وقتی هم حمله های عصبیش شروع میشه کم میارم. اون لحظه ددست دارم بمیرم و این لحظات را نبینم.

بهروز: به نظرت چکار کنیم؟ من خودم دیگهوا موندم دیدی که شاهد بودی تو این نزدیک به دو سال هر کاری که فکر کردم باعث بهبود حالش میشه انجام دادم ولی خب تنها نتیجه ای که گرفتیم این بود که حملات عصبیش کمتر شده ولی باز هم این افسردگی و گوش گیریش را چکار

کنم پدر و مادرم هم که خودشون داغونن بعد از مرگ بهراد مامان شده یه مرده متحرک هر روز میره سر قبرش گریه میکنه و حتی واسه اون جنین چند ماهه غذا داری راه میندازه.

ارمان: میدونم درد شما هم کم نیست خدایی خیلی معرفت به خرج دادی که باز هم حواست به ایاست ولی از نظر من بهتره الیا برگرده اران اونجا براش خیلی بهتره.

بهروز: اما خودت میدونی که اون از خانواده اش بریده.

ارمان: خودت میگی خانواده خودت میگی بریده الیا بریده نه اون ها میدونم که پدر و مادر و خواهرهاش واسه دیدنش لحظه شماری میکنن و در کنار اون ها راحت تر میتونه به آرامش برسه.

با شنیدن این جمله از مخفی گاهم خارج شدم و گفتم: من اونجا نمیرم.

ارمان از جاش بلند شد و گفت: الیا!

دستمو به نشانه ی سکوت بالا بر دمو گفتم: صبر کن بذار حرف بزنم من نمیخوام برم .

ارمان از جاش بلند شد و به سمتم اومد و گفت: چرا الیا؟

چشمامو ازش دزدیدم و برخلاف حس قلبیم گفتم: نمیخوام ببینمشون نمیخوام پدری را که منو فروخت ببینم نمیخوام برم پیشش.

ارمان: فقط پدرت مادر و خواهرات چی دلت برای اونا تنگ نشده چهار ساله ندیدیشون از بعد مرگ بهراد هم که مانی هم گذاشتی گوشه ذهنت و به خاطراتت سپردی الیا من تو را میشناسم تو نفست برای تک تکشون میره برای خواهر زاده هات مادرت حتی پدرت ...

چشمای لبالب از اشکم را بهش ددختم و گفتم: مگه انا هم بچه دار شده؟

لبخند قشنگی زد و دستامو تو دستش فشرد و گفت: اره یه جفت دوقلوی خوشگل ایلار و ایناز دوست نداری بغلشون کنی الان فک کنم یک سالشون شده باشه.

اشکام رو گونه هام چکید و گفتم: اما بابا دوستم نداره اون منو نمیخواد.

اروم منو تو اغوشش کشید و گفت: کی گفته دوست نداره وقتی فهمید بهرادمرده و تو هم داغون شدی حالش بد شد و تا مرز سکتہ پیش رفت .

\_ کی بهش گفت؟

پشتمو نرم نوازش کرد و گفت: من گفتم حدود یک هفته پیش خیلی حالش بد شد هر روز بهم زنگ میزنه باورت نمیشه الیا فرامرز کاشف پشت تلفن گریه میکرد تا ته تغاریشو بهش برگردونم میگفت خودمو نمیبخشم که دخترمو با کارهای خودم داغون کردم و زندگیشوبه اتیش کشیدم.

سرمو از سینه اش جدا کردم و گفتم: راست میگی؟

لبخند تلخی زد و اشکامو با سر انگشتش از گونه هام چید و گفت: قسم به عشقی که یه روز اتیش  
به جونم زد و اواره ی غربتم کرد راست میگم.

ته دلم لرزید ارمان هر چی بود دروغ گو نبود میدونستم که نیست ارمانی که بعد از مرگ بهراد  
تنهام نذاشته بود و با بهروز برای ساختن بنای ویران وجودم از جوشن مایع گذاشته بود مرد دروغ  
نبود.

\_ میام ولی به اون خونه نمیرم.

ارمان: یعنی چی پس کجا میخوای بری؟

رو به بهروز گفتم: میشه بگی وکیللم تو ایران برام یه خونه بخره من الیای ۲۰ ساله نیستم که دوباره پا بذارم تو خونه ی پدر و مادرمم میرم تو خونه ی خودم.

بهروز خواست حرفی بزنه که ارمان گفت: باشه هر چی تو بگی فعلا بهترین کار اینه از این کشور و این جا بری تا به آرامش برسی همین که نزدیک خانواده ات باشی برام کافیه.

بغضم را به زحمت فرو دادم و لب برچیدم و گفتم: از دستم خسته شدین؟

یکباره هر دو اخم کردن و با صدایی که کم از فریاد نداشت گفتن: الیا!!!!

ته دلم گرم شد و لبخند روی لبهام نقش بست و به اتاقم برگشتم..

روی تخت دراز کشیدم و اهنگ غمگینی را در فضای اتاقم طنین انداز کردم...



اگه به تو نمیرسم این دیگه قسمت منه

نخواستم اینجوری بشه این از بخت بد منه

قدر یه دنیا غم دارم اگه نبینمت یه روز

چطور دلت اومد بری عاشق چشماتم هنوز

فکر نمی کردم که یه روز اینجوری تحقیر بشم

به جرم دوست داشتن تو اینجوری تنبیه بشم

قدر یه دنیا غم دارم اگه نبینمت یه روز

چطور دلت اومد بری عاشق چشمامم هنوز

دار و ندارمو میدم ولی چشمامو نبند

دار و ندار من تویی به گریه های من نخند

از همه دنیا من فقط دلخوش تو بودم ولی

دلخوشی تو نبودم دوستم نداستی به کمی

اگه به تو نمیرسم این دیگه قسمت منه

نخواستم اینجوری بشه این از بخت بد منه

اگه به تو نمیرسم این دیگه قسمت منه

نخواستم اینجوری بشه این از بخت بد منه

قدر به دنیا غم دارم اگه نبینمت به روز

چطور دلت اومد بری عاشق چشما تم هنوز

فکر نمی کردم که یه روز اینجوری تحقیر بشم

به جرم دوست داشتن تو اینجوری تنبیه بشم

قدر یه دنیا غم دارم اگه نبینمت یه روز

چطور دلت اومد بری عاشق چشما تم هنوز

تو نتونستی بمونی دیوونه

اگه به تو نمیرسم (حمید عسکری)

پایان فصل ۱۰۹

Khaterah7

boghzetarhai i @

هر وقت کسی بهم میگفت بوی وطنم را دوست دارم خنده ام میگرفت یا روزی که بهراد به مانی  
گفت بوی ایران را میدی کلی دستش انداختم که مگه ایران بود داره ...

ولی امروز همین ساعت همین دقیقه وقتی خلبان اعلام کرد که وارد خاک ایران شدیم لطفا  
شئونات اسلامی را رعایت کنید از اعماق وجودم نفس عمیقی کشیدم و با حس بوی دلپذیری زیر  
لب گفتم: بوی ایرانو حس میکنم.

ارمان کمی به سمتم چرخید و گفت: اره بوی وطن واقعا دلپذیره.

لبخند کوچکی روی لبهام نقش بست که ارمان هم لبخند تلخی روی لبهایش نشوند و با صدایی  
خش دار گفت: اگه بدونی چقدر دلم برای لبخندات و خندهات تنگ شده یک لحظه هم اخم  
نمیکردی.

دستم را تو دستش گرفت و نگاهش را به سمت حلقه ازدواجم سوق داد و گفت: نمیخواهی درش  
بیاری؟

چشم گرداندم و به مسیر نگاهش چشم دوختم و گفتم: نه!

چشمام لبالب از اشک شد و گفتم: من خیلی بدم ارمان خیلی...

دستش را دور کمرم حلقه کرد و سرم را تو سینه اش جا داد و گفت: کی گفته تو بدی تو بهترین دختری هستی که من تا به حال دیدم.

به یقه ی تیشرتش که از کنار کتتش مشخص بود چنگ انداختم و گفتم: نه من خیلی بدم دو سال تمام بهراد و تو حسرت یه لبخند یه دوست دارم گذاشتم ولی اون حتی خم به ابرو نیورد یک بار منت سرم نداشت منت اینکه پدرم منو به پول فروخت منت بی کسی و تنهاییم مثله....

نفسی تازه کردم و :مثله یه ملکه باهام برخورد کرد و با یه اخمم تب میکرد و با یه لبخندم جون میگرفت ولی من باهاش مثل یه غریبه برخورد میکردم.

ارمان موهامو نوازش کرد و گفت: عزیزم تو داغون بودی بهراد روح بزرگی داشت نخواست تو را به زور به دست بیاره اون یه جوری تو را نرم نرم به خودش وابسته کرد که بعد از نزدیک به دو سال هنوز به یادش اشک میریزی.

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: اون به خاطر من مرد ارمان .

قلبم به درد اومد از این واژه: اگه... اگه من نبودم الان زنده بود اگه بی خیال من میشد و رهام میکرد الان زنده بود من خیلی اذیتش کردم اخرم باعث مرگش شدم.

صورتم را بین دستاش گرفت و با شصتش اشکهامو پاک کرد و گفت: اون دوست داشت الیا عاشقت بود اینو بفهم یه مرد وقتی عاشق میشه وقتی دل میبندد واسه شادی و خوشی معشوقه اش هر کاری میکنه...

چند لحظه سکوت کرد و با درد ادامه داد: مخصوصا اینکه اون شخص هم بالینش و همسرش شده باشه اون موقع جونشم برایش فدا میکنه من مطمئنم که بهراد برای هیچکدوم از کارهایی که برای شادی و سلامتیت کرده پشیمون نیست و اگه دوباره متولد بشه مطمئنا بازم اون کارها را میکنه و حتی اگه بدونه قرار این بلاها سرت بیاد یک درصد به خودش اجازه نمیده که تو را از اینجا ببره .

کلافه بود ولی ادامه داد: به خودت بیا الیا یه عاشق واسه عشقت جون میده چون اگه عشقت نباشه دیگه نیازی به جونش نداره و میشه یه مرده متحرک الیا تو را خدا زندگی کن تو را خدا خودت باش من نمیتونم این طور بینمت ...



کلافه نگاهش را به چشمهای سرخم دوخت و گفت: میدونی چقدر برام عزیزم چقدر دوست دارم ولی نمیتونم دیگه به خودم اجازه بدم و وارد زندگیت بشم و با شک ها و دو دلیهایی که شاید دوباره به جونم بیفته دل نازکت را بشکنم ولی اگه اون گذشته بینمون نبود یک لحظه هم بهت اجازه نمیدادم که این طور با دل شکسته و روح داغون به زندگیت ادامه بدی و هر روز بیشتر از دیروز خودتو داغون تر و افسرده تر کنی...

سرمو رو شونه های مردونه اش گذاشتم و به گذشته ها سفر کردم گذشته ای که پر از شادی بود روزهایی که جز برای شنیدن عاشقانه های ارمان سرم را شانه هاش قرار نمیگرفت جز برای خفه کردن صدای خنده های بلندم سرمو تو سینه اش پنهان نمیکردم خدایا میبینی دیگه نه عاشقانه ای از شونه هاش طلب میکنم و نه خنده ای که تو سینه ی پهنش آرام کنم .

خدایا آرامشمو بهم برگردون دیگه بریدم خسته شدم این الیا این الیا که تو مرز سی سالگی بدتر از یه زن شصت ساله شده تحمل این رنج ها را نداره تحمل این تلخی ها و شکست ها را نداره.

خدایا الیات یه اغوش میخواد مثل اغوش مادرش بی ریا یه سینه میخواد مثل سینه ی پدرش بی هوس یه مرحم میخواد مثل دستای خواهرش بی منت خدا من فقط یه جو آرامش میخوام آرامشمو بهم برگردون همین....

با صدای مهماندار که میخواست کمربندهامون را ببندیم روی صندلیم صاف نشستیم و ارمان با حوصله اول کمر بند من بعد خودش را بست و دستمو تو دستای گرمش گرفت و پلکهاشو با لبخند بست.

دستای سردم حرارت زندگی را از دستای گرمش گرفتن و کمی آرام شدن و از ارتعاش افتادن دستایی که مدت ها بود به خاطر مصرف انواع قرص های آرامبخش و اعصاب به لرزه افتاده بود و دیگه آرامش نداشت...

هیچ زنی

را در هیچ کجای دنیا

نمی توانی پیدا کنی

که به یکباره

عاشق مردی شود!

زن ها ، آرام آرام

در یک مرد

جوانه میزنند...

پایان فصل ۱۱۰

Khatereh7

از گیت گذشتیم و چمدان هامون تحویل گرفتیم و کیف دوشیمو روی شانه ام فیکس کردم و ارمان هم چمدان ها را داخل چرخ دستی قرار داد و در کنار هم به سمت خروجی حرکت کردیم.

یکباره ترس به دلم ریخت و دست ارمان را گرفتم و سر جام ایستادم.

ارمان با تعجب برگشت و گفت: پس چرا وایسادی؟

با ترس و اضطراب گفتم: تو.....تو...

ارمان: من چی؟

\_ تو که به کسی نگفتی من اومدم هان؟

لبخند دلنشینی زد که آرامشی هر چند اندک به قلبم سرازیر کرد و گفت: نه گلم هیچکس نمیدونه  
خیالت راحت بریم حالا؟

چشمامو به نشانه ی اره رو هم گذاشتم و ارمان هم متعجب او دستم را کشید و حرکت کرد .

به محض خارج شدن از خروجی پروازهای خارجی مردی لاغر اندام به سمتمون آمد و گفت: سلام  
اقای اشتیاق؟

ارمان ایستاد و گفت: بله، اتفاقی افتاده؟

مرد لبخندی زد و گفت: علی یوسفی هستم و کیل خانم کاشف.

اوه اوه وکیل من چهره و تیپ معقول و رسمی داشت صورت کشید و وفک مربعی و لبهای نازک و بینی استخوانی و چشمهای نافذ قهوه ای و موهای خرمایی تیره در کل چهره ای شرقی داشت و به نظر میرسید سنش در اواخر دهیه سی سالگی بود با یه تیپ رسمی که شامل کت و شلوار سرمه ای رنگی در تن و کیف دستی مشکی تو دستش و کفش های چرم مشکی درست همجنس کیفش.

ارمان: خوشبختم .

و به من اشاره کرد و گفت: ایشونم خانوم کاشف هستن.

لبخندی زد و با یوسفی دست داد که محترمانه حالم را پرسید و ورودم را خیر مقدم گفت.

سپس جلوتر حرکت کرد و گفت: لطفا از این طرف ماشین این سمت.

کمی به ارمان نزدیک شدم و گفتم: اخیش خیالم راحت شد اصلا حوصله تاکسی نداشتم.

با مهربونی نگام کرد و دماغمو کشید و گفت: تنبل خودمی دیگه!

یه لحظه با این حرفش یاد روزهای خوشمون افتادم روزهایی که فقط خنده و شادی بینمون بود و از لحظه لحظه ی زندگیمون لذت میبردیم.

انقدر تو خاطراتم گم شدم که نفهمیدم کی به ماشین یوسفی رسیدیم.

ارمان در عقب را باز کرد و من روی صندلی جاگیر شدم و پس از بستن در به یوسفی کمک کرد تا وسایل را در صندوق عقب بچینه و بعد خودش و یوسفی روی صندلی های جلو قرار گرفتن و پیش به سوی روزهای جدید...

یوسفی ماشین را جلوی برج لوکس و بلندی متوقف کرد و با لبخند برگشت و گفت: رسیدیم خانم کاشف چگونه؟

نگاهی به نمای شیشه ای برج انداختم و گفتم: ظاهرش که بد نیست باید دید داخلش چگونه و همچنین ویوس.

ماشین را جلوی برج پارک کرد و در حین پیاده شدن گفتم: آقای یوسفی!؟

یوسفی: بله خانوم کاشف!

\_ تراس داره؟

لبخندی زد و گفت: بله خانوم یه تراس ۱۵ متری داره که ویوس محشره.



\_ خوبه میخوام زودتر ببینمش.

مردها چمدونها را از ماشین خارج کردن و به داخل اسانسور بردن و دکمه طبقه ی ۱۴ را فشردن.

بعد از خارج شدن از اسانسور دری بزرگ به رنگ قهوه ای سوخته جلو روم نمایان شد که از تمیزی برق میزد .

یوسفی به سمت در رفت و با کلیدی که داشت اون را باز کرد و سپس کناری ایستاد تا وارد بشم.

به محض وارد شدن راهرویی حدود دو متر جلوم ظاهر شد که در سمت راستش جاکفشی و جالباسی بزرگی قرار داشت که چوبش به رنگ سفید بود.

کفش هامو در اوردم و یکی از در ها را باز کردم و داخلش قرار دادم.

کمی جلو رفتم که سالن بزرگی جلو روم نمایان شد و بنا به درخواست خودم تمامی وسایل به رنگ سفید بودن و همین باعث میشد خونه بزرگتر و پر نورتر به نظر برسه در سمت چپ در ورودی اشپزخونه ی سفیدم قرار داشت و در سمت راست همه دو اتاق خواب و سرویس بهداشتی که همه در راهروی باریکی قرار میگرفتن .

رو به روی در ورودی پنجره ی بزرگی قرار داشت که به تراس دوست داشتیم راه داشت و اتاق خواب ها هم هر دوبه یک تراس مشترک راه داشتند.

خونه به شدت دلبازی بود و حس آزادی به ادم القا میکرد. با صدای یوسفی دست از دید زدن خانه برداشتم و بهش چشم دوختم که لبخندی زد و گفت: راضی هستی خانوم کاشف؟

\_ بله ممنون عالییه پول پرداختی کافی بود؟

یوسفی: بله خانوم مابقی پول تو کارتتون هست و فاکتور تمام خریدهها هم تا عصر به دستتون میرسونم.

دور خودم چرخی زدم و گفتم: شما خریده‌ها را انجام دادید؟ (به خونه و مبلمان وسایلیش اشاره کردم)

لبخندی زد و گفت: من بیشتر ناظر بودم همسرم این کار را کردن!!

لبخند کوچکی زدم و گفتم: همسر با سلیقه ای دارید!

خندید و گفت: میدونم.

از حرفش خیلی خوشم اومد که انقدر با اعتماد به نفس همسرش را قبول داشت و بالا بردش.

ارمان: خب الیا فک کنم همه چی برای شروع یه زندگی جدید آماده باشه .

چشمم به ارمان خورد که در یخچال را بست و سیب تو دستش را گازی زد و به سمتون اومد.

یوسفی: یخچالتون پره من و همسرم تا حد امکان همه چیز تهیه کردیم و تو خونه هست من هم باید برم اگه کاری نیست مرخص بشم همسرم برای نهار منتظرمه.

\_ ممنون بابت زحماتون فقط ماشین چی شد؟

یوسفی: عصر میام دنبالتون باهم بریم نمایشگاه دوستم هر ماشینی مدنظرتون بود انتخاب کنید.

\_ تشکر آقای یوسفی.

کلید خونه را به دستم داد و با لبخند گفت: وظیفه ام بود خانوم کاشف.

سپس به سمت در رفتو با خدا حافظی کوتاهی از ما جدا شد...

پایان فصل ۱۱۱

Kraterch7

سرم را که برگردوندم ارمان تلویزیون را روشن کرد و گاز دیگه ای به سببش زد و پاهاش را روی میز روی هم انداخت و مشغول عوض کردن شبکه های تلویزیونی شد.

بهت زده گفتم: راحتی!؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: با منی؟

\_ پ ن پ با همسایه بغلی ام .

ارمان: اره قربونت بی زحمت یه قهوه ای چایی چیزی هم ردیف کن خستگیمون در بره.

جلو رفتم و گفتم: اولاً خسته ام دوما میخوام بخوابم سوماً (پام را به پاش زدم تا از روی میز بیفته)  
پاتو از رو میز بردار چهارما تو مگه خودت خونه زندگی نداری پاشو برو خونه اتون میخوام راحت  
باشم.

بهت زده آخرین گاز رابه سیبش زد و گفت: در جواب اولانت بگم خب خسته نباشی در جواب دوما  
خب گلم برو بخواب (ودر حین حرف زدن انگشتاش را با لحن مسخره ای بالا می انداخت ) سوماً  
هم که خودت اقدام کردی ودر جواب اخری قبلا ها مهربون تر بودی حالا بودم چه عجله ایه داری  
بیرونم میکنی!؟

کلافه گفتم: ارمان لوس نشو پاشو برو خونه اتون!

ارمان: من راحتم در ضمن اینجا سه خوابه است یه خوابش برای منه تا وقتی که ایرانم هستم هم میمونم که میشه دو هفته حرفی هم نباشه...

و اتاق های داخل راهرو را نشونم داد.

\_ ولی من دوتا خواب بیشتر ندیدم.

و دستام را به صورت چلیپا روی سینه ام قرار دادم که خندید و گفت: چون به خودت زحمت ندادی جلو بری عزیزم خونه سه خوابه است برعکس تو بی ذوق من همه جا را دیدم و اگه نگاه کنی کنار اشپزخونه یه اتاق خواب دیگه قرار داره ولی بهتره تو اتاق خوابه تو راهرو را انتخاب کنی چون دیدش کمتره و تراس هم داره اما این اتاق تراسش به تراس هال راه داره و تو هم که دوست نداری کسی مزاحمت بشه بهتره همون را برداری منم چون مهمونم این اتاقو بر میدارم حرفم نباشه خسته ام چایی که ندادی حداقل برم بخوابم.

از جاش بلند شد و به سمتم آمد و نرم گونه ام را بوسید و گفت: خوب بخوابی گلم.

و در کمال پر رویی وارد اتاق شد و در را بست .

کلی حرص خوردم اما ته دلم ناراحت نبودم چون ارمان خیلی برام زحمت کشیده بود و تو تمام این مدتی که بهراد فوت کرده بود با همراهی بهروز در کنارم بود و کمک کرد تا بتونم کمی خودم را پیدا کنم و حالت های هیستریکم را کمتر کنم و کمی به زندگی نرمال نزدیک تر بشم.

ارمانی که میتونست نباشه و به روی خودش نیاره مردی که میدونستم دوستم داره اما دیگه به خودش اجازه ی ابرازش را نمیده چون میترسه یوقتی و یه جایی دلم را بشکنه و من به خاطر همین خیلی ازش ممنون بودم.

به سمت چمدونهام رفتم و یکی یکی به داخل اتاقم هدایتشون کردم.



اتاقم یک اتاق بزرگ و دل‌باز بود که حدود ۲۰ متری مساحت داشت و رنگ قالب وسایل اتاق ابی روشن و سفید بود که فکر کنم به انتخاب ارمان بود چون خودش عاشق این رنگ ها بود و میگفت آرامش بخشه و آرامش الان و اینجا تنها چیزی بود که بهش احتیاج داشتم.

چمدون ها را گوشه ای قرار دادم و پالتو و شالم را از تنم خارج کردم و روی تک مبل داخل اتاق انداختم و روی تخت ولو شدم و خیلی زود به خواب رفتم.

\*\*\*

با حس نوازش موهام غلتی زدم و چشمامو باز کردم ارمان با لبخند بالای سرم نشسته بود و به محض دیدن چشمای بازم گفت: بیدار نمیشی!؟

سرمو تو بالش فرو کردم و گفتم: نه خواب میاد ارمان برو!

تک خنده ای کرد و موهام را یک طرف سرم جمع گفت: پاشو دختر غروب شد یوسفی اومده برید  
برای ماشین منتظره !

\_ یوسفی دیگه کیه؟

ارمان: پاشو تا بهت بگم.

کلافه روی تخت نشستم و گفتم: ها؟

ارمان : یوسفی و کیلته و اگه بیاد تو را با این سرو شکل ببینه عمرا دیگه ازت حساب ببره پاشو  
ببینم دیر شد هوا تاریک میشه یه ماشین پر لک و لوک بهمون میندازن.

بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و سرم را کمی خاروندم و گفتم: انگار میخوام پیکان بخرم  
که پر لک و لوک باشه.

ارمان از جاش بلند شد و گفت: حالا پیکان پراید یا پرادو زود باش منتظریم بیا قهوه دم کردم  
بخوریم و راه بیفتیم.

جلوی در برگشتم و گفتم: مگه تو هم میای؟

اخم کرد و گفت: نه تو همه چی دون را میفرستم بری تنها ماشین بخری تا یه لگن بهت بندازن  
زود باش.

وارد سرویس اتاقم شدم و بعد از کارهای مربوطه سریع صورتم را شستم و موهامو مرتب کردم و  
بیرون اومدم.

نگاهی در اینه ی قدی به خودم انداختم وبا دیدن شلوار کتان مشکی لوله و بلوز سرمه ای رنگم  
بی خیال تعویض لباس از اتاقم بیرون زدم.

یوسفی با دیدنم بلند شد و سلام کرد و من هم به رسم ادب باهاش دست دادم و حال همسرش را  
جويا شدم و بعد از خوردن قهوه سریع پالتو و شالم را به تن کردم و از خونه بیرون زدیم.

تا حدود نه شب معطل نمایشگاه ماشین و خرید خودروی مناسب بودیم که عاقبت با اسرار من و  
علاقه ای که به جنیسیس داشتم این بار یه جنسیس زرد دیگه مهمون خونه ام کردم و با عشق  
پشت فرمان جای گرفتم و به سمت خونه روندم.

ارمان: چه عشقیه اخه تو به این عروسک داری؟

\_ خودت میگی عروسک خب دوشش دارم چون عروسکه.

نگاه مهربونش را بهم دوخت و گفت: مثل خودت.

آز سَـر د بـودَنَـم ...

گِـلِـآیَـه نـکـن..

مَـن ...

سَـر د شـدِـه ام ...

تا کسی در کنارم...

نسوزد.....

پایان فصل ۱۱۲

Khaterah7

@boghzetanhaei

هوایه پاییز اومده

به خونمون با رفتنت

من گریه میکنم شاید

اشکایه من گرفتنت

هوایه بارونه دلم انگاری نزدیکه توام

تو بدترین شرایط هم فکر رسیدن به توام

همیشه تو فکر توام همیشه تو خاطرمی

میونه خاطراته من قشنگترین خاطره امی

تا بودی لحظه هایه بد میونه لحظه هام نبود

پاییز تو رو ازم گرفت

از من گرفت تو رو چه زود

به شیشه بارون میزنه

شبیه اشکایه منه



هوایه پاییز واسه من هوایه تنها بودنه

هوایه بارونی ازش خاطره داریم هردومون

به یادتم هر جا برم هر جا میری یادم بمون

همیشه تو فکر توام همیشه تو خاطر می

میونه خاطراته من قشنگترین خاطره امی

تا بودی لحظه هایه بد میونه لحظه هام نبود

پاییز تو رو ازم گرفت

از من گرفت تو رو چه زود

\*\*

(هوای پاییز) مهدی احمدوند

اشکهای گرمم را از گونه زدودم و سیتم صوتی را خاموش کردم پا به تراس گذاشتم و دوباره به  
سیگار رواوردم و نخعی بین لبهام قرار داد و با فندک طلایی رنگم آتش به دامنش کشیدم تا دل پر  
آتشم را آرام کنم...

درست یک هفته از رفتن ارمان میگذره

یک هفته ای پر از درد و تنهایی

از روزی که رفته درو دیوار خونه بهم دهن کجی میکنن و نمتونم فضای خونه ای که انقدر دوش داشتم را تحمل کنم .

حالا که فکر میکنم میبینم چقدر تنهایی سخته...

از طرفی بیکاری و یکجا نشینی بیشتر از هر چیزی باعث میشه به فکر فرو برم و حسرت بخورم.

حسرت این که پسرم نیست ...

که اگه بود الان کلی برام شیرین زبونی میکرد...

که اگه بود الان شیریه ی وجودم تو رگه‌هاش در جریان بود ...

که اگه بود باید دنبالش راه میفتم تا بلایی سر خودش نیاره...

که اگه بود بهراد چقدر با وجودش خوشحال بود.

که بهرادم مرد زندگیم طعم پدر شدن را میچشید و منم مادر بودم.

طعم مادر بودن چطور اخی من فقط یه شب چشیدم پسر کوچولوی کبود و خونینم را چند ساعت بیشتر به اغوش نکشیدم.

پسر من چقدر سرد بود.

پسر من چرا گریه نکرد؟

چرا شیر نخواست؟

رو به اسمون کردم و فریاد زدم:خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

کف تراس نشستمو سیگار نیمه ام را روی زمین سرد خاموش کردم و با حسرت و درد پاهامو تو شکمم جمع کردم و دستامو دورش حلقه کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم و زار زدم.

ای کاش یه شونه داشتم .

ای کاش ارمان بود.

ای کاش مامانم بود...بابا...انا و ارزو...

با یادارزو خون به رگهام دوید و بلند شدم و افتان و خیزان خودم را به تلفن رسوندم و شماره  
خونه ارزو را از داخلش پیدا کردم وبا دستانی لرزان شماره گرفتم ولی جرات نکردم و قبل از  
اینکه بوق بخوره قطع کردم چند بار این کار را تکرار کردم و عاقبت بار چهارم دیر جنبیدم و  
صدای بوق تو گوشم پیچید و بعد از سه بوق

...

صدای کودکانه ای تو گوشم پیچید: بله!

اخ خدا این این ارشاویر کوچولوی منه ارشاویر من انقدر بزرگ شده که تلفن خونه را جواب  
میده...

با سکوت‌م دوباره صدای الو گفتنش آمد که دیگه نتونستم طاقت بیارم و لب باز کردم و گفتم: سلام.

ارشاویر: سلام

\_ تو .... تو ارشاویری عزیزم

ارشاویر: اره شما کی هستین؟

\_ من .... من...؟!

ارشاویر: اره شما!

الان مگه تو منو میشناسی عشق کوچولوی من!؟

با حسرت گفتم: من خاله اتم عزیزم.

ارشاویر: اممم ولی صدات شبیه خاله انا نیست.

\_ اچه... اچه من خاله انا نیستم.

یکباره صداش پر از هیجان شد و گفت: وای نکنه خاله الیای اره؟

گرمایی وجودم را در بر گرفت این که هنوز فراموش نشدم اینکه خواهر زاده ای که منو تو نوزادی دیده میشناستم و دوستم داره برام بهترین چیز تو اون لحظه بود و تمام انرژی های مثبت را به سمتم روانه کرد.

\_اره عزیزم.

ارشاویر: اخ جووون مامانم میگه خاله الیا خیلی منو دوست داره حتی بیشتر از دوقلوها اره خاله؟

اشک روی گونه ام را گرفتم و گفتم: اره عشقم من خیلی دوست دارم.

ارشاویر: پس چرا نمیای پیشم من دوست دارم ببینمت تازه باید برام بستنی و پیتزا بخری میخزی خاله؟

\_اره عزیزم معلومه میخرم دوست داری باهم بریم بگردن پارک سینما اره؟

ارشاویر: اره خیلی دوست دارم.



دیگه نگه داشتن اشکام دست خودم نبود که ارشاویر گفت: خاله داری گریه میکنی؟

\_اره عزیزم دلم برات تنگ شد دارم گریه میکنم.

ارشاویر: خب کاری نداره بیا خونه امون میای؟

\_اره عشقم میام...

همون لحظه صدای ارزو اومد که گفت: دوساعته داری با کی حرف میزنی ارشاویر؟

ارشاویر با ذوق گفت: با خاله الیا...

ارزو هول گفت: بده ببینم.

و به لحظه نکشید صدایش تو گوشم پیچید: الیا خودتی؟

نالیدم: اجی!

ارزو: جان اجی عشقم عمرم الیای من گریه میکنی!؟

\_ ارزو میای پیشم دارم دق میکنم تنهام ارزو بیا بغلم کن و مثل بچگیها بگو که سختیها تموم  
میشه بگو بزرگ میشی خوب میشه اجی زخم قلب هم با بزرگ شدن خوب میشه؟

هق هقم تو گوشه پیچید که ارزو گفت: میام عشقم تو اراده کن تو بخواه من خودمو میسونم بی  
انصاف نمیگی کجایی که بیام.

\_ تهرانم میای؟

ارزو: اره عزیز دلم ادرس بده همین الان میام.

ادرس را به زحمت گفتم و گوشه را سرچاش قرار دادم و دوباره به دنیای پر دردم برگشتم دنیای  
که با تنهایی بیشتر حسش میکردم و بیشتر تو تنگنا قرارم میداد...

پایان فصل ۱۱۳

Khatereh7

نمیدونم چقدر گذشت و چطور گذشت اما با شنیدن صدای ایفون از جام بلند شدم و به سمتش رفتمو در صفحه مانیتور تصویر انا و ارزو را دیدم.

بی اختیار لبخندی روی لبم نقش بست و دکمه در باز کن را فشار دادم و به سمت در ورودی رفتم و ان را باز کردم و به چهار چوب در تکیه دادم بعد از گذشت دقایقی که همچون یک سال بود در اسانسور باز شد و چهره‌ی زیبای خواهرام تو قابش پیدا شد.

با دیدن صورت مهربونشون در دم اشکم چکید و ارزو بهت زده گفت: الیا!؟!

انا زودتر به خودش اومد و به سمتم پرواز کردم و این بار بغضم در سینه‌ی خواهرم شکست .

انا که صداس از بغض میلرزید مرا تنگ در اغوش گرفت و گفت: عزیزم عمرم گریه کن گریه کن سبک شی الهی من بمیرم الهی خواهرت بمیره تو انقدر بدبختی کشیدی انقدر داغون شدی.

ارزو که پخته تر و کامل تر بود جلو آمد و منو از اغوش انا بیرون کشید و صورتم را بوسید و با چشمانی که مشخص بود تا چند دقیقه قبل غرق اشک بوده بهم چشم دوخت و گفت: بریم تو عزیز دلم اینجا درست نیست و جفتمون را به داخل اپارتمان راهنمایی کرد.

روی مبل سه نفره ای جا گرفتیم و هر سه به حال روزگار بدم گریستیم این بار که همجنسی هم خون کنارم بود درد دلم راحت تر باز میشد و قلبم به راحتی خودش را خالی می کرد.

سرم را روی شانه ی ارزو گذاشتم و دست انا را محکم در دستانم فشردم.

بعد از اینکه حسابی سبک شدم ارزو گفت: کی اومدی عمرم؟

\_ حدود سه هفته.

ارزو: پس چرا خبرمون نکردی هان تنهایی اینجا نپوسیدی چرا خودتو حبس میکنی چرا میخوای خودتو داغون کنی الیا تو جوونی خوشگلی تازه اول راهی باید زندگی کنی.

\_ تنها نبودم ارمان پیشم بود... دلم پیره بریدم و با یاد اوری اون روزها نالیدم: دیگه الیای لوس نیستم اجی من زن شدم مادر شدم داغ فرزند دیدم بیوه شدم و دستمو بالا اوردم و گفتم: تازه

قاتل هم شدم و با آوردن این جمله روی لب دوباره بغض شکست و این بار سینه ی ارزو تکیه گاهم شد.

موهامو نرم نوازش کردو گفت: تو خیلی قوی هستی خیلی عزیزم.

دستاشو قاب صورتم کرد و تو چشمای خیسم چشم دوخت و گفت: میدونی چرا؟ چون انتقام گرفتی انتقام شوهر و پسرت را از کسی گرفتی که مردها هم ترس نگاه کردن تو چشماشو داشتن تو که زنی اون مرد اصلا ارزش اینو نداره که به خاطر کشتنش عذاب وجدان بگیری خوب عزیزم اگه من یا انا هم جای تو بودیم و موقیتش را داشتیم مطمئنن از خیر ریختن خون اون اشغال نمیگذشتیم.

انا دستش را مهربانانه پشتم کشید و گفت: ارزو راست میگه تو حقو گرفتی حق گرفتی عزیزم.

\_ ولی با این کار بچه ام و بهراد برنگشتن و نمیگردن ...

انا: اره برنمیگردن ولی روحشون اروم گرفت و در ضمن اون اشغال هم دیگه زنده نیست تا کسی را ازار بده چرا به اینش فکر نمیکنی!؟

کمی سکوت کردم چرا بیشتر از یک ساله روانشناسم این ها را تو ذهنم فرو میکنه اما دلم اروم نمیگیره دلم داغش برای از دست دادن جنین تو شکمم اروم نمیگیره برای تیکه تیکه شدن یه دختر جلوی دندون سگ ها اروم نمیگیره برای کشتن همسر مرد مهربون اون روزهام مردی که با تمام بداخمیها ساخت و لب به شکایت باز نکرد اروم نمیگیره با اینکه فهمیدم اونم ادم درستی نبود ولی هیچوقت نتونستم ازش نفرت پیدا کنم و همین باعث میشه هر روز و هر دقیقه بیشتر بسوزم و بشکنم.

ارزو و انا ان روز لحظه به لحظه ام را پرکردن و آرامش را به جونم سرازیر و عاقبت تن خسته ام را در کنارشون به عالم خواب سپردم...

\*\*\*

با حس حرکت جسمی تو تخرم کمی هوشیار شدم و قلتی زدم و به پهلو دراز کشیدم که با قرار گرفتن جسمی روی پهلو چشمم تا ته باز شد و سرم را که گردوندم با دوتاگویی مشکی چشم تو چشم شدم .

باور کردنی نبود چند لحظه ای بهت زده بهش چشم دوختم که موهام کشیده شد و سر که گردوندم کپی همونو بالا سرم دیدم.

سریع نیم خیز شدم و با دیدن دوتا فرشته ی کوچولو که موهاشونو خرگوشی بسته بودن و بهم چشم دوخته بودن بی اختیار لبخندی روی لبهام جا خوش کرد.

باورم نمیشد یعنی این وروجک ها ایلار و ایناز بودن.

برای اینکه مطمئن بشم اروم گفتم ایلار که یکیشون لبخند زد و دوباره ایناز را صدا کردم که ایلار دستش را به نشانه ی اشاره به سمت ایناز گرفت.

بی اختیار جفتشون را به اغوشم کشیدم و صورت های معصومشون را غرق بوسه کردم.

اون دوتا وروجک هم تو بغلم وول وول میخوردن و اروم نمیگرفتن.



باورم نمیشد من خاله ی این فسقلی ها باشم و الانم تو بغلم داشته باشمشون.

یه لحظه ته دلم به انا حسودیم شد که دوتا فرشته ی کوچولو داره اما من هیچی...!

اما با حرفی که از دهن یکی از دوقلوها در اومد بی خیال فکر و خیال و حسودی شدم .

ایلار به عروسک روی پاتختی اشاره میکرد و با زبان شیرین کودکانه میخواست تا اون را بهش بدم.

بلند شدم و عروسک را بهش دادم و هر سه باهم از اتاق خارج شدیم که دمیانہ ی راه ایناز دستاشو را به نشانه ی بغل به سمتم دراز کرد که او را به اغوش کشیدم.

به محض خارج شدن از اتاق و رسیدن به ورودی سالن پسر بچه ی کوچکی جلوم ظاهر شد که حدس زدم ارشاویر باشه این بار زانو زدم و او با ذوق به اغوشم پرید و گفت: سلام خاله الیا.

با صدای بلند ارشاویر سرها به سمتم چرخید و این بار دامادهای خانواده هم آمده بودن که همه با دیدنم بلند شدن و با لبخند به من و بچه ها چشم دوختن.

انا جلو امد و گفت: بغلشون نکن الیا کمرت درد میگیره.

صورت ایناز را بوسیدم و به خودم فشار دادم و گفتم: نه دوشش دارم وزنی نداره.

ارشاویر هم دست در کمرم انداخت و گفت: از من که بیشتر نیست مگه نه خاله؟

لبخندزدم و سرش را بوسیدم و گفتم: نه عشقم تو اولی.

کلی ذوق کردو به گوشه ی سالن رفت تا به ادامه بازیش برسه .

به سمت جمع رفتم بافرید دست دادم و او مهربان سرم را بوسید و مرا به اغوش کشید و گفت:  
خوش امدی وروجک خانواده.

مهرزاد نیز با شرمندگی سرم را بوسید و زیر گوشم گفت: شرمنده اتم الیا.

به چشمانش چشم دوختم و گفتم: ممنون که کمک کردی بهراد را هر چند کوتاه داشته باشم.

لبخند تلخی زد و نشست و منم بین خواهرام جا گرفتم و ان شب را جزء بهترین شبهای زندگیم کردم.

لحظات را طی کردیم

تا به خوشبختی برسیم

اما وقتی رسیدیم فهمیدیم

خوشبختی

همان لحظاتی بود

که گذشت

پایان فصل ۱۱۴

Khatereh7

از خانه بیرون زدم و با جنسیس خوشگلم خودم را به آموزشگاه رسوندم.

الان حدود یک ماه است به عنوان مدرس پیانو تو یکی از آموزشگاه های موسیقی مطرح شهر مشغول به کار شدم و احساس میکنم روحیه ام خیلی بهتر شده و آرامش پیدا کردم.

یعنی همیشه موسیقی برام ارمش بخش بوده و هست چون باعث میشه تنهایی هام را فراموش کنم و خودم را تو نت های موسیقی گم کنم و برگردم به روزهای خوش کودکی و نوجوانی که با عشق انگشتمو به کلاویه ها میرسوندم و با لذت زیر دستام فشارشون میدادم و نت های دلخواهم را خارج می کردم.

جلو آموزشگاه پارک کردم و نگاهی به نمای رومی ان انداختم و با لبخند در شیشه ای را باز کردم و وارد شدم.

خانم فرخی با دیدنم لبخند زد و سلام گفت و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : خیلی خوبه که انتایمی.

لبخند زدم و گفتم: از وقت شناسی متنفرم.

به درکلاس اشاره کرد و گفت: هنوز شاگردان نیومدن میخوای یه خرده تو دفتر اساتید باش و یه چیزی بخور تا بیان.

چشممو از در دفتر گرفتم و گفتم: نه ترجیح میدم منتظر باشم.

به سمت کلاس رفتم و سرجام نشستم امروز دوتا هنر جو داشتم روزهای فرد کلاس داشتم و روزهای فرد وقتم خالی بود در کل در هفته شش شاگرد داشتم که هر کدام دو ساعت کلاس داشتند روزی چهار ساعت در آموزشگاه مشغول به تدریس بودم و یه نیم ساعت تایم استراحت بین کلاسها بود که از ۲:۳۰ شروع میشد و تا ۷ بعدهم تعطیل و به سمت خونه میرفتم.

چهار تا از هنر جو هام دختر بودن و دوتا پسر که خوشبختانه در این بین فقط یکیشون ضعیف تر از بقیه بود و بقیه پیشرفت خوبی داشتن.

اصلا دوست نداشتم پامو تو دفتر اساتید بذارم چون نمیخواستم فرد تازه ای وارد زندگیم بشه و رفاقت تازه ای را شروع کنم اصلا حوصله ی کنجکاوی تو زندگیم را نداشتم.

یه جورایی میترسیدم گذشته ام رو بشه این که همسرم قاچاقچی بود و پسر و اونو از دست دادم

این که من یه نفر را کشتم....

همه این ها برام حکم یه کابوس را داشت و نمیخواستم کابوس شبهام به بیداری روزهام کشیده بشه.

عقربه ها که نزدیک دونیم قرار گرفت در کلاس باز شد و دختر ها وارد شدن هر دو سلام کردن و با لبخند به سمتم آمدن و دست دادن .

این کلاس و این روز با سوگل و نازگل بود دو خواهر دو قلو که ۱۷ سال سن داشتن و مشخص بود که خانواده اعیانی دارن.

هر جلسه راننده ای با خودروی بنز مشکی رنگی اون ها را به کلاس می آورد و تا اتمام کلاسشون همون جا می موند.

سوگل بر خلاف نازگل کمی شیطون تر بود و مزه پرانی میکرد و کلاس را از خشکی خارج میکرد .

اما نازگل همچون اسمش ناز داشت و کم حرف بود و تلافی پر حرفی های خواهرش را در می آورد.

بعد از کلاس دخترها کلاس پسرها بود که پوریا و امیرمحمد بودن .

پوریا ۲۲ ساله و امیرمحمد ۱۶ سال داشت و پوریا چون دیر شروع کرده بود یه خرده کند تر پیش میرفت اما امیرمحمد واقعا کارش خوب بود و میتونستی پیشرفتش را لحظه ای ببینی.

بعد از اتمام کلاس از آموزشگاه بیرون زدم و راه خونه ی ارزو را پیش گرفتم.



امشب شام منزل اون بودم و قرار بود شبی به یاد موندنی را در کنار خانواده ام داشته باشم.

سر راه جعبه ی بزرگی نون خامه ای خریدم چون دوقلوها و ارشاویر و خودم به شدت عاشقش بودیم و دلی از عزا در می آوردیم.

دکمه ی ایفون را فشردم و منتظرشدم تا در باز بشه .

بعد از چند لحظه در باز شد و وارد حیاط زیبای خونه ی ارزو شدم حیاط حدود دویست متری که استخری بیست متری در وسط قسمت چپ راه ورودیش قرار داشت و الاچیق زیبایی هم در سمت راست قرار گرفته بود و تابی هم در نزدیکی الاچیق بود که خوراک ارشاویر بود و یک کلبه ی کوچک چوبی هم روی ستونهای چوبی در گوشه ای از حیاط ساخته شده بود که مخفی گاه ارشاویر کوچک بود.

مسیر سنگفرش را طی کردم و تا به جلوی ساختمان رسیدم ارزو بیرون آمد و نرم در اغوشم گرفت.

کمی هول و دستپاچه بود که باعث شکم شد باعث شد که به زبون بیارم: طوری شده اجی؟

ارزو: نه گلم بیا داخل.

دستش را پشتم قرار داد و منو به سمت در ورودی راهنمایی کرد و گفت: چرا زحمت کشیدی؟!

لبخند زدم و گفتم: اخه بچه ها خیلی دوست دارن منم که شکمو.

خندید و گفت: فدات بشم عزیزم دستت درد نکنه.

\_ خدا نکنه.

با باز شدن در ورودی موجی از هوای گرم به صورتم برخورد کرد و حس خوبی بهم داد .

به محض وارد شدن ارشاویر به سمتم دوید و من هم روی زانو نشستم و او را به اغوشم کشید و محکم به خودم فشار دادم و صورت کوچکش را غرق بوسه کردم.

با دیدن شیرینی تو دستم با خوشحالی گفت: اخ جون خاله نون خامه ای گرفتی.

\_ بعله میخوام چهار تایی بترکونیم.

ارشاویر: اخ جون من برم دوقلوها را بیارم.

همون لحظه انا به سمتم امد و رو به ارشاویر گفت: خوابیدن عزیز دلم بذار بیدار شدن بهشون میدیم.

ارشاویر جعبه را از دستم گرفت و به سمت آشپزخانه رفت و من با راهنمایی انا و ارزو به سالن رفتم و با وارد شدن به سالن پذیرایی مات و متحیر برجام موندم.

کمی با من

مدارا کن....

کمی با من

مدارا کن....

که خود را با تو بشناسم.

من گم را تو پیدا کن...!

پایان فصل ۱۱۵

Khaterah7

در کسری از ثانیه چشمام پر شد و دلم بد گرفت باور کردنی نبود .

درسته که دلم شکست.

درسته که بد از زندگی خوردم.

درسته روزی چند بار ازش به خدا شکایت کردم.

وای وای وای ولی خود خدا شاهده ارزوی چنین چیزی را نداشتم.

دل خم شدن کمرشو نداشتم .

یک لحظه هم ارزوی چین افتادن رو پیشونیشو نداشتم.

ای خدا مگه قبله ای بالا تر از پدر تو زمین خدا وجود داره؟

مگه تندیزی زیباتر از مادر وجود داره!؟

خدایا یعنی بابای منه.

چشمش شرم سار بهم چشم دوخت و باز دل شکسته ام طاقت نیاورد و بنای ناسازگاری گذاشت  
و نیش زد.

بغضم تا گلوم بالا زده بود و صدام را به لرزه انداخته بود.

\_ میبینی؟

با حرفم با بلند شدن صدام همه حواسها جمع من شد من داغون بریده.

\_ خوب ببین بابا این منم ته تقاریرت.

\_ همون که دل نداشتی خار به چشمش بره میبنی به چه روزی افتادم.

دستامو جلو بردم و گفتم: فقط سی ساله امه اما دستام میلرزه میدونی چرا چون قرص اعصاب میخورم چون جنین تو شکمم را به جای بطنم یک شب تو اغوشم نگه داشتم و مادرانه هامو خرجش کردم تا حسرت به دلم نمونه.

اشکم چکید و جلو رفتم: میدنی با چه عشقی براش لباس خریدم و لحظه لحظه با تگون خوردنش زندگی کردم و برای تک تک لحظات زندگیش برنامه ریختم. ولی طفلم حتی یک لحظه هم تو این دنیای کثیف زندگی نکرد.

\_ بچه ام نفس نداشت کبود بود انقدر کوچولو بود که با یه لگد پر زد و رفت پیش خداهش.

\_ میدونی دکتر زاناش کی بود ؟

به خودم اشاره کردم و گفتم: من ایای که یه مرغ جلوش میکشتن چشماشو میبست تا نبینه بچه اشو تنهایی دنیا آورد تنهایی بند نافش را با دندوناش برید و تن نحیفش را عوض پوشوندن تو لباسهای نوزادی تو لباس خونی و کثیف خودش پوشوند...

با درد چشماشو بست و اشکش چکید.

مامان پر شالش را جلو چشماش گرفت و شانه هاش لرزید.



\_ دارید برای من گریه می کنید من که زنده ام اونى که مرد بهراد بود همون که چشم دیدنشو نداشتم همون که دوسال بهش نگاه نکردم اما عاقبت همون جونمو نجات داد همون تا دم آخر هوامو داشت حتی جونشو برام داد تا نمیرم تا منم بیچاره زنده باشمو زندگی کنم.

انگشت اشاره ام را بالا بردم و گفتم: اما یه خبر خوب به اون چیزی که میخواستی رسیدم من الیا کاشف شدم یه مولتی میلیاردر همون که میخواستی همون چیزی که به خاطرش زندگیمو جهنم کردی و اعصاب و روانمو به یقما دادی.

\_ حالا من یه بیوه ی پولدارم که قاتله که قاتله کسیه که جنینش را سقط کرد دوستش را تیکه تیکه کرد و شوهرش را کشت. و خودشو ناقص کرد...

جلوی ویلچرش زانو زد و گفتم: دیگه الیات نمیخنده بابا دیگه شاد نیست دیگه زن نیست مادر نیست همسر نیست پر شر و شور نیست همدمش شده سیگار پشت سیگار و اهنک های غمگین اما....

یه چیزی داره میدونی چیه!؟

\_ فقط پول داره همه چیزشو پای پول داد .

\_بابا حالا پول دارم دیگه منو واسه خودم بخواه همه ثروتم مال تو منو واسه خودم بخواه من  
میخوام دختری باشم نه منبع درآمدت میخوام عروسک تو دستت باشم نه پشت ویتترین بابا  
خسته ام خسته ...

سرمو رو زانوهایش گذاشتم و هق هقم فضای سالن را پر کرد.

با حس دست نوازشگر بابا روی سرم آرامش به جونم سرازیر شد و صدای شکسته اش تو گوشم  
پیچید...

پدر: ببخش منو گلم ببخش منو دخترم من بد کردم من زندگی منو اتیش زدم و تو رو سوزوندم و  
خودم از سوختنت سوختم ببین دیگه فرامرز کاشف هیچ جبروتی نداره شده یه پیرمرد علیل که  
اگه کمک اطرافیان نباشه حتی نمیتونه از جاش تکون بخوره داغ تو داغونم کرد این که بدونی  
دخترت جگر گوشه ات به خاطر تصمیمات تو زندگیش ببازه خیلی سخته ایای من بابات  
پشیمونه نادمه تو ببخش.

سرمو بلند کردم و توچشماش چشم دوختم و گفتم: من خیلی وقته بخشیدمت بابا اما دل شکسته  
ام هیچ جوری اروم نمیگیره .

...

بلند شدم و صورت چروکیده اش را بوسیدم و بعد از چهار سال تو حجم اغوش پدرانه اش گم  
شدم.

بعد از پدر عطر تن مادر را به ریه کشیدم و سرمست شدم که یکباره با شنیدن صدایی آشنا و دل  
پذیر سر گرداندم.

بسه بسه فیلم هندیش کردید حالمون بد شد.

باورم نمیشد مانی عزیزم بود که با محبت بهم چشم دوخته بود لبخند کوچکی زدم و گفتم:  
حسود شد یا.

خندید و جلو آمد و گفت: از بچگی بهت حسودیم میشد از بس تو دل برو بودی و همه را جذب  
خودت میکردی.

\_ پس چرا هیچوقت عیانش نکردی؟

مانی: اخیه دیر جنبیدم تو دل خودمم رفتی...

جلو آمد و بغلم کرد و گونه ام را نرم بوسید و گفت: خوبی؟

\_ خوب که نه اما بهترم.

غمی که تو چشمات نشست منو پشیمون کرد از زدن حرفم و رک بودنم.

تحویل نگیری دختر؟!

به پشت سر مانی چشم دوختم و با دیدن فرشته که مثل یه توپ گرد شده بود زخمی به دلم نشست.

خواستم لبخند بزدم .

خواستم خواهرانه در اغوش بگیرمش .

لبخند بی رمقی روی لبهام نشوندم و جلو رفتم و گفتم: خوبی عزیزم.

فرشته: حالا که میبینمت عالی.

نرم بغلش کردم و صورتش را بوسیدم اما...

خدایا چقدر بی انصافی...

با برخورد شکم برآمدش با شکم تخت من جنین تو شکمش لگدی پراند که با حسش دلم زیر و رو شد .

یکباره از دنیای حالم جدا شدم انگار پرتاب شدم به دوسال پیش...

قلبم ریخت وجودم به آتش کشیده شد.

مگه من باردارم..!؟

من که بچه ام مرد!

شکمم خالیه ...

خدایا من حس کردم تکون خورد همین الان لگد زد.

من بچه امو میخوام.

صدایی همچون دویدن اسب تو سرم پیچید انگار یه گله اسب میدویدن.

دستمو به سرم گرفتم و زانو زدم .

سرمو به شدت تکون دادم اما کم نشد دستامو روی گوشام فشار دادم تا دیگه نشنوم.

اما نه اینا اسب نیستن صدای قلب پسرمه اره قلب پسر کوچولوم صداش اینجوریه.

صداها قصد قطع شدن نداشتن و مغزم در شرف انفجار بود نمیتونستم کاری کنم محکم با مشت

گره کرده ام تو سرم کوبیدم شاید صدا کم بشه ...

نه ! نه ! نه !

اگه کم بشه قطع بشه بچه ام میمیره نباید قطع بشه اره فقط اینجوری میمونه پسرمن باید زنده باشه .

با کم شدن صداها مغزم تیر کشید و یکباره تمام بدنم به رعشه افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم...

\*\*\*

چشم که باز کردم سرمی بالای سرم وصل بود و محتویات داخلش قطره قطره وارد رگ هام میشد.

سر که گردوندم مادر را دیدم که مشغول دعا خواندن بود و چشمهای مهربونش به نم نشسته بود.

با صدایی که به محض خارج شدنش دل خودم ریش شد صداسش کردم.



سریع سرش را بلند کرد و با دیدن چشمهای بازم ادعیه را بوسید و کنار گذاشت و روم خم شد و گفت: جانم مامان جان خوبی؟

چشمامو به نشانه ی بله رو هم گذاشتم و باز کردم نفس راحتی کشید و گفت: تو که دل ما را ترکوندی دختر داشتم سخته میکردم خوب بودی که مامانم.

\_ بازم حمله عصبی داشتم؟

مامان: بازم؟ مگه چند بار اینطوری شدی؟

\_ خیلی مامانی خیلی.

اشکاش جاری شدن و گفت: الهی مادرت بمیره این حالتو نبینه.

\_ مامان!

مامان: جان مامان!

\_ بغلم میکنی؟

انقدر مظلومانه جمله ام را ادا کردم که مامان چند لحظه مات موند و سپس منو تو اغوشش جا داد  
و زار زد و گفتم: مامان چرا من بچه ندارم چرا بچه امو خدا گرفت مامان منم میخوام مثل  
خواهرام مثل فرشته بچه ام پیشم باشه .

هق زدمو گفتم: من پسرمو میخوام.

مامان شانه هاش لرزید اما از زیر سرم تکون نخورد و دستاش مهربانانه نوازشم کرد انقدر نوازشم کردو برام زیر لب حرف زد تا اروم گرفتم و به خواب رفتم.

خوابی اروم درست مثل خوابهای کودکیم....

گاهی دلم هیچ چیز نمیخواهد

جز گپ ریز ریز با مادرم

هی من حرف بزنم

هی او چای تازه دم بریزد،

هی چای ام سرد بشود

هی دلم گرم

آنجا که چای ات سرد میشود

و دلت گرم

"خانه مادر است"

نسرین بهجتی

پایان فصل ۱۱۵

**Khatereh7**

در باز شد و مانی در لباسی سفید پزشکی وارد اتاق شد.

لبخند خسته ای روی لبهاش بود ولی چشماش داد میزد که لبخندش تصنعیه.

مانی: چطوری وروجک؟

\_ بهترم.

رو به مادر گفت: ابجی یه دقیقه بیرون وایمیستی!؟

مادر چشمی گفت و بیرون رفت.

جلو آمد و نبضم را چک کرد و فشارم را گرفت و سپس پلک هامو بالا داد و بعد از معاینه ای کلی و یادداشت کردن مواردی در دفتر دستکش گفت: خب سرمت که تموم شد میریم ،باشه؟

\_ مانی؟

مانی: جانم!

\_ بازم حمله عصبی داشتم؟

روی صندلی بغل تخت نشست و گفت: اره آخرین بار کی حمله عصبی در این حد داشتی؟

\_ قبل از برگشت به ایران.

اخمی کرد و گفت: الیا باید به یه روانشناس مراجعه کنی این حملات عصبی اصلا خوب نیست من نمیخوام زجر بکشی .

به پنجره چشم دوختم و گفتم: دیگه بهشون عادت کردم هر چند خیلی ازار دهنده هستن و اون لحظات تمام چیزهایی که باعث ازارم میشن سراغم میان ولی کاری هم نمیتونم بکنم و تعدادشون هم خیلی کم شده تایک سال پیش بعضی مواقع هر روز حمله عصبی داشتم ولی خب الان خیلی کم شده.

دستمو گرفت و گفت: من میخوام هیچ حمله عصبی نباشه.

به چشمهای مهربونش چشم دوختم و گفتم: دست خودم نیست.

مانی: دوست داری حرف بزنی؟

سرمو به نشانه نه تکون دادم .

چه میگفتم؟!!

میگفتم حرکت بچه ات تو بطن زنت دیوونه ام کرد حسودم کرد حس بارداری بهم القا کرد اخه  
چی بگم مانی،؟چی؟

\*\*\*

ترجیح دادم دیگه هیچ زن بارداری را بغل نکنم مخصوصا فرشته .

اگه اگه خدای نکرده حرکتی ازم سر بزنه اگه باعث ازارش بشم خودمو نمیبخشم.

بعد از مرخص شدن از بیمارستان تمام خانواده به خونه ی من آمدن و مادر با دیدن خونه ی بزرگم  
پیشنهاد داد تا شخصی را برای نظافت و اشپزی بفرسته چون به هیچ عنوان قبول نکردم تا به  
خونه پدری برگردم واو خواست تا حتما کسی باشد تا هم تنها نباشم و به قول گفتنی چراغ خونه  
ام روشن باشه و هم وظیفه ی تمیز کردن خونه و اشپزی را به عهده بگیره.



شب موقع رفتن مهمون ها ارشاویر بهانه جویی کرد و با کلی اشک و گریه ارزو را مجبور کرد تا شب را خونه من بمونه.

وچقدر حس زیباییست که کودکی شب را در اغوشت به صبح برساند .

تا پاسی از شب علی رقم خستگیم بیدار موندم و برای ارشاویر کوچکم قصه خواندم و داستان های خیالی تعریف کردم تا عاقبت سرش را روی کتفم گذاشت و به خواب رفت و من هم تا یک ساعت به صورت زیباش چشم دوختم.

ای کاش پسر من بودی...

اگه پسرم بود الان حتما راه میرفت و برای خودش جست و خیز می کرد حتما از دوقلوها بزرگتر بود و حسابی برای خاله هاش و پدر و مادرم دلبری میکرد وچقدر خوب بود که بزرگ میشد و قد میکشید و مرد تنهایی های مادرش میشد...

بعد از کلی فکر و خیال به خواب رفتم و دنیای تلخم را به وادی خواب سپردم..

صبح با حس نوازش موهام چشم باز کردم و ارشاویر را پیش روم دیدم که با لبخند زیبایی نگام  
میکرد

ارشاویر: سلام خاله من گرسنه امه!

نیم خیز شدم و او را به اغوشم کشیدم و گونه اش را بوسیدم و گفتم: خاله فدات بشه پیر بریم  
صبحانه بخوریم.

دست ارشاویر را گرفتم و از اتاق خارج شدیم سپس به سمت دستشویی بردمش و گفتم: میتونی  
تنهایی بری؟

اخم کرد و گفت: خاله من دیگه بزرگ شدم بldم.

دماغش را کشیدم و گفتم: بعله این که توش حرفی نیست بدو برو تا من برم سر وقت اشپزخونه.

سریع وارد اشپزخونه شدم و چایی ساز را به برق زدم و سپس به سرویس رفتم و بعد از مرتب کردن سر وضعم خارج شدم و با همراهی ارشاویر یه روز خوب را شروع کردیم طبق برنامه ام در روز سه شنبه بعد از ظهر دوتا کلاس داشتم که از ساعت دو و نیم شروع میشد پس تا اون موقع وقت بود با پسر کوچولوی دوست داشتنی این روزهام خوش بگذروم.

بعد از صبحانه شالو کلاه کردیم تا دوتایی بزنیم به خیابون و در آخرین روزهای ابان ماه یه گشتی تو شهر بزنیم .

قبل از رفتن کلید واحدم را به نگهبانی سپردم تا مادر شخصی را که قرار بود برای کارهای خونه بفرسته را بیاره و بهش خونه را نشون بده و کارها را یاد اوری کنه.

چقدر خوبه ادم خانواده اش کنارش هستن.

چقدر خوبه مادر داشتن و لمس حضور و دستای مهربونش .

چقدر خوبه پدر داشتن هر چند پیر هر چند شکسته همین که حضورش تو زندگی ادم هست کلی  
قوته قلبه.

و چقدر خوبه خانواده ...

وقتی از همه جا بریدی و هیچ راه نجاتی نداری دستتو و میگیرنو بلندت میکنن و بهت کمک  
میکنن تا دوباره قدم هاتو محکم تر برداری و راهتو پیدا کنی.

بعد از کلی گشتن تو شهر و گوش دادن به موسیقی اونم از نوع با صدای بلندش و خوش گذروندن  
و نهار خوردن تو فست فود به انتخاب ارشاویر کوچکم که گله داشت مامان بابای دکترش اجازه  
فست فود نمیدن کلی انرژی های مثبت به وجودم تزریق شد و بعد از نهار پسر کوچولومو به  
خونه اش رسوندم و راهی آموزشگاه شدم.

به محض واردشدن داخل کلاس گوشیم تو دستم لرزید .

با نگاهی به اسکرین گوشیم و دیدن شماره ی مادر عزیزم با لبخند صفحه را لمس کردم و صدای  
مهربونش را با جان. ودل به گوش سپردم.

\_ جانم مامانم!

مادر: جانت بی بلا عزیزم خوبی دخترم کجایی؟

\_ خدا رو شکر خوبم اومدم آموزشگاه.

مادر: ارشاویر را چکار کردی؟

\_ بردم خونشون کار داشتی مامان؟

مادر: اره گلم زنگ زدم بهت بگم مهتری خانم را اوردم!

\_ مہری خانم!؟

مادر: ارہ عزیزم قرار بود برای کارهای خونہ و اشپزی بیاد کمکت.

\_ اہان خب خیلی ہم خوب مشکلی پیش اومده؟

مادر: نہ عزیزم مہری جون میگہ ببین خانم شام چی میخوره براش درست کنم؟

\_ امم دست من باشہ فسنجون ولی وسایلیش را ندارم تو خونہ بی زحمت بہش بگو امشب ہر چی میخواد درست کنہ با وسایلی کہ تو خونہ هست من شب اومدم عابر بانکم را بہش میدم تا فردا حسابی برای خونہ خرید کنہ.

مادر: باشه عزیز دلم ولی مهری جون ۸ میره خونه اشون شب نیمونه عزیزم.

\_ باشه مشکلی نیست سعی میکنم تا قبل ۸ برسم اگه نرسیدم صبح خونه ام با هم میریم خرید.

مادر: باشه عزیزم کار نداری مادری؟

\_ نه فدات شم مواظب خودت باش.

مادر: خدا نکنه عمر من خداحافظ.

\_ خداحافظ

گوشی را قطع کردم که بعد از چند لحظه بچه ها وارد شدن امروز دو ساعت اول با پوریا و امیرمحمد بود. و دو ساعت دوم با شقایق و مینا که ۱۳ و ۱۸ سال سن داشتن .

کلاس به خوبی پیش رفت و راس ۷ از آموزشگاه بیرون زدم و از شانس خوبم به ترافیک نخوردم و راحت به خونه رسیدم و از بیرون بوی خوب غذا مستم کرد .

به به بوی کتلت که تا راه پله ها پیچیده بود و چه چیزی بهتر و قشنگ تر از این وجود داره که بوی غذا از خونه ادم بیرون بیاد که حس زندگی را به ادم القا میکنه.

زنگ را زدم که بعد از چند لحظه در باز شد و زنی حدود پنجاه ساله لاغر اندام و کوتاه قد جلو روم نمایان شد و با لبخند سلام کرد.

سلام کردم و گفتم: من الیام شما باید مهری جون باشید درسته؟

لبخند مادرانه ای زد و گفت: بله خانم بفرمایید.



داخل شدم و گفتم: از الان بگم خانم نداریم من ایام وای چه بوی خوبی میاد.

مهری: چیز زیادی تو خونه نبود مجبور شدم کتلت درست کنم.

\_ خیلی هم عالیه من عاشق غذاهای ایرانی ام.

کیفش را برداشت و گفت: خانم جان من باید برم دیرم شده!

\_ مهری جون من ایام ننه خانم جان میخوای برسونمت؟

مهری: نه شما خسته اید خودم میرم.

\_ پس صبر کن کارتمو بهت بدم فردا خرید کنی.

مهری: چشم الیا خانم.

\_ از دست شما مهری خانم.

سریع تو کارتام گشتم و کارتی خارج کردم و به دستش دادم و رمزش را گفتم و راهیش کردم .

سپس وارد اشپزخانه شدم و با دیدن میز شام کلی ذوق کردم و کتلت ها را بدون نون راهی شکم مبارک کردم و کلی پرخوری کردم که بماند بعدش چه معده دردی گرفتم و عاقبت کلی سیگار دود کردم تا کمی دردم را آرام کنم و ذهنمو مشغول.

سنگین کام نگیر

گم کردن خاطراتی که

پی اش می گردی

تقصیر ریه های تو نیست

پایان فصل ۱۱۷

**Khatereh7**

با صدای برخورد ظرفها بهم از خواب بیدار شدم و عطر خوش غذا را به مشام کشیدم.

وای باورم همیشه تو خونه ی من عطر قرمه سبزی بییچه.

با لبخندی بر لب به سقف چشم دوختم و به یاد خونه ی پدری افتادم که طبق برنامه مامان دوشنبه ها قرمه سبزی میپخت و همه به خاطر خوردنش اون روز راس ساعت به خونه می اومدیم.

تو خیالاتم غرق بودم که تلفن زنگ خورد قلتی زدم و گوشی را برداشتم و با صدایی که داد میزد خواب بودم بله گفتم.

... \_

سکوت پشت خط برایم تعجب برانگیز بود کمی مکث کردم و دوباره گفتم: الو بفرمایید؟

... \_

و باز هم سکوت با تعجب گفتم: مگه هنوزم مزاحم تلفنی شدن مده؟

...\_

\_ لطفا مزاحم نشید.

گوشی را گذاشتم و از تخت پایین اومدم و وارد سرویس شدم و بعد از سرو سامان دادن به سرو شکلم از اتاق بیرون زدم .

مهری خانم در حال اشپزی بود و کتری روی گاز در حال جوشیدن و میز صبحانه هم حاضر و آماده.

لبخندی به اشپزخانه زدم و در دل به خاطر این روز زیبا از خدا تشکر کردم.

مهری خانم که متوجه من شد با لبخند سلام کرد و گفت: صبحت بخیر خانم جان خوب خوابیدید  
حتما از سرو صدای من بیدار شدی؟

\_اره عالی. نه ،خیلی خوب شد که بیدار شدم ساعت نزدیک ۱۰ شده.

مهری جون به میز اشاره کرد و گفت: بفرمایید بشینید تا چای بریزم.

با خوشحالیپشت میز قرار گرفتم و بعد از صرف صبحانه در میان صحبت های مهری خانم به سمت  
اتاقم رفتم و ته سیگارهای لبه ی تراس را جمع کردم و دستمالی نمناک به لبه ی تراس کشیدم و  
به اشپزخانه رفتم.

مهری جون با دیدن ته سیگارها گفت: عزیزم چرا سیگار میکشی جونتو از بین میبری قلب و ریه  
هات داغون میشن.

پوزخندی زدم و گفتم: جونم بچه و شوهرم بودن که دیگه نیستن جون میخوام چکار قربونت برم.

مهتری جون: خدا نکنه عزیزم . تو جوونی بازم وقت داری ازدواج کنی و بچه دار بشی غصه نخور  
دخترم.

لبخند تلخی زدم و به سالن رفتم و بی خیال فکر شدم.

بعد از خوردن ناهار گوشیمو از لبه ی تخت برداشتم و روی تخت دراز کشیدم و صفحه اش را روشن  
کردم یک تماس بی پاسخ و یک پیام داشتم .

هر دو از شماره ی صبح که حرف نزد عجب!؟

وارد پیام ها شدم و پیام ناشناس را باز کردم...

قرار تنهایی ما روز جدایی فردا بود

خلاصه فردا واسه ما شروع کلی دردا بود

فردا قرار بود منو تو از هم دیگه جدا بشیم

فردا قرار بود من و تو همدم گریه بی صدا بشیم...

عجب چه پیامی چند ساعتی ذهنمو به خودش مشغول کرد و دیدم هیچی نمیشه از خونه بیرون زدم و قدم زنان به پارک سر کوچه رفتم و بعد از نشستن روی صندلی های سرد و یخ زدن و هوای الوده تهرانو استشمام کردن راه خونه را در پیش گرفتم و تو راه هم یه بسته سیگار خریدم و بعد از رفتن مهری جون دونخ سیگار دود کردم و با تلفن مامان بی خیال باقیش شدم و از خفه کردن خودم جلوگیری کردم.



یک هفته ای از اومدن مهري جون ميگذرهو زندگيم سرو ساموني گرفته و نظم به خانه ام برگشته.

حضور مهري جون يه آرامش خاصي را با خودش برام به ارمغان آورده و خونه ي سردمو گرم کرده.

با حضورش کمتر تو فکر فرو ميرم و بيشتتر سعی ميکنم مثل دختر بچه ها تو دست و بال مهري جون باشمو يا اينکه به دوقلوها و ارشاور سر بزخم و اينجوري خودمو اروم کنم.

از آموزشگاه بيرون زدم و گوشيمو از حالت سکوت خارج کردم همون لحظه گوشيم تو دستم لرزید.

سوار ماشين شدم و صفحه را لمس کردم .

صدای خوشحال مانی تو گوشم پیچید..

مانی: کجایی دختر چرا جواب نمیدی؟

\_ آموزشگاه چی شده مگه؟

مانی: بدو بیا بیمارستان دختر داییت دنیا اومد.

یک لحظه افکار منفی به مغزم هجوم آورد و در حال احاطه ام بود به زحمت خودم را کنترل کردم و با صدای لرزانی گفتم: باشه مانی میام.

مانی: اوکی بردمش بیمارستان خودمون بیا منتظرم فعلا.

نمیدونم خدا حافظی کردم یا نه ولی بعد از قطع تلفن سرمو روی فرمان ماشین گذاشتم و به فکر فرو رفتم تا آرامشمو پیدا کنم تا پسر کوچولوم را به ته ذهنم هول بدم تا افکار منفی را دور بریزم.

عاقبت بعد از نیم ساعت استارت زدم و حرکت کردم و بعد از کمی پرس و جو بیمارستان را پیدا کردم.

ماشین را جلوی بیمارستان پارک کردم و وارد شدم.

به سمت ایستگاه پرستاری رفتم و محل زایشگاه را پرسیدم و سپس راهی طبقه ی دوم شدم.

جلوی زایشگاه هر چقدر چشم گردوندم خبری از خانواده امون نبود دوباره شماره ی مانی را گرفتم بعد از دو بوق جواب داد و گفت: کجایی دختر ساعت نزدیک ده شد.

با صدایی که خودم از سرماش یخ زدم گفتم: تو ترافیک موندم کجایید منو سر کار گذاشتید؟

مانی: طبقه ی دومی؟

\_اره.

مانی: بیا انتهای راهرو دست راست اتاق ۱۴۳.

\_باشه اومدم.

با قدم هایی لرزان از اونجا دور شدم و تو دلم شروع به ذکر گفتن کردم تا کمی آرامش پیدا کنم .

خدایا کمک کن.

خدایا رسواام نکن.

خدایا ابرومو نبر.

خدایا نذار کوچیک بشم.

خدا... در حال کلنجار رفتن با افکارم بودم که صدایی آشنا منو به خودم آورد چند قدمی بیشتر تا اتاق ۱۴۳ فاصله نبود .

برگشتن همانا و گم شدن در روزهای خوش گذشته همان...

الیا خودتی؟

بهت زده گفتم: سلام.

با لبخند جلو آمد و گفت: سلام چقدر تغییر کردی دختر .

لبخند تلخی زدم و گفتم: زمونه ادمو پیر میکنه.

هول زده گفت: نه نه نه منظورم اینه که زیباتر شدی اصلا پیر نشدی دختر مگه چند سالته فوقش  
۳۰ باید باشی درسته؟

پلکهامو به نشانه ی جواب را هم گذاشتم که دستش را به سمتم دراز کردو گفت: نمیدونی چقدر  
از دیدنت خوشحال شدم.

دستاشو فشردمو گفتم: منم.

در کنار هم به سمت اتاق رفتیم که گفت: باورم نمیشه دیدمت!

\_\_باورت بشه و نشه من واقعی ام.

لبخند خوشگلی زد و در را باز کرد و کناری ایستاد و گفت: بفرمایید بانو.

به محض داخل شدن به اتاق صدای جمع بلند شد و اول از همه مانی: چه عجب تشریف آوردی؟

\_ ببخشید مانی.

اونقدر مظلوم گفتم که مانی کشش نداد و گفت: فدای سرت عزیزم.

و با دیدن شخص پشت سرم دوباره اتیشی شد و گفت: ولی از تو نمیگذرم.

با این حرف همه خندیدن و تازه چشمم به جمع افتاد...

پایان فصل ۱۱۸

Khatereh7

حدودا تمام خانواده عزیزم در اتاق حضور داشتن پدر جون و مادر جون هم همین طور .

مادر جون با دیدنم چشماش پراز اشک شد و از جاش بلند شد و گفت: الهی برای دلت بمیرم ایای من الهی من بمیرم که تورنگ ارامشو ندیدی و بعد از چند لحظه منو تو اغوش پر محبتش جا داد و زیر لب به زمین و زمان بد و بیراه گفت .

عاقبت مادر صداش در اومد و گفت: مادر بسته!

مادر جون: چیو بسه همه سروسامان گرفتن همه به ارامش رسیدن ولی ته تغاری من به خاطر تصمیمات نابجای شما دوتا(منظورش پدر و مادرم بود)روز خوش به خودش ندید و اواره ی غربت شد و اونقدر زجر کشید.



با حرفی که مادر چون زد انگار منو به گذشته کشیدن انگار بردنم عقب حس خوبی نداشتم  
میدونستم اگه ادامه بدن حالم بد میشه.

میدونستم؛ منه لعنتی میدونستم اگه سکوت کنم و حرفها گفته بشه و گلایه ها به زبون بیاد حمله  
ی عصبیم شروع میشه.

اما لبهام به هم دوخته شده بود و پاهام به زمین چسبیده بود و توان حرکت نداشتم و نمیتونستم  
چیزی بیان کنم. ای کاش میشد فرار کنم ای کاش نمیومدم.

مادر چون: بس کنم چی را بس کنم تو، توی خونه زایمان کردی؟ سقط کردی؟ تنهایی کشیدی؟  
شکنجه شدی؟ که میخوای من اینها را فراموش کنم. نمیگذرم ازت دختر نه از تو نه از فرامرز که  
روزگاره بچه امو تلخ کردین....

به گذشته پرت شدم به روزهای تلخم به نوزاد فرشته چشم دوختم و پسر خودمو دیدم پسری که  
برای لحظه لحظه ی زندگیش نقشه کشیده بودم پسری که تا دانشگاهشو برنامه ریخته بودم  
پسری که دوست داشتم مثل پدرش قوی بشه و چشماشو از اون ارث ببره....

اخ خدا چرا نشد؟

نشد پسرم کنارم قد بکشه ....

چرا باید تو بغلم جون میداد!؟

چرا انقدر بچه من نحیف بود باباش که انقدر تنومند و قوی بنیه بود!؟..

چرا بچه ام ضعیفه؟

چرا نفس نمیکشه؟

چرا شیر نمیخواد؟

همه بچه ها دنیا میان گریه میکنند و شیر میخوان...

همه بچه ها بهونه میگیرن و مادر میخوان...

چرا انقدر بچه من ارومه؟

صداها را گنگ میشنیدیم سرم درد میکرد چشمم دو دو میزد احساس میکردم همه دارن بالا سرم داد میزنن حاله اصلا خوب نیست خداچکار کنم دیدی ابروم رفت چرا نتونستم خودم را کنترل کنم .

و عاقبت با پیچیدن بویی آشنا در بینیم از حال رفتیم...

\*\*\*

چشم که باز کردم در اتاقی با چیدمان سفید و آبی روشن قرار داشتم.

قطرات محتوی سرم آرام آرام وارد رگهام میشد تا جونی دوباره بهم بده.

اروم شدم آرام آرام.

خدایا چرا انقدر من بدبختم چرا انقدر سخته که من خودم بشم و آرامش داشته باشم.

بی حس و حال به سقف چشم دوختم.

یعنی خیلی حالم بد شد...

وای وای وای.

طفلک فرشته با اون حالش به جا خوشحالی تو اتاقش موقع زایمانش دعوا هم شد چقدر بده  
چقدر من بدم...

خوبی؟

چشمام کشاد شد گلوم خشک شد ترس به دلم ریخت ...

ترس بود یا هیجان؟

اون اینجا!؟

خوابه میدونم حتما توهم زدم اره مطمئنم .

فقط باید ترس را کنار بذارم و سرم را بچرخونم و مطمئن بشم که خوابه که خیاله که اون اینجا  
این ساعت این لحظه نیست...

اما تا سرمو چرخوندم تمام محاسباتم بهم ریخت چیزی ته دلم فرو ریخت وقتی چشم روی دو  
گوی سبز متوقف شد .

دو گوی سبزی که روزی لحظه ای عمری دنیامو ساخته بود.

دو گوی سبز که آرامش زندگیم بود و لحظه لحظه دنیامو فروختم تا داشته باشمش اما نشد ...

چشمم بی اختیار و ناباور صورتش را کاوید چشمای سبزشو جستجو کرد و تو جنگل چشماش  
قدم زد صورت خوش فرمش را میل به میل کنکاش کرد و اخ از اون موهای سفید شقیقه اش که  
خنجر به دلم کشید .

وقتی نگاه خیره ام راروی موها و زوایای چهره اش شکارکرد لبخندی روی لبهای قلوه ایش  
نشست که دنیامو زیر و رو کرد .

پیر شدم؟

دستی بین موهای کشید که سرمو به نشونه نه تکون دادم و به زحمت گفتم: چرا موها سفید شده؟

خودم از شنیدن صدای گرفته ام ترسیدم.

جلو آمد و گفت: وقتی... وقتی...

در باز شد و فرهاد وارد اتاق شد و با دیدن چشمنای بازم گفت: اِبه هوش اومدی خدا رو شکر خوبی؟

\_ اوهوم.

فرهاد: خو الحمد الله دختر زهره ترکمون کردی...

با غم گفتم: خودم که باهش انس گرفتم نگران نشید این حملات جزئی از زندگی منه.

کوروش: الیا!!!

به صورت پر اخمش چشم دوختم و بی اختیار لبخند زدم...

اخم های تو بالاترین لذت دنیاست....

ای بهانه ی تمام لوس شدن های من...

پایان فصل ۱۱۹



Khaterch7

لذتی بالاتر از شنیدن اسمم از بین لبهای تو وجود داره ....

به صورتش چشم دوختم که گفت: قرار نیست چیزهای بد تو زندگیت موندگار بشن.

بی اختیار پوزخندی زدم و گفتم: چرا قرار نیست ؟

\_مگه قانونی در این مورد وجود داره ؟

\_ مگه خدا حکم کرده الیا غصه نخور؟

\_ مگه خدا لحظه به لحظه هوامو داشته؟

\_ نه نداشت منو میون یه مشت گرگ تنها گذاشت ...

\_ چقدر به درگاهش التماس کردم اما فراموشم کرد .

\_ بهم پشت کرد تا زجر بکشم تا داغون بشم تا آرام آرام تیکه تیکه وجودم به آتیش کشیده بشه تا  
زندگیم خوشیهام از بین بره.

\_ من از خدای شما هیچی نمیخوام همش مال شما چون هر بار ارزش خواستم دست رد به سینه ام  
زده.

هق هقم فضای اتاق را پر کرده بود و راه نفسم را بغض سرکشم سد کرده بود.

به زحمت اب دهانم را قورت دادم و گفتم: دیگه میخوام بی خدا زندگی کنم میخوام ببینم حالا که کاریش ندارم بی خیالم میشه؟

دستم بلند کردم تا صورت پر اشکم را مخفی کنم که سوزش تو دستم منو متوجه این کرد که سرم داخل دستمه و از درد جیغ کوتاهی کشیدم.

به ثانیه نکشید که کوروش کنارم قرار گرفت و دستم را سریع به دست گرفت و بعد از واریسی گفت: خب خدا روشکر طوری نشد.

با جیغ خواستم دستم را بکشم و بگم: ولم کن خدا تو جلوم نیار ازش پرم.

به محض تموم شدن جمله ام غرق شدم ....

غرق شدم در زاویه ای از دنیا که حسرت داشتنش ارزوم بود.

غرق شدم در کنجی از حسرت که دوسال برای لمسش از دنیا بریدم .

اخ خدا یعنی جایی آرامتر از اینجا هست.

بازم خدا ؟

چرا نمیتونم هیچی را بدونه آوردن اسمت حس کنم ؟

لمس کنم ؟

گم بشم توشو سرانجام غرقش بشم....

اشکام مثل یه رود باریک راه گونه امو در پیش گرفتن و روی پیراهن یوسف گم گشته ام چکیدن  
با ولع بوی عطر دل انگیزش را به ریه هام وارد کردم و تک تک سلولهایش به خاطر سپردم.

پیراهنش را تو دستم مچاله کردم و گفتم: خسته شدم کوروش خسته!

دستشو مهربانانه نوازش وار پشتم کشید و گفت: میدونم عزیز دلم ولی هنوز زوده تو تازه اول  
راهی تو میتونی جلو بری و تمام سدها را بشکنی تو میتونی دوباره زندگی تو بسازی خدا کمکت

...م

وسط حرفش پریدم و سرمو از سینه ی ستبرش جدا کردم و با گریه گفتم : نه خدا منو کمک  
نمیکنه اون خدایه شماست نه من.

جنگل چشماش بارونی بود دستاشوقاب صورتم کردو با انگشت شصت دو تا دستش اشکامو پاک  
کرد و گفت: گریه نکن الیا اتیشم زن داری ذوبم میکنی داری دنیامو با گریه هات جهنم میکنی  
گریه نکن قربونت برم.

چرا انقدر نفهم شدم؟

چرا انقدر لوس شدم؟

چرا دلم میخواد ناز کنم نوازش بشم؟

چرا...

دستامو رو دستاش قرار دادم و در میان حق هقم گفتم : نمیتونم کوروش سخته زندگی خیلی  
سخته دنیا خیلی نامرده مردمش خیلی از من بدشون میاد...

اخم خوشگلی کرد و گفت: هیچکی از تو بدش نمیاد دنیا هم با تو سر جنگ نداره الیا به من  
اعتماد داری؟

سرمو بی لحظه ای مکث به نشونه ی اره تکون دادم.

لبخندش عمق گرفت و گفت: خودم کنارتم نمیذارم دنیا بهت اخ بگه باشه.

چرا انقدر اطمینان تو جنگل چشمت موج میزنه؟

چرا انقدر راحت میشه دل و جون را دستت سپرد و اخ نگفت؟

چشمامو اروم رو هم گذاشتم که پیشانیم مهر شد به لبخند به عشق به امید به اعتماد و چه حسی  
بالاتر از این حس ها میشه از یک بوسه گرفت!؟

یک لحظه یاد فرهاد افتادمو سریع سرم چرخید و به زوایای اتاق جستجوگرانه چشم دوختم  
کوروش گفت: چیزی شده دنبال چی میگردی؟

\_ فرهاد اینجا بود کوش ؟

لبخندی زد و گفت: خودش فهمید جاش اینجا نیست در رفت...



لیلی بنشین خاطره ها را رو کن

لب وا کن و با واژه بزن جادو کن.

لیلی تو بگو حرف بزن نوبت توست

بعداز منو جان کندن من نوبت توست

\*\*\*

پایان فصل ۱۲۰

Khatereh7

داخل تراس ایستادم و به منظره ی شهر چشم دوختم تو شب خیلی قشنگه...

به دود غلیظی که از سیگار بین انگشتم خارج میشد چشم دوختم و به شبی که پشت سر گذاشتم فکر میکنم شبی هم زیبا و هم تلخ...

زیبا چون تمام خانواده ام کنارم بودن دوستانمو بعد از چند سال دیدم و بینشون به آرامش رسیدم همه بودن و چقدر شیرین بود این کنار هم بودنها این خندیدن های بی غل و غش و چقدر دل انگیز بود اون لحظات ...

وتلخ برای من که تنهایی و شکستم را با تمام زوایاش حس کردم ...

چرا؟!

همه زوج های عاشق کنار هم و در کنار بچه های کوچیکشون حضور داشتن و فارغ از غم ها بودن  
و این بین فقط من بودم که تنها و شکست خورده و وامونده برگشته بودم به نقطه ی اولم ...

نه حتی نقطه ی اولم هم نبود عقب تر و کمتر.

فرهاد هم با کیانا ازدواج کرده بود و داماد کوروش شده بودو چقدر به کیانایی که ندیده بودمش  
وبرای اولین بار موفق به دیدنش شدم حسادت کردم..

آخر شب هم دیگه تحمل نیاوردم و یواشکی از جمع بیرون زدم و خودم را به خونه رسوندم.

تمام طول راه را گریه کردم و جیغ کشیدم و به درگاه خدا شکوه اما چه فایده ...

گلم از شدت بغض وامانده ام میسوخت .

دستمونوازش وار روی سیب گلم کشیدم و سیگار سومم را روشن کردم.

همون لحظه گوشیم تو جیبم لرزید.

شماره ی ناشناس و چقدر اشنا انگار قبلا هم بهم زنگ زده بود...

دستم روی صفحه لغزید و گوشی را به گوشم چسبوندم.

مگه ما یه قراری با هم نداشتیم؟

\_کوروش!

کوروش:جان کوروش! مگه قرار نداشتیم؟

\_ چه قراری؟

کوروش: این که تنهایی دود نکنیم!

به سیگارم چشم دوختم و گفتم: من خیلی بد قولم دو ساله تنها دود میکنم.

کوروش: پس بیا دوباره بهم قول بدیم!

\_ چه قولی؟

کوروش: اینکه تنهایی دیگه سیگار دود نکنیم حتی یه پوک حتی یه نخ، باشه؟

\_ یعنی تو نکشیدی؟

کوروش: نه حتی یه نخ!

نگاهی به سیگارم انداختم و سکوت کردم که صدای بمش تو گوشم پیچید: اخریشه یا بازم داری؟

بهت زده گفتم: تو از کجا میدونی؟

کوروش: یه نگاه به پایین بندازی منو میبینی!

از لبه ی تراس خم شدم و دیدمش که کنار خیابون به ماشینش تکیه داده دستی برام تکون داد  
که گفتم: اره دارم.

کوروش: دعوت نمیکنی بالا؟

هول گفتم: چرا چرا بیا بالا.

تلفن قطع کردم و سریع به داخل اتاقم رفتم و بعد از داخل شدن بیاد سیگار تو دستم افتادم دوباره برگشتم و لبه ی تراس خاموشش کردم و داخل شدم و یکبارہ چشمم به صورتم داخل آینه افتاد زیر چشمم سیاه بود و ریملم ریخته بود دست بردم تا با دستمال مرطوب تمیزش کنم دوباره گوشیم زنگ خورد.

سریع برگشتم و شماره کوروش: جانم؟

کوروش: جانت بی بلا طبقه ی چند؟ ۱۳ یا ۱۴؟

\_ طبقه ی ۱۱۴

کوروش: اوکی درو باز کن.

سریع به سمت در ورودی رفتم و در را باز کردم همون لحظه در اسانسور باز شد و هیکل خوش فرمش تو دیدرسم قرار گرفت.

لبخند خسته ای روی لبش بود که با دیدنم کمی اخم کرد و بعد سریع بازش کرد و گفت: سلام بانو!

در جواب لبخندی زدم و سلام کردم و کنار ایستادم تا وارد بشه.

به محض وارد شدن در را بست خواستم به اشپزخانه برم که انگشتاشدور مچم پیچید و گفت: کجا؟



\_ برم قهوه درست کنم!

کوروش: میری چه عجله ای!

\_ اخه...

حرفمو برید و گفت: گریه کردی؟

خواستم بگم نه که یکباره یادم افتاد صورتمو تمیز نکردم.

سرمو پایین انداختم که دستش را زیر چانه ام قرار داد و گفت: چرا مگه من مُردم؟

ته دلم لرزید...

انگشتاش را زیر چشم کشید و سپس گفت: اتاقت کجاست؟

با دست راهرو را نشان دادم که دستم را کشید و حرکت کرد و به محض وارد شدن دستمال روی  
میز را برداشت و آرام زیر چشمم را تمیز کرد و گفت: گریه نداشتیم هوم؟

به چشمای سبزش چشم دوختم که مهربون پلک زد در جوابش پلک زدم که گفت: خب قهوه که  
داری؟

\_اره!

کوروش: پس چرا منتظری با سیگار میچسبه!

\_ ولی... ولی... تو ترک کردی!

کوروش: خب دوباره شروع میکنم!

سکوت کردم و به سمت اشپزخانه رفتم و قهوه درست کردم وقتی به حال برگشتم کوروش را ندیدم بلند صدایش زدم که در جوابم صدای جانمش از تو تراس امد .

سینی به دست وارد تراس شدم.

روی صندلیهای تراس نشسته بود و پاکت سیگار را بالا و پایین میکرد.

با دیدن سینی قهوه که بخار محتویاتش تو هوای سرد اذر ماه دلبری میکرد لبخندی زد و گفت:

این قهوه خوردن داره!

در جوابش لبخند زدم و فنجونش را جلوش گذاشتم .

سیگار را بین لبه‌اش گذاشت و گفت: فندکت کجاست بانو؟

به لبه‌اش چشم دوختم و در دل گفتم چرا سیگار دیگه به لبه‌ات نمیاد

از لب سرخ تو حرفی نزدم میترسم

زعفران باد کند دست خراسانی ها...

دست لرزانم را پیش بردم و سیگار را از لبش گرفتم و گفتم: از امشب میخوام ترک کنم.

سیگار را تو دستم له کردم که دستای سردمو تو دستای. گرمش گرفت و لبخند زد و گفت: پاشو بریم داخل اینجا سرده.

دستم را کشید و سپس سینی را با دست دیگش برداشت و داخل رفت.

و بعد از خوردن قهوه با لبخند گفت: یعنی میشه به افتخار ترک بانو اهنگی نزنیم؟

و به پیانو اشاره کرد.

چقدر دلم برای خوندنش تنگ بود بلند شد و به سمت پیانو رفت و روی کنسول نشست و مشغول ور رفتن با پدال ها بود که یکباره برگشت و به بغل دستش اشاره کرد و گفت: بیا دیگه!

بلند شدم و کنارش جای گرفتم که بعد از چند لحظه ملودی زیبای اهنگ تو گوشم پیچید...

بمیرم برات ، چرا خیس شده انقد چشات

چکار کرده توو این چند وقت باهات ؟

چیزی نگو اگه خسته هست صدات

بیا منو بغل کن —

شاید آروم بشیم ، روی سینم اگه بارون بشی

نمیذارم دیگه داغون بشی ، گلم دیگه تووی آرامشی

این غصه ها رو کم کن

بغلم کن نازم ، قسمت بوده شاید باز هم

که من تو زندگیت باشم ، برگردی پیشم یه روز

دل دیوونه ، همین دلی که داغونه

دیگه پیش تو میمونه ، جا داره واست هنوز

چی شد اون چشات ، مٲ گذشته ها نیست اون نگات

بگو چرا میلرزه باز صدات ، من که گفتم نمیاد پا به پات

فقط منو بغل کن

نذار بارون بشی ، بگو حرفاتو تا آروم بشی

نمیذارم دیگه داغون بشی ، گلم دیگه تووی آرامشی

این غصه ها رو کم کن



بغلم کن نازم ، قسمت بوده شاید باز هم

که من تو زندگیت باشم ، برگردی پیشم یه روز

دل دیوونه ، همین دلی که داغونه

دیگه پیش تو میمونه ، جا داره واست هنوز

بغلم کن نازم ، قسمت بوده شاید باز هم

که من تو زندگیت باشم ، برگردی پیشم یه روز

دل دیوونه ، همین دلی که داغونه

دیگه پیش تو میمونه ، جا داره واست هنوز

بمیرم برات (مسعود سعیدی)

پایان فصل ۱۲۱

**Khatereh7**

موزیک که تموم شد سرمو که نمیدونم کی بدونه اختیار روی شونه های پهنش جا خوش کرده بود  
بلند کردم که نیمه ی راه کف دستش روی گونه ام نشست و دوباره سرمو این بار روی سینه اش  
جا داد .

خجل کمی خودمو جمع کردم که لب باز کرد...

کوروش: میدونی فاصله ای که بینمون افتاد مقصره..

من یا تو مقصر نیستیم.

مقصر تونیستی که خجالت میکشی غریبگی میکنی.

مقصر من نیستم که پا پیش نمیذارم.

مقصر روزگاره بی رحمه که جدامون کرد

که اتیش انداخت بینمون و جفتمونو سوزوند.

تو بیشتر و من کمتر.

تو گداخته تر و من سردتر.

تو آبدیده تر و من ....

اخ الیا ای کاش میشد برگشت به همون عید کذایی تا دیگه بر نگردیم.

تا دستتو بگیرم و باهم بریم تا انقدر تو زجر نکشی و من از غم دوریت نسوزم .

میدونم یک صدم زجرهایی که تو کشیدی و دیدی و من نه چشیدم و نه دیدم .

اما همین که میدونم چی به سرت اومده و من نبودم تا مرحمت باشم تا زخمتو تسکین بدم تا نذارم اون بی شرف نوک انگشتش بهت بخوره همینا داره ذره ذره وجودمو خاکستر میکنه.

این که میبینم به زحمت لبخند میزنی .

این که میبینم تو تنهایی غرق شدی تا کسی زخم های روح و تنتو نبینه همینا دیوونه ام میکنه.

سرمو بین دستاش گرفت و به صورت خیس از اشکم چشم دوخت و گفت: نکن لامذهب این کار رو با من و خودت نکن نریز این اشکارو بشور این غم ها را دیگه تمومش کن ای کاش میتونستم هر چی تو اون مغز کوچولوته بریزم بیرون و فقط خودمو توش جا کنم تا دیگه هیچ دردی توش جا نشه.

اشکمو پاک کردو سرمو رو سینه اش جا داد تپش قلبش دیوانه وار بود و برای من که بعد از مدت ها مأمونمو پیدا کرده بود بهترین سمفونی دنیا...

اون شب گذشت گذشت و من ارامشمو از وجود عزیزترینم گرفتم گذشت و کوروش بهم برگشت گذشت و کوروش باهام موند با دردام با زجرهام با درد عمیق تو سینه ام با....

صبح به سختی غلطیدم و تو جام نیم خیز شدم و به دیوار رو به روم چشم دوختم و با فکر به شب گذشته بی اختیار لبخندی روی لبهام جا خوش کرد.

چه شب بی نظیری بود شبی که بعد از مدتها در کنار عشق قدیمیم به دور از استرس تا نیمه های شب آرام گرفتم و چه چیزی قشنگ تر از این تو زندگی وجود داره....

سریع رو تختی را مرتب کردم و وارد سرویس شدم و بعد از خارج شدن سریع آماده شدم و از خونه بیرون زدم ...

دو هفته ای از اون شب گذشت و من درگیر کارهام و کلاسهایم بودم که با اسرارهای زیاد کوروش راضی شدم تا با دکتر جدیدی صحبت کنم و زیر نظرش درمان بشم و کمی از استرس هام و حملات عصبییم را کمتر کنم.

جلسات مشاوره ام اوایل اصلا خوب نبود و با یاد اوری گذشته بدجوری داغونم میکرد اما کوروش در نهایت حوصله در کنارم حضور داشت و در تمام جلسات شرکت میکرد و پا به پام زجر میکشید و به زحمت خودشو کنترل میکرد.

همش میترسیدم که اگه بفهمه من تیوره را کشتم چه برخوردی میکنه و همین بیشتر از هر چیزی زجرم میداد .

اینکه بفهمه و دیگه نخواد کنارم بمونه اینکه از موندن در کنار زنی که دستش به خون الوده شده باشه متنفر باشه .

اما هیچوقت روزی که اون قسمت از خاطراتمو برای اون و دکتر گفتم فراموش نمیکنم علقم مخالفتم تو اتاق موند و بعد از شنیدن این که من اون لعنتی را به درک واصل کردم چند لحظه ای مات و متحیر بهم چشم دوخت .

یک لحظه قالب تهی کردم اما وقتی جلوی پام زانو زدم و دستای سردمو تو دستاش گرفت و بوسید مات موندم چون حرفایی که بعدش از دهانش خارج شد غیر قابل باور بود: من بهت ایمان دارم الیا تو زن قوی هستی که تونستی ادمی به پستی تیوره را بکشی و انتقام کلی ادم بی گناه را بگیری بهت افتخار میکنم.

بی اختیار اشکم چکید اشک شوق و سرم را روی شانه اش گذاشتم و از ته دل گریه کردم و کوروش هم همچون پدری مهربان نوازشم کرد تا دوباره آرامش را به جانم باز گردونه.

درست یک هفته بعد از اون اتفاق پنجشنبه ظهر تو خونه تنها بودم که پیک برام یه بسته آورد که حاوی یه بلیط کنسرت بود .

اونم کنسرت کوروش بدون هیچ چیزی فقط بلیط به همراه ادرس محل کنسرت بعد از دیدن بلیط به گوشیش زنگ زدم اما متاسفانه در دسترس نبود بالاچاره راس ساعت آماده شدم و از خونه بیرون زدم .

تورا به دسته ی بزرگ گل رز قرمزو ابی خریدم و وارد سالن شدم .

بعد از حدود یک ساعت بالخره برنامه شروع شد و در میان تشویق جمعیت کوروش ۸ ترانه ی بسیار زیبا اجرا کرد و دست اخر مکثی کرد و پشت میکروفن قرار گرفت و گفت: خب امشب به مهمون ویژه دارم که برام خیلی عزیزه.

مهمونی که دیر اومد اما بالخره اومد.

مهمونی که نمیخوام مهمون باشه میخوام صاحبخونه بشه.

با شنیدن این حرف صدای جیغ و سوت به هوا بلند شد و من مات و متحیر سر جام موندم .

کوروش: اهنگ بارون را تقدیم میکنم به عزیزترینم.

این اتفاقی نیست که من توی شلوغی دیدمت



فهمیدمت تا دیدمت ، تا دیدمت فهمیدمت

این اتفاقی نیست که من می بینمت بازم تو رو

انگار تو تقدیر منی دیگه نمی بازم تو رو

زیر بارون با توام تو خیابون با توام

تو دلم برف اومده من تو زمستون با توام

حرفی از رفتن نزن نه همیشه

من تو خیالم با توام تا خوبه حالم با توام

فنجون قهوه‌م خالیه اما تو فالم با توام

خواهشی دیگه ندارم این آخریشه

زیر بارون

این اتفاقی نیست هنوز نگاه تو شکل منه

احساس من مثل توئه احساس تو مثل منه

این اتفاقی نیست بین عطر تهنوزم با منه

احساس این لحظه‌ی من بدتر از عاشق بودنه

زیر بارون با توام تو خیابون با توام

تو دلم برف اومده من تو زمستون با توام

حرفی از رفتن زن نه همیشه

من تو خیالم با توام تا خوبه حالم با توام

فنجون قهوه‌م خالیه اما تو فاله با توام

خواهشی دیگه ندارم این آخریشه

زیر بارون

\*\*

مهدی احمدوند (بارون)

اگه بگم هیچی از اهنگ نفهمیدم دروغ نگفتم رسماً قلبم اومده بود تو دهنم کوروش نگاهم نکرد  
تا بفهمم با منه یعنی با من نیست یعنی عزیزترینش کیه؟

دیدی چه راحت از دستش دادم...

خواستم برم خواستم فرار کنم از جام بلند شدم و کیفم را برداشتم تا از سالن بیرون بزنم اما همین که بلند شدم نور سفید روی سن روم زوم شد مات و متحیر سر جام ایستادم که کوروش از روی سن پایین پرید و صدای جمعیت یکهو خوابید با لبخند جلو آمد و به چشمای بارونیم چشم دوخت .

گیج شده بودم که این حالتم با زانو زدنش درست جلوی پام به منگی رسید و سپس صدای بم کوروش که تو کل سالن پیچید: الیای عزیزم با من ازدواج میکنی؟

صدای جیغ جمعیت دوباره به آسمون رفت و من از شدت خجالت. و شوق و شغف و هر حس دیگه ای که فکر کنید صورتم را توی دسته گلم پنهان کردم.

کوروش بلند شد و گل را کنار داد و گفت: خانم جواب ما چی شد؟

بی اختیار دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: دوست دارم.

با پیچیدن بازوهاش دور کمرم دنیا برام رنگین شد...

\*\*\*\*

امروز همین امروز ده سال از اون روزها میگذره درسته هیچوقت یه ادم معمولی نشدم درسته هنوز هم بعضی مواقع دچار حملات هیستریک میشم درسته با هزار جور دکترو دوا و درمون بالاخره بعد از پنج سال صاحب یه دختر کوچولوی ملوس شدم ولی الان کنار همسرم و دختر پنج ساله ام در استانه ی چهل سالگی خوشبخت ترین زن دنیام و این خوشبختی رو این آرامش را مدیون مرد مهربان این روزهام هستم مردی که مرد اول زندگیم نبود اما آخرین بود و پای تمام لحظاتم موند و همپای همیشگیم شد.

پایان

۱۳۹۶/۳/۱۱

ساعت ۱۶:۰۹

## Kh.tahmasebi

کاربر رمان های عاشقانه

رمان های دیگر

ناجی روزهای تنهایی من

ارام دل

به امید اینکه خدا پنجره ی باز اتاقتان باشد...

یا حق..

**boghzatanhaei@**

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)